کاوشی در

امثال و حِکم فارسی

شامل :
مأخذ و داستانهای
امثال شیرین فارسی

تألیف :
سیّد یحیی بُرقعی

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

115
0164

کاوشی در امثال و حکم فارسی

تألیف سید یحیی برقعی

شامل

مآخذ و داستانهای امثال شیرین فارسی

231

K UNIVERSITY LIB.

Acc No 155892

Date 14-12-79

از این کتاب ۲۰۰۰ نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی فروغی

در خردادماه ۱۳۵۱ در چاپخانه حکمت قم بچاپ رسید

بسمه تعالی

پیشگفتار

وتلك الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون.

این امثال را برای مردم بیان‌میکنیم

باشدکه اهل عقل وفکرت شوند.

قران کریم سورة الحشر آیه ۲۱.

مثل درلسان اهل ادب عبارت‌است ازتشبیه امری بامری یاچیزی به‌چیزی تاازآن‌فایدتی معنوی حاصل شود وجمع آن امثال است.

پیشروان علم ادب درتعریف مثل بـاختـلاف ذوق خود تعبیرات گوناگون نموده‌اند.

مبرد : که ازپیشوایان علم ادب است مثل راچنین تعریف کرده: المثل ماخوذمن‌المثال وهوقول سائریشبه به حال الثانی بالاول، والاصل فیه التشبیه(۱).

شارح مقامات حریری مثل راچنین‌تعریف‌نموده «المثل‌عبارة عن

---

۱ ـ مثل ازمثال گرفته شده وآن گفتاری جاری است که تشبیه‌میشود بوسیله اوامردومی به امراول

تعریف لاحقیقة له فی الظاهر و قد ضمن باطنه الحکم الشافیه »(۱) چه مثل غالبا از اشیاء و جمادات و اشجار و حیوانات و مانند آن حکایت میکند که در ظاهر آن حقیقتی نیست ولی در درون آن معانی عالیه نهفته است.

بعضی از امثال مختص بیك قوم و ملت است که در طول اعصار و قرون در آن ملت زبان بزبان باقی مانده و گاه باهمان معنی بالفاظ گوناگون درالسنه ملل مختلف آمده و جنبه جهانی پیدا کرده و گاهی از منابع دینی و آسمانی سرچشمه گرفته است.

امثال و حکم را بسه دسته تقسیم میتوان کرد: امثال ـ ضرب المثل ـ تمثیلات.

۱ـ امثال ـ آن قسمت از حکایات کوچك اخلاقی است که بعربی مثل و بزبانهای لاتین فابل و بفارسی داستان یادستان گویند.

این رشته از ادب درادبیات جهان فصلی بزرگ دارد و این نوع داستان در تمام السنه برای ارشاد مردم وضع شده، و بیشتر قهرمانان این داستانها حیوانات (۲) و نباتات (۳) میباشند گاهی این داستانها اززبانها

۱ـ مثل عبارت است از کلمه ای که درظاهر آن حقیقتی نیست ولی در باطن دربردارند معانی عالیه و تعالیم پرمغزی است:

۲ـ داستان پشه و پیل صفحه ۱۶۴ همین کتاب.

۳ـ نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی | بررست و بردوید برا و بر بروز بیست
پرسید از چنار که توچند روزه‌ای | گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است
خندید پس کدو که من از تو به بیست روز | برتر شدم بگوی که این کاهلی زچیست
اوراچنار گفت که امروزای کدو | باتومرا هنوز نه هنگام داوریست
فرداکه برمن وتووزد باد مهرگان | آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست؟

(ناصر خسرو علوی)

بزبانهای دیگر ترجمه وتلخیص شده است مانند کلیله ودمنه که‌مشتمل برداستانهای اخلاقی اززبان حیوانات است (۱).

۲ـ ضرب‌المثل

یك‌جمله کوتاه بنظم‌یابه نثرگاهی دربردارنده پندودستوراخلاقی واجتماعی بزرگی است که بـاوجود کوتاهی لفظ وسادگی وروانی شنونده را درافکار عمیق فرو میبرد و آن جمله‌را از گوش باعماق قلب خود میفرستد وانفعالات وهیجانی درنفس اوبوجود میآورد.

این‌نوع کلام ازلطایف علم بدیع شمرده میشود و آن چنان‌است که‌گوینده در کلام ویا شاعر دربیت خود سخنی گوید که طبایع آن‌را قبول کنند وددرزبانها افتد و بدان تمثل نمایند (۲).

علمای اخلاق دربیان‌خودازاین جملات‌بسیار دارند وبرای‌تربیت جامعه خود بکار میبرند این‌گونه کلام «ضرب المثل» نیزمانند مثل از

۱ـ کلیله ودمنه را در حدود قرن ششم میلادی برزویه طبیب‌ایرانی در هندوستان بدست آورد وبزبان پهلوی برگرداند وبدربار پادشاه ساسانی انوشیروان فرستاد وعبدالله بن مقفع دویست سال بعد یعنی قرن دوم هجری (هشتم میلادی) بدان‌کسوت زبان عرب پوشاند ونصرالله بن‌محمدبن عبدالحمید منشی درقرن ششم‌هجری بفارسی‌درآورددودرقرن نهم‌نیزملاحسین واعظ کاشفی ترجمه نموده وانوار سهیلی نام نهاد ورودکی نیز بشعردر آورده والی حال بزبانهای‌مختلف متجاوزازبیست‌زبان ازالسنه‌عالم ترجمه گردیده است.

۲ - بنی‌آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك‌گوهرند
(سعدی)

مجودرستی‌عهدازجهان سست نهاد که‌این‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادا‌ست
(حافظ)

لسان قومی بالسنه اقوام دیگر درآمده وجنبه جهانی بخود گرفته‌است.

درقرآن کریم‌واحادیث نبوی‌این‌گونه ضرب المثل فراوان‌است ومنشأ تحولی درادبیات وعلوم اخلاقی ملتها شده است .

مانند این آیه ازقرآن کریم که میفرماید: ولایحیق المکر السیی الاباهله «۴۲ر۳۵».

فردوسی گوید:

کسی کوبره بر کند ژرف‌چاه سزدگر کند خویشتن را تباه

ودرحدیث نبوی آمده: من‌حفربئراً لاخیه وقع فیه.

چه‌مکن که خود افتی بدمکن که‌بد افتی

و نیز: المرءمخبوبةتحت لسانه که ازفرمایشات رسول‌اسلام‌است.

شیخ عطارمیفرماید:

حکیمی خوش‌زبان پاکیزه گفته که درزیر زبان مردم نهفته
چو یزدان گوهرت را داد بسیار بشکر آن زبان را کن گهربار

عنصری گوید:

هنر بدست بیان است از اختیار سخن
چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال

مولوی گوید:

آدمی مخفی است درزیرزبان این زبان‌پرده‌است‌بردرگاه‌جهان

۳- تمثیلات

تمثیلات وامثال‌مانند یکدیگرند بااین تفاوت که درامثال‌گوینده بحیوانات ونباتات‌وحتی جمادات شخصیت‌انسانی میدهدوبآنها کردار وگفتار ذوالعقول را نسبت میدهد ولی وقوع آن درخارج گاهی امکان

پذیر نیست ولی در تمثیل موضوع سخن افراد انسانی هستند و گوینده از عالم انسانی مثال می آورد پس تمثیل حکایتی است حقیقی و قابل وقوع که فرض حدوث آن ممکن است.

تمثیلات نیز از زبانی بزبان دیگر رفته و از قومی بقوم دیگر رسیده است و در ادب فارسی تمثیل فراوان است. کمتر گوینده و نویسنده‌ای پیدا میشود که سخن خودرا به تمثیل زینت نداده باشد و این نوع سخن از معلومات و دانش عمومی است.

خلاصه مثل در هر ملتی نماینده افکار و روحیات آن ملت است و چه بسا با شناخت ریشه یك مثل بتوان بقدرت فکر و چگونگی اصالت اجتماعی وذوق ملتی پی برد.

* * *

آنچه در این کتاب گرد آمده مآخذ و داستانهای امثالی است که در ادب فارسی اصالت داشته و اساتید سخن و قلم بآن استشهاد نموده‌اند.

با کوششهائی که عده‌ای از محققین در این راه نموده‌اند باید اعتراف کرد که هنوز گام بلندی درراه پیدا کردن مـآخذ و داستـانهـای امثال برداشته نشده، براساتید ادب ومحققان فرض است که به امثال وحکم فارسی توجه بیشتری نموده و این دانش همگانی را شرح و بسط بیشتری دهند(۱). ازخداوند متعال توفیق و آمرزش مسئلت دارم

سیدیحیی برقعی ـ قمی

---

۱ ــ بااستفاده از نوشته جناب آقای علی اصغر حکمت از کتاب امثال قرآن.

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف: آ

آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

امثال وحکم دهخدا جلد اول ص۴
فرهنگ عوام ص۵۸

این‌مثل‌ماخوذازاین‌داستان‌است
گویند وقتی حاج میرزاآقاسی وزیر محمدشاه قاجار بحفرقناتی امر داده‌بود روزیکه بباز دید چاه‌ها رفت مقنی اظهار داشت که کندن‌قنات‌دراینجا بی‌حاصل است، چه این زمین‌آب ندارد. حاج‌میرزاآقاسی درجوابش گفت. بلهاگر: **آب برای‌من‌ندارد نان‌که برای‌تو‌دارد**

مساعی میرزاآقاسی در کندن قنوات وریختن توپ مشهوراست، بیدل که‌از شعرای معاصر میرزاآقاسی بود دربارهٔاو گفته:

نگذاشت برای شاه حاجی‌درمی — شد صرف‌قنات‌وتوپ هر بیش وکمی
نه مزرع‌دوست‌را ازآن‌آب‌نمی — نه‌لشگرخصم‌را ازآن توپ‌غمی (۱)

(دهخدا)

۱ــ این‌شعررا به‌یغمای جندقی نیز نسبت میدهند

آب به عمان بردن

امثال و حکم ج۱ ص۱۲

زیره بکرمان بردن

آب عمان نوباوه آوردن

ماخذاین مثل روایتی است که شیخ عطار درمصیبت نامه بدینطریق منظرم فرموده است:

بود آن اعرابیی در گوشه‌یی — ماندهٔ بی زادی و بی توشه‌یی
گوشه‌یی کان جای مشتی عور بود — آب او که تلخ و گاهی شور بود
درمذلت روزگاری می گذاشت — روز وشب در اضطراری می گذاشت
خشک سالی گشت قحطی آشکار — مرد شد از ناتوانی بی قرار
شد زشورستان برون جای دگر — تا رسید آخر بآبی چون شکر
چون بدید آن آب خوش مردسلیم — گفت بی شك هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ وزشت آید پدید — آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا — کرد روزی این چنین آبی مرا
روی آن دارد کزین آب روان — پر کنم مشکی و بر خیزم دوان
مشك بر گردن رهی بیرون برم — تحفه‌یی سازم بر مأمون برم
بی‌شکم مأمون ازاین آب لطیف — خلعتی بخشد چو آب من شریف
مشك چون پر کردو پیش آورد راه — همچنان میرفت تا نزدیك شاه
باز گشته بود مأمون از شکار — کرد خدمت گفت برگوتا چه کار
گفت آوردستم از خلد برین — هدیه بی بهر امیرالمؤمنین
گفت چیست آن هدیه‌ای نیکوسرشت — گفت ماءالجنه آبی از بهشت
این بگفت ومشك پیش آورد باز — در زمان مامون بجای آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد — می نیارستش زخود محروم کرد
چون چشید آن آب گرم بویناك — گفت احسنت اینت زیبا آب پاك
هست این آب از بهشت اکنون بخواه — تا چه می باید ترا از پادشاه

گفت هستم از زمینی شوره زار — آب او تلخ و هوایش پر غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم — هم زتف او شده سنگش چوموم
در قبیله او فتاده فاقه یی — هیچکس را نه بزی نه ناقه یی
خشک سالی گشته کلی آشکار — جمله مردم شده مردار خوار
حال خود باشاه گفتم جمله راست — چو نشدی‌واقف کنون فرمان‌تراست
ریخت مامون آن‌زمانش در کنار — بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان زر بشرط آنکه راه — پیش گیری زود هم زین جایگاه
بی توقف باز گردی این زمان — زانکه نیست اینجا ترا بودن‌امان
زرستد آن مرد و حالی باز گشت — با خلیفه سائلی همراز گشت
گفت برگوی ای امیرالمؤمنین — گرچه تعجیلش نمودی اینچنین
گفت اگر او پیشتر رفتی براه — آب دیدی در فرات این‌جایگاه
از زلال او شدی حالی خجل — باز گشتی از بر ما تنگدل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه — آینهٔ انعام ما کردی سیاه
او وسیلت جست سوی ماز دور — چو نکنم‌ازخجلت‌این‌مسکین‌نفور
او بوسع خویش کار خویش کرد — من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من — باز گردانیدمش از راه من

ومحمد عوفی درجوامع الحکایات (باب‌اول‌ازقسم دوم) این‌حکایت‌را شبیه بگفتهٔ عطار آورده‌است.

اینك روایت عوفی :

آورده‌اند که در آن وقت که‌امیرالمؤمنین‌مامون‌رضی‌الله‌عنه‌رایت‌خلافت نصب کرد و آثار کرم اوباقطاع وارباع عالم برسید درعهداواعرابیی بود که مسکن او شورستانی بی‌نبات بود ودر آن قبیله چشمه‌یی بود وهر آب که از مشك‌سحاب‌بدان رسیدی بسبب شوری خاك آن‌زمین شور شدی ، ازاتفاق‌عجب قحطی پدیدآمدوحدتی روی نمود وامساك باران اتفاق افتاد واهل‌قبیله‌پریشان شدند بضرورت آن اعرابی ازمسکن خودغربت اختیار کرد وبرسبیل انتجاع روی بحضرت‌امیرالمؤمنین نهاددرراه‌که می‌آمدچون ازحد زمین خود برون

آمد و بموضعی برسید آب شیرین درغدیری جمع آمده بود و بسبب مرور زمان صافی گشته وزهومت آن‌را اجزای خاك تمامت جذب کرده اعرابی قدری‌از آب بچشید و تعجب کرد و بیچاره نمی‌دانست که درجهان آب خوش باشد و هر گز نخورده‌بود ؛

بیت

مرغی که خبر ندارد درآب زلال منقاردرآب‌شور دارد همه‌سال

باخود گفت والله ماهذاالافی الجنة بخدای که‌این بهشتی‌است که‌آفریدگار عالم بجهت‌آنك مرا ازرنج وبلیت خلاص دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است صواب‌آن باشد که قدری ازاین بردارم وبنزدیك خلیفه برم، پس قدری بر گرفت وروی براه‌آورد وچون بنزدیك کوفه‌رسید رکاب دولت‌امیرالمومنین بسبیل شکار برلب فرات آمده‌بود ودرآن نواحی طوف میکرد .

ناگاه اعرابی برسید امیرالمومنین فرمود تااورا بخدمت آوردند ، پرسید که‌ای اعرابی چه‌تحفه‌آورده‌یی، گفت‌ماءالجنة یاامیرالمومنین حضرت ترا آب بهشت‌آورده‌ام‌آبی زلال وصافی خوشگوار ، مامون با کمال فراست صورت (حال) اوبشناخت فرمودکه بیار مشك درپیش امیرالمؤمنین بود ، فرمود که مشك اورا درمطهرتهی کردند وازراه‌لطف قدری‌چشید ، گفت‌راست گفتی ای اعرابی حاجت چیست؟

گفت یاامیرالمؤمنین قحط وتنگی مرا ازمسکن خودآواره کرد وهیچ مقصدی جز درگاه امیرالمؤمنین ندانستم ، امیرالمومنین فرمود که حاجت تورواکنم بشرط‌آنکه هم ازاینجا بازگردی وبمسکن خودروی، اعرابی گفت: قبول کردم ، امیرالمومنین فرمود تامشك‌ویرا پرزرکردند و موکل بروی گماشت تاهم ازآنجا بطرف بادیه روان‌کرد، خواص ومقربان سؤال کردند که یاامیرالمومنین حکمت درباز گردانیدن چه‌بود گفت زیراکه اگر گامی چند پیشتر رفتی وآب فرات بدیدی ازتحفهٔ خودشرم داشتی ومن شرم دارم که‌کسی بخدمت من تحفه‌یی بامید آورد وشرم زده وخجل باز گردد زهی جپاوکرم که‌جهانی کرم درزیر رکاب این‌فنا می رود.

ونیز مولانا درمثنوی آورده:

یك شب اعرابی زنی مرشوی را گفت و از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقرو جفاها میکشیم جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی. نان خورشمان دردور شك کوزه‌مان‌نی آبمان از دیده اشك
جامه ما روز تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننك درویشان ز درویشی ما روز وشب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از مارمان برمثال سامری از مردمان

***

شوی گفتش چندجوئی دخل وکشت خود چه ماندازعمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچوسیلی بگذرد

***

زن بر او زد بانك کی ناموس کیش من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مجوی رو سخن ازکبرو از نخوت مگو

***

مرد چون‌این طعنه‌ها از زن شنفت مستمع‌شد بعدازآن بین تاچه گفت
گفت ای‌زن توزنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سر را بود همچون کلاه کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد ورعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر باشدش
ترك جنك و سرزنش ای زن بگو ور نمیگوئی بترك من بگو
برسر این ریشها نیشم مزن زخمها برجان بی‌خویشم مزن
ورخمش گردی وگرنه آن کنم که همین دم ترك خانمان کنم

***

زن چودید اورا که تند و توسنست گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از توکی چنین پنداشتم از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی گفت من خاك شمایم نی‌ستی

جسم وجانم هرچه هستم آن تو است / حکم وفرمان جملگی فرمان تست
گرز درویشی دلم از صبر جست / بهرخویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا

***

زین نسق میگفت بالطف و گشاد / در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون ازحد گذشت وهای‌های / از حنینش مرد را شددل زجای
شد ازآن باران یکی برقی پدید / زد شراری بردل مرد وحید

***

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم / ور بد و نیك آید آنرا ننگرم

***

گفت زن نك آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر به پیوندی بدانشه شه شوی / سوی هر ادبار تاکی میروی

***

گفت من شه را پذیران چون شوم / بی‌بهانه سوی او من‌چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

***

گفت زن صدق آن بود کز بودخویش / پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه سازو پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیراین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانش پر ز در فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است

***

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ماراسودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست جز رحیق و مایه ازواق نیست
ز آنکه ایشان زآبهای تلخ و شور دائماً پر علتند و نیم کور

* * *

آن عرابی از بیابان بعید بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب از کجائی چونی از راه و تعب

* * *

با نقیبان حال خود را آن عرب چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده میآید نقیبان را از آن لیك پذرفتند آن را همچو جان

* * *

چون خلیفه دید واحوالش رسید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص آن عرب را کرد از ناقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد آن جهان بخشش و آن بحر داد
آن سبوی زر بدست او دهید چونکه وا گردد سوی دجلهاش برید
از ره خشك آمده است و آن سفر از ره دجله اش بود نزدیکتر
چون بکشتی بر نشیند رنج راه خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست ودجله دید سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آنشه وهابرا وین عجب تر کو ستد آن آبرا

(مثنوی جلد اول)

آب در شیر داشتن

امثال وحکم جلد اول ص۸

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریاشود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که درقابوسنامه آمده است

مردی بود گوسفند دار ورمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود بغایت پارسا ومصلح هرروز شیر گوسفندان چندانك بودی، خود را انسود و زیان و کم بیش، هم چندانك بحاصل کردی، بنزدیك خداوندان گوسفند بردی، آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی وبشبان دادی وگفتی برو وبفروش و آن شبان آن‌مرد را نصیحت میکرد وپند می‌دادکه: ای‌خواجه، بامسلمانان‌خیانت مکن‌که هرکه بامردمان خیانت‌کند عاقبتش نامحمود بود. مردسخن شبان نشنید وهم‌چنان آب‌میکرد تااتفاق را یك‌شب این گوسفندان را در رودخانه بخوابانید وخود بربالای بلندی برفت وبخفت وفصل بهاربود، ناگاه بارانی عظیم ببارید وسیلی بخاست واندرین رودخانه افتاد واین گوسفندان را همه را هلاك کرد.

گفتی آن‌آب قطره قطره همه جمع شد ناگه‌و ببرد رمه

ودیگرروزشبان بشهرآمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، مرد پرسیدکه: چرا شیر نیاوردی ؟ شبان گفت: ای‌خواجه تراگفتم‌که آب‌برشیر میامیز، که خیانت باشد، فرمان من‌نکردی اکنون‌آن آبهاکه همه نرخ‌شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند وگوسفندان تـرا جمله ببردند .

ومحمدعوفی‌نیزدرجوامع الحکایات‌آورده

۲ـ آورده‌اند که یکی ازمعاریف بصره گوسفندان داشتی و هرروزکه شبان شیرآن بدوشیدی اوآب‌بسیار برآن نهادی‌وبفروختی. روزی شبان‌اوی راگفت : ای خواجه خیانت مکن، که عاقبت آن وخیمست. خواجه برآن التفات نکردی. روزی گوسفندان اودردامن‌کوه بودند، ناگاه بارانی عظیم بیامد وسیلی شگرف روان‌شد و جمله گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد . خواجه گفت: چراگوسفندان را نیاوردی گفت: ای خواجه.

آبها که باشیر می آمیختی جمله جمع شدند وسیلی گشت و گوسفندان را ببرد.

سعدالدین کافی بخارائی شاعر قرن ششم این داستان را چنین سروده

بد خواجه‌ای شبان که گرفتی همیشه شیر
آری شبان زشیر گرفتن توانگر است
در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق کـه شیر مطهر است
پیوسته شیر خود را با آب می‌فروخت
پنداشت کارها همه ساله برابر است
بنگر بدان شبان چه‌رسید از بلای حرص
اینك بگویمت که دلت نیك غم خورست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد
فریاد کرد خواجه که چه شورو چه‌شراست
آواز داد هاتفی از گوشه‌ای و گفت
کین خاك توده خانه پاداش و کیفراست
آن قطره های آب که در شیر می‌زدی
شدجمع و سیل گشت وچنین‌فتنه گستراست

ونیز خسرودهلوی‌در مطلع الانوارسروده

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته از وشیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی
آب در آن شیر در آمیختی
بردی از آن آب ملمع بشیر
نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاك
سیل در آمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوخته شیر کرد
سوخته شد ناگه از آن شیرسرد
شیر خنك از تف تابش بسوخت
جمله آن شیر ز آبش بسوخت
خواجه چو شد باغم وآزارجفت
کار شناسیش در آن کار گفت
کان همه آب توکه درشیر بود
شد همه سیل و رمه را در ربود

و نظیر این حکایت در انوار سهیلی باب دهم ص۴۶۹ چاپ دوم چنین امده است .

آورده‌اند که در زمان پیش ستمکاری بود که هیزم درویشان باشتلم و حیف بخریدی ودر بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و بر اضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان ازجور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان .

سینه دلسوخته گان زو کباب کلبه محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد درویش دست بدعا بآسمان برداشت وروی نیاز بقبلهٔ خضوع وخشوع آورد .

ای ظالم از دعای بدایمن مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

دراین محل صاحبدلی برسیدو بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت

بترس از تیر بـاران ضعیفان ظالما آخر
که هر که ازضعف نالا نترقویتر زخم پیکانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدینموال سلوک مکن و بر دردمندان که همه‌شب چون شمع ازسوز دل اشك بارند بدینگونه ستم روامدار، وخانه سینه‌غریبان‌را باآسیب بیداد ویران مساز وخون دل یتیمان را بجای شراب درجام انتقام مریز «مخور این‌قدح که‌فردا بخار خواهی آمد» آن ستمگر پرغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی‌درهم کشیدو گفت.

برو ای شیخ و زین بیش مده درد سرم
که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم

درویش روی ازوی بتافت وبگوشه خلود خود شتافت‌قضارا درهمان‌شب آتشی درانبارهیزش افتاد وازآنجا بخانه‌ومنزل سرایت کرده متاعی که‌داشت پاك بسوخت وآن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد

همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم‌رادید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش ازکجا درسرای من‌افتاد آن‌عزیز فرموداز دل‌درویشان وسوز سینه دل ریشان ..

ونیز سعدی درگلستان گوید

ظالمی را حکایت کنندکه هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران‌را دادی بطرح صاحبدلی بر اوگذارکرد وگفت :

ماری‌تو که‌هر که‌رابه‌بینی به‌زنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما بـا خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بـر اهل زمین تا دعائی بـر آسمان نرود

حاکم ازگفتن اورنجید وروی ازنصیحت او درهم‌کشید وبر او التفات نکرد تا شبی‌که آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت و از بستر ترش بخاکستر گرم نشانید اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت دیدش کـه بـا یاران همی گفت ندانم این آتش از کجـا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان .

(گلستان‌سعدی باب‌اول)

آب کم‌جو تشنگی آوربدست

امثال وحکم جلد۱ ص ۱۲

این مصرع ازشعرمثنوی است درباره‌آنکه:

حق‌تعالی هرچه داد و آفرید باستدعا آفرید خود را محتاج چیزی دیگر بایدکرد تابدهد امن یجیب‌المضطر اذادعا

حقتعالی کاین سماوات آفرید از برای رفع حاجات آفرید

هر که جـویاشد بیابد عـاقبت مایه‌اش درداست واصل‌مرحمت

هرکجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود

هوکجا مشکل جواب آنجا رود هرکجا پستی‌است آب آنجارود

آب‌کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشدآبت ازبالا و پست

تا نزاید طفلك نازك گلو
کی روان گردد زپستان شیراو

(مثنوی جلدسوم)

آخوند خدا بدندهد

امثال وحکم جلد ۱ ص ۲۱
فرهنگ عوام ص ۱۵

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال واجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجورئی ؟
که بگیرد چند روز اودورئی

تا رهیم از حبس و ازتنگی کار
هست اوچون کوه خارا برقرار

آن یکی زیر کترین تدبیر کرد
که‌بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ‌تو بر جای نیست
این اثر یااز هوا یاازتبی‌است

اندکی اندر خیال افتد از این
تو برادر هم مددکن اینچنین

چون درآئی از در مکتب بگو
خیر باشداوستاداحوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم آن‌چهارم‌آن‌پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین

تا چوسی کودک‌تواتر این‌خبر
متفق گویند باشد مستقر

هریکی گفتش که شاباش‌ای‌ذکی
یاد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یك رفیق

بعدازآن سوگندداداوجمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا

رأی‌آن کودك بچربید از همه
عقل او درپیش میرفت از رمه

* *

روز گشت وآمدند آن کودکان
برهمین فکرت بمکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر
تادر آید از در آن یار مصر

***

Kashmir University Library
Accession No. 155893

او در آمد گفت استادا سلام
خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین
اندکی آن وهم افزون شد بر این
همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

***

گشت استا سخت سست از وهم و بیم
بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدینحالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت
بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و روی من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نشینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می نبینی این تغیر وارتجاج
ور تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما در این رنجیم و در اندوه گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه؟
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت
دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران
تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد و مردش بانگ زد
کی عدو زوتر، ترا این می‌سزد؟
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

***

گر بگویم او خیالم بد زند
فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند
بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد او فتاد
آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان
کاینهمه کردیم و ما زندانییم
هین دگر اندیشه‌ای باید نمود
گفت آن کودك که ای قوم پسند
چون همیخواندند گفت ایکودکان
درد سر افزاید استارا ز بانگ
گفت استاد است، میگوید روید
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکرست و دروغ
ما صباح آئیم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم‌الله روید
بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده زبسیاری لحاف
آه آهی میکند آهسته او
خیر باشد اوستا این درد سر
گفت منهم بی‌خبر بودم از آن

درس میخواندند با صد اندهان
بدنبائی بود و ما بد بانییم
تا ازاین محنت فرح یابیم زود
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این کودرد یابد بهر دانك ؟
درد سر افزون شدم بیرون شوید
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما بالهو جفت!
میگریزید از کتاب و اوستا
این گناه ازما و ازتقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
خفته استا همچو بیمار گران
سر ببسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تومارا نبود از این خبر
آگهم کردند این مادرغران...

(جلد سوم مثنوی)

استاد فروزانفر ماخذ این داستان مثنوی را ازفردوسی الحکمة ص ۵۳۷ بشرح ذیل: نقل می کند و بلغنی ایضاً ان صبیانا عبثوا بمعلمهم فمازالوا یقولون ان لونك متغیر وقواك ضعیف حتی اذا انصرف الی منزله لام امراته علی انه لم تجزه بما اخبره الصبیان.

و نظیر آن را از کتاب عیون الاخبار ص ۴۱ جلد دوم. آورده
و من حمقی قریش الاحوص بن جعفر بن عمرو بن حریث قال الله یوما

مجالسوه مابال وجهك اصفرا تشتكی شیئاً و اعاد واعلیه ذلك فرجع الی اهله یلزمهم ویقول لهم اناشاك ولا تعلمو ننی القوا علی الثیاب وابعثوا الی الطبیب.

و این حکایت مطابق نقل عیون الاخبار درشرح نهج البلاغه از ابن ابی الحدید ج ۴ ص ۲۶۰ نیز آمده.

(مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی)

و در کلیله نزدیك باین مضمون این داستان آمده است:

آورده اند که زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید در راه قومی بدیدند طمع کردند و بایکدیگر قرار دادند که اورا بفریبند و گوسپند ببرند پس یك تن ازپیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا می آری دیگر بدو رسید و گفت مگر شیخ عزم شکار دارد سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاحست اما زاهد نمی نماید که زاهدرا باسگ صحبت نباشد ودست و جامهٔ خویش را از اوصیانت واجب دارد ازاین نسق هر کس چیزی گفت تاشکی در دل او افتاد و خود را متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشنده این جادو بوده است و چشم بندی کرده درحال گوسپند بگذاشت و برفت و آن جماعت ببردند.

(کلیله ودمنه باب البوم والغربان ص ۱۸۹)

آخوند نباتی یعنی کشك

امثال و حکم ج ۱ ص ۲۰

آخوندی را باستهزاء آخوند کشکی مینامیدند واو برمی آشفت و بگوینده ناسزا می گفت روزی کسی باو آخوند نباتی خطاب کرد. آخوند خیره باو نگریست و گفت:

ای ملعون» آخوند نباتی یعنی کشك؟ حالا این جمله را پس از نقل گفته کسی که مطلبی را بکنایه ادا کرده برای تبیین مقصود او آورند.

مثال:

وکیل مازندران درمجلس گفت« بحمدالله امور اداری مالیه مملکت هیچ نقصی ندارد) یعنی کشك.

(دهخدا)

زن آقا دهد بمهمانو دغ — چکند نیستش جزاین در مشك
کهنه مشگش مباد هیچ تهی — یارب ازدوغ تازه یعنی کشك

خاوری کاشانی

آدم گرسنه ایمان ندارد.

امثال وحکم دهخداج۱ص۲۵

گویند مردی ازگرسنگی مشرف بمرك گردید. شیطان برای او غذائی آورد بشرط اینکه ایمان خودرا باو بفروشد. مرد پس ازسیری، ازدادن ایمان ابا کرد و گفت آنچه را که در گرسنگی فروختم موهوم ومعدومی بیش نبود، چه:

آدم گرسنه ایمان ندارد

دراینمعنی آمده

نام درم مفلس ارشنید نپرسد — زانکه کند خون صدمسلمان پامال
گرك گرسنه چو یافت گوشت نپرسد — کاین شترصالح است یاخر دجال

(سعدی)

تهیدست را کار واژون بود — دلش سال ومه تنك ومحزون بود

الفقر سوادالوجه فی الدارین

من لامعاش له لامعاد له

کادالفقران یکون کفراً (حدیث)

با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان ازکف تقوی بستاند

(سعدی)

با جحی گفت روزکی حیزی — کز علی و عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی که انده چاشت — دردلم حب وبغض کس نگذاشت

(سنائی)

از معده خالی چه قوت آید وازدست تهی چه مروت

(سعدی)

تشنه آب بسر چشمه حیوان چو رسد   تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی برخوان   عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
(سعدی)

زان رسولی کش حقایق داد دست   کادفقراً ان یکون کفر آمدست
(مولوی)

عشق را با کافری خویشی بود   کافری خود مغز درویشی بود
(عطار)

مرد مقل حال را بوقت گفتار اگر خود درچگانه بسیار گوی شمرند. اگر مراعاتی نماید سپاس ندارند واگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد، اگر حکیم بود بیدل منسوب شود واگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم گردد. و بازمرد توانگر چون اندك هنری بود آنرا بزرك دارند واگر اندك دهشی از او ببینند شکر و ثنای بسیار گویند واگر بخیل باشد کدخدا سرودانا گویند و اگر سخنی نه بروجه گوید، بصد تأویل وتعلیل آنرا نیکو وشایسته گردانند.
(مرزبان نامه)

گر یهودی قراضه‌ای دارد   خواجه نامدار و فرزانه است
زآنکه دین دارد و ندارد مال   گرهمه بو علی است دیوانه‌است
(سعدی)

در این مورد کلمات بزرگان بنظم و نثر فراوان است.

مراجعه بجلد اول چکیده اندیشه‌ها ص ۲۳۹ نگارش مولف شود.

آستین نو بخور پلو

امثال وحکم جلد اول ص ۳۴

فرهنك عوام ص ۲۲

کمال الدین ابن میثم (۱) از فلاسفه وعلمای بزرك ودرعلوم معقول ومنقول بیمانند تا بدانجا که: خواجه نصیر طوسی ازمجلس تحقیق وی فیوضات گرفته وازاین

۱ـ صاحب کتاب شرح نهج البلاغه متوفی سال ۶۷۹

دانشمندطرفه‌حکایتی‌مشهوراست که‌اینمردجلیل‌در بدایت‌امر وعنفوان‌حال‌در کنج انزوا و گوشه اعتزال بسرمیبرد وخودرا بمخالطت ابناء جنس و مراودت مردم سلسله طالع‌نمیساخت. علمای‌عراق که ازمقام دانشوری و مراتب هنر اندوزی اوخبر داشتند نامهٔ بوی نگاشتند که: یا ذالعجب چگونه است که حضرت شیخ‌اجل وفیلسوف اعظم‌را باآنهمه دانش‌ومهارت که درفنون‌فضل و کمال بهره گشته است صیتی‌کامل وشهرتی شامل نیست‌و بسامشیخه‌واساطین که نه‌چون شیخ بر تحقیق معضلات معقول ومنقول قادرند و نه درحل مشکلات فروع واصول ماهر، معذلك دراقالیم ارض ذکری مذکور دارند و درآفاق عالم اثری مأثور

چون نامه عراقیان به‌ابن میثم رسید این‌دو بیت درجواب‌نوشت :

طلبت فنون‌العلم ابغی بهاالعلی فقصر بی عما سموت به‌القل

تبین لی ان‌المحاسن کلها فروع‌وان‌المال‌منهاهوالاصل

یعنی: انواع علوم بیندوختم تامقامی ارجمند گیرم ولی درویشی و تهیدستی ازنیل ما‌ٔول مانع‌آمد.

پس‌دانستم که تمامت محاسن فرعندومال اصل.

افاضل عراق این‌نکته‌نپسندیده وتحاشی کردند ودیگر بار نوشتند که ایهاالشیخ ترا دراینمعنی‌ذلتی افتاده، کمال‌را بمال چه‌حاجت است وآموخته را باندوخته چه‌ضرورت ؟ چون‌مکتوب ایشان بنظرشیخ رسید شعری دیگر درجواب بنگاشت:

قدقال قوم بغیر فهم مااالمرءالا بالاصغریه

فقلت قول امرء حکیم مااالمرء الا بدرهمیه

من‌لم یکن در هم‌لدیه لم یلتفت عرسه الیه

یعنی: قومی ندانسته گفته‌اند که: مردی بزبان ودل است ومن‌بخردانه گفتم که: مردی بمال ومنال‌است. آنرا که درهم همراه نیست حتی همخوابه‌اش را باوالتفات نیست.

شیخ‌ابن مکتوب بفرستاد وخود ازدنبال به‌نیت زیارت ائمه عراق راه آن‌ملك گرفت، تاصدق سخن خویش بمعاینت معلوم‌دارد. چون وارد عراق‌شد

تبدیل جامه کرد ولباس کهنه پوشیده باهمان هیئت موهون وظاهر زبون بیکی ازمجالس تدریس که بارباب فضل ومشایخ مشحون بود، درآمد وسلام کرده‌در ذیل مجلس بنشست. حاضران جواب سلامی تکلف بازدادند. در اثناء مباحث علمی، مشکلی سخت پیش آمد. صدر نشینان‌مدرس از گشودن آن‌عقده‌فروماندند. ابن‌میثم ازصف نعال بزبان‌آمد بالبدیهه نطقی فصیح کرده وجوابی رسا فرمود، مستمعان عنایتی نیاورده واورا شایسته مخاطبه ندانستند ویکی بلسان سخریه او راسرزنش‌نمود. بالجمله وقت‌طعام رسید خوان بگستردند و با یکدیگر مشغول تناول‌شدند وبرای شیخ‌قسمتی جداگانه در سفالی کردند و فرستادند. چون مجلس بانجام رفت، شیخ نیزاز مدرس بیرون‌آمد و دیگر روز جامه دیگرگون ساخت وخودرا به‌ثیاب فاخر والبسه نفیس بیاراست، عمامه‌ای عظیم برسرنهاد وعصائی طویل درکف گرفت وباچندین تکلف بدان محفل عزیمت فرمود، همینکه حاضران‌آن هیئت وشکوه دیدند پیش از وقت بپای خواستند وهرگونه پذیرائی بجای‌آوردند و شیخ را در صدر نشاندند، چون گفتکوی علمی افتاد، شیخ علی‌العمیاء بسخنان فاسد و اقوال‌کاسدتفوه نمود. مستمعان ازهرسو برآن افادات بارد و کلمات شارد آفرین‌ها گفتند وتحسینها‌کردند. همینکه هنگام طعام‌شد و بساط گسترده گشت شیخ آستین خویش درمیان ظرف طعام افکند وفرمود: **بخور ای آستین.** یاران از آن سخن در حیرت شدند و بیکدیگر اشارت کردند که مگر دانشوری بدین حشمت‌العیاذ بالله علتی دردماغ است ویاخفتی درعقل. شیخ‌چون استبعادی راکه ازآن قوم بودبدید، روی سوی‌ایشان داشت و گفت: هان ای‌جماعت‌شما را از این‌کردار چه‌انگار است همانا این‌اکرام واطعام حق این آستین و جامه‌های قیمتی میباشد نه‌خود وجود من، چه‌دیروز در کسرت فقر و هیأت زهد برشما واردشدم وازدرخضوع درپایان مجلس نشستم و تحقیقات عرشی آوردم وجز استهزاء وتوهین چیزی ندیدم، وامروز بازینت متکبران وزی دنیا پرستان آمدم وسخنان سست‌گفتم همه را درست انگاشتید غنا وجهل را بر فقروعلم رجحان گذاشتید. منم ابن‌میثم‌که رتبت‌آثار علم‌بمال منوط دانستم و در این معنی بشما اشعاری نگاشتم که‌ستوده نداشتید ومراتخطئه

فرمودید. چون آن جماعت با مقام شهود مجال انکار نیافتند اقرار آوردند و اعتذار جستند.

(اقتباس :از نامه دانشوران جلد۳ص۲۸۵چاپ قم)

نظیر این داستان:

گویند ملانصرالدین باجامهٔ مندرس بولیمه عروسی حاضرشداورا زده واز در راندند ملا بخانه برگشت لباسی نووگرانبها بعاریت گرفته پوشیدو بازبدانجاشد. اینبار اورا گرم پذیرفته ودر صدرمجلس جای دادند. چون طعام حاضر شداوهیچ نمیخورد وتنهاآستین خودرا بخوردنیها نزدیك برده میگفت:

آستین نو بخور پلو حاضرین ازمعنی اینکار شگفت پرسیدند گفت آن بارکه من باآستین کهنه آمدم مرابزدند وبراندند پس این خوان گسترده آستین نوراست نه مرا.

نظیر این داستان درسفرنامه ناصر خسرو باین مضمون آمده است:

. . . وچون به آنجا رسیدیم از برهنگی وعاجزی به دیوانگان مانده بودیم وسه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم وخواستیم که در گرمابه رویم باشد که گرم شویم که هوا سرد بود وبارانی ومن و برادرم هریك لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاسپاره‌ای در پشت بسته از سرما گفتم اکنون مارا در حمام گذارد خرجینگی بود که کتاب در آن می نهادم بفروختم واز بهای آن درمکی چندسیاه در کاغذی کردم که به گرمابه‌بان دهم باشد که مارادمکی زیادتر در گرمابه بگذارد که شوخ ازخود بازکنیم چون آن درمکها پیش او نهادیم درمانگریست پنداشت که دیوانه‌ایم گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند و نگذاشت که مابه گرمابه برویم ازآنجا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم کودکان بر در گرمابه بازی کردند پنداشتند که دیوانگانیم در پی ما افتادند وسنگ می‌انداختند وبانك می کردند مابه گوشه‌ای بازشدیم و به‌تعجب درکاردنیا می‌نگریستم.

و مکاری از ماسی دینار مغربی می‌خواست وهیچ چاره نداشتیم جز آنکه ازوزیرملك اهواز که اورا ابوالفتح علی بن احمد می گفتند یاری خواهیم

واومردی اهل بود وفضل داشت ازشعر وادب وکرمی تمام به بصره آمده با ابناء حشم در آنجامقام کرده امادرشغلی نبود پس مرا درآن حال بامردی پارسی که هم‌ازاهل فضل بود آشنایی افتاده بود واورا باوزیر صحبتی بودی وبه هر وقت نزد اوترددکردی واین پارسی هم دستتنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرامرمتی کند احوال رانزد وزیر باز گفت چون وزیر بشنید مردی‌را بااسبی نزدیک من‌فرستاد که چنانکه هستی برنشین ونزدیک من‌آی من‌ازبدحالی و برهنگی شرم داشتم ورفتن‌مناسب ندیدم رقعه‌ای نوشتم وعذری‌خواستم‌وگفتم که بعدازاین خدمت رسم‌وغرض من دوچیز بود یکی بینوایی‌دوم گفتم همانا اورا تصورشود که مرا درفضل مرتبه‌ای‌است زیادت تاچون بررقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت هست‌تاچون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم‌درحال سی‌دینارفرستاد که‌این‌را به بهای تنجامه بدهید ازآن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم وروز سیوم به‌مجلس وزیر شدیم..

بعد ازآنکه‌حال دنیاوی ما نیك شده بود، هریك لباسی‌پوشیدیم‌روزی به‌آن گرمابه شدیم که مارا درآنجا نگذاشتند.چون ازدردر رفتیم گرمابه‌بان وهرکه‌آنجا بود همه‌برپای خواستند وبایستادند. چندانکه ما درحمام شدیم. دلاك وقیم درآمدند وخدمت کردند. وبه‌وقتی که بیرون‌آمدیم هرکه در مسلخ گرمابه بود همه‌برپای خواسته‌بودند ونمی‌نشستند تاجامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. ودرآن میانه‌حمامی به‌یاری‌ازآن خود گفت: «این جوانان آنند کـه فلان‌روز ما ایشان را درحمام‌نگذاشتیم،گمان بردند مازبان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگویی. ماآنیم که پلاسپاره‌ها درپشت بسته‌بودیم آن مردخجل شدوعذر خواست و این‌هردوحال درمدت بیست‌روز بود.

(سفرنامه ناصرخسرو علوی)

درکتاب ملانصرالدین چاپ گوتمبرك ص۱۸۹ این مضمون‌آمده :

روزی ملابحمام رفته‌بود ولی‌خدمه حمام بهیچوجه اعتنائی‌باو ننموده ، وخدمتی انجام ندادند باالینحال ملاوقت خروج ازحمام ده‌دینار بحمامی‌داد و خدمه را ازاین بخشش فوق‌العاده متحیر گذاشته وممنون گردانید هفتهٔ دیگر که بحمام رفت مورد احترام بی‌اندازه قرار گرفته و هریك ازخدمه بنوعـی

اظهار ارادت مینمودند ولی با اینهمه ملادروقت بیرون رفتن فقط یکدینار بآنها داد حمامیها بی‌اندازه متغیر گردیده پرسیدند سبب بخشش بی‌جهت هفتهٔ قبل ورفتارامروزت چیست ملا گفت مزدامروزحمام راآنروزومزدآن روزراامروز پرداختم.

و نیزسعدی در بوستان آورده

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین ، یا برو، یابایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن چوسرپنجه‌ات نیست شیری‌مکن
چودیدآن‌خردمند درویش‌رنک که بنشست‌و بر خاست‌بختش بجنک
چوآتش برآورد بیچاره دود فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند لم ولا و اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز بلا ونعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنک فتادند در هم بمنقار وچنك
یکی بیخوداز خشمناکی‌چومست یکی برزمین میزند هردودست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ که درحل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصف آخرترین بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع‌رسول بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید ومعنوی نه‌رگهای گردن بحجت قوی
مرانیز چوگان‌لعبست‌و گوی بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس‌آنگه بزانوی عزت نشست زبان بر گشادو دهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی که داشت بدلها چونقش نگین برنگاشت

سراز کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سرحرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وحل بازماند
(بوستان سعدی باب چهار)

گر یهودی قراضه ای دارد
خواجه نامدار وفرزانه است
زانکه دین دارد ونداردمال
گرهمه بوعلی است دیوانه است
(سعدی)

مرا بتجربه معلوم شد در آخر کار
که قدرمرد بعلم است وقدرعلم بمال
(جلال الدین دوانی)

فصاحة سحبان وخط ابن مقلد
وحکمة لقمان وزهد ابن ادهم
اذاجمعت فی المرء والمرء مفلس
فلیس لـه قدر بمقدار درهـم

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وبارگاه ساخت
و آنراکه بر مراد جهان نیست دسترس
درزاد وبوم خویش غریب است وناشناخت
(سعدی)

آسیاباش ، درشت بستان نرم بازده

امثال وحکم ج۱ ص ۳۵

این مثل ماخوذ از این جمله است

یك روز شیخ ما باجمع صوفیان بدر آسیائی رسید. سر اسب کشید و ساعتی توقف کرده پس گفت میدانید این آسیانه چه می گوید؟ می گوید که تصوف این است که من در آنم. درشت می ستانم ونرم باز میدهم.

(اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید)

آقا شکسته نفسی می کند

امثال وحکم جلد اول ص ۴۰

مریدی مدعی شد پیراو چون کامل است در همه انواع فضائل برسایر

ابناء نوع برتری دارد. شنونده برسبیل انکار پرسید آیا شیخ خط را نیز از میرعماد بهتر نویسد؟ گفت البته چنین است.

مشاجره دراز کشید حکومت را بخود مراد بردند او انصاف داد که رجحان کتابت میر مسلم است. مرید متعصب این معنی را حمل بر تواضع وفروتنی مرشد کرده گفت:

آقا شکسته نفسی میکند

(دهخدا)

آقا گفته هفت انداز بپزید

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۰

بازرگانی ازغلام ببانو پیام فرستاد تا برای شب، شش اندازپزد.

غلام که تا آن روز نام این خورش نشنیده بود گمان بردشش اندازغذای به کفاف شش کس باشد. مردم خانه را پیش خود شمار کرد هفت تن برآمدند اندیشید که خواجه بعمد غلام را بحساب نیاورده وبرغم او خاتون را گفت آقا فرموده هفت انداز بپزید.

(دهخدا)

آنچ آنجا است نقشش اینجا است

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا درمثنوی آورده

چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند مارا کرو فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شما خود کیست دردعوی مبین

چینیان گفتند خدمتها کنیم — رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین وروم در بحث آمدند — رومیان در علم واقف تر بدند

چینیان گفتند یك خانه بما — خاص بسپارید و یك آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر — آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنك ازشه خواستند | پس خزینه بازکرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها | چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقد و نه رنك | درخور آید کارراجز دفع زنك
در فرو بستند و صیقل میزدند | همچو گردون سپاده وصافی‌شدند
ازدوصدرنگی به بیرنگی رهی‌است | رنك‌چون‌ابراست‌وبیرنگی‌مهی‌است
هرچه اندرابرضو بینی وتاب | آن ز اختردان و ماه‌و آفتاب
چینیان چون‌ازعمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها می زدند
شه در آمد دید آنجا نقش‌ها | میربود آن عقل را و فهم را
بعد ازآن آمد بسوی رومیان | پرده‌را بالا کشیدند از میان
عکس‌آن‌تصویر و آن کردارها | زد بر این صافی شده دیوارها
هرچه‌آنجا بود اینجا به نمود | دیده را ازدیده خانه می ربود

وانوری حکایت فوق‌را بدین گونه درشعرخودآورده است:

صفه‌یی را نقش می بستند نقاشان چین
بشنواین معنی کزین‌خوشتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌یی را کرد همچون آینه
اوستادی نیمه‌یی را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن‌را صفه یی دان همچنان
هم بسقف نیك عالی هم به بنیاد قوی
بادی از آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن
جهدآن کن تامگر آن نیمهٔ دیگر شوی

و حکیم نظامی‌در اسکندرنامه‌این حکایت را بدینگونه منظوم گردانیده است.

چو زین قصه‌گفتن به‌آخر رسید | زچینی و رومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند | بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هر یك بگفتار خویش | نموداری‌از نقش پرگار خویش

بر آن شد سر انجام کار اتفاق | که سازند طاقی چوابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرودآورد نقشبند
بر آن گوشه رومی کند دستکار | بران گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر | مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته | حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام | نوآیین‌تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت | درآن جفتهٔ طاق چون‌طاق‌جفت
بیك مدت از کار پرداختند | حجاب ازدو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را | تفاوت نه هم نقش وهم رنك را
عجب ماند از آن کار نظارگی | بحیرت فروماند یکبارگی
که‌چون کرده‌انداین‌دوصورت گزار | که در وی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرگار بنشست شاه | در این ودرآن کرده هردونگاه
نه بشناخت‌از یکدگر بازشان | نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی رازازآن درنظر باز جست | نشد صورت حال بروی درست
همین در میانه یکی فرق بود | که این‌می پذیرفت و آن‌می‌نمود
چو فرزانه دید آن بتخانه را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت | کزان نقش سر رشته‌یی باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنك | بر آینهٔ چینی افتاد زنك
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار | شگفتی فروماند ازآن شهریار
دگر ره‌حجاب‌از میان بر کشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دارد اندوخته
درآن وقت کان شغل می ساختند | میانه حجابی بر افراختند
بصورتگری بود رومی بپای | مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفه گیرنده شد / بافروزش اینسو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دورا یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که درصیقلی چین بود چیردست

(اسکندر نامه نظامی)

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبودم

آنچه که تو کاشتی ما درو یدیم

امثال و حکم ج ۱

شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رزمه جامه در بست و بر دوش نهاد تا بدیهی برد فروختن را. سواری اتفاقاً با او همراه افتاده مرداز کشیدن پشتواره بستوه آمد وخستگی درو اثر کرد بسوار گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره من ساعتی در پیش گیری چندانك من پارهٔ بیاسایم ازقضیت کرم و فتوت دور نباشد سوار گفت شك نیست که تخفیف کردن ازمتحملان بار کلفت درمیزان حسنات وزنی تمام دارد وازآن ببهشت باقی توان رسید.

فاما من ثقلت موازینه فهوفی عیشة راضیة اما این بارگیر من، دوش راتب هرروزه جو نیافتست وتیمار بقاعده ندیده، امروز آن قوت ندارد که اورا بتکلیف زیادت شاید رنجانید.

دراین میان خرگوشی برخاست سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید چون میدانی دوسه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چرا جامهای آن مرد نستدم وازگوشه بیرون نرفتم و الحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامهای من برده بودی ودوانیده بگردش کجا رسیدی. سوار بنزدیك او باز آمدو گفت: هلا جامها بمن ده تا لحظه بیاسائی مردجامه فروش گفت:

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبوده ام

آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست

امثال وحکم ص ۵۵ جلد اول

این مثل قسمتی از حکایتی است که در گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان آمده.

وحکما گویند: چهار کس از چهار کس بجان برنجند: حرامی ازسلطان ودزد از پاسبان وفاسق از غماز و روسپی از محتسب **وآنراکه حساب پاکست ازمحاسب چه باک است**

توپاک باش ومدارای برادر از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنک

(سعدی)

الخائن وخائف (حدیث)

آن روز که جیر حیره مستانت بود یاد زمستانت نبود

این مثل ماخوذ از داستانی است که سعدی در مجالس پنجگانه آورده

آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف درزیر آن درخت وطن ساخته واز بهر چند روزه مقام و مسکنی ساخته، بلبل شب وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب در ساز آورده مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته وهزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبادصبا درمیان غمزی میکرد چون این مورضعیف نیاز گل وناز بلبل مشاهده می کرد، بزبان حال می گفت : ازاین قیل وقال چه گشاید، کار دروقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار رفت وموسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد، و برگ از درخت ریزیدن

گرفت، رخساره برگ‌ه زرد شد، و نفس هوی سرد گشت، از کله ابر در میریخت و از غربیل هوا کافور میبیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید، زبانش با هزار دستان لال بماند.

نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد، از بی برگی طاقت او طاق شد و از بی نوائی از نوا بازماند فرومانده بایادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد. امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایه کامکاری، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم، تو زیرکی می کردی وذخیره میاندوختی. چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی؟ مور گفت توشب وروز درقال بودی و من در حال تو لحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظاره بهارمغرور. نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد. (سعدی مجالس پنجگانه مجلس اول)

پروین اعتصامی این داستان را چنین برشتهٔ نظم کشیده

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار — گشت طربناك بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند — رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید — تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت — مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی، همه تدبیر و کار — با همه خردی، قدمش استوار
زانده ایام نگردد زبون — رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند زبتان چمن — پا ننهد جز بره خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور — کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بیخبر — مور ندیدم چو تو کوته نظر
روز نشاط است گه کار نیست — وقت غم و توشه انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین — دولت جان پرور نور وز بین

هان مکش اینزحمت ومشکن کمر | هین بنشین می شنو و مینگر
نغمه مرغان سحرخیز را | معجزه ابر گهر ریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب | غافلی ای عاشق بیصبر و تاب
نغمه مرغ سحری هفته ایست | قهقههٔ کبك دری هفته ایست
روز تو یکروز بپایان رسد | نوبت سرماـای زمستان رسد
همچومن ای دوست سرائی بساز | جایگه توش و نوائی بساز
برنشد از روزن کس دود ما | نیست جز ازمایه‌ما، سود ما
ساخته‌ام بام و درو خانه‌ای | تا نروم بر در بیگانه‌ای
تو بسخن تکیه کنی من بکار | ما هنر اندوخته ایم و تو عار
کارگر خاکم و مزدور باد | مزد مراهرچه فلك داد ، داد
لانه بسی تنك و دلم تنك نیست | بس هنرم هست ولی ننك‌نیست
کارخود ای دوست نکو می کنم | پارگی وقت رفو می‌کنم
شب‌چهره داریم شب‌وروز چاشت | روزی‌ماکرد سپهر آنچه‌داشت
سر ننهادیم ببالین کس | بالش ما همت ما بود و بس
رنجه‌کن امروز چوماپای خویش | گردکن آذوقه‌فردای خویش
خیز و بیندای بگل بام را | بنگر از آغاز سر انجام را
لانه دل افروزتر است از چمن | کار، گرانسنگتراست‌از سخن
گرنروی راست دراین راه راست | چرخ بلندازتوکندبازخواست
گرنشوی پخته در این کارها | دهر بدوش تو زند بارها
گل دو سه روز یست تورا میهمان | میبردش فتنهٔ باد خزان
نوگل ماراازخزان باك نیست | بادچرا میبردش خاك نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام | دامن گل بسترماشد مدام
عاشق دلسوخته آگه نشد | آگه ازین‌فرصت کوته‌نشد
شب همه‌شب بر سر آنشانه خفت | هرسحرش‌چشم بدت دورگفت
کاش بدانگونه که امید داشت | باغ وچمن رونق جاویدداشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت | گشت‌خریف‌وگه‌جولان گذشت

چهرچمن زرد شد از تند باد   برگ ز گل غنچه ز گلشن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت   و آن گل‌صد برگ بیغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند   شام خوشی روز وصالی نماند
طرف چمن‌طیب وصفائی‌نداشت   گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود   راحت از آن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده   موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته   دانه و آذوقـه نیندوخته
اندهش ازدیده و دل نور برد   دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه ومهمان کجا   مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای   نیك بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث توبگوش آشناست   منعم دو شینه چرا بینوا است
درصف گلشن نه چنان دیدمت   رقص کنان نغمه زنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی   صحبت زیبا صنمی داشتی
برلب هرجوی صلا میزدی   طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت آنروز گل‌آمود بود   خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو   چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد   میشنوی آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده   گرسنه‌ام بـرك و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سورنیست   ریزه خورموربجز مور نیست
روکه در خانه خود بسته‌ایم   نیست گه کار بسی خسته‌ایم
دانه و قوقی که در انبان‌ما است   توشه سرمای زمستان ما است
رو بنشین تا که بهار آیدت   شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد   شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام   پخته ندادیم بسودای خام
مورچه گر وام دهدخود گداست   چون تو در ایام شنا ناشناست

(دیوان پروین اعتصامی ص ۹۱)

آنروز کشته شدم که آن گاو سپید را کشتی

این مثل ازامثال عرب است و داستان آن بشرح ذیل است.

پس ازقتل عثمان امیرالمومنین علی(ع) درمنبراین خطبه را خواند: «الا انی قتلت یوم قتل الثور الابیض» معنی آن باشد که گفت من آن روز کشته شدم که آن گاو سپیدرا کشتند.

یاران سئوال کردند که معنی این سخن چه باشد گفت این مثل عربست واین را حکایتیست که وضع کرده‌اند که وقتی درمرغزاری شیری بودوسه گاو در آن مرغزارمسکن داشتند یکی سپید و یکی سیاه و سیم سرخ و پیوسته بنزدیک شیر بودندی و شیر اگر خواستی که یکی از ایشان را بشکند چون هر سه با یکدیگر یارشدندی شیر برهیچیك ظفر نیافتی، و شیرمیخواست که آن گاوان را بشکند روزی آن گاوسپید غایب بودی روی بگاوسیاه و سرخ کرد و گفت حال تسلط آدمیان بر حیوانات دیگر میدانید و مادر این گوشهٔ مرغزار و بیشه کش مقام کرده‌ایم و اگریکی از آدمیان مکان ما در این موضع معلوم شود ما را هلاك کنند و این گاو سپید رنگی دگردارد و ازما نیست و سبب فضیحت ماست و من می‌ترسم اگر گذرنده‌ای براین مرغزار بگذرد بسبب این رنگ کارصیدما کنند و همه درمعرض تلف افتیم اگر صواب بینید تامن اورا بشکنم تا هرسه بدان سبب درامن و رفاهیت روزگار گذرانیم آن هردو گاوراضی شدند چون گاو سپید برسید شیر ناگاه بروی جست و او را بشکست وچون روزی چند برآمد باگاو سرخ خالی کردو گفت ای برادر میان من وتوهم رنك وهم صفتی این گاو سیاه درمیان مابیگانه‌است اگر دستوری دهی تااورا بشکنم وباقی عمر هردو بهم گذاریم گاوسرخ اجازت داد چون گاوسیاه برسید شیر ناگاه بروی جست واورا بشکست وچون روزی چندبرآمد شیر گرسنه‌شد قصد گاو سرخ کرد تااورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت اسیر برآورد وگفت من آنروزکشته‌شدم که‌تو گاو سپیدرا بکشتی و این کلمه درعرب مثل شد...

(جامع الحکایات عوفی)

و نظیر آن در فارسی چنین آمده

حکایت آورده‌اند که چهار کس از اصناف مردمان در باغی رفتند و بخوردن میوه مشغول شدند ، یکی از آنجمله دانشمندی بود و دیگری علوی سوم لشکری و چهارم بازاری، خداوند باغ در آمدو دید که بسیار میوه تلف میکردند و مردی زیرك بود و با خود اندیشید که ایشان چهار کس‌اند و من با هرچهار بر نتوانم آمد و پس روی بایشان آورد . اول عالم را گفت که تو مردی دانشمندی و مقتدا و پیشوای مایی و مصالح معاش و معاد ما ببرکت اقلام علماء باز بسته‌است و آن دیگر سیدی بزرك‌است و ازخاندان نبوت و ما همه مولای خاندان اوییم و دوستی آن خاندان برما واجب است چنانکه حق تعالی می‌فرماید:

قل لااسألکم علیه اجرا الاالمودة فی القربی و آن دیگر مردی لشکری است و ازارباب تیغ و خان ومان و جان ما بسبب تیغ ایشان آبادان است و شما اگر درباغ من آیید و تمامت میوهٔ من بناحق بخورید ازشما دریغ نبود ولیکن آن مرد بازاری کیست و بچه وسیلت درباغ من آید و بکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد، پس دست دراز کرد و گریبان وی بگرفت و آنرا دستبردی تمام بنمود چنانکه ازپای در آمد، پس دست و پای او ببست و روی بلشکری نهاد و گفت من بندهٔ علما و ساداتم و تو ندانسته‌یی که من خراج این رز بسلطان داده‌ام واورا بیش برمن سبیل نماند اگر ائمه و سادات بجان من حکم کنند هنوز خود را مقصر دانم اما نگویی که تو کیستی؟ و بچه وسیلت در رز من آمده‌یی پس اورا نیز بگرفت و ادبی تمام بکرد دست و پای او محکم ببست، آنگاه روی بدانشمند آورد و گفت همه بعالم بندگان ساداتند و حرمت نسب ایشان برهمگان ظاهر اما تو که دعوی علم کنی این قدر ندانی که درباغ مردمان بی‌اجازت نشاید رفت، آن علم ترا چه مقدار ماند و من و مال من فدای سادات باد اما هرجاهل که خود را دانشمند خواند و مال مسلمانان را حلال داند اوسزای تأدیب و درخور تعذیب باشد پس اورا نیز ادبی بلیغ بکرد و اورا مقید کرد، پس علوی تنها بماند روی بوی کرد و گفت ای مدعی نااهل وای موی‌دار وافر جهل نگویی بچه سبب بی‌اجازت من دررز من آمده‌یی و مال مارا باطل کرده‌یی و پیغمبر علیه‌السلام نگفته‌است،

کمال من بر علویان حلال است، پس او را نیز ببست و بدین طریق هر چهار مقید کرد و بهای انگور خود از ایشان استیفا کرد و بشفاعت ایشان را رها کرد.

(جوامع الحکایات، باب ۲۵ از ق ـ م اول)

ومولانا در مثنوی چنین میگوید:

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی	هریکی شوخی فضولی یوفئی
گفت با اینها مرا صد حجت است	لیك جمعند وجماعت رحمت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر	پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم	چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد وکرد صوفی را براه	تا کنند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق	یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی می‌خوریم	ما بـه پردانش تو میپریم
وین دگر شهزاده وسلطان ماست	سید است ازخاندان مصطفی‌ست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس	تا بود باچون شماشاهان جلیس
چون بیاید مر ورا تنبه کنید	هفته در باغ وراغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست	ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت	آه کز یاران نمیباید شگیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت	خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفئی کو ازستیز	اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و با یزید	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك	ای رفیقان پاس خود دارید لیك
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست	وین چنین ضربت جزای هر دنیست
رفت برمن برشما هم رفتنی است	این چنین غصه شمارا خوردنی است

این جهان کوهست و گفتگوی تو / از صداهم بازآید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان / یك بهانه کردوزآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که زبهرچاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ایمرددین / توفقیهی ظاهر است و این یقین
او شریفی می کند دعوی سرد / مادر اوراکه داند تا چه کرد
برزن و بر فعل زن دل می نهید / عقل ناقص وآنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه هرغبی
هر که باشد از زنا وز زانیان / این بردظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور زاولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه / در پیش رفت، آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی / که کند باآل یس خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو وغول / چون یزید وشمر باآل رسول
شد شریف از ظلم آنظالم خراب / با فقیه او گفت باچشم پر آب
پایدار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شوزخم می خور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هرسفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آئی ونگوئی امرهست
بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفته است این ای ناسزا
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندرمحیط
این بگفت و دست بروی برگشاد / دست او کین دلش را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین صد وچنین
تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کرم خدعه و افسوس تو
برزنم برسر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش زباغ و در ببست

(مثنوی دفتر سوم)

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

امثال وحکم جلداول ص ۵۷

آورده‌اند که مردی پارسا بود وبازرگانی که‌روغن گوسفندوشهدفروختی بااو همسایگی داشت وبرروز قدری از بضاعت خویش برای‌قوت‌زاهدفرستادی، زاهد چیزی بکاربردی باقی‌را درسبویی کردی وطرفی بنهادی . آخر سبو پرشد. روزی در آن مینگریست اندیشید که: اگر این شهد وروغن بده درم بتوانم فروخت وآنراپنج گوسفند خرم هرپنج بزایند و ازنتایج ایشان رمه‌ها پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرك بخواهم، لاشك پسری آید، نام نیکوش نهم‌وعلم وادب بیاموزمش ، و اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این‌فکرت چنان قوی‌شدکه ناگهان عصا برگرفت و ازسرغفلت برسبوی آویخته زد: درحال بشکست‌وشهد وروغن برروی‌اوفرودآمد.

(کلیله‌ودمنه باب الناسك وابن‌عرس)

و نیز گفته‌اند:

دو نفر باهم‌بشکار خرس درجنگل رفتند درراه باهم صحبت داشتندکه خرس‌را شکار میکنیم‌وازپوست‌آن پالتوهای گران قیمت درست می‌کنیم وآن را بدوستان هدیه میفرستیم ناگهان خرسی از دورنمایان شد یکی از آنها ترسید وبالای درخت رفت ودیگری درهمانجا خوابید ونفس‌را درسینه حبس کرد چون شنیده‌بود خرس بمرده‌کاری ندارد خرس برآن بگذشت و ازآن بوئی کشید ورفت.

آنکه بالای درخت بودپائین آمد وازرفیقش پرسیدکه خرس بگوش تو چه‌گفت: گفت دو نصیحت‌کرد یکی‌آنکه باآدم ترسو شکار مروودیگرآنکه شکار ناگرفته‌را بکسی نبخش.

ونظیر این داستان :

شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد اوطغارشیری دید و شنید که‌او باخود میگوید که من این‌شیررا خواهم فروخت بفلان‌مبلغ‌وازآن تجارت خواهم کرد پس‌مالم بسیار خواهد شد پس دخترحجاج را بعقد خود خواهم‌آورد برای من فرزندی خواهدزائید.

روزی داخل خانه خواهم شد باهم‌نزاع خواهیم‌کرد پس من‌پای خودرا بهمین طریق باوخواهم‌زد‌پائی‌زد‌بآن‌طغار که‌شکست‌وشیرش‌ریخت‌پس‌حجاج پیش آمد واورا گفت اگراینطریق بدختر من بزنی که‌هلاك میشود پس‌اورا پنجاه تازیانه بزد.

(ریاض الحکایات باب‌ششم)

آن قدح بشکست‌وآن ساقی نماند — از جمالش ذره‌ای باقی نماند

(عطار)

فرستاده گفت ای خداوندرخش — بدشت آهوی ناگرفته بخش

(فردوسی)

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

(امثال وحکم ج ۱ص ۶۶)

این مثل ماخوذ ازداستانی است که درگلستان آمده بشرح ذیل :

یکی را ازملوك مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت‌کرد که بامدادان نخستین‌کسی که‌ازشهراندرآید تاج شاهی برسروی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی‌بود همه‌عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت و داعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزائن بدوکردند مدتی‌ملك راند تابعضی امرای دولت گردن ازطاعت‌او بپیچانیدندوملوك‌ازهرطرف بمنازعت‌خاستن گرفتندو بمقاومت لشکرآراستن فی‌الجمله شاه‌ورعیت بهم‌برآمد وبرخی‌طرف‌بلاد ازقبض‌تصرف

او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته‌خاطرهمی‌بود تایکی‌ازدوستان قدیمش درحالت درویشی قرین‌بود ازسفری بازآمد ودر چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای‌را که‌گلت ازخار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال وسعادت یاوری تابدین‌پایه‌رسیدی ان‌مع‌العسر یسرا

شکوفه‌گاه شگفته‌است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت‌ای یار عزیز تعزیتم کن‌که نه‌جای تهنیت نیست
آنگه‌که تودیدی غم‌نانی داشتم‌و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین‌جهان‌آشوبتر نیست که‌رنج‌خاطراست‌ارهست‌گرنیست
مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی
گرغنی زر بدامن افشاند تانظر در ثواب او نکنی
کز بزرگار شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد زموری

(گلستان سعدی باب دوم)

آنکه فیل میخرید رفت

امثال‌وحکم‌ج۱ص۶۵

گویند فتحعلیشاه برپیلی سوار شده وبعزم تفرج از شهر خارج میشد در راه‌مردی که‌ازاستعمال‌حشیش‌خودرا باخته‌بود نشسته‌رو بفتحعلیشاه کردو گفت این فیل‌را میفروشی خادمان سلطان خواستند اورا ادب‌کنند شاه‌آنهارا منع نموده وگذشتند شب‌که سلطان ازهمان‌راه برمیگشت مرد خجلت زده نگاهش بسلطان افتاد سلطان‌اورامخاطب کردو گفت فیلم‌را چند میخری؟مردکه بخود آمده‌بود گفت : **آنکه‌فیل‌میخرید رفت**

فتحعلیشاه‌را ازحاضرجوابیش‌خوش‌آمدومورد اکرامش قرارداد.
ودر این مورد امثال زیاد است

آن مه‌مه‌را لولو برد ــ آن دکان برچیده شد ــ آن سبو بشکست وان پیمانه ریخت ــ آن‌دفتررا گاوخورد.

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
(خاقانی)

ان گربه مصاحب بابا از آن‌تو

امثال وحکم جلداوص ۶۶

این مثل ماخوذ ازشعر وحشی بافقی است بشرذیل:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بدای برادر از من واعلا ازآن تو
این‌تاس‌خالی‌از من‌وآن‌کوزه‌ای که‌بود
پادینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل میخ کن ز من
مهمیز کلـه تیز مطـلا از آن تو
این غوچ شاخ کج که‌زندشاخ از آن من
غوغای جنك غوچ و تماشا از آن‌تو
این استر چموش لگد زن از آن من
آن گربه مصاحب بابا از آن تو
ازصحن خانه تا به لب بام از آن
از بام خانه تا بثریا از آن تو
(وحشی بافقی ص ۲۸۸)

ونیز میرحیدر معمائی (رفیعی)چنین سروده:

مال و منال حضرت بابا برادرا
یك نیمه از تو نیمهٔ دیگرازآن من
من‌آن‌نیم که گویم‌ازین‌جنسها که‌هست
جنسی که هست ازهمه بهترازآن من

جانا برادری توزتوهرچه بهتراست — بد هرچه هست جان برادرازآن‌من
قرض پدرکه‌ازهمه بیش‌است ازآن‌تو — وجهش که‌هست‌ازهمه کمترازآن‌من
آن چارباغ خرم مرهون‌ازآن‌تو — آن یك دوباغ کهنهٔ بی‌درازآن‌من
ملك نفیس خالصه شهراز آن تو — املاك هیچ نفع نیاسر ازآن من
داهی که‌شیر داده ببابا ازآن تو — واهی کزوست‌خون‌دل‌مادرازآن‌من
آن مادیان که‌داشته صدکره‌زان‌تو — آن‌استران کودکش نراز آن من

ونیز دیگری سروده:

کل تقی بته‌های خار از تو — خس و خاشاك ، باربار از تو
آن زمین زراعتی از من — آن همه سنك کوهسار از تو
کشت پائیز سربسر از من — باد جان پرور بهار از تو
شامگه شیر گوسفند از مـن — صبحدم بانك آبشار از تو
سینهٔ کبك و ران مرغ از من — نغمهٔ قمری و هزار از تو
جوی آبی که میرود از من — لذت آب جویبار از تو
دوسه من‌نقرهٔ و طلا از من — برف و یخهای نقره وار از تو
گندم و لوبیا و ماش از من — علف سبز و مرغزار از تو
دودودم از تو وکباب از من — گله‌ها ازمن و غبار از تو
کیسه‌های پراز برنج از من — در عوض دیك بی‌شمار از تو
جامه نازك حریر از من — خرقهٔ زیر وصله دار از تو
روزمحشر همه حساب از من — رحمت لطف کردگار از تو

وسراینده دیگری‌چنین سروده:

همشیره صبر ماتم باباز آن من — خرج عزا وشیون‌وغوغا ازآن تو
درخمیه استماع وصیت ازآن من — درنوحه همزمانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن‌من — طومار نظم‌و دفتر انشاء از آن‌تو
آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من — آن‌بارکش خران توانا ازآن‌تو
یکهفته‌خرج‌مطرب وساقی‌ازآن‌من — هفتاد ساله‌طاعت بابا از آن تو

آن مالها که مانده بدنیا از آن من — آن خیرها که کرده بعقبی از آن تو
آن قاطر چموش لگدزن از آن من — آن گربه سلیم شکیبا از آن تو

(نقل از داستانهای امثال)

آن مرحوم دیگر بار چه گفت

امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۶۷

مردی لاشه سگ خویش را در قبرستان مسلمین مدفون ساخت مردمان بر آغالیدند ویرا بگرفتند وسخت بکوفتند ونیمه‌جان بقاضی بردند. قاضی به سابقهٔ عداوتی نشاندن آتش‌فتنه‌را بسوختن اوفرمانداد. مرد الحاح کرد که‌مرا سخنی مانده‌است اگر خدمت قاضی‌اجازت فرماید بگویم قاضی رخصت‌داد. گناهکار گفت:

چون اجل این سگ برسید امری عجیب پدید گشت: یعنی بناگاه مهر زبان حیوان صامت بشکست و مانند ما آدمیان بسخن درآمد، مرا بنام بخواند و وصیت کرد که بدرهٔ زر از نیاکان بمیراث دارم و در زیر فلان سنگ بصحرا نهفته ام تانفسی از من باقی است سبک بدانجاشو، سنگ بردار ومرده ریگ برگیر وآنگاه که وداع این دارفانی گویم جسد مرا بجوار صلحا بخاک‌سپار ویک نیمه از زر نزدیک یکی ازقضات اسلام بر تا در تخفیف عقوبات من بامور حسبیه صرف کند ومرا بدعای‌خیر یادفرماید.

من‌چون خارقهٔ سخن گفتن سگ بدیدم براستی گفتهٔ اواعتماد کردم‌در ساعت بشتافتم وزر بنشان بیافتم واکنون آن‌بدره برجای‌است... قاضی بطمع نیمه‌دیگر گفت سبحان‌الله این‌حیوان بی‌شبهه ازاحفاد سگ اصحاب‌کهف بوده است والبته ازدفن چون او شریف نسبی درگورستان مسلمانان برتو حرجی نیست. **آن مرحوم دیگر بارچه‌گفت؟**

مرد چون بحکم صریح قاضی برحیات خویش ایمن‌شد نفسی بآسودگی برآوردو گفت:

ایها القاضی چون ازصحرا بخانه بازگشتم‌ازسگ رمقی بیش‌نمانده بود

مرا بدید، آب در دیدگانش بگشت، با تعجب ورنجی تمام دهان بگشاد و با آنکه نفسش بشماره افتاده بود شمرده وروشن بسمع عدول حاضر گفت: زنهار زنهار ماترك من بقاضی این محلت نبری که مردی سخت سست ایمان است، ترسم این مال نیز چون دیگر وجوه بردرهوی خویش خرج کند و بار گران عصیان همچنان برمن باقی ماند. (دهخدا)

این مثل بطور خلاصه در کتاب ریاض الحکایت باب پانزدهم آمده است.

آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها

امثال و حکم جلداول (۶۹)

کاروانی از مردمان کاشان که بجبن وبد دلی مشهورند بحاکم شکایت بردند که دوراهزن کاروان صد نفری مارا غارت کردند حاکم متعجب پرسید چگونه صد کس بادوتن برنیامده‌اند. یکی از آنان در پاسخ گفت:

آنها دونفر بودند همراه ماصد نفر بودیم تنها!

(دهخدا)

آواز دهل شنیدن ازدور خوش است

امثال وحکم ج۱ص ۷۰

علامه دهخدا درامثال وحکم گوید:

دهل طبلی است کلان و آواز آن طبعا از نزدیك در گوشها منکر و گران آید:

(صفحه ۷۰ امثال)

ودر کتاب زینة المجالس درذکر احوال مغنیان آمده است.

از ابوالغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور برفتم پرسید که ازتعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمه‌ای بیان کن، گفتم سماع صوتیست که ازملاقات دوجرم حاصل گردد وچون مستمع شرایط شنیدن و

نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن‌دانند ازآن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوب روی وخوش گوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته‌او گردد وارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی برروی کشد تالذتی که طبیعت را ازنغمهٔ اوحاصل گردد جمال زشت او بازستاند وشرط دوم آنکه میان شنونده ونوازنده مسافتی باشد و حکمت در این آنست که زهومت و حدتی که بانغمه باشد هوا جذب کند ونغمهٔ صافی بمستمع رسد وارسطو گفته باید که‌شنونده برتر نشیند بجهت آنکه نغمه لطیف است و مرکز اوعالم علویست و هرچه ازاو صافی‌تر بود میل بمرکز خودکند.

(زینت‌المجالس فصل چهارم ص۴۴۷)

آه اگر ازپس امروز بود فردائی

امثال وحکم جلداول‌ص۷۲

این مثل ماخود ازغزل حافظ است که میگوید

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروشی
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
نرگس ارلاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه‌خوش آمد که‌سحر گه‌میگفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

درباره این غزل گفته‌اند:

معروف است که‌شاه‌شجاع دراثر سعایت‌بداندیشان نسبت‌بخواجه بدبین شد و پی‌فرصتی‌میگشت که تصادفاً حافظ‌غزل‌فوق‌را بدون‌بیت ماقبل مقطع‌سرود و چون شاه‌شجاع آن‌را شنید گفت :

معلوم میشود که حافظ بقیامت قائل نیست وبعضی از مفتیان حسود رأی دادند که حافظ کفر گفته است . حافظ‌برای چاره‌اندیشی نزد مولانازین الدین ابوبکر تا یبادی که‌درآنموقع در شیراز بودرفت . مولانا فرمود که بیتی قبل از مقطع نقل قول‌اضافه‌کن چون نقل قول کفر کفر نیست حافظ‌نیز بیت ماقبل آخررا بآن‌اضافه‌کرد وازغضب‌سلطان‌دراما ن‌ماند

آئینه شکستن خطا است

این مثل ماخوذ ازاین شعر است

آئینه گرعیب ترا گفت راست
خودشکن آیینه‌شکستن خطاست

وحکیم سنائی درحدیقه چنین‌آورده :

یافت آینه زنگیی در راه
و اندر اوروی خویش‌کرد نگاه

بینی پخچ دیدو دولب زشت
چشمی از آتش ورخی زانکشت

چون برو عیبش آینه ننهفت
برزمینش زد آن زمان وبگفت

کانکه این زشت را خداوندست
بهر زشتیش ره بیفکندست

گر چو من پرنکار بودی این | کی در این راه خوار بودی این
بی کسی او ززشت خوبی او است | ذل او از سیاه رویی او است

(حدیقه حکیم سنائی ص ۲۹۰)

مولانا در مثنوی چنین آورده

سوخت هندو آینه از درد را | کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینهٔ گناه ازمن نبود | جرم آنرا نه که آینه زدود
او مرا غماز کرد و راستگو | تابگویم زشت کو و خوب کو

(مثنوی جلد سوم)

و اسناد فروزانفرماخذ این حکایت را ازنثرالدرر نقل کرده

وجد اعرابی مرآة وکان قبیحا فنظر فیها ورأی وجهه فاستقبحه فرمی بها وقال لشر ماترك اهلك

وهمین حکایت ذیل‌را ازهرالاداب بدین طریق آورده:

ومر اعرابی بمرآة ملقاه فی‌مزبلة فنظر وجهه‌فیها فاذاهوسمج بغیض‌فرمی بها وقال‌ماطرحك اهلك من‌خیر.

واز مقالات شمس بدین مضمون آورده

آینه هیچ میل نکند اگر صد سجودش کنی که‌این یك‌عیب در روی وی هست‌ازو پنهان دارکه اودوست منست اوبزبان حال می گویدکه‌البته‌ممکن نباشد گفت اکنون ای‌دوست‌درخواست می کنی که‌آینه را بدست من ده‌تاببینم بهانه نمی توانم کردن ، سخن ترا نمی توانم شکستن ودر دل می گوید که البته بهانه یی کنم و آینه را باو ندهم زیرا اگر باو بگویم برروی توعیب‌است احتمال نکند اگر بگویم برروی آینه عیب است بتر باز محبت نمی‌هلد که‌بهانه‌کند میگوید اکنون آینه بدست تو بدهم‌الااگر برروی آینه عیبی بینی آنرا ازآینه مدان ، درآینه عارضی دان آنرا وعکس خود دان ، عیب برخود نه، برروی‌آینه عیب منه، واگر عیب برخود نمی‌نهی باری

برمن نه که صاحب آینه‌ام و برآینه منه. گفت قبول کردم و سوگند خوردم، آینه‌را بیار که مرا صبر نیست، بازدلش نمی‌هلد، گفت ای خواجه باز بهانه‌یی بکنم باشد که ازاین شرط بازآید وکارآینه نازکی دارد، بازمحبت دستوری نداد ، گفت اکنون بار دیگر شرط تازه کنم، گفت شرط وعهد آن باشد که هرعیبی که‌بینی آینه رابرزمین نزنی وگوهر اورا نشکنی اگرچه گوهر او قابل‌شکستن نیست، گفت حاشا وکلا هرگز این قصد نکنم ونیندیشم در حق آینه هیچ عیبی نه‌اندیشم، اکنون آینه بمن ده‌تاادب من‌بینی ووفای من بینی، گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است ودیت اوچندین است و برین گواهان گرفت بااینهمه چون آینه بدست او داد بگریخت . او میگوید باخود که اگرآینه نیکوست چرا گریخت ، اینك شکستن گرفت، فی‌الجمله چون برابر روی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت ، خواست که‌برزمین‌زندکه او جگر مرا خون‌کرد ازبرای این اذیت وتاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد، میگفت کاشکی‌آن شرط گواهان (و) سیم نبودی تامن دل خود خنك‌کردمی وبنمودمی که چه باید کرد، او این میگفت وآینه‌بزبان حال با آن کس عتاب می کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کردی . (ماخذ قصص مثنوی ص۷۵)

وجامی نیز خوش‌بروده :

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چوخم نیل کبود وستبر
رنك چو انگشت بیفروخته — چهرهٔ چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن چفته باز — ناشده همچو در محنت فراز
یافت بره آینهٔ گردناك — ساخت بدامن رخش‌از گردپاك
دیده چو بر روی ویش آرمید — شکلی‌از آن‌سان که‌شنیدی بدید
آب دهن بر رخ پاکش فکند — وزکف خودخوار بخاکش‌فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند — بر رهت اینگونه نینداختند
پیش کسان پستی و مقدار تو — نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاك چو من بودیت — کي بگل وخاك وطن‌بودیت ؟

وز بدونیکی که پی اندر پی است
بهرهٔ هر چیز بقدر و بست

چون برخ خویش نظر کم گشاد
عیب در آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او بود بدانسان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنك
هرچه نماید بگه صلح وجنك

کان سبب راحت و آزار تست
چون نگری صورت کردار تست

(تحفةالاحرار جامی)

نظامی در مخزن الاسرار درذیل پادشاه ظالم با مرد راستگو آورد :

پادشهی بود رعیت شکن
وز سرحجت شده حجاج فن

. . . .

من که چنین عیب شمار توام
در بدونیك آینه دار توام

آینهٔ گر عیب ترا گفت راست
خودشکن آیینه شکستن خطاست

آش سرخ حصار

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶

آشی مرکب ازغالب نباتات مأکول و انواع خوردنیهادیگر کهسالی یك روزدرقریه سرخ حصار بامر ناصرالدین شاه می‌پختند. درتهیه اسباب آن تمام رجال و شاهزادگان شرکت داشتند وزنان شاه و زوجات وزراء و سایر بزرگان بکارطبخ میپرداختند وحالاهرمرکب نامتناسبی را به‌آش سرخحصار تشبیه کنند.

(دهخدا)

نظیر: آش شله قلمکار

آن دنبه را گربه برد

این‌مثل‌ما خوزاز این داستان است که مولانا درمثنوی آودره :

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است وین نشان چرب وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین کـه ابا والله کید الکافرین

***

چون شکم خودرا بحضرت درسپرد گربه آمد پوست دنبه را ببرد
ازپی گربه دویدند او گریخت کودك از ترس عتابش رنك ریخت
آمد اندر انجمن آنطفل خرد آبروی مرد لافـی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم ونکرد و آن جهد سود
پهلوان در لاف وگرم و ذوقناك چون شنید این قصه شد از غم‌هلاك
منفعل شد در میان انجمن سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران رااز شگفت رحماشان باز جنبیدن گـرفـت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
(مثنوی جلد سوم ص۱۹)

آن یکی خرداشت پالانش نبود

امثل و حکم جلد ۱ ص۶۹

این مثل ماخوذ از دو فرد شعری است که مولانا در مثنوی درذیل قصه «عاشق شدن پادشاه بر کنیزوخریدن اوو بیمار شدن کنیزك. .» آورده.

آن یکی‌خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرك خررا در ربود
کوزه بودش آب می‌نامدیدست آبرا چون یافت خودکوزه شکست
(مثنوی دفتر اول ص۳)

ونظیر این داستان:

بوده است خری‌که دم نبودش روزی غم بی‌دمی فزودش
دردم طلبی قدم همی زد دم می طلبیدو دم همی زد
ناگه نه زراه اختیاری بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش زگوشه‌ای دید برجست‌ازاودو گوش‌ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد ناپافته دم دو گوش گم کرد

حرف: الف

احسن او است اکذب او

امثال وحکم ج ۱ ص ۸۶

این مثل‌ماخوذ از بیت نصیحت نامه‌ای است که نظامی گنجوی بفرزندش محمد میکند ودرمیان اهل ادب معروف است چون یکی شعری بخواند فورا باین ضرب‌المثل استناد می کنند .

ای چهارده ساله قرةالعین — بالغ نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت بازی‌است — وقت‌هنراست وسرفرازی‌است
آن روز که هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچهارده رسیدی — چون سرو باوج سر کشیدی
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام ونسبت بخرد سالی است — نسل از شجر بزرك خالیست
جائی که بزرك بایدت بود — فرزندی من نداردت سود
چون‌شیر بخود سپه شکن‌باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل‌طلب زروی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای‌پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند

گر چه سر سرویت بینم وآئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او چون احسن اوست اکذب او
(لیلی مجنون نظامی)

احمق من هبنقه

امثال وحکم ج ۱ ص۸۷

هبنقه ازحمقای مشهور عرب است ودرباره حماقت او داستانها آورده اند ازجمله آنکه وقتی گردن بندی بخود آویخت ، پرسیدنداین ترا بچه کاراست؟ گفت تا بادیگران بدل نشوم .

این مثل ازامثله عرب است ودرمجمع الامثال میدانی مفصلا شرح داده شده و در زبان فارسی به افرادی که زیاد احمق هستند بر سبیل مبالغه می گویند .

ونظیر آن راجامی آورده

کردی از آشوب گردشهای دهر
کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش
آمده ز انبوهی مردم بجوش
بی قراران جهان در هر مقر
در تك و پو برخلاف یکدیگر
آن یکی را از برون عزم درون
وان دگر را از درون میل برون
کرد مسکین چون بدیدآن کارو بار
از میانه کرد جا بر یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
جای آن دارد که خودرا گم کنم

یك نشانه بهر خود نا کرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت باز

اتفاقا یك کدو بودش بدست
آن کدو بهر نشان بر پای بست

تا چو خودرا گم کند در شهروکو
باز یابد چون به بیند آن کدو

زیرکی آن راز را دانست زود
در پیش افتاد تا جائی غنود

آن کدو را حالی از وی باز کرد
بر تن خود بست وخواب آغاز کرد

کرد چون بیدار شد دید آن کدو
بسته بر پای کسی پهلوی او

بانك بروی زد که خیزای سست کیش
کز تو حیران مانده‌ام در کارخویش

این منم یا تو نمی‌دانم درست
گر منم چون این کدو بر پای تست

و رتوئی این من کجایم کیستم
در شماری من نیایم چیستم

(جامی)

احول یکی را دو بیند

امثال وحکم ج۱ص۸۸

داستان این مثل چنین آمده :

دستور گفت شنیدم که‌وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان‌پذیر عنان گیر کیسه پرداز غریب نوازهمه اوصاف حمیده ذات اورا لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی وهمه خصلتی شریف درطبع اوخاص بود الاانعام که عام فرمودی

خرج او از کیسهٔ کسب او بودی نه از دخل مال مظلومان چنانك اهل روزگار راست چه دودی از مطبخشان آنگه بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند و نانی بر خوانچهٔ خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صد بی گناه بندند مشتی نمك بدیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند، دو چوب هیمه بآتشدانشان وقتی در آید که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند، کرام عالم رسم افاضت کرم خاصه در ضیافت ازو آموختندی آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان در ابروی آرند او در نقش کاسه و نگار خوانچه مطبخ داشتی و آن سر که کـه بخیلان بهنگام ملاقـات واردان در پیشانـی آرند او را در ابای سکبا بودی .

ویکاد عندالجدب یجعل نفسه حب القری حطبا علی النیران

وقتی دوستی عزیز در خانهٔ او نزول کرد بانواع اکرام و بزرگ داشت قدوم پیش بازرفت و آنچ مقتضای حال بود از تعهد و دلجوئی تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میز بان بر سبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت کرد و گفت شك نیست که آیینهٔ زنگار خوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان را همه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند و وفای عهد ایشانرا بسفینهٔ مجلس از مکاره زمانه مونسی ازو به نشین تر نه ،

ادرهـا وقیت الدائرات فانهـا رحی طالما دارت علی الهم والحزن

ولست احب السکـر الا لانه یخدرنی کیلا احس اذی المحن

وبا این همه از آنچ درین شبها با دوستان صرف کرده ایم یك شیشهٔ صرف باقیست اگر رغبتی هست تاساعتی بمناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم مهمان گفت والجود بالموجود غایت الجود حکم تراست میز بان پسر را فرمود که برو و فلان شیشه که فلان جای نهادست بیار پسر بیچاره بحول چشم و خبل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش بر شیشه آمد عکس آن در آیینهٔ کژ نمای بصرش دو حجم نمود بنزدیك پدر آمد که شیشه دواست کدام یك آرم پدر دانست که حال چیست اما از شرم روی مهمان عرقش بر پیشانی آمد تا مکر او را در خیال آید که بدیگر یك ضنت کر دست و بر کت رأی و نزول همت اورا منسوب دارد هیچ چاره ندانست

جز آنك پسر را گفت ازدو گانه یکی بشکن ودیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی برشیشه زد بشکست چون دیگری نیافت خایب وخاسر باز آمد وحکایت حال باز گفت مهمانرا معلوم شدکه آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

(مرزبان‌نامه باب چهارم)

وشیخ عطار این حکایت را چنین سروده

یکی شاگرد احوال داشت استاد / مگر شاگرد را جایی فرستاد
که مارا یك قرابه روغن آنجاست / بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجا شد که گفت او دیده بگماشت / قرابه چون دو دید احول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر / قرابه من دومی بینم چه تدبیر
زخشم استاد گفتش ای بداختر / یکی بشکن دگر یك را بیاور
چو او در دیدن خود شك نمی‌دید / یکی بشکست ودیگر یك نمیدید
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش / تو هم آن احوال خویشی بیندیش
که هرچیزی که می‌بینی تو آنی / ولی چون درغلط مانی چه‌دانی

این داستان‌را مولوی چنین آورده

گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استاز آن دو یك را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان وخشم
شیشه یك بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

(مثنوی جلداول)

ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان

امثال وحکم ج۱ ص ۸۸

این مثل مأخوذ ازاین حکایت است

لقمان‌را گفتند: **ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان**

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه‌ در گوش

(گلستان سعدی باب دوم)

ارزن رویش پهن کرده‌ام

امثال و حکم ج ۱ ص ۹۵

گویند کسی از ملا نصرالدین طنابی بعاریت خواست ملا گفت: بر آن ارزن گسترده‌ام. مرد پرسید چگونه بر طناب ارزن گسترند. گفت چون مقصود بهانه است این نیز بس است. (دهخدا)

ارحم ترحم

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

این مثل را ریشه وشأن نزول درفارسی فراوان است.

نیکی کردن مورد نظر خداوند است وجزای آن‌را بصاحبش برمیگرداند حتی اگر نیکی ورحم درحق حیوانات باشد. گویند:

مردی بود درشهر مرروود اورا رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاك بسیارداشت وازاو توانگرتر کس‌نبود وسلطان محمود ومسعودراخدمتها کرده‌بود وعوانی سخت بود وظلم بسیار کرده بودوبآخر عمرتوبه‌کرد وبکار خویش‌مشغول گشت ومسجد جامع بکرد بهرناحیتی وبحج‌رفت وازحج بازآمد وببغداد روزی چند مقام‌کرد روزی دربازار درراه سگی رادید گرگین و از گری سخت بیچاره گشته چاکری راگفت این سك را بردار و بخانه آور چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن سك‌را میداشت وداروش همی‌کرد تانیك شدپس‌ازآن حج دیگربکرد وبسیار خیرکرددرحجو باخانه‌شد وبمرورود فرمان‌یافت ومدتی‌بگذشت اورا بخواب دیدند نیکوحال گفتند «مافعل‌الله بك» گفت‌مرا رحمت‌و عفوکرد و آن چندان طاعت وخیروحج مرا سود نداشت مگر ازسگك که‌بدست‌خویش او را بیندودم که مراندا کردند که ترا درکارآن سك معاف‌کردیم ومرا ازهمه طاعتها آن یکی‌بود که دست گرفت واین معنی ازبهرآن گفتم تاخداوند عالم بداند که

بخشودن نیکو خیر است بدانك برمیشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هر کسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزلت و ثواب یابد که حرمت مسلمانی نزد خدای تعالی عظیم تر و بزرگتر از آسمان و زمین است چون پادشاه وقت خدای ترس وعاقبت اندیش باشد عادل تواند بود ولشکر همچنین شوند وسیرت او گیرند.

(سیاستنامه خواجه نظام الملك ص ۱۶۰)

نظیر این حکایت سعدی بنظم آورده

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون ازرمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چوحبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سك ناتوانرا دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان ازو عفو کرد
الاگر جفا کاری اندیشه کن | وفا پیش گیرو کرم پیشه کن
که حق باسگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد ؟
کرم کن چنان کت برآید زدست | جهانبان درخیر بر کس نبست

(بوستان سعدی باب دوم)

بی رحمتم این چنین چه ماندی | ارحم ترحم مگر نخواندی

(نظامی گنجوی)

ارمغان مور پای ملخ است

امثال وحکم جلداول ص ۹۶

این مثل ماخوذ ازاین شعر عربی است

اهدت سلیمان یوم العرس دیلمة | رجل الجرا التی ماکان فی فیها
ترنمت بفصیح القول و اعتذرت | ان الهدا یا علی مقدار مهدیها

شعر فرستادنت دانی ماند بچه | موری که پای ملخ نزد سلیمان برد
پای ملخی نزد سلیمان بردن | عیب است ولیکن هنر است ازموری

(جمال الدین)

تو سلیمانی و من مورم و جز مورضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد
(ابن یمین)

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی پادگان سلیمان فرستم
(انوری)

از آسمان افتاده‌ام

امثال وحکم ج۱ص۹۷

جمله‌ایست که عامیان مرافعات بجای من متصرفم ودست تصرف‌قویست وازینرو اثبات غاصب‌بودن‌من برخصم من‌می‌باشد.)

گویند :یکی بوزیر نظام (حاکم طهران در زمان ناصرالدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن‌بسیارهوشیار وزیرك بود شکایت‌برد که: فلانی خانهٔ‌من بغصب تصرف کرده‌است، ادله خویش بنمود .

حاکم برصحت‌دعوی‌اویقین کرد، غاصب‌را بخواندواسناد تملك‌او بخواست او گفت ، ازآسمان افتاده‌ام وخانه‌ازمن‌است .

وزیر فرمود تااورا به‌بستند وفراوان بزدند و ازآن پس بذیحق بودن مدعی اوحکم فرمود ، وغاصب‌را گفت دانی ازچه بزدن توفرمان دادم. گفت حضرت حاکم بهتر داند.

گفت خواستم بهوش باشی‌تاسپس چون ازآسمان‌افتی بخانهٔ خویش‌افتی وآزار دیگران ندهی.

(دهخدا)

ازایران جز آزاده هرگز نخاست

امثال وحکم‌ج ۱ص۱۰۳

ابن الفقیه درکتات البلدان صفحه ۳۱۷ گوید :

..ایرانیان درایام گذشته‌ازجهت‌وسعت مملکت وکثرت‌اموال و شدت شوکت‌برعموم ملل برتری داشتند و عرب اینان رااحرار می گفتند، باین‌جهت دیگران‌را باسیری واستخدام میگرفتند ولی‌کسی دیگر نمیتوانست ایشانرا اسیر کند یابخدمت خود بیاورد.

درفارسنامه امده

وهمیشه مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس و پیغمبر علیه‌السلام گفتست ان‌الله خیرتین من خلقه من‌العرب قریش ومن‌العجم فارس یعنی کی خدای را دو گروه گزین‌اند ازجملهٔ خلق اوازعرب قریش و از عجم پارس وپارسیانرا قریش‌العجم گویند یعنی درعجم شرف ایشان همچنان است کی شرف قریش درمیان عرب . وعلی‌بن‌الحسین راکرم‌الله وجهه کی‌معروف‌است بزین‌العابدین ابن‌الخیرتین گویند یعنی‌پسردو گزیده بحکم آنکه پدرش‌حسین‌بن‌علی رضوان‌الله علیهما بود و مادرش شهربانویه بنت یزدجردالفارسی و فخرحسینیان بر حسنیان ازینست که جدهٔ ایشان شهربانویه بودست وکریم‌الطرفین‌اند وقاعدهٔ ملك‌پارسیان برعدل نهاده‌بودست وسیرت ایشان دادودهش بوده وهرکی از ایشان فرزند را ولی عهدکردی او را وصیت برین جملت کردی : لاملك الابالعسکرولا عسکرالابالمال ولامال الابالعمارة ولاعمارة الا بالعدل . واین را اززبان پهلوی بازبان تازی نقل کرده‌اند . یعنی پادشاهی نتوان‌کرد الابلشگرولشگر نتوان داشت الابمال و مال نخیزد الا از عمارت وعمارت نباشد الابعدل . و پیغمبررا علیه‌السلام پرسیدندکی چرا همهٔ قرون چون عاد وثمود ومانند ایشان زودهلاك شدندوملك پارسیان درازکشیدباآنك آتش‌پرست بودند پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم گفت . لانهم عمروا فی‌البلاد و عدلوا فی‌العباد. یعنی ازبهرآنك‌آبادانی [کردند] در جهان و دادگستردند میان بندگان خدای عز و جل . و در قرآن دردوجای ذکر پارسیانست کی ایشان بقوت مردانگی ستودست‌یکجا عزمن قائل : بعثنا علیکم عباداً لنااولی بأس شدید . یعنی بفرستادیم برشما بندگانی ازآن ما کی خداوندان نیرو وبطش سخت بودند . این خطاب باجهودانست‌کی در عهد لهراسب بودند . لهراسب چون بخت‌النصررا سپهبدی عراق داد تا به‌آخرروم واقصی مغرب‌و بخت‌النصر تادمشق بیامد ومقدمیرا فرستاد به بیت‌المقدس وپادشاه آنجاکی‌از فرزندان داود علیه‌السلام بود پیغمبری بود درمیان بنی اسرائیل هدیهٔ ساخت وازایشان نواستد و بازگشت چون آن مقدم بطبریه رسید بنواسرائیل دست برآوردند وآن نبی‌را بکشتند و این خبر بخت‌النصر بشنید وبازگشت و نامهٔ نبشت بدان مقدم کی‌نواآن بنی‌اسرائیل کی‌ستدهٔ جمله بکش ز همانجا بطبریه

مقام سازتا ما رسیم و بخت النصر به بیت المقدس راند و بزور بستد و هر مرد جنگی
را که بودند جملگی بکشت و زنان وفرزندان ایشان را ببردگی ببرد ومالها
ایشان را جمله تاراج زد و آنانك که از بیت المقدس بگریختند بمصر افتادند
او نامه نبشت بملك مصر کی جماعتی از بندگان من بمصر گریخته‌اند و باید کی
ایشانرا بازفرستی ملك مصر جواب نبشت که ایشان بندگان تو نیستند کی آزاد
وآزاد زاده‌اند بخت النصر بدین ستیزه برفت ومصر بستد وآن ملك را با لشگر
او بکشت وهمچونین تا به آخر دیار مغرب بگرفت وفلسطین بگشاد و غنیمتهاء
عظیم آورد و در جمله نوان کی از فلسطین واردن آورد دانیال علیه السلام بود
اما کودك بود واین قضیه درازاست واینقدر از آن گفته شد تا معلوم شود که این
آیت درشأن این قصه آمده است وبروایتی دیگر چنان است کی در عهد ملوك ـ
طوایف بنی اسرائیل یحیی بن زکریا علیه السلام بکشتند وایزد تعالی تقدیر کرد
بر بنی اسرائیل گودرز اشغانی برفت وبیت المقدس ازجهودان بستد و ایشان را
هرچ مرد بود بکشت وزن وکودکان را ببرده بیاورد وجهودان را استیصال
کرد و بعد از قتل یحیی بن زکریا در جای دیگر میگوید ، جلت قدرته : ستدعون
الی قوم اولی بأس شدید تقاتلونهم او یسلمون این خطاب بامسلمانان کرداست
یعنی که شمارا بجنك قومی خوانند کی خداوندان نیرو و بطش سخت‌اند تا با
ایشان جنك کنید وایشان را می کشید تا آنگاه کی مسلمان شوند واین قوم کی
اشارت بدیشان است پارسیان اند و در این دو آیه نکته ای است سخت
نیکو چنانك کم مفسری دریابد .... ودرستایش پارسیان خبر مأثور است از
پیغمبر علیه السلام : لوکان هذا العلم معلقا بالثریا لناله رجال من فارس .
یعنی اگر این علم از ثریا آویخته بودی مردانی از پارس بیافتندی....
(ازفارس نامهٔ ابن بلخی.)

از چاله در آمد بچاه افتاد

بده دینارم خرید و بصد دینار گرفتارم کرد
هرچه ازدست دزد مانده بود بدست فالگیر افتاد

امثال و حکم ج ۱ ص ۱۲۱

ماخذ این مثل از گلستان سعدی است:

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود ، سر در بیابان قدس نهادم و باحیوانات انس گرفتم تاوقتی که اسیر فرنك شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکارگل بداشتند یکی ازرؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان‌ما بودگذر کرد وبشناخت . گفت این چه حالت است ؟ گفتم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نا مردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینارم ازقید خلاص کرد و باخویشتن بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینار.

مدتی برآمد. دختر بدخوی ، ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرامنغص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو هم در ین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت : تو آن نیستی که پدر من از قید فرنك بازخریدی؟

گفتم بلی، من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسپند از وی نبالید
که ازچنگال گرگم دربودی شنیدم عاقبت گرگم تو بودی
(گلستان سعدی باب دوم)

درخم زلف تو آویخت دل ازچاه زنخ آه کزچاه برون آمد و دردام افتاد
(حافظ)

پس آنکه از برش برخاست ناکام بچاه افتاد جانش خسته از دام
کجا چون دام بود اوراشهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه
(ویس ورامین)

ازقضا سرکنگبین صفرا فزود

امثال وحکم ج۱ص۱۴۰

این مثل مصرعی ازبیت مولانا است درذیل قصه خریدن پادشاه کنیز را ومریض شدن اووعاجزشدن طبیبان درمعالجه او

....

آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شاه ازاشك خون چون جوی‌شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
(مثنوی جلد اول ص ۲)

از ماست که برماست

امثال وحکم جلد اول ص ۱۴۸

ماخداین مثل قطعه ایست‌ازناصرخسرو علوی

روزی ز سر سنك عقابی بهوا خواست
بهر طلب طعمه پروبال بیاراست
از راستی بال منی کرد و همیگفت
کامروز همه ملك جهان زیر پرماست
بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی اگر اندر ته دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
چون من که تواند که پرد درهمه‌عالم
از کرکس واز قنفس‌وسیمرغ که عنقا است
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت براوراست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش بسفلیش فرو کاست
بیچاره‌طپان گشت و در افتاد چو ماهی
وانگه نظر خویش گشاد از چپ وازراست
اینش عجب آمد که ز چرمی وز آهن
این‌تندی و این تیزی پرش زکجا خاست
چون نیك‌نظر کرد پرخویش در آن دید
گفتاز که نالیم که **ازماست که برماست**
خسرو توبرون کن زسر این کبرومنی را
دیدی که منی کرد عقابی چه براوخاست

ونیز آورده‌اند: (ناصرخسروعلوی)

درجنگلی آدمیان ببریدن درختان درآمدندو هرکجا تنومند درختی بوداز پای می‌افکندندوحشتی دردرختان‌افتادواز این آلت برنده‌درشگفت‌ماندند درختی گفت تفحص کنید که‌این آلت ازچیست اورا گفتند ازآهن وچوب است گفت آری ازماست که برماست

ان‌الله‌لا یغیر بقوم حتی یغیروامابانفسهم
(قرآن سوره ۱۳ آیه ۱۲)

من از بیگانگان هرگز ننالم که‌بامن هرچه کرد آن آشناکرد

سخن رفتشان یك بیك هم زبان
که از ماست بر ما بد آسمان
(فردوسی)

ازما بر ماست چون نگاه کنی نیك
در تبرو در درخت وآهن و سوهان
(ابو حنیفه اسکافی)

بال مرغی مرغ را بر بال بنشاند خدنك
هم ز بال خویش باید مرغ بد پاداشتی
(حضرت ادیب)

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه برتن ماست
(مسعودسعد)

هلاك نفس خوی زشت نفس است
نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن تند هر کرم پیله
بر آرد آتش از خود هر چناری

اگر از روزگار زاده است او
روزگارش بکینه می‌شکند
آبگینه ز سنك میزاید
لیك سنك آبگینه می شکند
(خاقانی)

ازصد دینار دوم محروم است

امثال وحکم ج۱ص۱۳۶

کاتبی بدخط با همکار بد خط خود می گفت بدان حد نوشته من ناخواناست که صد دینارازمشتری برای نوشتن ستانم ، وصد دینار دیگرنیز

ازمخاطب برای خواندن .

رفیق او آهی کشید و گفت افسوس که من ازصد دینار دوم محرومم چه خود نیزازقرائت نوشته خود عاجزم

(دهخدا)

استاد علم!

امثال وحکم ج۱ص ۱۷۰

چنانچه عادت قدیم درزیانست، خیاطی صاحبان کار را به‌لاغ و مضاحك سر گرم کرده ازهرجامه وارشاخی‌میربود . قضارا شبی بخواب دید رستاخیز برپاست ، وملکی عرض وتشهیررا پرچمهای گوناگون ازدزدیده‌های او بر درفشی آتشین کرده وبدان اورا بیم‌میدهد. سراسیمه ازخواب بجست و بامدادان واقعه‌بشاگردان حکایت کرده ازایشان درخواست که‌سپس چون‌من قصدسرقت نسیجی کنم مرابگوئید ، **استادعلم** تا من بیاد رویای خویش آیم‌وازارتکاب جرم بازایستم ، دیگر روزچون درزی ببربدن قبائی مشغول‌شد واغفال‌صاحب جامه‌را بظرافت وخوش‌طبعی آغازکرد ، شاگردان بدستور دیروزین گفتند، **استاد علم** درزی اندیشید که‌اطلسی گرانبهاست ونربودن ازآن غبن و حیفی است. سربرداشت وگفت، فرزندان این‌رنك بعلم‌نبود. ومرادش آنکه بجرم این رنك مرانگیرند. چه‌اگر براختلاس این لون نیز کیفر و عقوبتی بود فرشتهٔ‌عذاب آن‌را هم بر پرچمهای علم می‌افزود.

نظامی گوید:

هیچ قبائی نبرید آسمان تا دو کله وار نبرد از میان

استخوان لای زخم گذاشتن

امثال وحکم ج ۱ص ۱۷۱

گویند قصابی را استخوان خردهٔ بر پلك خلیده او را بتعب میداشت لاجرم بکحال شد . کحال اورا عشوه میداد وهرروزداروی گونهٔ درچشم وی میکرد واوهربامداد منی گوشت بمطبخ طبیب می‌فرستاد .

روزی قصاب بعادت بیامد طبیب بخانه نبود . شاگرد طبیب چشم او بگشود . ریزهٔ استخوان بدید وبیرون کرد رنجور برفت وروزدیگر باز نگشت کحال ازشاگرد ماجرای بپرسید . گفت ریزهٔ برپلك داشت بدیدم وبرآوردم وبلسان بنهادم . مانا که بهبودی یافته است . کحال بخشم شد و گفت زهی ابله ! من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیزچشم میداشتم.

اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد، شاخ دارد

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۷۶

بود مردی علیل را ورمی — وز ورم بـرنیا مدیش دمـی
رفت روزی بنزد دانـائـی — زیرکی پر خرد تـوانـائـی
گفت بنگر که از چه معلولم — کز خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون گرفت مردحکیم — گفت ایمن نشین زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — مـی نبینم زهیـچ نوع عـلـل
مرد گفتا که باز گویم حال — کز چه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوك و پادشهم — با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم — که من او را گزیده حجام
لیك رازیست در دلم پیوست — روزو شب جان نهاده بر کف دست
نتوانـم گشاد راز نـهان — که از آن بیم سر بود بر بان
سال و مه مستمند و غمگینم — بیش از این نیست راه آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها — بی خلایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده — گشته مطموس وخشك آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون ندانا مرد — از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی سراب و خالی جای — درد خودرا چنان شناخت دوای
سر برو چاه کرد و گفت ای چاه — راز مـارا نگـاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچوخران — دارد اینست ، راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر اورا که چون گرفت آ گفت
زان کهن چاه نی بنی بررست / شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی / ببرید آن نی شمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه / رازدلرا که داند اندازه
نای چون دردمید کرد آواز / باخلایق که فاش گویم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازاین راز کی خبر دارد
(سنائی)

مرحوم علامه دهخدا درامثال وحکم آورده که :

اصل این قصه ازاساطیر یونان است و نسبت آنرا به میداس پادشاه افروغیه کنند و گویند وقتی خدا زاجران وعیافان افولن بزدن ساز موسوم به‌لورا مشعوف وخدای گله‌ها، پان بنواختن موسیقار شیفته‌بود. وهریك از دو خدای بردیگری دعوای برتری مینمود .

فصل خصومت‌را بحکومت میداس رضا دادند واونغمه موسیقاریان را بر آهنك لورای افولن برگزید خدای دلفی ازاین داوری بخشم‌رفت و دوگوش اورا بگوش‌خر‌مسخ فرمود . پادشاه پوشیدن ننگ‌خویش‌راکلاهی فراخ‌اختراع وباب‌کرد که‌هردوگوش اورا ازبیننده می‌نهفت لکن پوشیدن آن از گرای وسرتراش روی‌نداشت : ناچار او را باایمان موکد بکتمان سر ملزم ساخت روزگاری براین برآمد وگرانی بارسر بر دل مرد سلیم روز افزون بود . عاقبت مغاکی در بیابان بکند وسردرآن فروبرد وراز نهان ابراز کرد و باز مغاك بخاك بینباشت دیگر سال نی بنی چند بر آن خاك‌برست. هرگاه باد شاخهای نی باهتزار آوردی آوازی چونین ازآن بر خواست.

شاه میداس را دوگوش خراست / لیك‌آوخ که زیر تاج در است
گوش‌خر بفروش ودیگر گوش‌خر / کاین سخن‌را درنیابد گوش‌خر
(مولوی)

از کیسه خلیفه می‌بخشد

امثال وحکم ج ۱ص۱۴۲

جعفر بن یحیی بن خالد برمکی وزیرهارون‌الرشید روزی بزمی ساخته

بود ودرآن بزم اسحق موصلی وعده‌ای ازخواص بودند دربان را دستور داد که جزعبدالملک که ازندمای او بود شخص دیگری را بخانه راه ندهد اتفاقاً عبدالملک بن صالح بن علی که ازدانشمندان وبزرگان خاندان بنی‌عباسی بود و مردی صالح وپرهیزکاربودودراثرسعایت ساعیان مورد بی‌مهری خلیفه هارون ـ الرشید قرارگرفته ومنزوی شده بود برای حاجتی بخانه جعفرآمد دربان به جعفراطلاع دادکه عبدالملک بردرایستاده واجازه حضورمیطلبد . جعفر بگمان آنکه عبدالملک همان ندیم‌ودوست اوست اجازت دخول داد عبدالملک برجعفر وارد شد برخلاف انتظارجعفرخود را با عبدالملک صالح که پیرمردخداترسی بود روبرودیدوازاینکه مجلس بزمی آراسته بود ودرخورتقوی وپرهیزکاری عبدالملک صالح نبود شرمنده شد عبدالملک صالح نیزانتظار نداشت در چنین مجلسی وارد شود چون دیدکاری شده وجعفرازاین پیش‌آمد بسیار ناراحت است باگشاده‌روئی درمجلس نشست عمامه یکسرنهاد وحریرپوشید ودرخواست نمودکه عیش خودرا منقص‌ننموده به طرب مشغول باشید جعفرچون‌این گذشت وبزرگمردی راازاودید اورا درصدرمجلس نشاند و ازحالش استفسارنمود او با بشاشت وجه‌با جعفرسخن گفت تااینکه بزم برچیده شده وحضارمجلس جز اسحق موصلی‌ازمجلس خارج شدند . عبدالملک صالح گفت امروز بقصدزیارت توآمدم چون گرفتاری و سختی من بنهایت رسید وهیچ‌کس را جزتوکه مرد کریم ومنشی بزرک داری درخوراینکه‌تشریح وضع گرفتاریم رابکنم نیافتم‌باشد که گره گشائی کنی جعفربا شعف وخوشروئی گفت آنچه بخواهی اطاعت کنم.

عبدالملک گفت ده‌هزاردینارمقروضم‌وازپرداخت آن عاجزم‌چون‌اندوخته ای ندارم برای‌تامین معاش‌نیزدررنجم.

جعفربدون تامل گفت قرض توادا گردید وده‌هزاردینارنیز برای تامین معاش پرداخت شد . دیگرچه میخواهی ؟

عبدالملک گفت پسرم بثمررسیده وموقع آن است‌که ازدواج‌کند واگر خلیفه اورا بدامادی بپذیرد جای‌بسی سپاسگزاری است .

جعفربدون تامل گفت دخترخلیفه را بازدواج پسرت درآوردم .

عبدالملک صالح شادان گفت‌اگرخلیفه موافقت کند بقیت عمررا درمدینه منوره بسرآرم .

جعفربدون لحظه‌ای درنگ گفت ازفردا والی مدینه توئی

عبدالملك صالح سپاس بجای آورد وطعام آوردند با جعفر تناول نموده باقلبی شاد ازمنزل جعفر بیرون آ د .

دیگر روز جعفر نزد خلیفه هارون الرشید شد پس ازادای احترام ماجرای گذشته و آمدن عبدالملك صالح ، وسعه صدر اورا در مجلس بزم بیان کرد و ازاینکه مورد بیمهری خلیفه است سخن گفت هارون الرشید درجواب گفت من ازاودر گذشتم .

جعفر اضافه کرد چون عبدالملك چشم امید بخلیفه داشت و مردی متقی وعیالمند بود واظهار کردمبلغ ده هزاردینارمقروضم دستورادای دینش را دادم خلیفه گفت ازکیسه خودت .

جعفر گفت قربان از کیسه خلیفه بخشیدم چه مرا آن رسد که درقبال خلیفه آنهم به بستگان اوبخششی کنم . هارون لبخندی زده وقبول کرد .

جعفر گفت عبدالملك تهی دست است ودر کارعائله خود مانده ده هزار دینار نیز برای امرارمعاش اوحواله کردم . هارون گفت محققاً این راازکیسه خودت پرداختی جعفر گفت خیرقربان ازکیسه خلیفه بخشیدم چون اطمینان بلطف وکرم خلیفه داشتم و بعلاوه عبدالملك خیلی مایل بود که فرزندش به دامادی خلیفه سرافرازشود ومنهم به اتکاء کرم امیرالمومنین این وصلت را تبریك گفتم وامارت مصررا نیز برای او درنظر گرفتم . چون خود عبدالملك صالح نیز بقیت عمر را می‌خواست درمدینه بسر برد اورا ازجانب امیرالمومنین بحکومت مدینه سرافراز کردم همه اینهارا ون متکی بکرم امیرالمؤمنین بودم نیابتاً انجام دادم .

هارون الرشید خندید و گفت آنچه تو کردی ماراقبول است وهمه کارهای جعفررا پذیرفت .

ازآن روز ببعد این مثل شد وهرکه ازمال دیگری بخشش کند ویااموال عمومی را بدون توجهی ولخرجی نماید گویند ازکیسه خلیفه می‌بخشد .

اسمش را نبر خودش را بیار

امثال وحکم ج۱ ص۱۷۷

این مثلا ماخوذ ازحکایت ذیل است.

ملك علاءالدين ازسلاطين غور قصد بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران مصاف داد باوجود اینکه دویست فیل جنگی داشت ازعلاءالدین منهزم شدوشب ازشدت سرما پناه بخرابه‌ای برد دهقانی‌دید، گفت طعام‌چه‌داری؟ مرددهقان پنیر وپودونهٔ لب‌جوئی آورد چون تناول کرد باستراحت مشغول شد وازدهقان پوشش خواست . دهقان گفت ای‌جوان خدایتعالی میداند که بغیر ازجل گاوی هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی برتو پوشم. سلطان گفت ای بدبخت نامش‌راچرا گفتی‌هلاسبك باش و بپوش اسمش‌رانبرخودش‌را بیار (تذکره دولتشاهی)

اسهد بلال به ازاشهد فصیح

امثال وحکم ج۱ص۱۰۰

بلال یکی ازاصحاب حضرت رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه ومودن‌مسجد رسول‌الله ولکنتی در زبان او بود که اشهد را اسهد میگفت مخرج شین باصطلاح نداشت وبجای شین سین میگفت افراد فصیح پیش پغمبر گفتند که اذان مسجد را بدیگری بگذارید پیغمبرفرمود اسهد بلال بهترازاشهد برخی ازفصحا است زیرا بلال مردی مومن بحق وصفای دل داشت‌وآنچه میکرداز روی ایمان بود نه ساختگی

اشأم من طویس

امثال وحکم‌ج۱ص۱۷۸

طویس نام مخنثی از عربست که بشآمت ونافرخندگی مشهوربود و او خود میگفته است :

ای مردمان مدینه تا من‌زنده باشم‌خروج دجال ودابه را چشم دارید و چون بمیرم دل‌آسوده کنید ...

ساعتی که مادرمرا بزاد پیامبرخدای ازجهان بشد ، وگاهی که ازشیر باز گرفت‌ابی‌بکر فرمان‌یافت. وبدان‌روزکه بحدمردان‌رسیدم‌عمررا بکشتند ودرشب کد خدائی‌من‌عثمان بقتل‌رسید .

انتی عبد النعیم انا طاووس الجحیم
و انا اشام من دب علی ظهرالحطیم
انا جاء ثم لام ثم قاف حشوهیم

* * *

در غیبت من آید پیدا حسودآری چون زادن مخنث در غیبت پیمبر
(خاقانی)
بلی شومتر از طویسی که فعلت همی رخنه درحکم فرمان نماید
(حضرت ادیب)

اصبحت امیراً و امسیت اسیراً

اندر بند صد شتر بدیدم اکنون غم یك مهار داریم
امثال و حکم ج ۱ ص ۲۹۳

این مثل ماخوذ ازاین داستان است.

عمرولیث واسمعیل سامانی مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرولیث بدر بلخ شکسته شد. وچون اورا پیش امیر اسمعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزبانان سپردند این عجایبهای دنیاست چون نماز دیگر شد فراشی که ازآن عمرولیث بود در لشگرگاه میگشت چشمش بر عمرولیث افتاد دلش بروی بسوخت بنزد اورفت عمرو اورا گفت امشب پیش من باش که بس تنها مانده ام. بعد ازآن گفت تاشخص زنده است اورا ازقوت چاره نیست تدبیر چیز خوردنی کن که مرا گرسنه است فراش یکمن گوشت بدست آورد ودیگی آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشك برچیده کلوخی دوسه فراهم نهاد تاقلیهٔ بکند چون گوشت دردیگ انداخت وخود بطلب نمك شد روز بآخر آمده بود سگی بیامد وسر دردیگ کرد وپارهٔ گوشت برداشت دهنش بسوخت سك سر برآورد حلقه دیك درگردنش افتاد . ازسوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را ببرد عمرولیث چون آن حال چنان دید روسوی سپاه و نگهبانان کرده بخندید و

گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی برداشته و می برد.

(سیاستنامه نظام الملک)

علی هاشم می گوید که از عجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل را که وزیر مامون بود در بغداد دیدم که همه رخت وقماش او درزنبیلی می بردند تفحص کردم پیراهنی بود وزیر جامه وجفتی موزه ویک اسطرلاب وهمو را دیدم بعدازمدتی که وزیرشده بود هزار شتردر زیربند او می رفت وباز دیدم که همه قماشات اورا درزنبیلی ازخانه بخانه میبردند این حکایت منبهی است اصحاب دولت وارباب محنت را که نه دولت را بقائی است و نه محنت را دوامی بقای خداست وملک ملک خدا.

(حاشیه احیاء العلوم بنقل ازعلامه دهخدا)

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بزین و گهی زین به پشت
گهی برفراز و گهی بر نشیب گهی شادمانی وگاهی نهیب

(فردوسی)

از پس هرمبارکی شومیست وزپی هر محرمی صفر است

(خاقانی)

ان مع العسر یسرا فان مع العسر یسرا (قرآن کریم)

در قهقهه کیك دوصد چنگل باز است اندرپس هر گریه دوصد خنده مهیاست

نظیراین داستان در تواریخ فراوان است وهر کدام ازخوانندگان شاید در عمرخود چندین دودمان یا افرادی رامیشناسند که ازعزت بذلت وازذلت بعزت رسیده باشند فاعتبروا یا اولی الابصار

اگر این خر بیفتد هیچ دارم

امثال وحکم ج۱ ص۱۹۱

این مثل ماخوذ ازشعر عطاراست :

مگر می رفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتا که بس آهسته کاری | با این آهستگی بر خر چه داری
بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم | اگر این خر بیفتد هیچ دارم

(شیخ عطار)

اگر با دیگرانش بود میلی

امثال و حکم ج ۱ ص

مجنون چو شنید این بشارت | بر خاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی | میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا | صد دلشده بیش دید آنجا
در دست گرفته کاسه یا جام | در یوزه‌گرش ز خوان انعام
هر یك ز کف چنان حبیبی | می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش | عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شده میل خاك‌ره داشت | خود را بحیل به پا نگه داشت
چون نوبت وی رسید بی خویش | آورد او نیز جام در پیش
لیلی ویرا چو دید بشناخت | کارش نه‌چو کار دیگران ساخت
نـا داده نصیب از آن طعامش | کفگیر زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید | گویا که جهان بکام خود دید
آهـنك سماع آن شکستش | چون راه سماع کرد مستش
می‌بود بران سرود رقاص | می زد با خود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر | عیشی بتـمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم | وز سنك ستم شکست جامم
بامـن نظریش هست تنها | ز آن جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست | کادم ز شکست او درستست
آن‌سنك که زد بجام من فاش | زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا درصف واقفان این راز | جاوید نشستمی سر افراز
گر جام مرا شکست یادم | آزرد گئی جزین ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست | آزرده نگشته باشدش دست

(لیلی مجنون جامی)

اگر بینی که نابیناه و چاه است

این مثل از گلستان سعدی گرفته شده

گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی درسخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا بامادرین بحث سخن نگوبی گفت وزیران برمثال اطبایند وطبیب دارو ندهد جز سقیم راپس چنین بینی که رای شما برصواب است مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابیناه وچاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

گلستان باب اول در سیرت پادشاهان

اگر تومرا عاق کنی من هم تورا عوق می کنم

امثال وحکم ج ۱ص ۱۹۸

پدری پسررا میگفت اگر گفته‌های من فرمان نکنی توراعاق کنم. پسر جواب داد من نیز در عوض ترا عوق سازم پدر پرسید عوق چگونه باشد ، گفت :

شبانگاه بر آستانه مساجد وحمامها پلیدی کنم وشبگیر چون مسلمانان بدین دوجای آمد وشد کنند کفش وجامه شان بیالاید و بر پدر مرتکب لعن فرستند .

این حکایت را با اختلافی ملاحبیب اله کاشی در ریاض الحکایات آورده است

اگر جستم ازدست این تیرزن

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۰۱

این ماخوذ ازشعر شیخ سعدی علیه الرحمه است

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدو شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست
(بوستان سعدی باب‌ششم)

نظیراین حکایت‌را مولانای درمورد خر سقا چنین آورده.

بود سقائی مر او را یك خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق جو تا بروز مرك خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی
در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال
کز چه این خر شد دوتا همچون‌هلال
گفت کز درویشی و تعصیر من
خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در آخور شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست
در میـان آخـر سلطانش بست
خر ز هـرسو مـرکب تازی بدیـد
با نو او فربه و خوب و جدید
زیـر پـاشان رفته و آبـی زده
که بوقت و جـو بههنگام آمـده
خارش و مالش مرا سبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلـوق تـوام گیرم خـرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومـنـدم بـمـردن دمـبـدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بـلا
نـاگـهـان آوازه پـیـکـار شد
تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سوبسو
از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخور جمله افتاده ستان
پایها شان بسته محکم با نوار
نعلبنـدان ایسـتـاده بـر قـطـار
مـی شکافیدند تنها شان بهنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خرآن را دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دارم رضا

(مثنوی دفتر پنجم ص۴۸۲)

در انوار سهیلی چنین آمده

در روزگار پیشین زالی بود بنهایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان وتیره‌تر از گور بخیلان و گربه‌ای با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده واز بیگانه و آشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی ازسوراخی شنیدی ویا نقش پای او برروی تختهٔ خاك بدیدی واگر احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت‌سعادت موشی بچنك وی افتادی چون گدانی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی(۱) بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی، وبواسطه آنکه‌خانهٔ پیره‌زن قحطسال آن گربه بود پیوسته‌زار و نزار بودی واز دور بشکل خیال می‌نمودی روزی ازغایت بی‌طاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دیدکه بردیوار خانهٔ همسایه می‌خرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیره‌زن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید متحیر شد وفریاد برکشیدکه، باری خرامان میرسی آخر نگوئی‌ازکجا. تو بدین لطافت ازکجائی وچنان می‌نمایدکه ازضیافت خانهٔ خان‌خطامی آئی این‌طراوت تو ازچیست واین شوکت وقوت توازکجاست. گربه‌همسایه‌جواب داد که من‌ریزه‌خور خوان سلطانم هرصباح بردرگاه شاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی‌الجمله ازگوشتهای فربه ونان‌های میده لقمه‌ای چند در ربایم وتا روزدیگر مرفه‌الحال بسر برم. گربهٔ پیرزن پرسیدکه‌گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه‌نوع مزه دارد، من در مدت‌العمر جز شوربای پیره‌زن وگوشت موش چیزی‌ندیده ونخورده‌ام. گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست‌که ترا از عنکبوت فرق نمی‌توان‌کرد و ابنای جنس مارا ازین شکل وهیئت‌که تو دارای عاری تمامست و ازین صورت و صفت‌که از خانه رو بصحرا آورده‌ای ننگی بردوام.

«بیت»

از گربه همین گوش ودمی هست‌ترا   باقی همه عنکبوترا می‌مانی

و اگر تو بارگاه سلطانرا ببینی و بوی طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سریحیی العظام وهی رمیم. از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه یابی. «بیت»

بوی محبوب که برخاك احیا گذرد   چه عجب باشدا گرزنده کندعظم رمیم

گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا باتوحق همسایگی و رابطه جنسیت ثابتست چه باشدکه شرط مروت واخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تونوائی یابم وازبرکت صحبت تو بجائی رسم. گربه همسایه را دل برناله وزاری اوبسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی‌او برسر خوان دعوت حاضر نشود . گربه پیره‌زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال باپیره زن باز گفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهادکه ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت ازدست مده که ظرف حرص جز بخاك گور پرنشود ودیده آزجز بسوزن‌فناورشته‌اجل‌دوخته‌نگردد. «نظم»

قناعت توانگر کند مرد را   خبرکن حریص جهان گردرا

خدارا ندانست‌وطاعت‌نکرد   که بربخت‌وروزی‌قناعت‌نکرد

گربه را نه‌چنان سودای خوان نعمت سلطان‌در سر افتاده بود که‌داروی نصیحت اورا سودی‌داشتی. «بیت»

(نصیحت همه‌عالم چو باد درقفس است)

(به‌پیش مردم عاشق چو آب در غربال)

القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خودرا بدرگاه سلطان رسانید وپیش ازآنکه آن بیچاره برسد نص صریح‌الحریص محروم لطیفه‌ای برانگیخته بود وضعیف طالع آب حرمان برآتش سودای خام او ریخته وسببش آنکه روز گذشته گربگان برسر خوان هجوم کرده شوروشغب ازحد گذرانیده بودند و بفریاد وفغان مهمان ومیزبان را بتنك آورده، درین روز سلطان حکم فرموده بودکه جماعت تیر اندازی باکمانهای طیار در گوشه‌ای درکمین ایستاده مترصد باشند تاهر گربه‌ای که سپر وقاحت در روی‌کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه‌ای که خورد پیکان تیر جگردوز

باشد گربه زال ازین حال بی‌خبر بود چون بوی طعام شنید بی‌اختیارشاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پله میزان اشتها بلقمه‌های گران سنگ وزنی نگرفته بودکه تیر دلشکاف درسینه‌اش ترازوشد. نظم

همی گفت وازهول جان میدوید | چکان خونش ازاستخوان می‌چکید
من و موش و ویرانه پیر زن | که گر رستم از دست این تیر زن
قناعت نکوتر بدوشاب خویش | نیر زد عسل جان من زخم نیش

نظیر : درکلیله آمده (انوار سهیلی)

... شیری بودواو راگر برآمده بودوچنان قوت ازاوساقط شده که از حرکت بازمانده ونشاط شکار فروگذاشت ودرخدمت اوروباهی بود ، روزی او راگفت ملک این‌علت را علاج نخواهد فرمود، شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچ‌وجه تأخیر جایز نشمرم وگویند دل‌وگوش خرمی بایدو طلب‌آن میسر نیست گفت اگرملک مثال دهد در آن توقفی نیفتد ودر این نزدیکی چشمه‌ییست وگازری هرروز بجامه شستن آنجاآید وخری رخت‌کش اوست وهرروز درآن مرغزار میچرد، اورا بفریبم وبیارم وملک‌نذرکند دل وگوش اورا بخورد وباقی بر بندگان صدقه‌کند ، شیر این شرط بجاآورد و روباه بنزدیك خررفت وتلطفی نمود، آنگاه پرسید‌که موجب‌چیست که ترا نزار و رنجور می‌بینم گفت این گازر برتواترم کار فرماید وتیمار علف‌کم‌کند، روباه گفت مخلص ومهر مهیا بچه ضرورت این‌محنت اختیار کردی، گفت هرکجا روم از این مشقت خلاص نیابم ، روباه‌گفت اگر فرمان بری‌ترابمرغزاری برم که زمین‌آن چون کلبه‌گوهر فروش بالوان جواهر مزین‌است و هوای اوچون طبله عطار بنسیم‌مشك‌وعنبر معطر.

نه‌آرزو سپرده چنان بقمتی بپای | نه امتحان بوده چنان موضعی‌بدست

وپیش از این‌خری دیگررا نصیحت‌کرده‌ام وامروز در عرصه فراخ و نعمت میخرامد ودر ریاض امن‌ومسرت می گذرد چون خر این‌فصول بشنود خام طمعی اورا برانگیخت‌تانان روباه پخته‌شد، گفت از اشارت توگذرنیست چه می‌دانم‌که برای دوستی وشفقت این‌دل نمودگی ومکرمت می کنی، روباه اورا بنزدیك شیر بردچون زار ونزار بود قصدی‌کرد وزخمی انداخت موثر

نیامد بسبب ناتوانی ، خر بگریخت روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست، این سخن برشیر گران آمد . اندیشید که اگر بگویم اعمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم واگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هر کس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سئوال نمیباید کرد از این تعجب درگذر وحیلت کن تاخر بازآید و خلوص اعتقاد وفرط اخلاص تو بدان روشن گردد روباه بازرفت، خر عتاب کرد و گفت تو مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد وهنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است والاجای آن نبود که دل ازجای می بایست برد، اگر آن خر دست بتودراز کرد از صدق شهوت وفرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف وتملق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه می داد تاخر رادرشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که او هم خراست بازآمد شیر اورا تألفی واجب دید تا استیناسی یافت پس شیر درجست واورا بشکست وروباه را گفت من غسلی کنم و آنگاه دل و گوش او را بخورم که معالجت این علت براین سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل وگوش خر بخورد شیر بازآمد پرسید که دل و گوش کجاشد گفت بقاباد ملک را اگر او دل وگوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است پس ازآنکه صولت مشاهده کرده دروغ من نشنودی وبخدیعت من فریفته نشدی وبپای خود بگور نیامدی .

(کلیله و دمنه ، ص ۲۱۹ - ۲۱۷).

این داستان را مولانا درمثنوی چنین آورده :

کازری بود و مر او را یک خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی گناه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روزوشب خربد در آن کورو کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیری آنجا بود وصیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد   خسته شد آن شیر وماند از اصطیاد

مدتی واماندزان ضعف از شکار   بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی خورد شیر ایشان بدند   شیر چون رنجورشد تنك آمدند

شیر یك روباه را فرمود رو   مرخری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو   زان فسونهائی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر   پس بگیرم بعد ازآن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما   من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها وز سخنهای خوشش   نرم گردان زودتر اینجا کشش

گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیله هاسازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار من است   کار من دستان و از رو بردنست

از سر که جانب جو میشتافت   آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد وپیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندراین صحرای خشك   در میان سنکلاخ و جانِ خشك

نقل کن زینجا بسوی مرغزار   میچر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان   سبزه رسته اندر آنجا تامیان

خرم آن حیوان که او آنجا چرد   کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

چونکه روباهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بجمله خرد ومرد

دور بود از شیرو آن شیراز نبرد   تا بنزدیك آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول

خرز دورش دیدبرگشت و گریخت   تا بپای کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را کای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت دغا

تا بنزدیك تو آید آن غوی   پس به‌اندك حمله غالب میشوی

***

گفت من پنداشتم برجاست زور   خودبدم ازضعف خود نادان وکور

گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر او را می سزد

پس بیامد زود روبه نزد خر   گفت خر ازچون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا — که بپیش شیر نر بردی مرا
گفت روباه آن طلسم سحر بود — که ترا درچشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم — چون شب وروز اندرآنجامیچرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی — هر شکمخواری بدانجا تاختی
من ترا خود خواستن گفتن بدرس — کاین‌جنین‌شکلی اگر بینی‌مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بینوا — میشتابیدم که آئی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا — حال آن شکل مهیب دلربا ...
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو — تا نبینم روی تو ای زشت رو
رفته در خون و جانم آشکار — که ترامن رهبرم در مرغزار...
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت — لیك جوع الکلب باخر بود جفت
غالب آمد حرص‌وصبرش شد ضعیف — بس گلوهارا برد عشق رغیف ...
برد خر را روبهك تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد ازکوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تاآبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند دلش — چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیرچون واگشت از چشمه بخور — جست دل ازخر نه‌دل‌بد نه جگر
گفت روبه را جگر کودل چه شد — که نباشد جانوررا زین دو بد
گفتاگر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر

اگر خر نمی‌بود قاضی نمشد

امثال وحکم ج ۱ص۲۰۸

این مثل مصرعی ازاین دوشعراست

ز گلپایگان رفت شخصی باردو — که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و بستد قضا را — اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد
(میرعبدالحق)

اگر گربه است گوشت کو .
اگر گوشت است گربه کو

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا در مثنوی آورده :

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه بادو صد جهد طویل
زن بخوردش باشراب و با کباب — مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشترا — گوشت خر دیگر گرت باید هلال
گفت ای ایبک ترازوئی بیار — تاکه گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدند و بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یکستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آنگوشت کو — ور بود این گوشت بنما گربه کو

(جلد پنجم مثنوی ص ۵۰۸)

اگر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلا نبینی

امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹۴

بمجنون گفت روزی عیب جوئی — که پیدا کن به از لیلا نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوراست — بهر عضوی از اعضایش قصوراست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت — در آن آشفتگی خندان شده گفت
تو کی دانی که لیلی چون نکوبست — کز و چشمت همی بر زلف و رویست
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز — تو چشم او نگاه ناوك انداز
تو لب میبینی و دندان که چونست — دل مجنون ز شکر خنده خونست

اگر بر دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
(وحشی بافقی)

نظیر

گفت تو کی دیدی آن رخسار را عشق مجنون باید آن دیدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید کی شود لیلی بخاتونی پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار هست نقصان در نظر ای شهریار
گر بچشم من به بینی روی او تو نیاسائی ز خاك کوی او
زشت بادا روی لیلی در جهان تا بماند خوبیش اندر جهان
(مصیبت نامه شیخ عطار)

نظیر :

گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو مجنون شد پریشان وغوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خاموش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا هر دو عالم بی خطر بودی ترا
باخودی تو لیك مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است
(دفتر اول مثنوی ص ۱۲)

نظیر :

ابلهان گفتند مجنون راز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروش هست بگزین زان همه یکبار خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم از چنین سودای زشت متهن
گفت صورت کوزه است وحسن می می خدایم میدهد از ظرف وی
مرشمار اسر که داد از کوزه اش تا نباشد عشق او تان گوش کش
(دفتر پنجم مثنوی)

یکی از ملوك عرب حدیث مجنون و لیلی وشورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهفته است وزمام عقل ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی ترك عشرت مردم گفتی گفت .

ورب صدیق لامنی فی ودادها   المیرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند   رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت   بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن دراحیای عرب بگردیدند وبدست آوردند وپیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازاو پیش بودند وبزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ازدریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده اوبرتو تجلی کند.

مامر من الذکر الحمی بمسمعی   لوسمعت ورق الحمی صاحت معی
یامعشر الخلان قولو للمعا   فالست تدری مابقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش   جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود   بایکی درعمر خود ناخورده نیش
تا تورا حالی نباشد همچوما   حال ما باشد ترا افسانه بیش
سوز من بادیگری نسبت مکن   او نمک بردست و من برعضو ریش
(گلستان سعدی باب پنجم)

این مطلب درربیع الابرار زمخشری باب العضاف والورع والعصمة درشرح نهج البلاغه جلد چهارم طبع مصر ص ۵۲۴ نیز آمده است.
(نقل استاد فروزالفر درمأخذقصص مثنوی)

نظیر:

گویند که معشوق توزشت است و سیاه
گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه
(فرخی)

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش
ببین بدیده مجنون جمال لیلی را
(ابن یمین)

اگر در خواب بینی مرغ و ماهی
اگر بر کس نگوئی پادشاهی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

گویند مردی در خواب مرغ وماهی دید نزد معبری رفت ، اورا بشارت بپادشاهی داد مرد خورسند بازگشت مدتها دراین آرزو بود و هیچ بپادشاهی نرسید نزد معبر شد وازآن بازپرسید معبر گفت آن زمان که خواب دیدی شغلت چه بود گفت جامه داری گرمابه گفت اکنون چه شغلی داری گفت استاد گرمابه‌ام گفت ازشاهی ترا همین بس که آن روز فرمانبردار بودی وامروز فرمان ده

اگر دردم یکی بودی چه بودی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

این مثل مصرعی است ازدو بیتی‌های باباطاهرعریان

اگر دردم یکی بودی چه‌بودی — وگرغم اندکی بودی چه‌بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی — ازایندوگریکی بودی چه بودی

(باباطاهر)

اگر را بامگر تزویج کردند
از آنان بچه‌ای شد کاشکی نام

در میان اگر نمیتوان نشست — اگر را کاشتند سبز نشد

نظیر ـ اگرراکاشتند تپلق در آمد

نظیر ـ اگر ننه‌جان خایه داشت باباجان بود.

امثالو حکم ج ۱ص ۲۱۵

یک قریبی خانه میجست ازشتاب — دوستی بردش سوی خانه‌خراب

گفت او اینرا اگر سقفی بدی پهلوی من مرترا مسکن‌شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر در میانـهٔ حجره بودی دگر
در رسیدی میهمان روزی ترا هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی مامود بودی این سرا خانه تو بودی این مامور جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست لیک ای‌جان‌در اگرانتون نشست .
مثنوی ج دوم ص ۱۲۴

نظیر

مائیم و سه‌چار یار معهود آزرده زجور چرخ و انجم
داریم هوای کالجوشی از بی‌برگی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل جز روغن‌و کشک و نان‌و هیزم
(قمری اصفهانی)

مگر نشاندم اندرزمین‌دل بهوس نرست وعمر بآخر رسید در مگرم
(سنائی)

معطیانرا اگر است ومگر اندرسخنان سخنان‌توهمه بی‌اگرو بی‌مگراست
(معزی)

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان
چو در حیات تو سودی نبودمان زمگر
(مسعود سعد)

از اگر گفتن رسول‌باوفاق منع کرد و گفت آن‌هست از نفاق
(مولوی)

ایاك ولوفان لومن الشیطان (حدیث)

اگرزاقی کنی زوقی کنی میخورمت

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۱۵

گویند لری دوغی خرید دوغ فروش‌در آن آبی آلوده کرده بود که چند بچه وزغ درمیان داشت . چون لر به‌آشامیدن دوغ آغاز کرد غوك بچگان‌بآواز درآمدند . لر گفت اگرزاقی کنی زوقی کنی‌پیل(۱) دادم میخورمت
(دهخدا)

۱- درلهجه لران پول باشد

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

امثال وحکم ج ۱ص ۲۲۶

این مصرع از دو بیتی است که در گلستان سعدی تحت این حکایت آورده.

آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند ونمك نبود غلامی بروستا رفت تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود وده خراب نگردد گفتند ازاین قدر چه خلل آید گفت بنیادظلم درجهان اول اندکی بوده است هر که آمد برومزیدی کرده تا بدین نهایت رسیده.

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ
به‌پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشگریانش هزار مرغ بسیخ

(گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان)

اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند

امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۲۳۳

دریکی از بلاد اهل جماعت متعصبی سنی برای مردی شیعی متعصب تر از خویش می گفت که در روز قیامت مولانا عمر رضی‌الله عنه برشتری از نور سوار شود وعلی عفی‌الله عنه. چون ساربان مهارشتر بدست گیردوپس از گذشتن براعراف وصراطاوبازدید عرصه محشر وعبور بر درکات جحیم وغرفات جنان شتررا درکریاس قصری ازیاقوت سبز ! یازبرجدسرخ ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیر آید وبقصر برشود ...

مرد شیعی درین جا طاقت برسید وباآنکه جای ترس وبیم جان بود، گفت:

اگر علی ساربان است میداند شتررا کجا بخواباند

ومرادش آنکه البته امیر المومنین علی علیه السلام شتر عمر رادریکی ازحفره ـ های دوزخ خواباند.

سودائی دستگردی چنین سروده:

سنی ای از طریق جهل و عناد / گفت با شیعه ای که روز معاد
هست بر اشتری سوار عمر / با شکوه و جلال و شوکت وفر
او نشیند بناقه با اجلال / وان شتر را علی شود جمال
گیرد آندم مهار ناقه بدست / برد آنجا که جای راکب هست
شیعه گفتا که این مراست قبول / که بصدق است این خبر منقول
گر علی ساربان بود داند / کان شتر را کجا بخواباند

اگر مردی سر یانه‌را بشکن

امثال وحکم ج۱ ص۲۳۸

کچلی را زخم تگرکسر بشکست دوان بمطبخ شده‌دسته هاونی بیاورد وبزیر آسمان داشته گفت اگر مردی سر یانه را بشکن

(دهخدا)

نظیر:

هنر نبود شکستن کلهٔ من / اگر مردی سر این‌دسته بشکن

اگر نماز ندارم گیوه دارم

شیرازیی باگیوه نمازمی گزارد ، دزدی در کمین بود می‌خواست گیوه اوبرباید چون سلام دادگفت ای مرد باگیوه نمازگزاردن روانیست ، اعاده کن‌که نمازی نداری گفت : اگر نمازندارم گیوه‌دارم .

(لطایف‌الطوایف فصل‌نهم)

الجنس مع‌الجنس یمیل:

امثال وحکم ج۱ص۲۴۰

این مثل‌را نظیر فراوان است ازجمله:

کور کوررا می‌جوید- کبوتر باکبوتر بازباباز- دیوانه چودیوانه به‌بیند خوشش آید.

وریشه این امثال تحت عناوین ذیل آمده‌است.

ازمثنوی‌مولانا:

یك زنی آمد بپیش مرتضی / گفت شد برناودان طفل مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست / ورهلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تاکه دریابد چوما / گر بگویم کزخطر سوی من آ
هم اشارت‌را نمیداند بدست / وربداندنشنود این هم بدست
بس نمودم شیروپستان را باو / اوهمی گرداند ازمن چشم ورو
ازبرای حق شمائید ای مهان / دستگیر این جهان وآن جهان
زود درمان کن‌که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تابه‌بیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس‌آید سبك آن ناودان / جنس برجنس‌است عاشق‌جاودان
زن چنان‌کرد وچودیدآنطفل‌او / جنس‌خودخوش‌خوش‌بدوآورد‌رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هرجنس را همجنس‌دان
غژغژآن آمد بسوی طفل طفل / وارهید از اوفتادن سوی‌سفل

(مثنوی دفتر چهارم‌ص ۳۹۰)

نظیر: درقابوسنامه چنین‌آمده

شنودم که محمدزکریا الرازی همی‌آمد با قومی از شاگردان‌خویش، دیوانهٔ‌پیش‌اوباز آمدودرهیچ کس نگریست مگردرمحمدزکریا و نیك نگه‌کرد ودر روی‌او‌بخندید، محمد باز گشت‌وبخانه آمدومطبوخ‌افتیمون‌فرمود وبخورد. شاگردان پرسیدندکه‌ای حکیم چرا این مطبوخ بدین‌وقت‌همی‌خوری؟ گفت:

ازبهرآن خنده آن‌دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جزوی‌در من ندید نخندیدی که گفته‌اند کل‌طایریطیر مع‌شکله

(قابوسنامه باب‌ششم ص۲۵)

نظیر:

زد حکیمی بطرف باغ قدم — دید زاغ و کبوتری با هم

هردو فارغ نشسته بر یکشاخ — در زبان آوری بهم گستاخ

ماند حیران بفهم خرده شناس — کین نه بر وفق حکمتست و قیاس

صحبت جنس جز بجنس که دید — الفت بی مناسبت که شنید

ناگه از شاخ آمدند فرو — بتمنای آب بر لب جو

برسر خاك در شتاب شدند — لنگ لنگان بسوی آب شدند

دیدز آنجا که تیز فرهنگیست — که میانشان مناسبت لنگیست

(سلسلة الذهب جامی)

گفت جالینوس با اصحاب خود — مرمرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون

دور ازعقل تو این دیگر مگو — گفت درمن کرد یك دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من درید

گرنه جنسیت بدی درمن از او — کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گرندیدی . جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خودرا بر زدی

چون دو کس برهم زندبی هیچ شك — در میانشان هست قدر مشترك

(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۶)

محمد زکریای رازی درراهی میرفت دیوانه‌ای پیش او آمد و درروی او بخندید چون بخانه رسید شاگرد را گفت مطبوخ افتیمون راست کن تا بخورم شاگرد گفت علت جنون ومالیخولیا در تو موجود نیست این دارو چرا میخوری گفت اگر درمن علامت جنون نبودی آن دیوانه درروی من نخندیدی امادرمن جنسی دید که درروی من بخندید.

(جامع الحکایات عوفی باب بیست و پنجم ازقسم اول)

المفلس فی امان الله

(امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۰)

چنان شنودم که وقتی دوصوفی بهم میرفتند . یکی مجرد بود ودیگری پنج دینارداشت . مجرد دلیر همیرفت وباك نداشت وهر کجا رسیدی ایمن بودی

وجایگاه مخوف میخفتی ومیغلطیدی بمراددل وخداوندپنج دیناراز بیم نیارستی خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی ، تا وقتی بسرچاهی رسیدند، جائی مخوف بود وسرچند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد وخوش بخفت و خداوند پنج دیناراز بیم نیارست خفتن . همی گفت : چکنم ؟ پنج دینارزردارم و این جای مخوف است وتو بخفتی ومرا خواب نمی گیرد ، یعنی که نمی یارم خفت ونمی یارم رفت . صوفی مجرد گفت : پنج دینار بمن بده ، بدوداد . وی بنک چاه انداخت . گفت : برستی ایمن بخسب و ایمن بنشین که مفلس در حصار روبین است .

(قابوسنامه باب چهل وچهارم ص۱۸۴)

امامزاده ایست که باهم ساختیم

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۲

شیادی چند بنهانی لوحی مزور که نام فرزندی از ائمه علیهم السلام بر آن ثبت بود درخاك کردند ، و باورباهای دروغین خود ساده لوحان را بکاوش و بر آوردن لوح برانگیختند . لوح بر آمد ، دعوی ثابت وتولیت خدمت مزار بدیشان مسلم وجداول صدقات ونزور ازهر سو بدانصواب روان شد : ناچار سپس در انظار عامه قسم بزرك همدستان برهمان مزار شریف بود

تاروزی یکی ازشرکاء جعل، ازدستیار خویش مالی بدزدید . صاحب مال بحدس و قیاس سارق را شناخته درمطالبت ابرام میکرد و او هربار با سوگندان غلیظ بهمان بقعه منیف برانکار میافزود . عاقبت مرد از بی‌شرمی و وقاهت همکار بحیرت‌مانده وبی‌اختیار درملاء ناس برخلاف مصلحت‌خویش فریاد بر آورد ای بی‌آزرم ! آخر نه‌این **امامزاده‌ایست که باهم‌ساختیم** .

دهخدا

امامزادهٔ بی زینت است

امثال‌وحکم‌ج ۱ ص۲۸۲

مسلمانان برای‌آرایش مرقد وضریح امامزاده‌ها انسیم‌وزر ومنسوجات گران بها زیورها بنذر برند . بعض متولیان نذورات مذبوره را دزدیده‌وبر امام‌زاده تهمت نهند که‌او قبول زینت نمیفرماید . یعنی هرچند بردن زیب و زیور برای مرقد اولازم و وظیفهٔ هر مسلم است و این خدمات باید باحترام

او مستمر و دایم باشد ، لکن چون همهٔ اینها زخارف دنیوی و در حکم جیفه است امامزاده حق دارد هرشب آورده‌های روز را محو و تباه فرماید . مثل را دربارهٔ کسی که هرچه در تکمیل البسه واسباب زینت او کوشند او باز بسادگی و بی بندباری گذراند گویند . (دهخدا)

امام زاده جلبندی

جل در اینجا عبارت از پارچه باریك وریسمان وغیره است که برای بر آمدن حاجات بضریح ودرب مقابر متبرکه و گاهی بدرختها وسنگهای مقدس ببندند . و در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود پوشد یاآلات تزیین گوناگون وبی‌تناسب برخود آویزد بامامزاده جلبندی تشبیه کنند . (دهخدا)

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم

امثال وحکم ج۱ ص۲۸۵

روستائی با زن درامر کدخدائی دوپسر رسیده رای می‌زد وازتنگدستی و عدم توانائی خویش درامرازدواج فرزندان شکایت می کرد . پسر کهتر کـه تاآنگاه درگوشه ای ساکت نشسته بود چاره اندیشی را سر بر آورد و گفت ای پدرامسال برای یکیمان زن بگیرسال دیگر برای داداشم .

(دهخدا)

اندیشه کردن که‌چه گویم به‌از پشیمانی خوردن که‌چرا گفتم

این‌مثل‌ماخوذ ازاینحکایت‌است امثال‌وحکم ج۱ ص ۳۰۰

طایفه حکمای هندوستان درفضائل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که‌در سخن بطی است یعنی درنك بسیار می کند و

مستمع را بسی منتظر میباید بودن تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم   نکو گوا گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و وانگه بر آور نفس   وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب   دواب از تو به گر نگوئی صواب

« گلستان سعدی »

انشاله گربه است

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۰۰

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش بسگی باران‌خورده بسائید امام چشم برهم‌نهاده گفت انشالله گربه‌است .

این‌حکایت را علامه دهخدا در ۱۰۳ سطر شعر سروده و در امثال و حکم درذیل این‌مثل آورده‌است .

اول پند آنگه بند

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۱۵

این مثل ماخوذ از شاهنامه فردوسی‌است .

ولیکن یکی داستان است نغز   اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند   که هر کس که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش دهید   همان مایه سودمندش دهید
پس‌از سال گر او نیاید براه   کشیدش بخنجر بفرمان شاه

(فردوسی)

اهل معنی همه یکجا جمعند

امثال وحکم ج۱ص۳۱۷

آورده اند که دریکی از بلاد مشرق که امن وراحت هنرپرور بود وعدل

وانصاف سایه گستر، گروهی ازدانشمندان حقیقت‌جوی وهنرپیشگان بی‌های‌هوی انجمنی ساخته ود. تحقیق حقایق واستکشاف دقایق علم وادب رنج می‌بردند چون آنانرا جزدانش وهنرمطلوبی وجزترقی وفرهنگ ومعرفت مقصودی نبود غول‌اغراض ازآن مجمع گریخته ودیوخودنمائی ازآن ساحت رخت بربسته بود فضلای انجمن سردرگریبان‌تحقیق فروبرده وزنگ شهرت وجاه‌طلبی‌ازرخسار عمل‌خویش سترده بودندوبرای‌اینکه درگفتگوها ومباحثات علمی نیزحب سخن پردازی وعشق خودفروشی برانصاف واعتدال غالب نگردد نخستین بند مرام خویش رااین‌قرارداده بودند:

«کارمندان این انجمن باید بسیار بیندیشند و کم بنویسند وسخن‌نگویند الابضرورت». ازاینرومحفل‌آنان راانجمن خاموشان می‌خواندند. باوجود خاموشی صیت دانش وآوازهٔ کمالات‌آنان بهرجا رسید وهرسری را سودای عضویت‌آن انجمن برخاست اما چون شمارهٔافراد ثابت بودکسی را دست‌بآن آستان نمی‌رسید.

دریکی ازشهرستانهای دور دانائی بود بجمال حکمت‌آراسته وازنقص بشریت پیراسته حضرتش‌ملجاء طالبان معرفت وپیشگاهش مطاف صاحبان ذوق وقریحت بود همواره آرزوداشت که‌ازغوغای عوام رسته ودرسلك خواص پیوسته گردد وازمحفل مریدان ناهنجاربه مجلس یاران غمگساردرآید وچون فطرة ازهرزه درائی بلکه ازسخن‌سرائی اکراه داشت انجمن خاموشانرا بهترین مقام می‌پنداشت.

روزی خبریافت که جائی درآن محفل انس خالی‌شده‌است بی‌درنك بار سفربربست وبیابانها و کوهسارها درنورد تا به شهرانجمن خاموشان رسید همچنان ازگرد راه بدرگاه علماء شتافت وسطری درنهایت ایجاز برورقی نوشت وبدربان دادکه: فلان بردراست وافتخارعضویت را منتظر

قضاراکارازکار گذشته ودیگری درمکان خالی نشسته بود چون سرور انجمن حاضرانرا ازمضمون آن سطرآگاهی دادآه حسرت ازدلها برآمد و ودودغبن واسف ازسرها برخاست زیراکه همه را پایهٔ دانش ومایهٔ بینش‌آن استاد مسافرمعلوم بود وازصفت ممتازوخصلت بی‌انبازاویعنی سکوت تام و

احتراز از کلام خبر داشتند و بجان مشتاق همدمی و مصاحبت او بودند اما چه چاره که در روز پیش یکی از مدعیان با اقتدار و عاشقان نام و اشتهار کرسی خالی را فرو گرفته و شمارهٔ کارمندان را تمام کرده بود .

سرور انجمن که ناگزیر بایستی آن خبر ملالت اثر را بدان مسافر بدهد در حیرت بود که چگونه این تکلیف دشوار را به انجام رساند ، دیر زمانی در بحر فکرت فرو رفت بهر راهی که موافق حسن مجاملت و مطابق آداب صحبت بود اندیشه کرد عاقبت بفرمود تا جامی آوردند و چندان آب در آن ریختند که گنجایش ذره بیش نداشت چنانکه اگر قطره‌ای بر آن می‌افزودند بهمان مقدار از جام فرو می‌ریخت . پس اشارت کرد تا میهمان را بدرون آوردند حکیم باسادگی وخضوعی که نشانهٔ اهل فضل و کمال است در آمد . رئیس ازجای برخاست و بی آنکه سخنی بر زبان راند جام مالامال را با نهایت اندوه وملال بوی نمود . حکیم بفراست دریافت که عدد افراد انجمن کامل و تمنی او باطل است لکن پای ثبات او ازجای بدر نرفت وخواست تا بوسیلتی مجلسیان را آگاه کند که ازافزودن عضوی انجمنی را وازافکندن دانهٔ خرمنی را زیان نرسد ودر حیرت بود که چگونه بی‌دست‌آویز کلام این مرام را ادا کند که ناگاه در پیش پای خود برگ گلی افتاده دید حکیم آن برگ را برگرفت وآهسته برسطح جام قرار داد و چنانکه قطره‌ای فرو نریخت وچنین کدورتی بر رخسار صفای آب نیفتاد .

حاضران چون این جواب ظریف بدیدند یکباره شادمان شدند و کفها زدند و باتفاق آن بزرگوار را برخلاف رسم وقانون انجمن پذیرفتند ودفتر عضویت را پیشش نهادند تا مانند دیگران نام ونشان را بخط خویش بنگارد حکیم چون ازاین کار بپرداخت لازم دید که بنا برمرسوم کلمهٔ چند درسپاس بگوید اما از فرط میل بخاموشی ازاین ضرورت هم درگذشت ودرحاشیهٔ دفتر عدد صد را که شمارهٔ اعضاء انجمن بود نگاشته صفری پیش ازصد گذاشت (۰۱۰۰) ودرزیر آن چنین نوشت : « ازاینمقدار نه چیزی افزوده شد نه چیزی کم » . رئیس انجمن قلم برگرفت وباهمان سادگی وادب عدد صد را بنگاشت وصفری پس از آن بگذاشت (۱۰۰۰) وبنوشت : « قدر ما ده برابر گشت » .

نظیر

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

(حافظ)

ای ایاز آن پوستین را یاد آر

امثال وحکم ج ۱

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آمیخته
میرود هر روز در حجره خلا
چارقت این است منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست
کاندران پرسیم و پر زر خمره ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او
بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیدن زما
پس اشارت کرد میری را که رو
نیمشب بگشای در، درحجره شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام ولطف بیعدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا ومهر وجوش
وآنکه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمه‌شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطان است برحجره زنیم
هریکی همیان زردرکش کنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر
ازعقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست
بلکه اکنون شاه راسلطان ویست
چه محل دارد بپیش آنعشیق
لعل و یاقوت و زمرد با عقیق
شاه را بروی نبوده اینگمان
تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش ازهرغش و غل
باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود
من نخواهم که براوخجلت رود

* * *

آن امیران بر درحجره شدند
طالب گنج زر و خمره شدند
قفل را برمی گشادند از هوس
بادوصد فرهنگ ودانش‌چند کس
زانکه قفل صعب برپیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود

* * *

حجره را با حرص و صد گونه هوس ‌‌‌ باز کردند آن زمان آن چند کس
بنگریدند از یسار و از یمین ‌‌‌ چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند اینمکان بی پوش نیست ‌‌‌ چارق اینجا جز پی ورو پوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را ‌‌‌ امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جسته آن غریق ‌‌‌ حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند ‌‌‌ کنده ها را باز می انباشتند
بیعدد لا حول در هر سینهٔ ‌‌‌ ماند مرغ حرصشان بی چینهٔ
جمله درحیلت که چه عذر آورند ‌‌‌ تا از این گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان ‌‌‌ دست‌ها برسر زنان همچون زنان
باز گردیدند سوی شهریار ‌‌‌ پر ز گرد و روی، گرد و شرمسار
قاصد اشه گفت این احوال چیست ‌‌‌ که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو ‌‌‌ فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آور ست ‌‌‌ برگ سیما هم وجوه اخضر است
آن امیران جمله درعذر آمدند ‌‌‌ همچو سایه پیش مرساجد شدند
عذر آن گرمی لاف ما و من ‌‌‌ پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان ‌‌‌ هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال ‌‌‌ ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از مامی‌سزید ‌‌‌ تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ایدل فروز ‌‌‌ شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی کساد ‌‌‌ ورنه صدچون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نواز واین گداز ‌‌‌ من نخواهم کردهست این از ایاز . .
کن میان مجرمان حکم ای ایاز ‌‌‌ ای ایاز پاك با صد احتراز
گردو صد بارت بجوشم درعمل ‌‌‌ در کف جوشت نیابم یك دغل . .
گفت من دانم عطای تست این ‌‌‌ ورنه من آن چارقم آن پوستین

(مثنوی دفتر پنجم)

این داستان‌را شیخ عطار چنین سروده :

داشتی در راه ایاز سیم بر خانه یی هر روز بگشادیش در
در میان خانه رفتی او بگاه پس از آنجا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شهریار شهریار آن جایگه شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام تا در آن خانه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در کرد باز پوستینی دید شاه سر فراز
حالیا آن حال پرسید از ایاس گفت ای خسرو نیم حق ناشناس
روز اول چون گشاد این در مرا بوده است این پوستین در بر مرا
باز چون امروز کو آن قدر یافت نه ز خود کز شاه عالی صدر یافت
چون ببینم پوستین خود بگاه بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نباشد کار خود پای بیرون ننهم از مقدار خود
(مصیبت‌نامه شیخ عطار)

در اسرار التوحید چنین آمده :

شیخ، گفت وقتی جولاهه یی بوزیری رسیده بود . هر روز بامداد بر خواستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و ساعتی در آنجا مقام کردی پس بیرون آمدی و بخدمت امیر شدی امیر را خبر دادند که او چه می کند ، امیر را خاطر بآن شد تا در آن خانه چیست روزی ناگاه از پس وزیر بآن خانه درشد گوی دید در آن خانه چنانکه جولاهگان را باشد وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده امیر او را گفت که این چیست ؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت که مرا هست همه از امیر است ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم که ما این بودیم هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود بغلط نیفتم ، امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری

(اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید باب دوم فصل دوم)

و نیز در اخلاق روحی آمده :

حسودان و بدخواهان ایاز و یرا در پیشگاه سلطان محمود بدنام ساختند که او را سه خزانهٔ تو در توی در بسته است و هیچکس را بجز ایاز بر درون آنها

آگاهی نیست واین سه خزانه انباشته است اززروگوهروآنچه راکه ایاز گاه و بیگاه ازدارائی پادشاه ربوده .

سلطان محمود چون به ایازووارستگی‌اودلبند بود ، ازشنیدن این‌خبر درهم گشته وبه‌آوردن ایازفرمان داد . همینکه ببارگاه باریافت ، محمودش فرمودکه : بالفورمرا بخزانهٔ دربسته خودبایستی‌برد .

ایازراپذیره گشتن‌این‌سخن ناگوار آمده وهنوزپاسخ نگفته‌بودکه‌فرمان محمود بفرمانبریش وادارساخته ، درپیشاپیش شهریارغزنینی راهنمای خزانه خویش گشت . همینکه بدر نخستین رسیدند محمود قفلی بس گران بدردید و بدل گفت : بیش‌ازآنچه گفته اند دراین‌جایگاه خواسته واندوخته است چیزی نگذشتت‌که درگشوده شد وجایگاهی تهی ازهرچیز نمودار گردید ودوجلو ، در، قفل زده دیگری پدیدارشد . ایازهنگامی‌کـه ایـن دررا می گشودگفت شهریاراهمواره فرمانبردارم. ولی‌تماشای‌آنچه درسپسین جانهفته است مورث افسردگی‌خاطرشاهانه‌است . اینجانیز تهی وبدررو بروی رهبری‌نمود . همینکه قفل‌آخریـن گشوده گردید محمود درجای گوهروزربایك **چارق و پوستین** که‌پوشش زرخریدان‌وبرده‌ها وجامه‌نخست‌ایازبود ، روبروگشت ایازکه‌پاینده اعتماد بنفس بود چون گل شکفته شد وچنین گفت‌کـه : خداوندگارا اینست آنچه‌بدخواهان اورا خزانه‌های پرازکالا می‌پنداشتند واین پوستین نخستین روزیست‌که مرا درجرگـه بندگان شهریاری بشمرآوردند . اکنون‌کـه از نزدیکـان اریکه ودیهیم پادشاهیم وبدین پایه بلنـد رسیده‌ام ، همه روزه یك نوبت بدیداراین چارق وپوستین می‌آیم تا اهریمن خود پسندی برمن چیره نگشته وازخودشناسی وچگونگی پای بیرون ننهم . (اخلاق‌روحی)

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۲۳

این مثل ماخود ازشعر شیخ‌بهائی علیه‌الرحمه است .

از حریر و سمور بیزارم باز میل قلندری دارم

تکیه بر خوابگاه نقش بس است
بر تنم نقش بوریا هوس است
دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول
گر نباشد اطاق و فرش حریر
کنج مسجد خوش است کهنه حصیر
ور مزعفر مرا رود از یاد
سر نان جوین سلامت باد
لوحش الله ز سینه جوشها
یاد ایام خرقه پوشیها
کی بود کی که باز گردم فرد
با دل ریش و سینه پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز
فارغ از فکرهای دور و دراز
نخوت جاه را ز سر فکنم
کنده حرص را ز پا شکنم
باز گیرم شهنشی از سر
و ز کلاه نمد کنم افسر
شود آن پوست تخته تختم باز
گرد از خواب چشم بختم باز
خاک بر فرق اعتبار کنم
خنده بر وضع روزگار کنم

(دیوان شیخ بهائی)

ایدل عشاق بدام تو صید

این مصرع بیتی است از سعدی در گلستان :

امثال وحکم ج ۱

سالی محمد خوارزمشاه رحمةاله علیه باختنا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدی پسری دیدی نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقد وروش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحوزمخشری دردست داشت همی‌خواند ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای‌پسر خوارزم و ختا صلح کردند وزید وعمرو را همچنان

خصومت با قبست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت ازسخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابله العمرو

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار اودرین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدرعقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبرازدلما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول وتو باعمروزید

بامدادان که عزم سفرمصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد وتلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تاشکرقدوم بزرگان را میان بخدمت ببستی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گردراین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده ازدنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بندی‌ازدل بر گشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیارشد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسر وروی یکدیگرداديم و وداع کرديم

بوسه‌دادن بروی‌دوست چسود هم در این‌لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان کرد روی‌ازاین نیمه‌سرخ‌وزان‌سوزرد

*

مران لم امت یوم‌الرداع تأسفا لا تحسبونی فی‌المودة منصفا

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن

امثال وحکم ج۱ص۳۲۳

این مثل درباره کسانی است که خورده گیریها وبهانه جوئیهای بی‌جا میکنند مانند قوم بنی‌اسرائیل که بحضرت موسی علیه‌السلام بهانه میگرفتند و قرآن کریم درچندین مورد متذکرشده است .

ویاد آرید وقتی که بموسی اعتراض گردید که بایك نوع طعام صبر نخواهیم کرد بخواه از خدای خودکه بیرون بیاورداز برای ما نباتی که اززمین برمیآید مانند (خیاروسیروعدس وپیاز) موسی گفت چرا تقاضای چیز پست می کنید ، بجای چیزهای نیکو، فرودآئید بشهر مصر که ازبرای شما هر چه خواهید مهیا است (ومقدروحتم شد بریهود چون چنین رفتار کردند ذلت و خواری و مسکنت و گرفتاری وبرخود گرفتند یهود غضب وخشمی ازخداوند) چون باز خودسری کردند وبر آنها خواری ومذلت ضرورومقدر گردید وبخشم خدا دو باره گرفتارشدند ، چون به آیات خدا کافر گشتند و انبیاء را بناحق کشتند وراه نافرمانی وستمکاری پیش گرفتند (آیه ۶۰ سوره بقره)

ویاد آرید وقتی که ازشما بنی اسرائیل پیمان گرفتیم وبلند کردیم بالای سر شما کوه طوررا (که سخت هراسان شدید) ودستوردادیم که احکام تورات را باقوت ایمان یادگیریدو بخاطر بسپارید احکام واوامر آن کتاب را باشد که پاکیزه وپارسا گردید (آیه ۶۲ سوره بقره) ویاد آرید وقتی را که موسی بقوم خود گفت هرآینه خدا امرمیکند شما را باینکه بکشید گاوی را قوم او پاسخ دادند اورا که ما را استهزا میکنی (بدست آوردن قاتل باکشتن گاوچه تناسب دارد) موسی گفت پناه می برم بخدا که سخن بفسوس واستهزاء گویم چه این کارمردم نادان است (آیه ۶۷ سوره بقره)

قوم موسی گفتند ازخدا بخواه که معین فرماید چگونگی وخصوصیات گاورا موسی گفت خدا می فرماید : گاوی باشد نه پیرازکارافتاده ونه جوان کارنکرده بلکه میانه این دوحال باشد اکنونکه تعیین شدآنچه مأموریدبجای آرید . (آیه ۶۸ سوره بقره)

بازقوم بموسی گفتند ازخدا بخواه که رنك آن گاورا نیزمعین فرماید. موسی جواب داد خدا می فرماید گاوزرد زرینی باشدکه رنك آن بینندگان را فرح بخش است . (آیه ۶۹ سوره بقره)

باز گفتند ازخداوند بخواه چگونگی آن گاورا برای مـا خوب روشن گرداندکه آن هنوز برمامشتبه است چون رفع اشتباه ما شودالبته (طاعت کرده)

وبخواست خدا راه اطاعت پیش گیریم . (آیه ۷۰ سوره بقره)

موسی گفت خدا می‌فرماید آن گاو هم آنقدر رام نباشد که زمین شیار کند و آب به کشتزار دهد وهم بی‌عیب ویکرنك باشد و نیز در طلب رویت حضرت باریتعالی خرده گیریهایی میکردند مانند :

ازموسی درخواستی بالاتر ازاین کردند که گفتند خدارا بدیده ما آشکار بنما پس آنهارا بسبب تقاضاشان صاعقه سوزان در گرفت آنگاه گوساله پرستی اختیار کردند پس‌از آنهمه آیات خدا ومعجزات موسی برای هدایت آنها بازما ازاین کارزشت آنان نیز در گذشتیم وبه موسی حجت و برهان آشکار بخشیدیم.
(سوره نساء آیه ۱۵۲)

قوم موسی گفتند در آن سرزمین مقدس گروهی مقتدر وقاهر وستمکار هستند وهر گز تا آنها از آنجا بیرون نروند ما داخل نخواهیم شد وهر گاه آنان بیرون شدند ما داخل شویم . (سوره مائده آیه ۲۲)

وباز گفتند ای موسی هر گز ما در آنجا مادامیکه آنها باشند ابدا در نیائیم پس تو بروباتفاق پروردگارت باآنها قتال کنید ما اینجا خواهیم نشست
(سوره مائده آیه ۲۴)

اینها همه ایرادهائی بود که بنی‌اسرائیل برحضرت موسی (ع) می گرفتند لذا کسانیکه بهانه‌جوئی می کنند می گویند ایراد بنی‌اسرائیلی می گیرد .

مولانا درمثنوی راجع باین آیات چنین آورده .

مائده از آسمان در میرسید — بی شرای وبیع و بی گفت وشنید

درمیان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر وعدس

منقطع شد خوان نان از آسمان — ماند رنج زرع بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان راکه این — دائم است و کم نگردد از زمین

بد گمانی کردن وحرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری

زآن گدارویان نادیده ز آز آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات وز زنا افتد و با اندر جهات
هرچه آید بر تو از ظلمات و غم آن زبی باکی و گستاخی است هم
گفت موسی با یکی مست خیال کی بداندیش از شقاوت وز ضلال...
صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت میفزود و شك وظن
گرد از دریا بر آوردم عیان تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل کاسه خوان رسید وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب آفتاب از نور عکسم شد شهاب
این وصد چندین وچندین سرد و گرم
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

(جلد دوم مثنوی)

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۹۱

این مثل ماخوذ از غزل حافظ است.

ایکه مهجوری عشاق روا میداری عاشقان را زبر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب بامیدی که دراین ره بخدا میداری
دل ربودی و بهل کردمت ایجان لیکن به ازاین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند ما تحمل بکنیم ازتو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهٔ تست عرض خود میبری وزحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین درمحروم از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ خام طمع شرمی ازاین قصه بدارد
کارنا کرده چه امید عطا میداری

گویند شاه‌اسمعیل صفوی که برای اتحاد عالم‌تشیع درصدد انهدام‌قبور اهل‌تسنن بود ، موقعیکه بشیراز وارد گردید دراثر جبر واصرار ملامگس‌نامی ناچارشد که‌درصدد تحقیق عقاید حافظ برآید بالاخره متوسل بتفأل‌از دیوان خواجه شد این‌غزل آمد .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم‌وسوگند میخورم

شاه‌اسماعیل ازانهدام‌قبرخواجه خود داری‌مینماید . اماملامگس ،مصر میشود مجددا تفأل‌میزندکه غزل فوق‌می‌آیدکه این بیت‌درآن‌است .

ای مگس‌عرصه سیمرغ نه جولانگه تست .

(نقل ازسفینه حافظ)

این خرابات مغان است دراو رندانند

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۲

این مثل مأخوذ ازغزلی منسوب به‌نظامی گنجوی است :

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود

می‌زدم ناله و فریاد کسی د رنگشود

یا نبود هیچکسی ازباده فروشان بیدار

یا چون هیچکسم هیچکسم در بگشود

پاسی از شب چو بشد بیشترك یا کمتر

رندی ازغرفه برون کرد سر ورخ بنمود

گفت خیراست دراین‌وقت کرامیخواهی

بی‌محل آمدنت بر در ما بهر چه‌بود

گفتمش در بگشا گفت بروهرزه مگوی

کاندرین وقت کسی بهرکسی درنگشود

این نه‌مسجدکه بهرلحظه درش بگشایند

که تو دیرآیی‌واندرصف پیش‌استی‌زود

این خرابات مغان است ودراو رندانند

شاهد وشمع وشراب وشکرونای وسرود

هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
مومن و صائبی و گبرو نصارا ویهود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی
خاك پای همه شو تا که بیابی مقصود
(نظامی گنجوی)

این را که زائیدی بزرگش کن

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۴

عروسی را درشب زفاف باددرشکم پیچید ، یارای نگهداری آن نداشت رها کرد وشرمنده شد عمه اش خواست اورا ازشرمندگی برهاند گفت مبارك است شکم اول را پسر می‌زائی عروس گفت پس اجازت ده تادوطفل زایم عمه‌اش گفت اینکه زائیدی بزرگش کن .

این مثل را درموردی می‌آورند که شخصی کاری را نکرده اقدام بکار دیگری کند .

تو کاری که داری نبردی بسر چرا دست یازی بکار دگر
(فردوسی)

این ره که تو میروی بترکستان است

امثال وحکم ج ۱

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود وچون بنماز برخاسند بیش از آن کرد که عادت او تاظن صلاح درحق اوزیادت گردد.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تاتناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوری گفت در نظر ایشان چیزی

نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست　　عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　روز در ماندگی بسیم دغل

گلستان: باب دوم در اخلاق درویشان

نظیر: ای تشنه بخیره چند پوئی　　این ره که تو میروی سرابست

این طفل یکشبه ره صد ساله می‌رود

امثال و حکم ج۱ ص

این مثل ماخوذ از غزل حافظ است که می گوید :

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود　　وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت　　کار اینزمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند　　زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان سلوك شعر　　کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه　　وز ژاله باده در قدح لاله میرود
ای چشم جاودانه عابد فریب بین　　کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن　　ازشرم روی او، عرق از ژاله میرود
ازره مرو بعشوه دنیا که این عجوز　　مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری　　موسی بهشت و ازپی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

گویند سلطان غیاث‌الدین مطربه ای داشته که اورا سه دختر زیبا بنام سرو، گل، لاله بوده روزی سلطان درمجلس بزم باداد با برزبان میراند « ساقی حدیث سرو گل ولاله میرود » . سپس ازمجلسیان میخواهد که آن را استقبال کنند بازرگانی در آنمجلس نام حافظ را می برد وسلطان که گویا باحافظ رابطه ای نیز داشته خواستاره میشود که این معنی بسمع حافظ برسد ودراین مطروحه شرکت کند حافظ توسط آن بازرگان که بشیراز آمده بود این غزل را ساخته و

میفرستند ومورد نظر سلطان غیاث‌الدین قرارمیگیرد وهدایای زیادی برای او میفرستند. (تلخیص از پاورقی سفینه حافظ)

این مثل را درموردی میگویند که فردی کاری را زودتر از حد متعارف آن کارانجام دهد.

این قدکش تاقندش رافراهم کنم

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۹

مردی قدکی نزدخیاط بردتاقبائی کند. وازاجرت پرسید خیاط گفت مزدآن قدکی وقندیست. صاحب کارقدك را نزداونهاده راه درگرفت خیاط پرسید کجا میروی؟

گفت: این‌قدکش تاقندش رافراهم آرم.

(دهخدا)

این ملعون چه‌کرده بود

امثال وحکم ج۱ص۳۳۸

میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن‌است که‌چون یکی ازآنان باغیرطالب علمی بجنك وستیزخیزد دیگران پیش‌ازآنکه ظالم راازمظلوم بشناسند ازروی تعصب بحمایت همکار برخیزند (وپس‌اززدن وایذا رساندن درآخرکار که برسرحال آیدگوید این ملعون چه‌کرده‌بود)

سنائی فرماید:

رافضی را عوام در تف کین — می‌زدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود — بیش‌ازآن‌زد که‌آن گروه زده‌بود
گفتم ار می‌زدنـد ایشانش — بهر اشکال کفر و ایمانش
توچرا باری ای بدل سندان — بی‌خبر کوفتی دو صد چندان

جرم اوچیست ؟ گفت بشنونیك — من ز جرمش خبر ندارم لیك
سنیان می‌زدند و من بدمش — رفتم و بهر مزد می‌زدمش
(حدیقه سنائی)

این نیز بگذرد

این مثل مأخوذ از داستانی است که حاج ملاهادی سبزواری فیلسوف بزرك اسلامی دردیوان خودآورده

پادشاهی در ثمینی داشت — بهرانگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دوثمر — هرزمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت — گاه اندوه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشه‌ای ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آندم — گفت بنکار « بگذرد اینهم»
(حاج ملاهادی سبزواری)

* * *

بگذرداین روزگارتلخ‌تراززهر — بار دگرروزگار چون شکرآید
بلبل بیدل تو عمرخواه که آخر — باغ شود سبزوسرخ گل بدرآید
(حافظ)

بگذشته‌چواندوه‌وچه‌شادی‌بردانا — ناآمده‌ایدون وگذشته‌است برابر
(ناصرخسرو)

بگذرد محنت تو چون بگذشت — ملك جمشید و دولت هوشنگ
(مسعود سعد)

ای گمشده وفای‌تواین نیز بگذرد — وافزون‌شده‌جفای‌تواین‌نیزبگذرد
سنائی)

این وضو نبود سد اسکندر است

امثل وحکم ج۱ص ۳۴۰

ابن مثل ماخوذ ازداستانی است که شیخ بهائی درنان وحلوا آورده :

بود در شهر هری پیر زنی | کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار | در نمازش بود رغبت بیشمار
باوضوی صبح خفتن میگذارد | نامرادانرا بسی دادی مراد
کم نشد خالی دواتش از قلم | بر مراد هرکسی میزد قلم
درمهم سازی اوباش ورنود | دائماً طاحونه‌اش درکار بود
بابها مفتوقه للداخلین | رجاهـا مرفوعـة للـفـاعلین
ازبرهر کس که برجستی بناز | میشدی فی‌الفور مشغول نماز
گفت بااوزندگی کای نیك‌زن | حیرتی‌دارم‌ازاین کار تو من
زین جنایتهای پی‌درپی که‌هست | هیچ‌نایـددروضـوی‌تـوشکست
نیت‌وآداب ایـن‌مـحکم وضو | یك‌ره از روی کرم بـامن بـگو
کین‌وضوازسنك‌رەمحکمتراست | این وضو نبود سداسکندراست

(نان‌وحلواشیخ‌بهائی)

اینهم از برکت برامکه است

امثال و حکم جلد۴ ص۱۸۹۹

این مثل ماخوذ ازاین داستان است که درکتب متعددی ثبت شده و در اینجا ازجامع‌الحکایات عوفی میاوریم .

آورده اند که چون هرون‌الرشید آل برمك را برانداخت‌وسرایها و عمارتهای ایشانرا خراب کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیرایشان برزبان راند خودرااز نعمت حیات محروم گرداند راوی میگوید بسمع‌هرون رسانیدندکه پیری هرشب کرسئی میبرد ودرمیان اطلال ورسوم سرایهای آل‌ـ برمك‌مینهدوبرآنجامیرودوخطب واشعاردرمناقب ومحامد آل برمك میخواندو مفاخر ومآثرایشان بیان‌میکندوساعتی برآن اطلال‌ودمن‌میگریدوباز میگردد . هرون طائفه‌ای‌رانامزدفرمودتا بروند وپوشیده بنشینند واورا بگیرندوبیاورند تاحکم سیاست درباب اوباقامت رسد نامزدان برفتند وساعتی بودندکه خادمی

بیامد و کرسئی بیاوردو بنهاد پس پیری آمد و بر آن کرسی شد وساعتی بگریست پس طرفی ازمآثر ومفاخر آل برمك بیان کرد وایشانرا دعاء وثناء بسیار گفت وآمرزش خواست وفرود آمد که باز گردد خادمان ومتعلقان خلیفه بیامدند و گفتند فرمان جملت است که ترا بدار الخلافه بریم گفت رضا بقضاء الله ، میدانم که امیرهر آینه مرا سیاست خواهد کرد اگرشما چندان لطف کنید ومرا امان دهید که وصیت نامه‌ای بنویسم وفرزندانرا وداع کنم ثواب بسیار یابید. گفتند رفتن بوثاق وداع اهل وعیال میسر نشود اما اگرهم اینجا وصیت نامه‌ای نویسی روا بود . پیر بنشست ووصیت نامه‌ای نوشت وبغلام داد وبخدمت هرون الرشید آمد وچون هرون رااعلام کردند فرمود که ویرا درآرید چون نظر رشید بروی افتاد بانك بروی زدکه بچه‌استظهار ازسطوت ویاس من ایمن شدی و جماعتی راکه بسخط من درمعرض هلاك وتلف افتاده‌اند و ازایشان جز رمیم و رفات نمانده ثنا گفتی ودراطلال سرایهای دشمن ما منبر نهادی وخطبه کردی همین ساعت بفرمایم تا بتیغ آتش بارخونت چون آب بریزند . پیرزبان بگشودو گفت میدانم که درمعرض خشم وقهرامیرالمومنین افتاده‌ام وازاین ورطه هائل جز کمال عفوحضرت خلافت مرا نرهاند اما یك حکایت بسمع اشرف رسانم پس ازآن اگرنکایتی فرمان شودچاره جزتسلیم نباشد ، شرف اجازت بدان پیوست گفت حضرت امیرالمومنین محل اقبال آسمانی بادمرا منذربن مغیره دمشقی گویند وآباء واحداد من ازکرام وکبارعراق وشام بوده‌اند واز حوادث ایام ونوائب اعوام چون بخت من محنت بیچاره گشتم بضرورت از خانمان آواره شدم بعدازآنکه مدتی دراطراف واکناف عراق وخراسان طوف کردم از هیچ گوشه‌ای روی فرجی ندیدم وازهیچ موضعی آوازمسرتی نشنیدم ناگاه درراه افتادم وپای افزاردربغداد گشادم واولاد واطفال خودرا درمسجد بنشاندم‌واز ازآنجا بیرون آمدم بامیدآنکه کرا یابم تا جراحت مرا مرهمی نهد یاکجا مضیفی بدست آرم که برمائده اکرام اونشینم ، چون بمیان بازار رسیدم جمعی دیدم ازاکابر وصدور باجامه‌های دیباکه برمرکبهای راهوار نشسته بودند وبا کوکبهٔ تمام میرفتند با خود گفتم که‌لابد بدعوتی میروند ، چون طفل نفس را

بیش از آن امکان صبر نبود خود را طفیلی ساختم و درمیان ایشان افتادم وروانه شدم تا بدرسرای عالی رسیدیم پرده‌دار پرده برداشت باخود گفتم همانا که مرا بااین شعارودثار درمیان جمع کبار نگذارند چون همه دررفتند من نیز جرأتی نمودم ودرشدم وهیچکس مرا منع نکرد نظر کردم سرائی دیدم عالیتر از قبه فلك وفرش واوانی مناسب ودرخورآن بگوشه‌ای بنشستم وازیکی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست‌واین جمعیت برای چیست . گفت‌این‌سرای فضل برادرجعفرست که‌از کبار آل برمك است وسبب‌این جمعیت آنست که کریمهٔ خویشرا باکسی عقد می‌بندد . چون خاطب حاضرشد و خطیب خطبه بخواند وعقد منعقد گشت خادمان درآمدند ودرپیش هرکس طبقی‌زر بنهادند من باخود گفتم نه همانا که مرا بااین بزرگان برابردارند ، ناگاه طبقی زر پیش من نهادند پس کاغذها دیدم که نثار کردند وآن‌قبالات ضیاع وعقاربود هرکس از آن برگرفتند ومن‌نیز برداشتم وغرض‌آن بود که هرکه‌آن قبالات برگیرد‌آن ضیاء وعقارملك اوشود .

چون آن جماعت بازگشتند من نیزخواستم که بروم غلامی بیآمدومرا بخواند من ترسیدم و گفتم که بخت بدکارخودکرد همانا فضل مرا میخواند تاطبق زر از من بستاند ، مرا در حرم بردند فضل رادیدم نشسته ترحیبی فرمود گفت‌تودرمیان‌این جمع غریب بودی حال خود بازگوی که اینجا چون افتادی من قصه وحال بی‌برگی خودرا ازاول تابه‌آخربازراندم چون بشنید گفت‌کی اینجا رسیدی گفتم این ساعت گفت کجا نزول کرده‌ای گفتم اولاد واتباع من درفلان مسجدند وانتظارمن می‌کشند وهنوزمنزلی معین نکرده‌ام فرمودکه توخود را دلتنك مدار که مااسباب توبسازیم. پس غلامی‌را بخواند ودرگوش اوکلمه‌ای گفت حالی خادمی آمد و تشریفی آورد چون تشریف بپوشیدم‌آنروزمرا درخدمت خود نگاه داشت وچندانکه کوشیدم اجازت نداد وهرچه گفتم اولاد من درآن مسجدضایع‌اندفرمودکه هرکه درخانهٔ خداباشد ضایع نشود پس‌آنشب درخدمت اوبروزآوردم وچون تباشیرصبح صادق‌عالمرا بنورخود روشن گردانید مرا گفت دلت باولاد نگرانست بنزدیك ایشان‌رو و

ایشان را ببین وزود باز گرد وخادمی را با من روان کرد من خواستم که بطرف آن مسجد روم خادم مرا بجای دیگر برد وسرائی دیدم بس رفیع ودر گاه اهل گفت درین سرای درشو که فرزندان تو اینجااند بخانه دررفتم واهل وعیال را دیدم گفتم شما را که اینجا آورد گفتند دوش وقت نماز خفتن ما را بدین موضع آوردند وچند غلام خرد و خادمه بخدمت ما مرتب کرده اند واین جامه ها فرستاده اند که درپوشید . من چون آن حال بدیدم سر بزمین نهادم وخدا تعالی را شکر کردم پس هر روز درحق من عاطفتی فرمود چنانکه ازاقران و اکناف ممتازشدم وامروز که اورفته است آن اسباب واملاك من تمام شده است اکنون این یك لطف ازالطاف اوست که تقریر افتاد اگر من درین حال شکر نعمت ایشان بدعا نگرارم بکفران نعمت منسوب شوم راوی میگوید او این می گفت وقطرات اشك ازدیدهٔ هرون الرشید میرفت . چون پیر حکایت تمام کرد هرون فرمود که هزار دینار زرسرخ بیاورید وبوی دهید ومنال املاك او بنویسید تا براو و براولاد واعقاب اومسلم دارند پیر چون این بشارت بشنید گفت یاامیرالمومنین هذا ایضاً من برکات البرامکه این اکرام وانعام که امیرالمومنین فرمود هم از برکات آل برمك است .

(جوامع الحکایات عوفی)

این ییلاق وقشلاق را از کجا آوردی

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۲

زنی برای استعلاج نزد مرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر (ازاولین اطبائی که باسلوب طب جدید درس خوانده و بالطبع ازچاره زاج وچهار خلط قدما اطلاعی نداشت) آمده گفت حکیم باشی طبعم گرم است واستخوانهایم سرد سردی میخورم بامن نمی سازد و گرمی هم ضرر میکند . دکتر بتعجب پرسید خانم : این ییلاق وقشلاق را از کجا آورده اید .

(دهخدا)

حرف: ب

با اینهمه خری راست گفتی

این مثل ماخوذ از این داستان است

چنین گویند که عمرولیث بیك چشم نابینا بود ، چون امیر خراسان شد روزی بمیدان رفت تا گوی زند ، اورا سفهسالاری بود (ازهر خر) نام . این (ازهر خر) بیامد وعنان اورا بگرفت و گفت : نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی . عمرولیث گفت چونست که شما گوی زنیت وروادارید وچون من چوگانم زنم روا نداری ؟ (ازهر خر) گفت : از بهر آنك ما را دوچشم است ، اگر گوی درچشم ما افتد بیك چشم کورشویم ویك چشم بماند که بدوجهان روشن بوینیم وتو یك چشم داری ، اگر اتفاق بدرایك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد . عمرولیث گفت : با اینهمه خری راست گفتی ، پذیرفتم که تامن زنده باشم گوی نزنم . (قابوسنامه باب ۱۹ ص۶۸)

با بزرگان پیوند کرده است

امثال وحکم ج ۱ ص۳۴۶

روباهی بردم شتری آویخته میرفت یکی از آشنایان که این صورت عجیب

بدید از روباه پرسید رفیق این چه حالت است روباه گفت دیگر مرا برفاقت نام مبر چه با بزرگان پیوند کرده‌ام . (دهخدا)

با توکل زانوی اشتر ببند

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۷

این مصرعی از شعر مولانا است که درباره حدیث نبوی می گوید :

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند

شتری از حضرت رسول (ص) گمشد بآنحضرت خبر دادند شتربان را فرمود مگر عقال بپای شتر نزدی عرض کرد خیر بخدا توکل کردم واو را رها نمودم. حضرت فرمود «اعقل و توکل» پای او را عقال بزند آنگاه برخدا توکل کن .

باج بشغال نمیدهد

امثال و حکم ج ۱ ص۳۴۷

گویند در اردستان یزد برای اینکه شغالان به‌اشجار ومیوه‌های باغ زیان نرسانند . همه‌شب خری‌مرده یاخوردنی دیگری نظیر آن در باغات خود میگذاردند تاشغالان بخوردن آن بپردازند و بمحصول باغ زیانی وارد نسازند این عمل ضرب المثل شهرستانهای دیگر شد وحال بکسیکه بخواهد چیزی را بزور از کسی‌ستاند گویند : باج بشغال نمیدهیم .

باج سبیل نمیدهند

در زمانهای سابق در ایران معمول بود افرادیکه‌سبیلهای پر پشت و تابیده داشتند از طرف حاکم حقوقی برای آنهامقرر بود گویند یکی ازاین افراد از کوچه میگذشت طفلی رادید که چاقوئی از نوع چاقوهای معروف آنروز دردست داردانديشيد كه‌چاقو را بچه نوع ازطفل برباید بادی برسبیل خود انداخت وچشمها را برافروخت و بصورت طفل خیره‌شد وخروشید که بدین وسیله طفل بترسد وچاقورا انداخته فرار کندطفل فوراً باو گفت نترس گوشت رانمیبرم واز مرد گذشت .

باجی خیرم ده ـ هر که خورد نان گدائی

(امثال وحکم جلد اول ص۳۴۸

دختری دریوزه گررا که صباحتی داشت پادشاهی بزنی گرفت . دختر باهمه ابرام شاه هیچگاه بااوبطعام نمی‌نشست . شاه تجسس را شبی پشت در نهان شد وازروزن بوثاق دخترچشم بدوخت . آنگاه که خدمتکاران خوان گسترده‌وبرفتنه دختراز خورشهای گوناگون زله‌ها بست. وهریك رادرگوشه‌ای بنهاد . سپس برسم گدایان دربرابرهریك ایستاد وزبان‌بسؤال گشاد خدایرا باجی خیرم ده وآنگاه ازهرزله لقمه‌ای برداشته وپس‌ازدعا وثنائی برصاحب خیر، ودست دهنده ، تناول می کرد . (دهخدا)

باخدادادگان ستیزه مکن

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۹

این مثل مصرعی ازشعرسنائی‌است

باخدادادگان ستیزه مکن — که‌خدا داده‌را خدا داده است

خلعت‌هرکه زان سری‌باشد — حسد خواجه از خری باشد

(حدیقه سنائی)

باخردومردش کفواً احد

امثالوحکم ج ۱ ص۳۴۹

مردی عامی سوره توحیدرادر نماز بدینگونه میخوانده‌است : قل‌هوالله احد باخردو مردمش کفواً احد .

این مثل را بمزاح باکسی که‌نماز یاکاردیگری‌را بسرعت وتنهابرای‌ادای صورت تکلیف بجای آرد گویند .

بادآورده‌را باد میبرد

امثالوحکم‌ج۱ص ۲۵۰

هنگامیکه سپاهیان خسرو پرویز بندراسکندریه واقع درکشور مصررا

محاصره کردند رومیان درصدد نجات‌دادن ثروت شهر برآمده آنرادرچند کشتی بارکردند اما باد مخالف وزید وسفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج باد آورد موسوم شد. ونیز گویند :

نوبتی فوکاس قیصر روم اموال بیقیاس خویش‌را از بیم دستبرد مخالفان در هزار کشتی (البته کشتیهای‌شراعی آنزمان) نهاده بسوی یکی ازمواضع حصین فرستاد این‌اموال سبك وزن گرانقیمت عبارت بوداز زر وگوهر و مروارید‌و دیباهای گوناگون که باد مخالف کشتی‌ها را بسوی اردوی ایرانیان‌برد وخسروپرویز این گنج را گنج‌بادآورده نامیده گفت «من‌بدین گنج سزاوارترم که باداین‌را سوی من آورده.

ومیگویند یکبار اموال بیقیاسی ازخزانه خسروپرویزبسرقت رفت‌که اتفاقاً همه ازاین گنج باد آورده بوده‌است بهمین جهت گفتند (بادآورده را باد میبرد)

(هنرومردم)

فردوسی هفت گنج خسرو پرویز را در کتاب شاهنامه چنین تعریف میکند :

نخستین که‌بنهاد گنج عروس ‌ ‌ ‌ ‌ زچین وزبر طاس‌وازهندوروس
دگر گنج بادآورش خواندند ‌ ‌ ‌ ‌ شمارش بکردند و در ماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی ‌ ‌ ‌ ‌ تو خوانی ورادیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب ‌ ‌ ‌ ‌ که‌کس‌رانبودآن‌بخشکی وآب
دگر گنج‌کش خواندی سوخته ‌ ‌ ‌ ‌ کزآن کنج‌بد کشورا فروخته
دگر گنج کز درخوشاب بود ‌ ‌ ‌ ‌ که بالاش یك‌تیر پرتاب بود
که‌خضرانها دند نامش ردان ‌ ‌ ‌ ‌ همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرك ‌ ‌ ‌ ‌ که گویند رامشگران سترك

(فردوسی)

باد بدست داشتن

امثال وحکم جلد اول ص ۳۵۰

این مثل ماخوذ ازداستان حضرت سلیمان وموراست و درآیات سوره نمل چنین آمده .

... و سپاهیان سلیمان از گروه جن وانس و مرغان هرسپاهی تحت فرمان دررکابش حاضر آمدند .

تا آنجاکه بوادی مورچگان رسید موری (پیشوای موران) چون جلال سلیمان وسپاه عظیم آنان مشاهده کرد گفت ای‌موران همه بخانه‌های خود اندر روید مبادا سلیمان وسپاهش ندانسته شما را پایمال کنند .

سلیمان ازگفتارمور بخندید وگفت پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خودکه بمن وپدرمن عطا فرمودی عنایت فرما ومرا بعمل صالح خالصی که‌تو بپسندی موفق بدار ومرا بلطف و مرحمت درصف بندگان (خاص) شایسته‌ات داخل گردان .

(سوره نمل آیه ۱۷و۱۸و۱۹)

« درلشگرگاه سلیمان ازجن وانس ومرغان جمع بودند »و لشگرگاه اوچند فرسنك بود واورا بساطی بود اززروابریشم یك فرسنك دریك فرسنگ واورا سریری زرین بود وآن سریر برمیان آن بساط بنهادی ، وپیغامبران و علماء برکرسیهای‌زرو سیم بنشستندی ، وگرداگرد ایشان انسیان بایستادندی وازپس ایشان جنیان بایستادندی ودربالای‌سر ایشان مرغان پردرپر گستردندی چنانکه‌آفتاب برآن بساط نیفتادی وباد صبا بساط برداشتی دربامداد یکماه راه بردی ونمازشام بازآوردی . وسلیمان روزی به وادالنمل آمد بالشگر، و برزمین میرفت برپشت اسب ، مورچهٔ بالای بلندی‌آوازدرداد بمورچگان که: ای مورچگان درخانه‌ها بشوید‌که مبادا سلیمان ولشگرش شمارا درپای‌فکنند وایشان بیخبرباشند باد این سخن بگوش سلیمان برسانید ، سلیمان بخندید ازین گفتار، وکس فرستاد و آن مورچه را بخواند و گفت‌چگونه‌مورچگان را ازظلم من بترسانیدی ومن پیغامبری عادلم

مورچه گفت من عذرخواستم و بگفتم « وهم لایشعرون » و ایشان بی‌خبر باشند ازشما .

سلیمان گفت : پندی ده مرا ، مورچه گفت ـ ای پیغمبر خدا دانی تاچرا پدرت را داود خواندند ؟ گفت نی ، گفت « لانه داوی جراحه فود » برای آنکه اودوای جراحت خود کرد مودود گشت . گفت دانی تا ترا چرا نام سلیمان نهادند ؟ گفت نی ! گفت « لانك سلیم القلب » برای آنکه تو سلیم دلی گفت دانی تا چرا باد را درفرمان تو کردند ؟ گفت نی ! گفت برای آنکه بدانی بنای همه دنیا برباد است و آنرا که بنا برباد باشد پایدار نماند .

سلیمان ازاین گفتاراو بخندید « فتبسم ضاحکاً من قولها » و گفت بار خدایا مرا الهام وتوفیق ده تاشکر نعمت کنم برمن وپدرمن ومادرمن ، وعمل صالح کنم که توپسندی و برحمت خود مرا درمیان بندگان صالح بری و مرا ازایشان کنی . (تفسیرابوالفتوح رازی)

«سلیمان چون بوادالنمل رسید وباد سخن مورچه‌را ازمسافت سه میل بگوش وی برسانید که « یاایها النمل ادخلوا مساکنکم » سلیمان را خوش آمد سخن ملك موران وحسن سیاست وی برعیت خویش ، وشفقت بردن برایشان آنکه گفت بیاریدآن ملك موران را ، بیاوردند اورا دید برلباس سیاه مانند زاهدان ، کمربسته مانند چاکران .

سلیمان گفت آن سخن ازکجا گفتی ؟ که لایحطمنکم سلیمان وجنوده . حطم ما بشماکجا رسیدی ؟ شما درصحرا وما درهوا و نیز دانسته‌ای که من پیغامبرم باعصمت نبوت ، عدل فرونگذارم وبرضعفا وغیرایشان ظلم نکنم ، و لشکریان را نگذارم که شما رابکوبند .

ملك موران جواب دادکه من خود عدل تودانسته‌ام وشناخته وعذر تو انگیخته که گفتم وهم‌لایشعرون اماآنچه میگوئی که حطم ما بشما چون رسیدو شمادرصحراوما درهوا ؟ بدانکه من براین‌سخن حطم دل میخواستم ، ترسیدم که ایشان نعمت ومملکت توببینند وآرزوی دنیا ونعمت دنیاکنند و از سروقت زهد خویش بیفتند ، ودرویش راآن نیکوتر بودکه جاه ومنزلت اغنیا نبینند . آنکه سلیمان گفت ترا لشکرچنداست؟ گفتا من ملك ایشانم‌وچهل‌هزارسرهنك

دارم و هر سرهنگی چهل هزار عریف و هر عریفی را هزار مور. گفت چرا بیرون نیاری ایشانرا و بر روی زمین نروید؟

گفت ای سلیمان ما را مملکت روی زمین دادند اما نخواستیم و زیر زمین اختیار کردیم تا بجز خدای کس حال ماندانند. گفت ای سلیمان از عطایا که خدا ترا داد یکی بگوی. گفت بادمرکب ماساخته ـ غدوها شهر ورواحها شهر ـ گفت ای سلیمان دانی که این چه معنی دارد؟ یعنی هرچه ترا دادم ازین ملکت دنیا همچون باد است ـ درآید و نیاید و برود. واین آن مثل است که گفته‌اند «قدینبه الکبیر علی لسان الصغیر.» (کشف الاسرار)

سنائی آورده:

آن سلیمان که درجهان قدر | بود سلطان وقت و پیغمبر
بر نشسته بداو بباد صبا | سوی مشرق شد اوزجابلسا
دید درراه ناگه آب خوری | کشت زاری و پیر برزگری
کشت میکرد ونرم می‌تندید | گاه بگریست گاه می‌خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد | پیر کان دید احترامش کرد
گفت هی کیستی که‌دل شادی | بر نشسته به مرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم | هر دو هستم نبی و سلطانم
زیر امرمن است ملك‌وزمین | پری و دیو بریسار و یمین
ملکم ای پیر مرز بی‌لافست | شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم بروم و چین و یمن | باد را بین شده مسخر من
گفت‌این گرچه‌سخت‌بنیادست | نه نهادش نهاده بر باد است
هر چه بادی بود بباد شود | جان چگونه بباد شاد شود

(حدیقه سنائی)

نظیر:

گفت در وقت مرك اسکندر | همه را خواند کهتر ومهتر
گفت اینك‌دودست خود بستم | هین بگوئید چیست دردستم
آن یکی گفت جوهری‌داری | وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامه ملکست | وان دگر گفت خاتم ملکست

گفت نی نی که جمله درغلطیت همه راه هوس همی طلبیت
درزمان هر دو دست خود بگشاد گفت در دست نیستم جز باد
سالی سیصد بیاد دارم من زان همه عمر باد دارم من
(حدیقه سنائی)

دردا و دریغا که در این خورد و نشست
خاکیست مرا در کف و بادیست بدیست
(محمد غزالی)

بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد بر دست
(ویس رامین)

اگر صد سال دیگر مهر کاریم ازو در دست جز بادی نداریم
(ویس ورامین)

چون نیست زهر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم نیست
انکار که نیست هرچه در عالم هست
شوریده دلانیم نه هشیار و نه مست
برگشته و پای بسته و باد بدست
(اوحدی)

بادت بدست باشد اگر دل نهی بدست درعرصه که تخت سلیمان رود بباد

عنقا شکار کن نشود دام بازدار
کاینجا همیشه باد بدست است دام را
(حافظ)

که مارا کنون جان باسب اندراست
چو سستی کند باد ماند بدست
(فردوسی)

باد پیمودن

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۵۱

بادپیمودن : کاری عبث و بیهوده کردن ماخوذ ازین قطعه است .

ز دیوانهٔ کرد روزی سؤال سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این مملکت کز پدر مرا مانده با اینهمه احتشام
چنین داد دیوانه اورا جواب که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت تو در باد پیمودنی صبح و شام
(ابن یمین)

بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی

امثال و حکم ج ۲ ص ۳۵۵

در شاهد صادق آمده است که وقتی سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان بورانی پیش او آوردند از آن بخورد و گفت بادنجان نیک چیزیست ندیمش در بادنجان فصلی بلیغ بگفت سلطان چون سیر شد گفت بادنجان را مضرتهاست ندیم در مضرت آن مبالغت کرد ، سلطان گفت مردکه‌ همین زمان چه میگفتی گفت من ندیم سلطانم نه ندیم بادنجان .

نظیر :

دبیری یکی از وزراء ناصرالدین شاه برای وزیر قصه میکرد که دیروز در خانه فلان الدوله بودیم سفرهٔ بزرگ گستردند . . . وزیر بسابقه عدواتی که با آن کس داشت سخن دبیر را بریده گفت مرده شوی اورا ببرد باسفره اش . . دبیر شتابان گفت بلی قربان همین را میخواستم عرض کنم سفره بدان بزرگی گستردند تنها دو کاسه اشکنه .

بر مذهب و بر رای میزبانی بر خویشتن از نا کسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی با باد شمالی شوی شمالی
هر روز بمذهب دگر باشی گه در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کت میهمان خواند بر مذهب میزبان بیارائی
گر ناصبیت بود عمر باشی ور شیعی خواندت علی نامی
(ناصرخسرو)

با زبان خوشت یا پول فراوانت

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۳

مردی باخشم پس‌ازدشنامی چند بدیگری فرمان‌داد این‌چندپشیز بستان ودرچند فرسنگی فلان‌کار من انجام‌کن مامور بپاسخ گفت باآن زبان‌خوشت یا پول فراوانت یاراه‌نزدیکت . (دهخدا)

بازگردد باصل خود هرچیز

کل شی یرجع الی اصله

امثال وحکم ج ۱ص۳۶۱

داستان این مثل درکلیله ودمنه است

آورده‌اند که زاهدی مستجاب‌الدعوه برلب جوی نشسته بود غلبواج موش بچه‌ای افکند پیش او زاهد را براوشفقت‌آمد برداشت ودربرگی‌بپیچید تا بخانه برد وباز اندیشید که اهل خانه راازوی رنجی باشد دعاکرد تاایزد تعالی‌اورادختری پرداخت تمام‌هیکل راست‌اندام چنانکه‌آفتاب رخسارش‌آتش درسایه چاه‌زدوسایه زلفش‌دود ازخرمن ماه‌برآورد .

اضرت بضوءالبدر و البدرطالع وقامت مقام‌البدر لما تغیبا (۱)

واورا بنزدیك مریدی برد وفرمودکه بیت واجب دارد مرید در تعهد دختر تلطف نمود چون بال‌کشید وازایام طفولیت بر گذشت زاهد گفت ای‌دختر بزرگ شدی ترا ازجفتی چاره نیست ازآدمیان هرکه را خواهی اختیارکن تا ترا بدودهم دختر گفت شوی توانا وقادرخواهم که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد زاهد گفت مگرآفتاب رامیخواهی گفت‌آری . زاهد آفتاب‌را گفت این دختر نیکوصورت ومقبول شکل است میخواهم که در حکم تو باشد کزمن شوی توانا خواسته .

آفتاب جواب دادکه من ترااز‌خود قوی‌تر نشان دهم که نورمرابپوشاند وعالمیان را ازجمال چهره من محجوب گرداند زاهد نزدیك‌ابرآمد وهمان

۱- بروشنی ماه دوهفته درحالیکه طالع بود ضررمیرسانید و چون‌ماه دوهفته پنهان میشد وی‌جانشین اومیگردید .

فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتراست که مرا بهرجانب خواهد بردو ومن پیش وی چون مهره‌ام دردست مهره‌باززاهد بنزدیك بادرفت وفصل سابق باز گفت باد گفت : قوت‌تمام‌کوه راست که مرا سبکباروخاکسار نام کرده‌است ودولت وحرکت مرا ، درلباس منقصت بازمینماید وثابت وساکن برجای قرار گرفته است واثرزورمن دروی کم عملتراز‌آوازنرم است درگوش کر. زاهد این‌غم وشادی باکوه‌باز گفت جواب داد که موش ازمن قویتراست که اطراف مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع اوبر خاطر نتوانم گذرانید دختر گفت راست می گوید وشوی من اواست زاهد او را برموش عرض‌کرد جوابداد که جفت من ازجنس من تواند دختر گفت زاهد دعا کند تامن موش شوم زاهد دست برداشت وازحق تعالی بخواست تا اورا موش گرداند باجابت پیوست اورا بموش‌داد . که گفته‌اند .

جان‌من هرچیزرا با اصل‌خودباشد رجوع

ما چو از خاکیم آخر خاك می‌باید شدن

(کلیله باب‌البوم‌والعزبان ص۱۹۸)

باصل باز شود فرع و هست نزد خرد

مراین حدیث مسلم‌هم این مثل مضروب

(ادیب‌صابر)

باز هم خطش

امثال وحکم ج۱ ص۳۶۱

میرزا محمدخان سپهسالار گذشته ازاینکه از فضائل علمی‌حظی نداشت خطش نیز بغایت بدبود بدان حد که جز یکدوتن ازمنشیـان خاص اودیگری نمی‌توانست خواند . بامداد عیدی که مجلس خوان بطبقات مردم انباشته بود پسریغما بسابقهٔ سوء معاملتی ازصف نعال بر پاخاست و به‌آواز بلنداجازت طلبید تاخوابی‌راکه دیده بعرض برساند . محمدخان رخصت داد پسر یغما گفت دیشب پدرم را بواقعه دیده‌ازعسرت وپریشانی‌خویش بوی‌نالیدم . پدرم فرموددیگر

امروز که اریکهٔ عز و جلال بوجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی‌جاست . مدیحه‌ای بساز، بخدمت ایشان رو و عرض حاجت کن ، از تو کفایت فرمایند ، گفتم فضایل خان بیشمار است کدام یك را مدح گویم . پدرم مدتی بفکر فرو رفت سپس سر برداشت و گفت ای پسر باز هم خطش .

باسیه دل چه سود خواندن وعظ

(امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶۳

این مثل ماخوذ از گلستان سعدی است :

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا و پیغمبر شفیع آوردند وفایده نبود .

چو پیروز شد دزد تیره روان   چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه گوئی تا طرفی از مال و دوست ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد   نتران برد ازو بصقیل زنك
با سیه دل چسود گفتن وعظ   نرود میخ آهنین در سنك
بروزگار سلامت شکستکان دریاب   که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

باش تا صبح دولتت بدهد

این مثل مصرعی است از قطعه کمال الدین اسمعیل اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است .

خسرو تاج بخش وشاه جهان   که ز تیغش زمانه بر حذر است
تحفه چرخ سوی او هردم   مژده فتح و دولت دیگر است
رأی او پیر ودولتش برناست   دست او بحر وخنجرش خیر است
که بگیرد بتیغ چون خورشید   رچه خورشید را بر آن گذر است

خردش گفت تو چه پنداری عرصه ملك او همینقدر است
نه که در جنب پادشاهی او هفت گردون هنوز مختصر است
باش تاصبح دولتت بدمد کاین هنوز از وقایع سحر است

با طناب شما بچاه نمیتوان رفت

امثال وحکم ج ۱ ص

این مثل را در موردی میآورند که شخص به آنچه میگوید ومینماید وفادار نباشد ومأخذ آن این داستان است .

براهی بود چاهی بس خجسته رسن را هر دوسر دردلو بسته
چو از بالا تهی دلوی درآمد ز شیب او یکی پر بر سر آمد
مگر می‌شد یکی سرگشته روباه بدان موضع فتاد از راه ناگاه
چودید آن دلوشد دردلوو تن زد بدستان دست محکم دررسن زد
یکی گرگ کهن شد تا سر چاه درون چاه دید افتاده روباه
بروبه گفت اگر مشتاق مائی فرود آیم بگو یا تو برآئی
اگر از چه برون آئی ترا به دراین صحرا چومن گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنك که من لنگم تو به کائی بر لنك
نشست آن گرگ دردلو روان زود روان شد دلو چون تیر از کمان زود
همی چندانك میشد گرگ درچاه ببالا می برآمد نیز روباه
میان راه چون درهم رسیدند بره در روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستمکار که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش که تو می‌رو من اینك آمدم فاش
امان کی یافت آن گرگ دغلباز که با روبه کند گرگ آشتی ساز
چنان آن دلو اورا زود میبرد که گوئی باد صرصر دود میبرد
همی تا گرگرا درچه خبر بود نگه میکرد روبه در زبر بود
چو درچاه او فتاد آن گرگ بدخوی رهائی یافت روباه سخنگوی
(اسرارنامهٔ عطار)

بالای بامت رادیدم پائین بامت را هم دیدم

امثال وحکم دهخدا ص ۳۶۸ ج ۱

گدائی بر در خانه‌ای بدریوزه چیزی خواست بانو بر بام بود گفت اگر بزیر بودم ترا کف نانی میدادم . نوبتی دیگر سائل بیامد زن بزیر بود گفت اگر بالا بودم ترا ته نانی می‌افکندم درویش گفت ای خاتون : **بالات را دیدم زیرت راهم دیدم**

بامن هم پلاس

امثال وحکم ج۱ص ۳۷۰

مردی بود ظریف وهزال وقرض بسیار براوجمع شده بود . غریمان برو ازدحام کردند بیچاره شد وندانست که چه کند . غریمی بر او رحم کرد ودر خلوت اورا گفت اگرمن ترا حیلتی آموزم که همه غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگوئی ؟ گفت هرچه فرمائی بجان ایستادگی دارم . گفت شرط کن که قرض مرا بازدهی ، قبول کرد . گفت : چون قرض خواهی نزد تو آید وزرطلبد ، تو برروی‌او بانك سك کن وباید که غیرازاین فعلی از تو صادر نشود هزال آن را قبول کرد وچون روزدیگر قرضخواهان هجوم کردند ، اورا برابرایشان عف عف می‌زد ، هرچند اورا ملامت کردند غیرازاین آوازی‌ازاو برنیامد آخرغریمان باهم گفتند دماغ اوازجهت افلاس خلل پیدا کرده و ازو حاصلی نیست اوراگذاشتندورفتند .

بعد ازرفتن ایشان آن غریم که اورا این حیلت آموخت آمد وگفت دیدی که چون غریمان ازسرتو بازشدند ؟ اکنون بیاو به شرط وفاکن وزرمرا بده‌او دربرابرغریم آوازعف عف کرد ، غریم گفت شرمت بادکه به‌این حیله مراپیش میبری ، هزل را بگذاروزرمرا بده .

بازعف عف آغازکرد هرچندآن مرد بلطف وعنف باو گفت جزعف عف چیزی نشنیدآخراونیز ناامید شده‌آن را بگذاشت و برفت

(لطائف‌الطوائف باب دهم)

درروایت دیگر گویند: چون مردمفلس شدونتوانست وام همه وامخاهان را بگذارد یکی از آنها وی را حیلتی آموخت که هر کس نقد خویش را از او خواست بجای جواب «پلاس» بگوید. مردچنین کرد وطلبکاران اورادیوانه پنداشته دست ازاو بداشتند. آنمرد که وی را این حیله آموخته بود نزدوی شد ومال خویش را مطالبه کرد مرد درجواب اونیزهمان «پلاس» برزبان آورد. طلبکارفروماند وبه حیرت گفت: ای عزیز باهمه کس پلاس با من هم پلاس

* *

درتقلید نامه معروف «مترپاتلن» که ازآثارقدیم ادب فرانسه بشمارست درآنجا صحنه‌ای هست که چوپانی متهم می‌شود باینکه گوسفندهای ارباب را سر به‌نیست کرده است چوپان را بمحکمه می کشند. پاتلن که وکیل دعاوی است باین چوپان ساده دل یاد میدهد که درمحکمه خود را بدیوانگی بزندهر سئوالی راکه ازاوکردند به‌آن جوابی ندهد وفقط مثل گوسفند بع بع کند. چوپان که درمقابل این راهنمائی تعهدکرده است حق‌الوکاله کلانی بآقای وکیل دعاوی بپردازد بهمین دستور رفتار می کند و قاضی هم او را دیوانه می‌پندارد وحکم بآزادیش میدهد بعد وقتی آقای پاتلن وکیل دعاوی میرود و وازاوحق‌الوکاله راکه وعده داده بود مطالبه می کند چوپان عیار باز همان دیوانه بازی را تکرارمی کند وهرسئوالی که ازاومی کنند جزهمان بع‌بع بدان جوابی نمی‌دهد.

شواهد:

چند گوئی سنائی آن من‌است با همه‌کس پلاس وبا من هم
(سنائی)

چند گوئی که ازتو برگردم با همه بازی‌ست وبا جان‌هم
(سنائی)

خواستم گفتن که دست وطبع اوبحرست وکان
عقل گفت این مدح باشد؟ نیز با ما هم پلاس
(انوری)

کرده‌اند از سیه‌گری خلقی با همه‌کس پلاس و با ما هم
(کمال‌اسمعیل)

با همه سالوس و با ما نیز هم داد او وصد چواوایندم دهم
(مولوی)

با همه‌گان پلاس هم با چومنی پلاس هم
خاصیت نهان منم راز ز من نهان کنی
(مولوی)

* *

نظیر:
غیرتم‌دل گرفت و دامن نیز گفتم ای روزگار بامن‌نیز!؟

نظیر: بازی بازی‌باریش باباهم‌بازی. باهمه بلی بامن‌هم بلی. باهمه کج کلاه با ماهم

ببخشید کتک شمارا حلاج خورد

امثال وحکم دهخدا ص۳۷۹ج۱

وزیرنظام شبی فرمان داد بامداد حلاجی را بیاوردند تا پنبه زند، سپس شکایت ازنانوائی بدوآوردندکه بسنك کم فروخته است گفت او را هم صباح بیاورند تا سیاست کنم. فردا گماشته بیامدوگفت کسیراکه دیشب‌احضار فرموده‌اید بردرست. وزیرامرداد چوب وفلك آوردند ومرد را ببستندوبسیار بزدند وپس ازانجام‌کارظاهرشدکه اوحلاج بوده وبه پنبه زدن آمده است. در این اثنا فراشان نانوا را نیز بحضورآوردند. وزیرروبنانواکرده‌شرمگین وعذرخواهان گفت‌آقای نانوا ببخشیدکتك شما را حلاج خورد.

(دهخدا)

بدست آهن تفته کردن

امثال وحکم ج ۱ص۴۰۳

داستان‌این‌مثل‌را سعدی‌چنین‌آورده

دوبرادریکی خدمت‌سلطان‌کردی ودیگر بزوربازو خوردی‌باری‌توانگر

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا ازمشقت کار کردن برهی گفت توچرا کار نکنی تا ازمذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خودخوردن ونشستن به که کمرزرین بخدمت بستن .

بدست آهن تفته کردن خمیر
به ازدست برسینه پیش امیر

عمر گرانمایه دربن صرف شد
تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

(گلستان سعدی باب اول)

بدوزخ درافتادم ازنردبان

امثال وحکم ج۱ ص۴۰۶

این مصرعی ازشعرسعدی است درباره مردی رباخوار

رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم هم اندر زمان جان بداد

پسرچند روزی گرستن گرفت
دگربا حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دیدوپرسیدحال
که چون رستی ازحشر و نشر وسوال

بگفت ای پسرقصه برمن مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی)

بدان را نیک دار ای مرد هشیار

این مصرعی از شعرسعدی در گلستان گوید :

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بربدان رحمت کن که برنیکان خود رحمت کرده ای که مرا ایشانرا نیک آفریده ای .

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست رازینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرک و نیک روزند

بدی را بدی سهل باشد جزا

امثال و حکم ج۱ ص۴۰۸

این مثل ماخوذ ازداستانی است که سعدی دربوستان آورده :

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت در آنحال منکر بر او بر گذشت
شنید این سخنهای دوراز صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد و سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا
(بوستان)

برای جد غریبش گریه می کند

حسن نامی بدهی وارد شد ، درمکانی که اهالی ده اجتماع میکردند نشست و گریه میکرد . سبب گریه پرسیدند گفت مردی غریبم واشتغالی ندارم به بدبختی خود میگریم . مردم ده اورا بکار برزگری گرفتند . شب دیگر دیدند آحسن درهمان مجمع آمده ومیگرید . گفتند آحسن دیگر چه شده شغلی که پیدا کرده ای گفت شما هم دارای منزل و مأوای هستید ومیتوانید خود را ازسرما حفظ کنید من غریب خانه واطاقی ندارم برای بدبختی خود میگریم روز دیگر اهالی ده همت کرده برای او اطاقی تهیه دیدند واورا درآن اطاق سکنی دادند . اما شب آحسن بازمیگریید . و می گفت شما همه دارای اثاث وفرش هستید من دراطاقی بدون فرش واثاث سر کنم .

بزرك ده دستورداد هرکس تکه اثاثی برای اوآورد واطاق اورا زینت دادند آحسن بازشب بگریه مشغول شد گفتند آحسن خیلی غریبانه گریه میکنی

اثاث و فرش هم که داری گفت شما هر کدام همسری دارید و برای شما مونس وجلیس است من باید تنها در اطاق بسر برم . دختری از دختران ده را بنکاح آحسن در آوردند ولی باز دیدند شب که شد آحسن گریه میکند گفتند دیگر چرا گفت شما کلیه سید و از دودمان پیغمبرید و من در بین شما اجنبی می باشم . بدستور کدخدا چند تکه شال سبز که علامت سیدی است بر سر و کمر او بستند شاید از صدای گریه او راحت شوند ولی دیدند آحسن شب دیگر سوزناکتر گریه میکند گفتند دیگر چه چیز از ما کسر داری که گریه می کنی گفت حالا دیگر بر جد غریبم گریه می کنم . (خواندنیها)

برای مصلحت بدم خر زنند بوسه

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۱۳

گویند یکی از حکمای یونان بر پای جابری بوسه داد زبان بطعن او گشادند که افتادن بر پای لئیمی از حکیمی ناسزاوار بود . حکیم بشنید و گفت اگر گوش در پاست بینداره من چرا است .

(دهخدا)

از برای مصلحت مرد حلیم دم خر را بوسه زد خواندش کریم

(مولوی)

برای نهادن چه سنگ و چه زر

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۱۴

بوستان سعدی : باب دوم در احسان

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بر آسایدش نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسک کجا کرده زر در زمین
ز خاکش بر آورد بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاکرو / کلاهش ببازار و میز رگرو
نهاده پدرچنك در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدرزار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / برای نهادن چه سنك وچه زر
زر ازسنك خارا برون آورند / که با دوستان وعزیزان خورند
زر اندرکف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بخاك اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهنداز ایشان منال
چوچشمارو آنگه خورنداز تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش / که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چومور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گرشوی کار بند
دریغست از این روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

(بوستان سعدی باب دوم)

بر بیبدل چگونه گزیند کسی بدل :

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۱۵

این مثل ماخوذ ازحکایت ذیل است .

درعهد ضحاك که دومارازهر دو کتف او بر آمده بود وهر روزتازه جوانی بگرفتندی وازمغزسرش طعمه آن دومارساختندی، زنی بود هنبوی نام روزی قرعه قضای بد برپسروشوهروبرادراوآمد هرسه را بازداشتندتاآن بیدادمعهود برایشان برانند ، زن بدرگاه ضحاك رفت خاك تظلم برسرکنان ، نوحه‌درد آمیز درگرفته که رسم هرروزازخانه مردی بود ، امروز برخانه من سه مرد متوجه چگونه آمد ، آواز فریاد اودر ایوان ضحاك افتاد بشنید و ازآنحال پرسید ؟ واقعه چنانك بود انهاءکردند ، فرمودکه اورا مخبرکنید تا یکی‌از این سه گانه که اوخواهد معاف بگذارند وبدوبازدهند.

هنبوی را بدر زندان سرای بردند ، اول چشمش برشوهر افتاد مهر مؤالفت وموافقت درنهاد اوجنبید وشفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد ، که اورا اختیار کند بازنظرش برپسر افتاد نزدیك بود که دست درجگرخویش برد وبجای پسرجگرگوشه خویش رادرمخلب عقاب آفت اندازد واورا بسلامت بیرون برد ، همی ناگاه برادررادید درهمان قیداسارت گرفتارسر درپیش افکند خوناب حسرت برخساررریزان باخود اندیشید که هرچه دوروطه حیرت فرو مانده‌ام نمی‌دانم که ازنوردیده وآرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم ودل بی‌قراررا برچه قراردهم اما چکنم که قطع پیوند برادری دل بهیچ تأویل رخصت نمیدهد. بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل ، زنی‌جوانم،شوهری دیگرتوانم کرد وتواند بود که ازاوفرزندی آید که آتش فراغ را لختی به‌آب وصال او بنشانم وزهرفوات این را بتریـاك بقای اومداوات کنم ، لیکن ممکن نیست که مرا ازآن مادروپدر که گذشتند برادری دیگر آید تااین مهر براوافکنم ، ناکام‌وناچارطمع ازشوهربر گرفت ودست‌برادر برداشت‌واززندان بدرآورد . این حکایت بسمع ضحاك رسید ، فرمودکه فرزند وشوهررا نیز بهنبوی بخشید .

(مرزبان‌نامه باب‌اول)

ای بی‌بدل چوجان بدای‌نیست برتوام	بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل

(انوری)

بر ترشو ازبرخورشید

امثال وحکم ج۱ ص۳۱۶

این مثل ماخوذ ازداستان سقراط خم‌نشین‌است که سنائی‌چنین سروده:

بود سقراط را خمی مسکن	بودش آن خم بجای پیراهن
پادشاه زمان بـر او بگذشت	دیدش اورا چنان برهنه بدشت
شد براو فراز وگفت ای تن	گربخواهی سبك سه‌حاجه زمن
هرسه‌حالی روا کنم تو بخواه	کـه منم در زمانـه شاهنشاه
گفت" سقراط حاجت اول :	عملم هست [یك بیك بخلـل

گنهم محو کن بیامرزم کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحك خدای بتواند مزد بدهد گناه بستاند
گفت پیرم مرا جوان گردان عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین ازخدای بایدخواست از منی خواستن نیاید راست
گفت برتر شو از برخورشید که رطب خیره بار نارد بید
(حدیقه سنائی)

نظیر :

این طرفه حکایتیست بنگر روزی مگر از قضا سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او صد حشمت ومال وجاه با او
ناگه بخرابه ای گذر کرد پیری ز خرابه سر بدرکرد
پرسید که این چه باشد آخر این کیست که می‌نماید آخر
چون راندبدان مغاك چون گور پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی اوچشم پرسید سکندرش بصد خشم
بهر چه نکردی احترام آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم فرق فلك است زیر پایم
پیر از سروقت بانگ بر زد گفت این همه نیم جو نیرزد
دوران فلك که بی‌شمار است هرساعتش ازتو صد هزار است
با من چه برابری کنی تو چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من‌که حرص وآزند بر تو همه روزه سر فرازند
امیر سید حسینی

این قصه راکه حضرت سنائی‌به سقراط ومیرسید حسینی به پیری‌نسبت می کند ازدیوجانس کلبی‌است . وقتی‌اسکندراورادرخمی که مسکن‌داشت دیدار کرد و گفت ازمن‌چیزی بخواه حکیم درجواب گفت : برترشواز برخورشید

برد قمار باختن است

امثال وحکم ج ۱ص ۴۲۰

قماربازان باآنکه خود باین کار ناشایست خو گرفته‌اند بازسر صحبت‌قمار

این مثل می‌آورند

شاهزاده افسر خوش سروده

هر که زین کار بهره بردبباخت / هر که زین دام دانه جست نرست

راد مردان و سرفرازان را / می‌نماید قرین مردم پست

مرد خوشخوی را کند بدخوی / با حریفان پست چون پیوست

تهمت و ناسزا دروغ و قسم / از دو سر رایج است درهردست

بهر یك بستنی بگاه قمار / ای بسا عهد دوستی که شکست

هر که نزدیك شد درین دریا / غرق شد یا که اوفتاد بشست

داد بر باد گنج باد آور / خسروی کز قمار شد سرمست

از سر مال خویشتن برخاست / هر که درپای این بساط نشست

با حریفان چو کودکان هردم / عهد صحبت شگست و باز ببست

روز و شب را نیارمید و نخفت / جان وتن را برنج داد و بخست

وانکه در وقت خود نیارامید / رشته عمر خویشتن بگسست

خود گرفتم که هیچیك نبود / زشت‌تر هم ازاین دوکاری هست

که بری مفت دسترنج کسان / یادهی زان خود بمفت ازدست

(شاهزاده افسر)

برعکس نهند نام زنگی کافور

نامهائی که سابق بسیاهان میدادند ازجمله کافوربود وچون کافورسفید است برمردی سیاهی این‌نام را مینهادند این مثل شده وحالبه آنچه درغیر ماوضع له بکاررود به این مثل تمثل میجویند.

مراسیران را لقب کردند شاه / عکس، چون کافورنام آن سیاه

* *

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

(مولوی)

برآن کافی نباشد اعتمادی / بسی باشد سیه را نام کافور

(بوالفرج رونی)

ای پنجه توز دامن دولت دور / بردولت بی‌فیض دماغت مغرور
بی همتی و نام تو همت خاتست / برعکس نهند نام زنگی کافور
(سرخوش)

خادمانند نامشان کافور / لیك رخشان سیه‌تر از عنبر
(سنائی)

برگذشته حسرت آوردن خطا است

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۲۵

این مثل ماخوذ ازداستانی است که شیخ عطاردرالهی‌نامه‌آورده

چنین گفته‌است شعبی‌مرد در گاه / که‌شخصی صعوه‌یی بگرفت‌درراه
بدو آن‌صعوه گفت‌ازمن‌چه‌خواهی / وزین ساق‌وسرو گردن‌چه‌خواهی
گرم آزاد گردانی ز بندت / درآموزم سه حرف سوده‌مندت
یکی در دست تو گویم ولیکن / دوم چون برپرم برشاخ ایمن
سیم چون جای تیغ کوه جویم / زتیغ کوه آن با تو بگویم
بصعوه گفت برگوی‌اولین راز / زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
که‌هرچ‌ازدست‌شد گرهست جانی / برو حسرت مخور هرگزمانی
رها کردش بقول خویش‌ازدست / که تا شد درزمان برشاخ‌بنشست
دوم گفتا محالی گر شنیدی / مکن باور چوآن ظاهر ندیدی
بگفت این وروان شد تا سر کوه / بدو گفت ای ز بدبختی‌دراندوه
درونم بود دو گوهر قوی حال / که هریك‌داشت وزن‌بیست‌مثقال
مرا گر کشتیی دیگر ترا بود / مرا ازدست دادی بس خطابود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت / گرفت انگشت دردندان‌حیرت
بصعوه گفت باری آن سیم‌حرف / بگو چون گشت بحرحسرتم‌ژرف
بدو گفتا نداری ذره‌ای هوش / که شد دو حرف‌پیشینت فراموش
چوزاندوحرف نشنیدی‌یکی‌راست / سیم را ازچه‌باید کرد درخواست
ترا گفتم مخور بررفته حسرت / مکن باور محال‌ای پاك سیرت

تو بر رفتهٔ بسی اندوه خوردی محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد گوشت امروز چهل مثقال دو در شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم ترا دیوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه بماند آن مرد درافسوس و اندوه

ومولاناچنین آورده

آن یکی مرغی گرفت ازمکروردام مرغ او را گفت کایخواجه همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من صیدکرده خورده گیرای نیک‌ظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیرز آنها دور من هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بردهم تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو بدهم ای جان و دلم پا بست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش تاشوی زان پند شاد و خوب‌وکش
پس سوم پندت دهم من بردرخت که ازاین سه پند گردی نیک‌بخت
آنچه بردستست این است برسخن که محالی را ز کس باور مکن
برکفش چون گفت اول پند رفت گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور چون زتو بگذشت زآن حسرت‌مبر
بعدازآن گفتش که درجسمم کتیم ده درم سنك است یك در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت‌نبود که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناك و همیگفت آه آه این چرا کردم که شدکارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی‌نصیحت کردمت که مبادا برگذشته دی غمت
چون گذشت ورفت غم چون میخوری یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنك‌ای‌اسد ده درم سنك اندرونم چون بود
خواجه باز آمدبخود گفتاکه‌بین باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی به آن تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

(مثنوی دفتر چهارم)

برو شیر درنده باش ای دغل

امثال وحکم ج۱ص۴۲۹

این مثل ماخوذ ازشعر سعدی است

یکی روبهی دید بیدست و پای فروماند درلطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد بدین دست وپای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد بماند آنچه روباه ازآن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد که روزی رسان قوت روزیش داد
یقین مرد رادیده بیننده کرد شد و تکیه برآفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چه مور که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فروبرد چندی بجیب که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش نه دوست چو چنگش رگ واستخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند ازضعیفی وهوش ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق ازوجودش در آسایش است
کرم ورزد آنسر که مغزی دروست که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیك بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

(بوستان سعدی باب دوم)

بز بسته ملانصرالدین

امثال وحکم ج۱ ص۴۳۱

گویند ملارا دو بز بود یکی از آن دو بگریخت ملاهر چند کوشیدن گرفت آن نتوانست، برگشت و بز بسته را بزدن گرفت سبب پرسیدند گفت شما ندانید اگراین بسته نبود ازدیگری چابکتر میگریخت .

دراینمورد مثل فراوان است ازجمله : گاو بسته ، خر خرابی میرود گوش گاو را میبرند دستش بخر نمی‌رسد پالان را میزند.

گنه کرد در بلخ آهنگری | بششتر زدند گردن دیگری

***

که درشهرخائن شدآهنگری | بزد قهرمان گردن دیگری

(فردوسی)

چو بایاران خشم کنی جان‌پدر | برمن‌ریزی‌توخشم‌یاران‌دگر

دانی که منم زبونتروعاشق‌تر | پالان بزنی چو بر نیائی‌باخر

(فرخی)

ازهرطرف که رنجه شوی کشتنی منم | خنجر بغیر میکشی و میکشی مرا

***

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید

که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

بزرگی بایدت بخشندگی کن

امثال‌وحکم ج۱ص۴۳۳

ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدرمیراث یافت ، دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن　　　که تا دانه نیفشانی نروید

یکی ازجلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند وبرای مصلحتی نهاده دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها درپیش است ودشمنان ازپس نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش　　　رسد هرکدخدائی را برنجی

چرا نستانی ازهریك جوی‌سیم　　　که‌گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازاین سخن بهم آورد و مراو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم وببخشم نه پاسبانم که نگه دارم .

قارون هلاك‌شد که چهل‌خانه گنج داشت

نوشین روان‌نمرد که نام نکو گذاشت

«از گلستان سعدی»

بشنو ولی باور مکن

امثال وحکم ج۱ ص۴۴۳

این‌مثل ماخوذاز داستانی است که عوفی درجوامع‌الحکایات آورده گویندشعبی رابرادرزاده بود ازجمله‌زیرکان وقت‌جوانی بادب‌وشمائل واخلاق وفضائل آراسته روزی بردر سرای امیرالمومنین بمهمی آمده‌بود. کرمکاه بردر سرای نشسته خادمی ازحرم بیرون آمدو صینی پر ظرایف چینی‌از قدحهاوجامها وغیرآن برون آورد مردی بیکاردید نشسته ، او را بسخره گرفت‌و گفت این‌صینی رابامن بیار تاترا سخنی لطیف بیاموزم جوان دانست که‌لجاج سود نخواهدداشت آن صینی برسر نهادو رفتن گرفت‌چون پاره‌راه برفت سله‌از سربنهاد وگفت بیان‌کن آن‌سخن‌را که‌فره‌ودی تامارا فایده باشد . خادم گفت اگر کسی تراگوید که‌درجهان‌ازتو حمالی ارزانتر باشد زینهار تاباور نکنی .

جوان‌ازاین برنجید سله‌برسر نهاد ورفتن گرفت پاره راه‌برفت وقاصد

رابلغزید وسله‌ازسر بینداخت وجمله آن‌قدحهاوجامها بشکست خادم اورا برسر زدن گرفت که چه کردی گفت خواجه دست بدارتاتوراکلمه گویم گفت اگر تراکسی گوید که‌در اینجا قدح درست‌مانده‌است زینهار تاباور نداری اما تو ندانسته که حمال‌ارزان‌مزد لغزنده‌بود خادم‌بحسرت تمام باز گشت وجوان را بگذاشت .

(جوامع‌الحکایات‌عوفی باب۱۶)

بکوب بکوب همانست که دیدی

امثال وحکم ج۱ص۴۵۱

درشهرغزنین ابوالعلی نام روزی بخدمت دانشمندی رفت و ازاوپرسید افضلترین اعمال کدام است که‌بکارآخرت آید؟ گفت: علم وعمل وپرهیز کاری پرسید حلال‌ترین مأکولات را ازچه ممر بدست توان کرد ؟ گفت : از رنج دست وعرق جبین . ابوالعلی روزها بتحصیل علوم و شبها بدقاقی مشغول شد تا شبی درواقعه دید برسر کوه بلندی تفرج کنان است چشمش بشعبی‌ازشعوب افتادکه‌نوری ازوی میدرخشد .سطحی دید مشبك ازسوراخهای بزرك‌وکوچك داشت وآب سفیدی باندازهٔ منفذها برمی‌آید . از جمعی‌که متصدی آن امر بودند پرسید‌که این سوراخها وآپ سفید‌که بهم آمیخته نمی‌شوند چیست ؟ گفتند این سوراخهای خردو بزرك وآبی که ازآنها فرومیریزد سرچشمه‌رزق خلایق است .

ابوالعلی پرسید سرچشمه رزق من کدام است منفذی راکه ازدل‌یتیمان تنگتربود وقطره قطره آب ازآن می‌چکید باونمایاندند دراینحال از خواب برخواست . و پس از آن در موقع دقاقی میخواند بکوب بکوب همانست که دیدی

سلطان محمود شبها بلباس درویشی سیرمینمود تاحال مردم شهرمعلوم کند عبورش بدکان ابوالعلی افتاد وزمزمه بکوب بکوب همانست که دیدی. ازدرون دکان شنید پیش رفت حلقه بردرزد و گفت : مردی غریبم وراه‌بجائی ندارم امشب مرا جای ده ابوالعلی درب بروی مهمان ناخوانده باز کرد و

نان خشکی که داشت اورا خورانید.

سلطان درگوشه‌ای بیاسائید وأبوالعلی بکار دقاقی مشغول و هرگاه میگفت بکوب بکوب همان است که دیدی. سلطان سبب این جمله راپرسید اوخواب خودرانقل کرد.

چون صبح شد سلطان اورا وداع کرد وبمقرسلطنت قرار گرفت ویکی‌از خادمان راگفت یك لنگری مزعفر باسه قطعه مرغ مسمن درشکم یکمرغ لعل ویاقوت ویکی زرسرخ ویکی دروم‌واریدکرده بعدازنماز شام بدون آشنائی بدرخانه دقاق رسانید. ابوالعلی باخود اندیشیدکه اگرنفس را امشب بغذای لذیذ عادت دهم فردا تحصیل چنین غذائی میسرنباشد ودرتعب افتم چه بهتر این طعام را دست نخورده بسوداگری‌که وقت شام ازگرد راه رسیده وهنوز سرانجام طعام‌نکرده دهم وبااوآشناشوم‌شایدکه دراین شهرآنچه پارچه‌خرید نماید بمن دهد تا دقاقی کنم ومزد ستانم طعام را بسوداگرغریب‌داد.

سوداگر چون دست بطعام برد از آن همه نعمت حیران شد طعام را خورد وآنهمه نعمت را برداشته طبق بسرایدارسپرد و خود نیمه شب از آن شهرکوچ کرد.

شب دیگرسلطان بسروقت‌دقاق‌آمد همان نوارا شنید(بکوب بکوب‌همان است‌که دیدی) ازاوپرسید طعامی‌راکه‌برایت‌آوردندی صرف کردی دقاق گفت بازرگانی قریب ازراه رسیده بود بدان امیدکه اگرطعام باو ببرم خریدکند من دقاقی‌کنم ومزد خود ستانم. سلطان‌گفت: (بکوب بکوب همانست که دیده‌ای (نقل باختصاروتصرف ازجامع‌التمثیل).

بگاو و گوسفند کسی ضرر ندارد

امثال وحکم ج ۱ ص۴۵۲

مردی شهری‌برای حاجتی بمیان‌یکی ازطوایف شاهسون رفت. چون گاه اذان گفتن رسید بآوازبلند اذان‌گفت. یکی از شاهسونان که تا آنگاه اذان نشنیده بود پرسید این مرد چه میکند؟ گفتند اذان میگوید پرسیداین کاربگاوان وگوسفندان زیانی ندارد؟ گفت نه. گفت هرچه میخواهدبگوید

(دهخدا)

بگو رفیقم هم سوخت

امثال و حکم جلد دوم ص ۸۷۰

پادشاهی بر ژنده پوشی شفقت آورد و اورا از مطبخ خاص مادام العمر وظیفه واجری فرمود وزیر گفت روا نباشد کاهلان را بر أفت سلطان امیدوار کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملك دهند و از کار و کسب که مدار کار جهان و جهانیان است تن زنند ومملکت از اصناف مزددوران و پیشه وران خالی ماند ملك از کوتاه نظری وتنك چشمی وزیر بر آشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبه کاهلان را ازخزانه ما راتبتی معین باشد . امرملك دراصقاع ملك بمسامع عام رسید . غوغا ازهرسوی بردرسرای گرد آمدند وبدعوی کاهلی برخاستندو وزیرهریك را ادراری بدید میکرد . پس ازسالی روزی ملك در حساب جمع وخرج ملك نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال براین طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روزدرباره آنان عام وطاعت بندگان ناگزیر بود . ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده ایم دیگرروز وزیرفرمان داد گلخن حمامی را بتافتند چندان که زمین حمام چون آهنی تفته شد و کاهلان را برهنه بدانجا راندند . پارهٔ هم درلحظه اول طاقت نیاورده بگریختند برخی پس ازتوقفی قلیل بیرون شدند وجمعی بعد از زمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتندودرپایان سه تن خفته برجای ماندندیکی ازآن سه متصل فریادمیکرد سوختم لیکن حرکتی بخود نمی توانست . دومی ساعتی یکبارسوختم میگفت و سومین هرچند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت بگورفیقم نیز بسوخت فردا وزیرآن سه تن را بحضرت سلطان برده گفت کاهلان راستین این سه تن باشند وفرمان ملك شامل اینان تنها می تواند بود. (دهخدا)

بلبلیش بلبل است

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۰

گویند قزوینیان غوکی دیدند واز شناختن آن عاجز ماندند دخورا

خبر کردند او بیامد و گفت بلبلیش بلبل است یا لندوك است پر نیاورده یا پیراست پر ریزانده . یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست .

مثل رادرموردی گویند که حدس زننده درهردوشق تردید بخطارود .

(دهخدا)

بله دیگ بله چغندر

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۶۲

مثل مرکب از بله ترکی است که معنی چنین میدهد ودیگ وچغندرفارسی گویند ترکی می گفت مسگران الکه مادیگها سازند هریك چند خانه‌ای شود شنونده گفت درروستای ماچغندرها آید هریك همچند خرواری گفت چنین چغندررا درکدام دیگ پزند . گفت دردیگ مسگران الکه شما .

(دهخدا)

بمیر تا برهی

امثال وحکم ج۱ص ۴۶۵

این کلام‌را اغلب بافرادیکه هیچ کاری از آنها ساخته نیست میگویند ونیز افراد مغرور باشخاصیکه باآنها طرف مجادله هستند ومیخواهند طرف‌را بهیچ انگارند گویندبرو بمیر و مأخذ آن حکایتی است درباره‌انوشیروان و بزرگمهر .

قال انوشیروان لبزرجمهر : ای الاشیاء خیر للمرء ؟ فقال‌عقل یعیش به قال فان لم‌یکن ؟ قال اخوان یشیرون علیه ، قال فان لم یکن ؟ قال جمال یتحبب به‌الی الناس قال فان لم‌یکن ؟ قال فعی‌صامتة . قال‌فان لم‌یکن ؟ قال موت جازف .

(کشکول‌شیخ بهائی)

نظیر : جامی چنین‌سروده :

جامی آمد دراین‌سپنج سرای	دولت مـرد عقل مـادر زاد
اگـر آن نیست شیوه ادبی	کرده حاصل ز خدمت استاد

وگر آن نیز نیست ؟ سیم و زری | که شود پرده پوش شرو فساد
وگر آن نیز نیست حادثه‌ای | که کند نخل عمرش از بنیاد

(جامی)

وفردوسی درشاهنامه آورده :

بپرسید ازو موبدی تیز مغز | که اندر جهان چیست زیبا و نغز
که او مرد را روشنائی دهد | ز رنج زمـانه رهایـی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد | بباید ز هر دو جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی | خرد خلعتی روشن است ایزدی
جنین داد پاسخ که دانش به است | چودانا شود برمهان برمه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست | بدین آب هر گز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که گر درنبرد | سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا | بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین | نه دانش پژوهد نه آئین و دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرك | نهد بر سر او یکی تیره ترک

(شاهنامه فردوسی)

نظیر :

آورده‌اند که بوذرجمهر راسئوال کردند که مردم‌راچه بهتر گفت خرد مادر زاد گفتند اگر نبود گفت فرهنك آموخته که ادب مرورا راست کند. گفتند اگرنبود گفت خواسته که عیبها را بپوشد. گفتنداگر نبود گفت مرك بهتربود اورا ناراحت یابد اواز خودو خلق ازوی .

(جوامع‌الحکایات عوفی باب‌شانزدهم)

نظیر :

اگر مرك‌خودهیچ راحت ندارد | نه بـازت رهـاند همـی جـاودانی
اگرخوش‌خویی‌ازکران‌قلتبانان | وگـر بدخویی از کـران قلتبانی

(حکیم سنائی)

بمیر و بدم

امثال وحکم ج۱ص۴۶۵

طفلی بشاگردی آهنگری بردند . استاد تمرین رانخست عمل دمیدن

بوی محول کرد . طفل بسهولت وآسانی کار استخفاف میکرد. لیکن پس از زمانی کوتاه تعب براو راه یافت ازاستاد پرسید . بنشینم و بدمم؟ استاد گفت بپهلو افتو بدم . بارسوم سئوال کرد بخوابم وبدمم؟ استاد برآشفت و گفت بمیرو بدم .

(دهخدا)

بنگر که چه‌میگوید: منگر که که میگوید

امثال وحکم ج۱ ص۴۶۹

این‌مثل ترجمه‌فرمایش مولای متقیان علی (ع) است میفرماید :

انظر الی ماقال ولاتنظر الی من قال

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند

امثال وحکم ج۱ص ۴۶۹

این مصرعی ازشعرسعدی است که‌ازبس مشهور شده بزبانهای خارجی ترجمه ودر کتیبه‌های سازمانها عام‌المنفعه نوشته‌است .

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که درآفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدردآورد روزگار — دگر عضوهارا نماند قرار
توکز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

گلستان سعدی‌باب‌اول)

بود آینه دوست را مزددوست

امثال وحکم ج ۱ص۴۷۰

این مثل ماخوذ ازداستانی است که مولوی درمثنوی‌آورده

آمد ازآفاق یاری مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی — برو ساده آشنائی متکی
بعد قصه کفتنش گفت ای‌فلان — هین‌چه آوردی‌تومارا ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن — هست بی گندم‌سوی‌طاحون‌شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر ارمغـان کو از برای روز نشر

***

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تو ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنـی تاچو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی نیستی مگزین گر ابله نیستی
. . . . .

(مثنوی دفتر اول)

ودر جوامع الحکایات عوفی آمده :

آورده اند که در آنوقت که امیر المومنین معتز بخلافت نشست هر کس از امرای اطراف بخدمت او هدیها فرستادند ، ابوعلی ایوب که امیر فارس بود درمیان هدیهای خویش آینهٔ چینی فرستاد که آنرا همتایی نبود درغایب صفا احمد اسرائیل که وزیر بود بروی اعتراض کرد و گفت بنده بنزد خلفا هدیها فرستد چون اسب قیمتی یاغلامان خوب یاکنیزکی صاحب جمال یاسلاحی گرانمایه یا جامهای مرقع چنانك کسوت ملوك را شاید واگر ازاین نباشد باز یاچرخ یایوز وامثال اینها ترا چه بر آن داشت که بخدمت او آینه فرستادی ، احمدایوب جواب نوشت که مرا باعث برفرستادن آینه دوچیز بود ویکی آنکه روی امیرالمومنین عظیم خوب است خواستم که چون امیرالمومنین در آینه بنگرد وجمال صورت خود بیند از بنده خود یاد کند

(جوامع الحکایات باب شانزدهم ازقسم اول)

بوقلمون صفت

افراد دورو ، ومنافق را که هر روز برنگی درمیایند بوقلمون صفت مینامند وبوقلمونرا در برهان قاطع چنین معنی نموده.

بوقلمون : دیبای رومی را گویند وآن جامه‌ایست که هر لحظه برنگی نماید وکنایه از کسی است که هر ساعت خودرا برنگی وانماید وگویند جانوری است در آب چون خواهد که جانوری بگیرد خودرا بشکل آن جانور کند و حربارا نیز گفته‌اند وآن نوعی ازجلباب باشد که هر نفس برنگی نمایدو نام مرغی هم هست وکنایه ازدنیا وعالم است بسبب حوادث واهل شرق سنك پشت را بوقلمون بگویند .

(برهان قاطع)

تعریف دیگری از بوقلمون :

سوسمار هفترنك یا بوقلمون براستی یکی از شگفتیهای طبیعت ونشانه‌ای از قدرت نمائی طبیعت آفرین استو آنرا بزمژه و آفتاب پرست نیز خوانند ودرعربی نام این حیوان « حرباء» است ، وبرخی برآنند که حرباء معرب خرپا میباشد ، و خرپا در اصل « خورپا » بمعنی نگهبان خورشید بوده است، بهرحال این جانور مانند سوسمار است وبدنی بشکل استوانه وسری بزرك دارد ، گردنش باندازه‌ای کوتاه است که شخص گمان میکند سراین حیوان روی شانه است . زبانش مثل نخ باریکی است ودر انتهای آن آبله مانند جای دارد که ازآن لعابی لزج تراوش میکند این حیوان زبان خود را با سرعت غریبی باندازه طول بدن خویش درازکرده بعضی حیوانات کوچکرا صیدمینماید دوباره بهمان سرعت زبان را بدرون دهان بازمیگرداند . دم این جانورمانند دم مارو پنجه‌هایش مانند چنگال طوطی است ودو گوش درداخل بدنش چنان مخفی می باشد که بهیچوجه ازخارج دیده نمیشود دهانش فراخ ، دندانهایش تیز ، چشمهایش گرد ومدوراست تمام سطح ظاهر چشمش را غیرازمردمك دیده پوست نازکی پوشانده وهریك ازدوچشم اورا حرکتی است جداگانه بقسمی که می تواند دریك وقت ، یك چشم بطرف بالا نگاه کند وباچشم دیگر بسوی پائین

بنگرد خلاصه آنکه این جانور درخلقت وهیأت وحرکات چنان غریب است که اگرچشم ماتمزده‌ای بآن بیفتد نمی‌تواند ازخنده خودداری نماید.

گاه‌اورامانند موش می‌بیندکه درگوشه‌ای با رعب ودهشت ایستاده باشد.

زمانی پشت را خم ودم را راست نگاه می‌دارد. آنوقت شباهت بشیری پیدا می‌کندکه موبراندام وی راست شده باصطلاح خود رابراق‌کرده باشد و بواسطه همین شباهت آن با شیراست که دربعضی لغتهای اروپای قدیم وجدید «کاملئون» یا «خامائیلئون» نامیده‌شده‌است ومعنی این‌لغت شیردرنده می‌باشد. شاید بوقلمون ازهمین لفظ اروپائی ماخوذ باشد.

این‌جانور به‌محض احساس خطرخود را برنگ زمین یا گیاه یاهرچیز مجاورخود در می‌آورد و به‌اصطلاح همرنگ محیط می‌شود و ازنظر ناپدید میگردد.

سوسمارهفترنگ بسیارکند حرکت‌می کند ویکی ازبطیء ترین انواع سوسماربشمارمی‌رود شاید خاصیت تغییررنگ‌که دست قدرت خدائی دروجود این‌حیوان نهاده‌است‌برای جبران همان‌بطوء وکندی وی‌درحرکت‌باشد تازود بدام دشمن نیفتد.

بوقلمون برشاخه‌های درختان گردش می‌کند وبرروی سبزه‌ها می‌خزد ودرکنارگلها وچمنها راه می‌پوید ولی‌ممکن‌است به‌چشم‌نیاید.

گاهی مانندگورخرمخطط می‌شود وزمانی همچون پلنگ خالهای زرد وقهوه‌ای وسیاه درپوستش ظاهرمی‌گردد وگاهی‌نیز برنگ سبزدرمی‌آید.

رنگ اصلیش خاکستری‌است ولی‌دوطبقه سلول برنگ زرد وقهوه‌ای در زیرپوست داردکه‌بوسیلهٔ آن‌پیوسته‌این رنگهارادرهم می‌آمیزد وخودرا برنگ محیط جلوه میدهد شاید این تغییررنگ‌ارادی‌نباشد وبمناسبت احوال‌مختلف خود بخود پیش می‌آید چنانکه وقتی خجلت بما دست می‌دهد خود بخود سرخ می‌شویم.

وقتی که‌می‌خواهد تغییررنگ‌دهد باد درزیرپوست افکنده نفسی‌طولانی می‌کشد وازحد معمول ومتعارف بزرگترمی‌شود وپس از تبدیل رنگ بزودی بحالت اول بازمیگردد. دشمن بزرگ سوسمار بوقلمون، ماراست وبرای

نجات ازشر همین دشمن شریر است که حیوان ضعیف پیوسته رنگ برنگ میشود، وقتیکه بر شاخسار درختان میخزد برنگ سبز درمی آید ، تا همرنك برك درخت شود ودرحالیکه بر تنهٔ درخت قراردارد بزودی تغییرصورت می‌دهد و خط وخالی می‌سازد تا برنك تنهٔ درخت درآید وخود پوست درختی رانشان دهدکه آفتاب بر برگهای آن تابیده و بر تنه‌اش سایه‌افکنده است ، زمانیکه آفتاب ازنظرها ناپدید می گردد سوسمارهفترنگ یاهمه رنك فقط بیك‌رنك که همان رنك اصلی وواقعی‌خود باشد درمیآید وازتلون ورنك برنك شدن می آساید .

فرش وجامهٔ بوقلمون ازجنس‌دیبای رومی‌بوده است که هرلحظه برنگی می‌نموده ومرغی کوچك‌را که رنك‌برنك می‌شد نیز بوقلموق نامیده‌اند .

اما مرغی که امروز بوقلمون نامیده میشود از مرغان بومی امریکاست که ازقرن شانزدهم اهلی گردیده است وازجهت رنك‌برنك شدن وشباهت آن‌با حرباء یاپرندهٔ مذکورآنرا بوقلمون نامیده‌اند .

معمولا اشخاص دورنك و منافق را یاران بوقلمون صفت یا دوستان بوقلمونی میخوانند و دردیدهٔ شعرا باغ هنگامیکه از گلهای رنگارنك زیب وزیورمیگیرد وبارباحین وازهارآذین می‌پذیرد بوقلمون لباس و بوقلمون‌نما است . فرخی گوید :

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای

آب مروارید گون و ابر مروارید بار

نظیر درباره غلیواج نیز گفته‌اند

غلیواج یاغلیواژ مرغی است که‌شش ماه نرو شش ماه ماده است وبعضی گویند یکسال نر ویکسال ماده استو در باره اواین حکایت است:

(برهان‌قاطع)

روزی بپای‌درختی رسیدم غلیواژی رادیدم باهمائی که برشاخه‌ای نشسته بودندودرمیان ایشان مناظر میرفت .غلیواژمیگفت :ای‌همای ساعتی بامن آی پریشان خاطرم‌هما.ی گفت :ازچه‌سبب ؟ گفت مدتی شدتادر این‌اندیشه‌مانده‌ام که درزمین باتوبرابرم ودرهوا به ازتومی‌پرم، اگرمعنی‌است هردوباهم‌نواله ایم واگردعوبست دریك قباله‌ایم ، اثرسعادت درناحیه توپیدا ومبین است‌داغ

ذات مرا ازچه سبب برجبین‌است ؟ آنانکه صاحب تخت وتاجند ، همه درسایه تومی‌آویزند وازهمسایگی من‌می گریزند .

قبولت هرکجا محکم کند پای　　مگس برفرق سیمرغان نهدپای
وگر بیند خیال سایه ات دور　　سلیمانی کند در عهد خود مور
چوعکست با ملخ انباز گردد　　ز فر دولتت شهباز گردد

تورا در این معنی حکم کنی که حکمت چیست ؟ همای گفت اینهمه تو راست گفتی ، اما عیبی که تراست نگفتی ! غلیواژ گفت : آن عیب کدام‌است ؟ گفت آنکه همیشه این‌هنرداری که گاه خود را ماده وگاهی نرداری .

(بنقل ازنزهة الارواح)

نظیر :

یاهمیشه چون زنان رنگی وبوئی پیش گیر
یا چومردان‌اندرآی وگوی درمیدان‌نگون
(سنائی)

ز بی همتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خودرا دانم کنون همی نه نر
(مسعود سعد)

به‌بد تنگی گیر کرده

این‌مثل‌ماخوذاز‌این‌داستان‌است

روباهی باگرگی دم‌مصادقت‌میزدوقدم موافقت مینهاد . با یکریگر به باغی‌بگذشتند . دراستواربودودیوارهاپرخار . گردآن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند برروباه فراخ وبرگرگ تنگ . روباه آسان‌در آمد وگرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوههای رنگارنگ‌یافتند . روباه عاقل بود حال بیرون رفتن راملاحظه کرد و گرگ چندانکه غافل توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه‌شده چوبدستی برداشت وروی بدیشان نهاد روباه باریک میان زود از سوراخ بجست و گرگ بزراه شکم در آنجا محکم شد . باغبان بوی‌رسید وچوبدستی کشید . چندان بزدش که‌نه مرده و نه‌زنده پوست

دریده و پشم کنده ازسوراخ بیرون رفت .

(بهارستان جامی)

بهزار دلیل ...

امثال وحکم ج۹ص۴۷۹

سرتیپی ازسرباز مواخذه وبازپرس میکرد که چرا هنگام نزدیك شدن دشمن توپ نینداختی . سرباز گفت بهزار دلیل سرتیپ گفت دلایل خود را بشمار گفت اولش اینکه باروت نداشتم . گفت ادله دیگر ضرور نیست .

دهخدا

بی ادب باهزار کس تنهاست

امثال وحکم ج۱ص۴۸۴

این مثل مصرعی ازشعر شهید بلخی است درذیل این حکایت منظوم

دانشا چون دریغم آئی ازآنك — بی بهائی ولیکن از تو بهاست
بی تو از خواسته مبادم گنج — همچنین زاروار باتو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است — بی ادب با هزار کس تنهاست

(شهید بلخی)

نظیر :

فاضلی در نهایت معنی — داشت با خواجه زادهٔ دعوی
گفت این : علم بهتر است وادب — گفت آن: اصل بهتر است ونسب
ماجراشان بدان کشید ازمهتر — که مسافر شوند هردو ز شهر
تا از آن راهشان چه پیش آید — که نکوتر بشهر خویش آید ؟
عالم پر خرد پس از یکماه — بیکی مملکت رسید از راه
رفت ودرشهر علم خویش نمود — کس بعلمش در آن دیار نبود
تا بدان غایتش برآمد نام — کامدش میرو پادشه بسلام
بود روزی میان شهر سوار — در رکابش پیاده اهل دیار
دید مرد اصیل را عریان — از غریبی و بی کسی گریان
فاضلش خواند وجامه داد ودرم — گفتش ارزوی مردمی وکرم

فضل باید برای آوازه اصل ناید برون ز دروازه
فخر مردم بدانش اولیتر که بود مفتخر باصل و بزر
(کلمات علیه مکتبی)

بیا سوته دلان گرد هم آئیم

این مثل مصرعی از دو بیتی باباطاهر عریان است

بیا سوته دلان گرد هم آئیم سخن با هم کریم غم وا نمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن غمگین تریم وزنین تر آئیم
(باباطاهر)

کتابی بنام سوته دلان تلفیقی از دو بیتیهای باباطاهر ازمولف است که این دو بیتی را اینگونه تلفیق نموده

من و دل شب بیزم اشك با هم بالماس مژه یاقوت سفتیم
بزاری با زبان بی زبانی ز سوز دل بهم این راز گفتیم
بیا سوته دلان گرد هم آئیم

بیهوده سخن باین درازی نبود

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۳

این مثل مصرعی از رباعی شیخ علاءالدوله سمنانی است که میگوید.

این وجه و سماع ما مجازی نبود وین رقص که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوی کای بی خردان بیهوده سخن باین درازی نبود
و آصف ابراهیمی کرمانی سروده

انکار خدا مکن که بازی نبود کس راز خدای بینیازی نبود
این عالم پر زصنع بی صانع نیست بیهوده سخن باین درازی نبود

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف: پ

پاپای خر، دست دست یاسه ، باینکارعقلم نمیرسه

امثال وحکم ج۱ص۴۹۴

مادرشوئی ازاکراد خمی دوشاب داشت ، روزی حاجتی را از خانه غیبت میکرد آبی فراوان برزمین خانه پاشید تااگرعروس بخوردن دوشاب رود پی‌اویز برجای ماند . چون ازخانه بشد عروس اوکه نامش یاسه (مخفف یاسمین) بود برخر نشسته بسرخم‌شد . وکاسه‌ای چند از دوشاب برگرفت و اثردست اوبرخم بماند. چون مادرشوهر بخانه برگشت ورد پای خرتانزدیك خم بدید ونشان دست عروس برخم مشاهده کرد متحیرماند وگفت ..

(دهخدا)

پاداران راخورم ، بی‌پایان‌سرجاش‌است

امثال‌وحکم ج۱ ص۴۹۵

لری مقداری نخودکشمش که کرم برآورده بودخرید خواست بخورد کرمها بهرطرف میرفتند آنهاراگرفته گفت : پاداران‌راخورم ، بی‌پایان‌سر جاش است .

پادشه پاسبان درویش است

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۹۵

این مثل مأخوذ ازاین داستان است که در گلستان آمده

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر و بگذشت درویش ازآنجاکه فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد سلطان ازآنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان برمثال حیوان اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین برتو گذرکرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت ازکسی دارکه توقع نعمت ازتودارد ودیگر بدان که ملوك ازبهر پاس رعیت اند نه رعیت ازبهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است　　گرچه رامش بفردولت اوست
گوسپند ازبرای چوپان نیست　　بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی　　دیگری را دل ازمجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد　　خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست　　چون قضای نبشته آمد پیش
گرکسی خاك مرده باز کند　　ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت،درویش استوارآمد گفت چیزی ازمن بخواه گفت آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مراپندی بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت و ملك میرود دست بدست

(گلستان باب اول)

پشه چو پر شد بزند پیل را

امثال وحکم ج۱ص ۵۰۹

آورده‌اندکه صعوه برلب دریائی بزدرختی خانه داشت وپیلی بود که هرروز بیامدی وخویشتن دردرخت مالیدی وبچگان صعوه‌را برزمین افکندی وبعضی‌را هلاك کردی وزیرپای مالیدی صعوه بجان درماند و عاجزشد وباخود

گفت پیل دشمنی عظیم واورا جز بحیلت هلاك نتوان کرد پس بنزدیك پشه رفت و گفت اگرچه پیش ازاین درباب توازجانب من قصدی بوده‌است لکن آمده‌ام وعذرآن می‌خواهم وامیدوارعفوتومی باشم ومرا حاجتی بنزدیك توآورده‌است وتوقع دارم که مرا نومیدنگردانی گفت حاجت چیست گفت حاجت من آن است که این پیل مرا زحمت می‌دهد وبچگان مرا تعرض میرساند واز تودر-می‌خواهم تاتوچشم پیل بنیش خویش ریش کنی که هزار بار دل من ازتعدی او ریش شده است پشه قبول کرد وفوجی ازپشه گان بیامدند وچشمهای اورا بنیش خسته کردند پس صعوه بنزدیك مگس رفت و گفت حاجتی برداشته‌ام به پشه وآنرا وفاکرد لکن مقصود من بسعی توتمام خواهد شد پشه برچشم پیل نیش بسیارفروبرده استوآنرا ریش کرده می‌خواهم که توبرآن جراحت حدث کنی تا درآنجاکرم افتد و چشم او نابینا گردد پس مگس می آمد و برآن جراحت سرکین می‌انداخت تادرآن جراحت کرم افتاد وچشم اوازفایده دیدن محروم گشت وپیل چون راه نمی‌دید پیش آن درخت بماند و بچرا نمی‌توانست رفت صعوه گفت اگرچه بحیلت بعضی ازانتقام خود کشیده اما می باید که اوراهلاك کنم پس بنزدیك غوکی رفت و گفت مرا بمعاونت پشه ومگس کاری آمده‌است وچشم ضعیف ومعهور گشته لکن بیك مدد توآن دشمن قوی ترکیب هلاك خواهد شد غوك گفت آن کدام خدمت است که بدست من برخواهدآمد تا درانجام آن کمرخدمت بندم صعوه گفت می باید که درموضعی ازدریاکه عمیق‌تر باشد مقام سازی وبانك می کنی تاآوازتوبسمع اورسدوبرعقب آوازتوبه‌آب آید وچندانك پای درآب نهد وغرق شود وخلقی ازشراوباز رهند پس غوك به موضعی که بدیدنبود مقام کرد و آواز می‌داد و فریاد می کرد پیل تشنه شد وشدت عطش بغایت رسید بآوازغوك روی بآب خوردن نهاد وچندانك بلب آب رسید قدم درنهادن همان بود غرق شدن همان وصعوه بدین حیلت لطیف ازشراو خلاص یافت واین حکایت نموداریست مرادرباب‌الباب را تا خصمان ضعیف را خوار ندارند که شمشیراگرچه سرسروران رباید اماآنچه سوزن ضعیف بنیت کند عاجزباشد .

پل پشت سر را خراب کردن

امثال و حکم ج۱

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی یزن بضرورت جلالی وطن کرده پناه انوشیروان پادشاه نامدار ایران برد وازو مدد طلبیده نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه اوساختند وایشان هزاروهشتصد تن بودند . پس سیف ذی‌یزن باآن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید ازکشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند ومجموع طعامها بریختند پس گفت ای یاران درمملکت یمن درآمدیم وبا دشمنان حرب میباید کرد اکنون شما درمیان دو کارافتاده اید نیک تأمل کنید که دراین اوقات غالب می‌باید گشت یا کشته می‌بایدشد بضرورت آن گروه دل‌ازجان بر گرفته‌مردانه بکاردرآمدند وآن مردم اندك برلشکر بسیارازحبشه غلبه کردند. آری‌حقیقت آنست که تاکسی‌ازسرجان بر نخیزد درروزمصاف کاری که ازآن باز توان گفت ازوی توقع نباید کرد .

تا تودل‌دربند جان داری وجان دربندتن

کی مراد خویش یابی‌درکنارخویشتن

«اخلاف محسنی»

پوست ازسرمن‌دست‌بر نمیدارد !

امثال وحکم ج۱

گویند معلمی ازبینوائی درائمه‌کتان درفصل‌زمستان پوشیده بودخرسی راسیل ازکوهساردرربوده میگذرانید وسرش درآب پنهان‌کودکان پشت ویرا دیدند گفتند استاداینك‌پوستینی در جوی افتاده است‌وتراسرماست آنرابگیر استاد ازغایت احتیاج وسرما درجست که‌پوستین را بگیرد خرس‌پنجه‌چنگال‌در وی‌زد ، استاد درآب گرفتار خرس‌شد کودکان بانك میداشتندکه ای استاد پوستین رابیاور واگرنمیتوانی رهاکن‌تو بیا . گفت من پوستین‌را رها میکنم

پوستین مرا رها نمیکند .

جامی چنین سروده

خرسی‌ازحرص طعمه بر لب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهئی بر جست برد حالی بصید ماهی دست
پایش ازجای شد در آب افتاد پوستین از خطا در آب نهاد
آب بس تیره بود و پهناور خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را به‌آب گذاشت
دو شناور زدور برلب آب بهر کاری همی شده بشتاب
چشمشان ناگهی فتاد بر آن از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است پوستی ازقماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت و اندگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید خرس خود مخلصی همی طلبید
درشناور دو دست زد محکم باز ماند ازشنا شناور هم
اندر آن موج گشته ازجان سیر گاه بالا همی شد و گه زیر
یار، چون دید حال اوز کنار بانك برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پول بگذارش هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست بلکه پشتم بزور پنجه شکست
(سلسله الذهب جامی)

بی بگربه گم میکنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون خواهند گربه‌ای را ازخانه بیرون کنند آنرا بمحلات دور برند تا راه گم کرده دیگر باره راه خانه نبرد . وعامه دراین وقت آنرا بکیسه کنند ودر کیسه محکم سازند بدین گمان که گربه بروزوشب ستارگان را بیند و به هدایت آنان ازراه دور نیز بمسکن مألوف باز گردد . گویند مردی قزوینی بدین قصد گربه‌ای در کیسه می‌برد آشنائی بدورسیده پرسید کجا روی ؟ گفت

بدروازهٔ ری گفت توهنوز دروازه ری نشناختهای این راه بدروازه رشت رود . قزوینی آهسته گفت : آرام! پی بگر به گم می کنم مثل در نظایر این مورد مستعمل است.

(دهخدا)

پیراهن عثمان

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون نعمان بشیر ازمدینه بشام آمد پیراهن ومصحف عثمان هردو خون آلودوانگشتان نایله دخترفرافضه حرم عثمان که درآن واقعه پریده شده بود باخودآورد معاویه پیوسته پیراهن خون آلود را برمنبری می نهاد و انگشتان را ازمنبردرمی آویخت وبمردمان مینمود و مناقب وفضایل وهآثرامیرالمومنین عثمان را مستوفی تقریر می کرد وقصه کشته شدن عثمان را بروجهی شنیع باز می نمود ومردمان شام چون این تقریرات می شنیدند می گریستند ودل سوزیها ظاهر میکردند تابحدی که جماعتی سوگند یاد کردند که تا کشندگان امیرالمومنین عثمان وحمایت کنندگان را نکشند نخسبند وسر نشویند وبا اهل و مال خوددرجوع ننمایندوعزیمت بتصمیم رسانیدندکه درطلب خون عثمان مبالغت واجب دارندوجان ومال خویش فدای آن کنند وچون معاویه این مزاج بدانست آنچه درضمیراوبود آشکار کردو گفت: شمامی دانید که من خلیفه امیرالمومنین عثمانم و جماعتی عثمان را بظلم کشتهاند و من ولی اویم و حق بسمه و تعالی میفرماید : **ومن قتل مظلومافقدجعلنا لولیه سلطانا** . هر که مظلوم کشته شودماولی اورادرقصاص دستی دادهایم ومن میخواهم که بدانم که شمادرطلب این خون مرا یاری خواهید دادیانه همهفریادبر آوردند کهمادرمعاونت تویکدست شدهایم وآرام و قرار برخود حرام گرده یا کشندگان امیرالمومنین عثمان رابکشیم والاجمله کشته شویم چون معاویه دید غرض وی حاصل شده ومطلوب وی تمشیت پذیرفت عمروعاص را از فلسطین استدعا نمود تادررای تدبیر او را معینی باشد (وبا امیرالمومنین علی (ع) جنك کند)

جوامع الحکایات عوفی باب دوازدهم .

این‌مثل رادر موردکسی میاورند که کارکوچکی رابهانه کند وانتقام کارهای دیگررا ازطرف بگیرد میگویندفلانی اینکارراپیراهن‌عثمان کردوکار خودرا انجام‌داد .

پیری است وهزارش عیب

امثال وحکم ج۲ص۵۲۱

گفت پیری مرطبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت ازپیری‌است‌آن ضعف‌دماغ — گفت درچشمم زظلمت هست‌داغ
گفت ازپیری است ای‌شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت‌ازپیری است ای شیخ نزار — گفت هرچه‌می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده‌هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دم گیراست
گفت آری انقطاع دم بود — چون‌رسدپیری دوصد علت‌شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی — گفت ازپیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد ازره بماند — گفت ازپیریست درکنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شددوتا — گفت ازپیریست‌این‌رنج و عنا
گفت‌تاریك است چشمم‌ای‌حکیم — گفت کزپیریست ای مردحلیم
گفت‌ای احمق براین بردوختی — ازطبیبی تو ممین آموختی...
پس‌طبیبش گفت کای عمرتوشصت — این غضب وین‌خشم‌هم ازپیریست

(مثنوی دفتردوم ص۱۸۱)

نظیر

چنانکه ازجمله حاجیان‌پدرم‌حاجیی‌بود که اورا حاجب کامل گفتندی، پیربود وازهشتاد بر گذشته بود ، خواست‌که اسبی‌بخرد ، رایض اورا اسبی آورد فربه ونیکورنك‌ودرست قوایم حاجب‌اسب رابدید وپسندید وبهافرونهاد چون دندانش‌بدید اسب‌پیربود نخرید مردی‌دیگر بخرید ، من‌اورا گفتم : یا حاجب این‌اسب‌که فلان‌بخرید چراتونخریدی ؟

گفت : اومردی جوانست وازرنج‌پیری خبرندارد وآن‌اسب بزرك‌منظر اگراوبدان غره شودمعذورست ، امامن‌ازرنج وآفت پیری‌باخبرم وازضعف‌و آفت اوخبردارم وچون‌اسب پیرخرم معذورنباشم .

(قابوسنامه باب‌نهم)

پیل در بیشه است یا در پیش شه

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۲۶

این مثل مأخوذ از قطعه ابن‌یمین است که میگوید :

چه خوش نکته‌ای گفته‌اند اهل هند　　کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل　　کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه　　که او لایق اهل بازار نیست
(ابن‌یمین)

نظیر :

همچو پیل است کار بخرد راست　　پیل یا شاه راست یا خود راست
(سنائی)

گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل
گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست
(ابن‌یمین)

حرف: ت

تا این آب میرود من نان میخورم

امثال وحکم ج ۷ ص

داستان این مثل در کتاب انوارسهیلی چنین آمده است .

آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمده بدکان نانوائی رسید گرده ها دید چون قرص قمر ازافق منبر طلوع کرده وکاک بافروغ سماک قدم بذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده وسوُرسنک پخت گریبان نان تنک دریده (قطعه) .

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری
که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خلیل الله را ماند
کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک زد وپیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا باخود تأملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود وغایتش دو من وازسه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده وچندانکه بتوانی نان بخور

عرب نیم دینار بداد و برلب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانك رسیده آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ایخواجه بیصبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم. (انوار سهیلی باب هشتم)

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

امثال حکم ج۲ ص

این مثل ماخوذ از این داستان است

آورده اند که در آبگیری دو بط و سنك پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنك پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق سنك پشت ازدرد فراق بنالید وازچشم اشك ببارید .

لولا الدموع وفیضهن لاحرقت ارض الوداع حرارة الاکباد

وگفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مروت وقضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تو مارا بیش است وهر کجا که رویم اگرچه درخصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع ولذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان قول ناصحان سبك داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی واگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودرهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برما افتد اگر چیزی گویند راه جدل بربندی والبته لب نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم وآنچه از روی کرم ومروت برشما واجب بود بجای آرید ومن می پذیرم که دم نزنم ودل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن چوب محکم

بدندان بگرفت وبطان هردوجانب چوب را برداشتند و اورا می بردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا ازایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخواست که بطان سنگ پشت رامی برند سنك پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت وگفت تاکورشود هرآنکه نتواند دید .

دهان گشادن همان بود و ازبالا درافتادن همان بطان آوازدادندکه بر دوستان نصیحت باشد .

نیکخواهان دهند پند ولیك — نیك بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند درتوسنگدل تأثیر

وجامی آورده است :

بست بصد مهر براطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد ز فراغت ز غم روزگار — قاعده صحبتشان استوار
روزی‌از آنجاکه فلك راست‌خوی — گشت ز بیمهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — میل سفر در دلشان جاگرفت
کردکشف ناله که‌ای همدمان — وز الم فرقت من بی غمان
خو،بکره‌های شما کرده ام — قوت ، زغمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت‌چوسنگست سخت — دارم ازاین بار دلی لخت‌لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم — نی ز شما طاقت تنهائیم
نیك فرو مانده بکار خودم — پشت دوتا گشته زبار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چویك چوب‌تیر
یك بط ازآن‌چوب‌یکی‌بر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی‌خشکی سفرافتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان
بانك برآمد زهمه ای شگفت — یك کشف اینك‌بدوبط‌خو گرفت

بانك چو بشنید کشف لب گشاد
گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان
ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد
برخود و بردولت خود راه زد
(تحفةالاحرار جامی)

تا نگرید طفلك حلوافروش

این مثل مصرعی ازشعر مثنوی است در ذیل این این داستان

بود شیخی دائماً او وام دار
از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته
خانمان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او
خدمت عشاق بودی کام او
شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر خویش در آخر رسید
در وجود خود نشان مرك دید
وامداران گرد او بنشسته جمع
شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش
درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر
نیست حق را چهارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانك زد
لاف حلوا بر امید وانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
یك زمانی تلخ درمن ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در
تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت اورا این همه حلوا بچند
گفت کودك نیم دینار است واند
گفت نی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت باغریمان کاین نوال
نك تبرك خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند
خوش همی خوردند حلوا همچو قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم
کودک ازغم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله می کرد وفغان و های های — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی . . .
ازغریو کودک آنجا خیرو شر — گرد آمد گشت بر کوک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین میدان مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی — او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وآن غریمان هم بانکار وجحود — رو بشیخ آورده کین بازی چبود
مال ما خوردی مظالم میبری — ازچه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست وبروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و ازخلاف — در کشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص وعام
آنکه جان در روی او خندد چوقند — از ترش روئی خلقش چه گزند

* * *

هم شدی توزیع کودک دانک چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تاکسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران ازآن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یك طبق بر سر زپیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر
چهارصد دینار بر گوشه طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
چون طبق پوش ازطبق برداشت او — خلق دیدند آن کرامت را ازاو
آه وافغان ازهمه برخواست زود — کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — پس پراکنده که رفت ازما سخن
شیخ گفتا آن همه گفتار وقال — من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کز حق خواستم — لا جرم بنمود راه راستم

گفت این دینارا اگرچه اندکست ... لیك محتاج غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش ... بحر بخشایش نمیاید بجوش...

(مثنوی جلد دوم ص ۱۱۵)

نظیر :

هم در آنوقت که شیخ بوسعید بنیشابور بود حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بردرویشان خرج کرده و چیزی دیرتر پدید می آمد وغریمان تقاضا میکردند . یکروزجمله بدرخانقاه آمدند شیخ ، حسن را گفت بگوی تا درآیند ، حسن ایشان را درآورد ، چون در آمدندشیخ‌راخدمت کردند کودکی طواف ازدرخانقاه بگذشت و ناطف آوازمیداد ، شیخ گفت آن طواف راآوازدهید ، اورا بیاوردند شیخ گفت آنچه داری جمله بسنج ، همه بر کشیدوپیش درویشان نهادتابکار بردند .

کودك طواف گفت زرمی باید . شیخ گفت پدیدآید ، ساعتی بوددیگربار تقاضاکرد . شیخ همان جواب داد کودك گفت استاد مرابزند . این بگفت و درگریستن ایستاد .

درحال کسی ازدرخانقاه درآمد وصرهٔ زرپیش شیخ نهاد گفت فلانکس فرستاده است و گفته که مارا بدعایاددار . شیخ حسن‌را گفت برگیروتفرقه کن برمتقاضیان . حسن زربر گرفت وهمه بداد وزر ناطف آن کودك بداد هیچ باقی نماند و نه هیچ در بایست . شیخ گفت این زردربند اشك این کودك بوده است .

(اسرارالتوحید باب دوم ازفصل اول ص ۱۰۴)

چون اورا (احمد خضرویه) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین ومسافران داده بود درنزع افتاد غریمانش بیکبار بربالین او آمدند ، احمد درآن‌حال درمناجات آمد گفت الهی مرامی بری و گروایشان جان من‌است ومن بگروم بنزدیك ایشان چون وثیقت ایشان می‌ستانی کسی را برگمارتا بحق ایشان قیام نماید . آنگاه جان من بستان ، دراین‌سخن بودکه کسی دربکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند همه بیرون آمدند وزرخویش تمام

بگرفتند چون وام گزارده شد جان ازاحمد جداشد رحمةالله علیه .

(تذکره الاولیاء ج ۱)

ودرجوامع الحکایات (باب سوم ازقسم اول) این حکایت بدینگونه آمده است :

چون او را (احمد خضرویه) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت و غرما گرد اونشسته بودند روی بآسمان کرد و گفت الهی من جان خود را درگرو مال این جماعت کردم تاحق ایشان بدیشان نرسد جان من قبض مکن تا ساعتی بر آمد ، یکی دربکوفت وآواز داد که غرماء شیخ بگویید تا بیایند و حق خود بستانند ، غریمان برفتند و حق خود استیفا کردند وآنگاه شیخ احمد روی بقبله آورد وروح مبارك را تسلیم کرد رحمةالله علیه

تخم دزد شتر دزد میشود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۴۲

پسری در خردسالی تخم مرغی دزدیده بمادر آورد مادر اورا بنواخت و کردهٔ او بستود . پسرچون بحدرشد ومردی رسید شتری بسرقت برد . عوانان شحنهٔ اورا بگرفتند وپادشاه امر به کشتن او فرمود . پسر هنگام مرك از جلاد التماس دیدار مادر کرد تاوداع بازپسین بجای آرد . مادر را بیاوردند . پسر بمادر گفت آرزوی من آنست که زبان تو ببوسم . زال زبان بیرون کرد وپسر زبان او با دندان ازبن بکند و گفت . . .

نظر : درگسلتان سعدی آمده است

طائفه دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته ورعیت بلدان ازمکائد ایشان مرعوب بحکم آنکه ملاذی منیع ازقله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده

مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد .

درختی که اکنون گرفتست پای | بنیروی مردی بـر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بـر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل | چو پرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را به تجسس بر گماشتند وفرصت نگه داشتند تا وقتی که درسر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنك آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح بگشادند ورخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که در سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت .

قرص خـورشید در سیاهی شـد | یونس اندر دهان مـاهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند دست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آنمیان جوانی بود میوهٔ غنوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان جدارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این جوان همچنین از باغ زندگانی بر نخورده است واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق خداوندی چنانست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی ازین سخن درهم کشید وموافق رای بلندش نیامد و گفت .

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومـایه روزگار مبـر | کز نی بوریـا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر درسلك صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده ودر حدیث است مامن مولود الا وقد یولد علی الفطرة ثم

ابواه‌یهودانه‌او بنصرانه‌ویمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط　　خاندان نبوتش گم شد

این بگفت وطایفهٔ ازندما بشفاعت یار شدند تاملك از سر خون اودر گذشت وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم .

دانی که‌چه گفت‌زال بارستم گرد　　دشمن نتوان حقیر وبیچاره‌شمرد

دیدیم بسی که‌آب سرچشمهٔ‌خرد　　چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد

فی‌الجمله پسررا بناز ونعمت بر آوردن گرفت واستاد ادیب بتربیت او نصب کرد تاحسن خطاب ورد جوابش درآموخت وسایر آداب ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری‌وزیر ازشمایل اودر حضرت ملك شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در اواثر کرده است وجهل‌قدیم ازجبلت او بدر برده‌ملك‌را ازاین‌سخن تبسم آمد وگفت .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی‌دو برین برآمد طایفهٔ‌اوباش محلت‌درو پیوستند وعقد مرافقت بستند تابوقت فرصت‌وزیروهردو پسرش رابکشت ونعمتی بیقیاس برداشت ودر مغارهٔ دزدان بجای‌پدر بنشست وعاصی‌شد ملك‌دست تحیر بدندان گزیدن گرفت‌وگفت

شمشیر نیك زآهن بدچون کند کسی　　ناکس بتربیت نشودای‌حکیم کس

باران که‌در لطافت طبعش خلاف نیست　　ازباغ لاله روید وزشوره‌بوم‌خس

زمین شوره سنبل بر نیارد　　در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست　　که بد کردن بجای نیکمردان

توبایك یا علی میبری آنچه من باهزار یاحسین جمع کردم

داستان این‌مثل چنین است .

دزدی‌شب واردخانه روضه‌خوانی شد ، تمام‌اسباب‌واثاثیه‌اوراجمع کرد، دریك‌رختخواب پیچید، وقتیکه‌خواست اورا بلند کند ، گفت: «یاعلی»،صاحب خانه‌بیدار شد ، مچ‌دست اورا گرفت وگفت : هرچه در مدت عمر گفتم : «یا حسین» وجمع کردم ، توبایك یاعلی میخواهی همه‌را ببری ! !

تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا؟

امثال وحکم ص

مردی مادر بسیار پیری داشت . روزی اورا درزنبیلی نهاده بدوش گرفت وپیش حضرت موسی (ع) رفت و گفت مادرمن هرشب تا صبح خواب ندارد حکمتی فرما که علاج بیخوابی اوشود موسی فرمود : برو وی را شوهر بده مرد گفت یا پیغمبر اوخیلی پیر است . پیره‌زن دستش را اززنبیل بیرون کرده محکم برفرق پسرخود کوفت و گفت ای بی‌شرم! تمرد قول موسی را میکنی؟ تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا

چون کسی کسی یا شخص ثالثی را درامری مسبوق و روشن‌تر بداند ، این مثل‌را ضمن مذاکرات بطریق سئوال نسبت بطرف مقابل خودایراد کنند،

توبه نصوح

امثال وحکم ج۱ص

بود مردی پیش ازاین نامش نصوح — بد ز دلاکی زنان‌او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود — در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس — بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود — لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب — مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زینطریق — خوش‌همی‌مالید ومی‌شست آن‌عشیق
توبه ها میکرد و پا در میکشید — نفس کافر توبه اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعائی یاد آر

* * *

اندرآن حمام پر می‌کرد طشت — گوهری ازدختر شه یاوه گشت
گوهری ازحلقه های گوش او — یاوه گشت و هرزنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر بیخ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتن از گزاف در دهان و گوش و اندر هر شکاف
درشکاف فوق وتحت و هرطرف جستجو کردند در از هر صدف
بانك آمد که همه عریان شوند هر که هستند از عجوز و از لوند
یك بیك را حاجبه جستن گرفت تا پدید آید گهر بنگر شگفت
آن نصوح از ترس شد درخلوتی روی زرد ولب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرك سخت میلرزید برخود همچو برك
گفت یا رب بارها برگشته ام توبه ها و عذرها بشکسته ام
کرده آنها که بر من می‌سزید تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم ودل آهنین ورنه خون گشتی درین درد وحنین
وقت تنگ آمد مرا و یك نفس پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر تا به بندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی‌زارید وصد قطره روان کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می کرد واو بر جان خویش روی عزرائیل دیده پیش پیش
ایخدا و ایخدا چندان بگفت کان درو دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او بانك آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح گشت بیهوش آنزمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد هوش وعقلش رفت وشد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آنزمان سر او با حق بپیوست از نهان

* * *

بانك آمد ناگهان كه رفت بيم　　شد پديد آن گمشده در يتيم
بعد از آن خوفی هلاك جان بده　　مژده ها آمد كه اينك گمشده
حزن رفت و در فرج در تافتيم　　مژدگانی ده كه گوهر يافتيم
از غريو و نعره و دستك زدن　　پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخويش　　ديد چشمش تابش صد روزه بيش
می حلالی خواست از وی هر كسی　　بوسه ميدادند بر دستش بسی
بد گمان بوديم ما راكن حلال　　لحم تو خورديم اندر قيل وقال
زانكه ظن جمله بروی بيش بود　　زانكه درقربت زجمله پيش بود
خاص دلاكش بدو محرم نصوح　　بلكه همچون دردو تن يك گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بست　　ز اوملازم تر بخاتون نيست كس
اول اورا خواست جستن در نبرد　　بهر حرمت داشتن تأخير كرد
تا بود كانرا بيندازد بجا　　اندر آن مهلت رهاند خويش را
بس حلاليها از او می خواستند　　وز برای عذر بر می خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر　　ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می بايد زمن　　كه منم مجرم تر ازاهل زمن
آنچه گفتندم بدان ازصد يكيست　　برمن آن كفست اگر بر كس شكيست
كس چه ميداند زمن جزاندكی　　برهزارا جرم و بد فعلی يكی
من همی آن دانم و ستار من　　جرمها و زشتی كردار من
اول ابليسی مرا استاد بود　　بعد ازآن ابليس پيشم باد بود
حق بديد آن جمله وناديده كرد　　تا نگردم درفضيحت روی زرد
تا ز رحمت پوستين دوزيم كرد　　توبه شيرين چوجان روزيم كرد
نام من در نامه پاكان نوشت　　دوزخی بودم ببخشيدم بهشت
عفو كرد آن جملگی جرم و گناه　　شد سپيد آن نامه و روی سياه
آه كردم چو رسن شد آه من　　گشت آويزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بيرون شدم　　شاد وزفت وفربه و گلگون شدم
گر سر هرموی من گردد زبان　　شكرهای تو نيايد در بيان
ميزنم نعره درين روضه وعيون　　خلق را يا ليت قومی يعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا
تا سرش شوئی کنون ای پارسا
گفت رو رو دست من بیکارشد
وین نصوح تو کنون بیمار شد
روکس دیگر بجو تعجیل وتفت
که مرا والله دست ازکار رفت
بادل خود گفت کز حدرفت جرم
ازدل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شود ازهم جدا

(مثنوی دفتر پنجم)

نصوح : بمعنی خالص وبی‌ریا وازدل باشد .

توبوا الی اله توبه نصوحاً عسی ربکم ان یکفرعنکم سوره۶۶آیه۸

نسبت عشق و رغبت باده
ماتع توبه نصوحت باد

(انوری)

شب یلدای بخت را چرخ
چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا در امید وعده تو
صبر ایوب وعمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم باری
مرك یا توبه نصوح دهد

(گلشنی قمی)

زین داربت پرست که اندر جهان برست
جزباده هرچه هست از او توبه نصوح

(مجدالدین عیوق)

الهی انت الذی فتحت لعبادك باباً الی عفوك سمیةالتوبه فقلت توبوا الی‌الله توبة نصوحا

(مناجات حضرت سجاد)

ودرمقالات شمس تبریزی‌این‌حکایت بدینگونه نقل‌شده‌است :

بعضی گفته‌اند که شخصی بود که روی‌اوروی زنان بود امااومردبود وآلت مردان داشت کامل بی‌علت وبی‌عنت ، درحمام زنان دلاکی کردی سی‌سال کار می‌کرد تا روزی درحمام مرواریدی بزرك ازگوش دخترملك گم شد ، گفتند درحمام گمشده است ، فروروید تا سوراخ بینی همه‌رابجویید وسرهنگان درو بام حمام راگرفته رباعی :

تادر نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودت نکند یاری هر یار که هست
تقدیر بهر قضای ناچار که هست درخاك کند هر دل بیدار که هست

اودرخلوتی درآمد ، ازترس می‌لرزید که نوبت بمن خواهد رسیدن وسجده پیاپی میکرد باخداکه اگراین بارخلاص یابم باقی همه عمر گرداین حرکت نگردم ، خدایا بعد ازاین دلاکی زنان نکنم ، اقرار کردم بخدایی تو ، اگراین بارازمن دفع گردانی هر گز نصوح بدین گناه بازنگردد دراین تضرع بود که آواز آمد همه را جستیم ، نصوح را بخوابانید ، بیهوش شد، بحق پیوست سرش ، آواز آمد که یافته‌شد گفتندلاحول درحق او گمان بدبردیم تا بیاید دخترملك را بمالدکه البته مالیدن او می‌خواهد ، نصوح را بخوانید نصوح گفت دست من امروز بکار نیست درد زهم گرفته است وتب .

(بنقل ازمؤاخذ قصص مثنوی)

تو نیکی می کن و در دجله انداز

امثال وحکم ج۱

روزگاریکه متوکل خلیفه بوددربغداد ، اورا بنده‌ای بودفتح نام، سخت نجیب وروزبه، خوش روزی وخوشخوی وزیبامنظروبا زیب وفر، که‌همه‌هنرها آموخته ودانسته‌بود . متوکل اورابفرزندی پذیرفته وازفرزندان اوراعزیزتر میداشت . فتح خواست تا شناکردن آموزد ملاحان آوردند واورا در دجله شنا می‌آموختند. فتح کودك بودو برشناکردن دیر کشته‌بود، چنانکه عادت کودکان است ازخود چنان می‌نمودکه بیاموختم .

روزی تنها وبدون همراهی ملاحان درآب دجله جست تا شناکند، آب سخت تند میامد ، فتح رابگردانید. فتح چون دیدبه‌آب برنمی‌آید چندانکه دست وپازد چاره‌ای ندیده بیچاره شد و باآن بساخت وبرروی آب همیرفت، درکناردجله سوراخی‌دید دست‌وپائی‌زد وخودرادرآب سوراخ‌افکند ودرآنجا بنشست . باخود گفت‌که خداوند خواست‌که از این ورطه جان بجهانیدم و هفت روزآنجا بماند .

روزاول متوکل را خبردادندکه فتح درآب دجله جست تاشناکندغرق

شد. متوکل ازتخت فرود آمد و برروی خاك نشست وملاحان رابخواند وفتح راازایشان خواست و گفت: هر که اورا بیاورد ، هزاردینار بوی دهم وسوگند یاد کرد که تا اورا نه‌بینم غذا نخورم . ملاحان در دجله افتادند وازهرطرف غوطه می‌خوردند ودرهرجا اورا می‌طلبیدند ، تابعد ازهفت روزاتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید ، فتح را زنده دید شادگشت ، گفت : درهمین جا بنشین تاسماری بیاورم .

درحال پیش متوکل آمد و گفت : ای‌خلیفه اگرفتح را زنده‌آورم مرا چه دهی ؟ گفت : پنجهزاردینارترا دهم. ملاح گفت: اورا زنده‌یافتم، سماری بردند واورا آوردند . متوکل آنچه ملاح‌را وعده داده‌بود درحال بداد ، بعداز آن وزیررا گفت . درخزینه‌رووآنچه درخزینه است بشکرانه این‌نیمی‌ازآن را بفقراء ودرویشان انفاق‌کن . آنگه گفت : تاغذابیاورند که هفت‌شبانه‌روز است چیزی نخورده‌ایم فتح گفت : من‌سیرم . متوکل گفت : مگرازآب دجله سیری ؟ فتح گفت: دراین هفت روزوشب قریب بیست‌نان هرروز برطبقی فرود می‌آمد ومن‌جهد میکردم وازآن‌طبق دوسه نان می گرفتم ، زندگی من‌ازآن بود وبرروی هر نانی نوشته‌بود: **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت: درشهر نداکنند که کیست آنکه هرروزنان دردجله می‌افکند ؟ که‌امیرالمومنین خلیفه بااونیکی خواهدکردن روزدیگرمردی آمد و گفت منم‌آنکس . متوکل گفت : بچه‌نشان ؟ آنمردگفت : بدان‌نشان‌که نام من‌برروی هرنانی نوشته بودکه : **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت نشان درست است ، اما چندگاه است که تواین‌نان را دردجله میافکنی ؟ مرد گفت یکسال‌است گفتند غرض تواندرین چیست ؟ گفت : شنیده‌ام‌که : نیکی کن **وبرود افکن** که ترا روزی بردهد ، مرا نیکی‌دیگرنبود اینکه توانستم‌کردم ، گفتم تا خود چه بردهد ؟

متوکل گفت‌آنچه شنیدی وآنچه‌کردی اکنون بثمرآن رسیدی ، اورا دربغداد پنج پاره ملك داد ومردبسراملاك شد ومحتشم گشت وهنوزفرزندان‌او دربغداد مانده‌اند .

(قابوسنامه باب ششم)

تو نیکی میکن ودردجله انداز　　که ایزد در بیابانت دهد باز
(سعدی)

نظیر:

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی　　که گفته‌اند نکوئی کن و درآب انداز
(حافظ)

بکن نیکی ودردریاش انداز　　که روزی درکنارت آوردباز
(ویس ورامین)

تو اگر جای من بودی کوه بکوه میگریختی

وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهدی وحال آنکه صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست وبا آنکه وفا بمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال ایمانست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد (بیت)

سگی که وفائی بریا نیستش　　بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ای یا کدام بدعهدی مشاهده کرده‌ای باز گفت علامت بیوفائی توآنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ توچندین تلطف مینمایند وبی زحمت وتکلف توآب ودانه که مادهٔ حیات از آن مدد میبابد مهیا میسازند وشب وروز ازحال تو واقف بوده بحفظ وحراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه وگوشه ای داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش وپس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی

(بیت)

حق نمکی نمیشناسی　　و زمنعم خویش میهراسی

ومن با آنکه جانوری وحشی‌ام اگرچه دوسه روزی با ایشان الفت گیرم وازدست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صیدکنم و بدیشان دهم وهر چنددورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان بازآیم (بیت)

مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده‌ای و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بیام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی.

(انوار سهیلی باب اول)

تازه میپرسد لیلی نر بود یا ماده

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۳۵

یکی داستان لیلی و مجنون را بیان میکرد چند شبی بطول انجامید و آنچه از عشق این دو حکایت شده بود باز گفت در شب آخر یکی پرسید لیلی نر بود یا ماده این مثل را در مورد کسی میآورند که دقت فهم نداشته باشد.

تو باز خاص بدی در سرای پیره‌زنی

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۶۱

این مصرعی از شعر غزلی از مولانا است که بصورت مثل در آمده و مأخذ این مثل حکایت ذیل است که شیخ عطار آورده.

مگر باز سپید شاه بر خاست
بشد تا خانهٔ آن پیر زن راست

چو دیدش پیرزن برخاست از جای
نهادش در بر خود بند بر پای

سبوسی او خوش اندر پیش او کرد
نهادش آب و مشتی جو فرو کرد

کجا آن طعمه بد اندر خور باز
که باز از دست شه خورد از سر ناز

کژی مخلب و چنگل بدیدش
بدان تا چینه برچیند بچیدش

بآخر هم نچید آن چینه را باز
بصد سختی طپیدن کرد آغاز

همه بالش ببرید و پرش کند
که تا با وی بماند بوک یک چند

زهر سویی در آمد لشکر شاه
بدان سان باز را دیدند ناگاه

بشه گفتند حال پیره‌زن باز
که چون سرگشته شد ز آن پیرزن باز

شهش گفتا چه گویم با چنین کس
جوابش آنچه او کرد است از این بس
(اسرار نامهٔ عطار)

و نیز مولانا در مثنوی آورده

علم آن باز است کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیرو آنخرگاه شد
دید ناگه بازرا در دود و گرد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست
که نباشی در وفای مادر دست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
(مثنوی دفتر دوم)

تو بجای پدر چه کردی خیر
که همی چشم داری از پسرت

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۵۸

این شعر از گلستان سعدی است که بصورت مثل آورده شده در ذیل این حکایت .

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر

بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها برتو بگذرد که گذار / نکنی سوی تربیت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر / تا همان چشم داری از پسرت

توچیزی گفتی مارا خرش آمد . ما هم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۹۰

گویند شاعری لئیمی را مدح گفت ممدوح بصلت باوحوالت چند خروارغله داد عامل که بخل ارباب خودرا میدانست بنزد خواجه آمد و تکلیف خواست گفت هیچ نباید داد . شاعر پیش ممدوح رفت واز نکول حواله شکایت برد او گفت . توچیزی گفتی مارا خوس آمد ماهم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

سنائی نیز چنین آورده .

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر / که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید / دروغی را چه آید جز دروغی

(سنائی)

تو مو بینی ومجنون پیچش مو

امثال وحکم ج ۱

داستان این مثل در ذیل (اگر بر دیده مجنون نشینی) صفحه ۸۹ آمده است

تیشه رو بخود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۷۰

به کسی که همیشه سود خودخواهد ودیگران را از تمتع محروم دار گویند

احمد جامی گوید

چون تیشه مباش جمله برخود متراش / چون رنده ز کارخویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در عقل معاش / چیزی سوی خود میکش وچیزی میباش

ابن یمین گوید .

ندهد این بجز آن راد که چون رنده بود
دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

حرف: ج

جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۷۹

مشهور است که : لیث‌صفار درودگر بچه‌ای بودکه همتش کمند تسخیر برکنگره کاخ فلك انداختی وهمواره سمند شجاعت در میدان شهامت تاختی وسرش بدان شغل‌دنی فرود نیامده ازسلاح ورزی بشب روی وعیاری روی نهاد ولیکن درآن کار شیوه‌انصاف مرعی‌میداشت . ازجمله شبی برخزانه : درهم‌بن نصروالی سیستان‌دست یافته‌،جمیع درهم‌ودینار وجهات بیشمار بیرون آورده ، درآن اثنانظرش برگوهری شفاف افتاد بگمان‌آنکه دری‌است ثمین در دهان افکنده‌چون دانست که نمك است حق‌آن‌را ملاحظه‌نموده ، آن‌جهات رابجای گذاشت وهیچ‌نبرد :

زخم که ازخون تو گوید سخن　　　چونکه نمك خورد به بندد دهن

خازن‌که براین مقدمه خبر یافت‌تعجب‌کنان آن‌واقعه رابه درهم‌عرض نمود درهم‌همان روزمنادی کرده دزدان‌را امان‌داده‌لیث‌حاضر شد. ازاومنشاء نبردن‌اموان سئوال‌رفت . اوحکایت همیکرد ورعایت‌حق‌آن بیان‌نمود لاجرم ملك‌را مستحسن افتاد اورا تربیت‌کرده بمرتبه حجامت رسانید .

(زینت‌المجالس)

* * *

هر کس که نمك خورد نمکدان شکند
درمحفل رندان جهان سك به از او است

زود بگیرد نمك دیده آنکس که او
نان و نمك خورد و پس رفت و نمکدان شکست

(سلمان ساوجی)

نمك خوردن نمکدان ریختن چه
(نظامی)

عطار چنین سرود :

دید عیاری یکی دل خسته باز
تا وثاقش برد دوستش بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش
پاره‌ای نان داد آنساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آنزمان
دید آن دلخسته را در دست نان

گفت این نانت که‌داد‌ای هیچکس
گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
گفت برما شد ترا کشتن حرام

زانکه هرمردی که نان‌ما شکست
سوی او با تیغ نتوان بر درست

نیست از نان‌خواره‌ما راجان دریغ
من چگونه خون تو ریزم بتیغ

(منطق‌الطیر شیخ عطار)

نظیر : آن نفع پرست کز وطن دارد دست
الحق کـه بسـی هست فرومـایه و پست

دانی بچنین کسی چه گویند بطعن
گویند نمك خورده نمکدان بشکست

(آصف ابراهیمی)

جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن

اظهار جوانمردی

امثال وحکم ج ۱

یکی بود در کرمان بغایت کریم . وعادت او آن بود که هر کس از غربا که بشهر او آمدی سه روز مهمان او بودی . وقتی لشکر عضدالدوله بیامدند و کرمان رامحاصره کردند . او در حصار بود هر روز که صبح بدمیدی جنك کردی وخلقی ازلشکر خصم بکشتی وچون شب درآمدی مبلغی طعام بفرستادی چنانکه جمله لشکر خصم را کفایت کردی .

عضدالدوله رسولی فرستاد بنزد او و گفت : این چیست که تومیکنی ؟

بروز ایشان‌را میکشی و بشب طعام میدهی ؟ ! گفت : **جنك کردن اظهار مردی‌است و نان‌دادن اظهار جوانمردی** ایشان اگرچه خصم‌مننند امادر این‌ولایتند وهر کس که دراین ولایت غریب باشد مهمان‌باشد وازمردی نباشد که مهمان‌را بی‌برك دارند .

عضدالدوله گفت : مردی‌که چنین‌صاحب مروت بوده‌باشد باوی‌حرب کردن خطاباشد وازدر حصار برخواست .

(جوامع‌الحکایات عوفی)

جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۸۷

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد..

چارکس راداد مردی یك درم — هریکی از شهری افتاده بهم

فارسی وترك و رومی و عرب — جمله باهم در نزاع ودر غضب

فارسی گفتا از این چون‌وارهیم — هم بیاکین را بانگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذالله لا — من عنب خواهم نه انگوری دغا

آن‌یکی کز ترك بد گفت ای گوزوم — من نمیخواهم عنب خواهم‌اوزوم

آنکه‌رومی بود گفت این‌قیل‌را — ترك کن‌خواهم من استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند — که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی — پر بدند از جهل واز دانش‌تهی

صاحب سری ، عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس‌بگفتی‌او که من زین یکدرم — آرزوی جمله‌تانرا میخرم. . .

چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان میکند چندین عمل

یکدرمتان میشود چارالمراد — چار دشمن میشود یك اتحاد

گفت هریکتان دهدجنك وفراق — گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنتان مینماید یك نمط   در اثـرمایـه نزاعست و سخط
ودسخنها در توافق موثقه است   در اثر مایه نزاع وتفرقه است

* * *

ازنزاع ترك و رومی و عرب   حل نشد اشکال انگور وعنب
(مثنوی دفتردوم)

جور استاد به زمهرپدر

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است درگلستان درذیل این داستان

معلم کتابی دیدم درديارمغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع ناپرهیز گارکه عیش مسلمانان بدیدن اوتبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی‌پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتارنه زهرخنده ونه‌یارای گفتار که عارض سیمین یکی‌را طپانچه زدی‌وگه ساق بلورین دیگری شکنجه‌کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم‌کردند وبزدند وبراندند ومکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیك مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کسی برزبانش نرفتی کودکان را هیبت‌استاد نخستین را ازسر برفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویك‌یك دیوشدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشسته ولوح درست ناکرده درسرهم شکستندی .

استاد معلم چو بود بی‌آزار   خرسك بازند کودکان در بازار

بعد ازدوهفته برآن مسجد گذر کرده معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند وبجای خویش‌آورده انصاف برنجیدم واحوال گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چراکردند پیرمردی ظریف وجهاندیده گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد   لوح سیمینش بر کنار نهاد
برسر لوح او نبشته به زر   جور استاد به ز مهر پدر
(گلستان سعدی باب هفتم درتاثیر تربیت)

نظیر :

آورده‌اند که پادشاهی بود در اوج سلطنت وشرف دولت ، اورا پسری بود در نهایت جمال و کیاست ورشد. آن پادشاه فرمان داد تاهر کجادانائی وزیر کی وعالمی و کاملی بود بجهت تعلیم آن پسر جمع کردند ویکی را از آن کاملان که درهمهٔ انواع فضل وعلم واصناف عقل وهنر برهمه فائق وراجح بود برگزیدواو را بتعلیم آن قرة عین خود نصب کرد وفرمود : که میباید تا این فرزند من بتفهیم وتعلیم وتلقین وتمکین تو، همه حقایق ملت، ودقایق دولت ورموز عقل وکنوز نقل وشرایط ملکداری وطرایق بختیاری وامور رعیت پروری وسنن عدل گستری راضبط کند و برمجاری آن جمله وقوف یابد. آن کامل روی قبول برزمین خدمت نهادو بکار مشغول گشت .

چون مدت تعلیم سر آمد وزرع تعلیم برآمد وآن فرزند که ثمرهٔ شجرهٔ ملك بود بهمه انواع تزیین یافت ، پادشاه را ازحال کمال فرزندش اعلام دادند فرمود که آن استادرا فردا بامداد ببار گاه سلطنت حاضر باید شد وشاهزاده را حاضر باید گردانید تا انواع هنر که تعلیم گرفته است برملك عرضه کند، چنانکه همه خواص وعوام راکمال عقل وجمال علم واحوال کیاست وفراست پسر من ظاهر وروشن گردد .

چون این فرمان صادر شد آن استاد سه روزه از پادشاه مهلت خواست چون باجابت مقرون گشت. اول روزاستاد سوارشدوشاهزاده رابرعزیمت اطراف شهر بیرون برد. چون ازآبادانی بیرون رفت شاهزاده راپیاده کرد و درپیش اسب خود چندفرسنك بپویه اسب بدوانیده چنانکه تن نازك شاهزاده بغایت از رنج پیاده دویدن آزرده گشت پس بشهرش باز آورد، روزدوم بمکتب درآمد و شاهزاده رافرمان داد که برخیز و برپای باش وهمچنان تمام روزش ایستاده بداشت چنانچه رنج بسیار بتن نازنین شاهزاده رسید . چون روز سوم شد بمکتب در آمد وآنموضع راخالی فرمود ودست و پای پسر پادشاه بربست وزیادت ازصد چوبش بزد وبضروب عنیف تمامت اعضای اورا ازکثرت چوب مجروح گردانید واورا همچنان بسته بگذاشت وآیت فرار برخواند وغایب شد . جماعت خدم را چون آن حال معلوم شد پادشاه را ازآن بندبگشادند واستاد را طلب کردند ،

نیافتند بخدمت پادشاه عرض داشتند . فرمودتا پسررا حاضر گردانند و درهر هنری که ازوی طلب کردند ، چنانش یافتند که مزیدی بر آن متصور نبود . پادشاه فرمود که استاد در تعلیم و تفهیم و کامل گردانیدن شاگرد بتوفیق الله هیچ دقیقه مهمل نگذاشته است بایستی که معلوم شدی تا سبب این زخم و همه ایلام و موجب فرار چه بوده . فرمودتا در طلب استاد جد بلیغ نمودند و بعد ازمدت مدید وعهد بعید اورا باز یافتند و بخدمت پادشاه آوردند و درباب او اعزاز و اکرام وافر نمود و ازسبب آن ضرب بلیغ و پیاده دوانیدن روز اول و ایستانیدن روز دوم وموجب غیبت باز پرسید . استاد گفت : دولت پادشاه مخلد باد رأی اعلی را مقرر باشد که ملک را ادراك احوال اصحاب رضا واهوال ارباب غضب باید که معلوم باشد تا هرچه فرماید باندازه ولایق آن باشد و درهیچ نوع از رضا وسخط ازحد اعتدال تجاوز نکند . بنده میخواست تا این شاهزاده را حال مظلومان و اسیران وجماعت که پیاده پیش سر اسب دوند وقومی که ایستاده باشند وطایفه‌ای که مستوجب اقامت حدود ومحل امضای سیاسات شده باشند معلوم گردد که در حال راندن خشم پادشاهانه ، بر تن ودل ایشان چه مایه مشقت رسد . چون از رنج تحمل آن شدائد اندکی معلوم کرده باشد . آنچه فرماید از زخم سیاست و دوانیدن اسب وایستادن ، باندازه طاقت فرماید اما سبب فرار وغیبت این بود که چون رنجی بذات شریف وتن لطیف شاهزاده رسیده بود نباید که شفقت پدرانه پادشاه را بر آن دارد که درحق بنده بمکافات آن حرکات خطایی فرموده شود که همه رنج بنده ضایع گردد .

(طبقات ناصری)

جهاندیده بسیار گوید دروغ

امثال وحکم ج۲

این مثل ماخوذ ازداستانی است در گلستان

شیادی گیسوان بافته که من علویم وبا قافله حجاز بشهر درآمد که از حج همی‌آیم وقصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی ازندمای حضرت پادشاه که در آن سال ازسفر دریا آمده بود

گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پسر شریف چگونه باشد وشعرش را بدیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ، گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازاین راست‌تر سخن در عمر خود نگفته‌ای فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود .

گلستان : باب اول درسیرت پادشاهان

حرف: چ

چنان قحطسالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

امثال وحکم ج ۱ ص

این‌شعر ماخوذ ازحکایتی است که سعدی دربوستان آورده .

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان‌آسمان بر زمین شد بخیل — که لب‌تر نکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برك دیدم درخت — قوی‌بازوان سست ودرمانده‌سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ‌شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر ومال بود
بدو گفتم ای یاره پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت‌آمدبگوی ؟
بغرید برمن که عقلت کجاست — چو دانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی‌آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست — کشد زهر جائی که تریاك‌نیست

گرا از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرده رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد
غم بی‌نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم
که ریشی به بینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار نشست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهراست و درد

یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

(بوستان سعدی : باب اول)

چندان نرهم نبود

امثال وحکم ج ۲

خراسانیی در کاروانی خری گم کرده بود ، خر دیگری را بگرفت و بار کرد ، صاحب خر بیامد و گردن خر خود بگرفت و بار او بینداخت ، خراسانی آغاز غوغا کرد ، مردم گفتند خر تو نر بود یا ماده ؟ گفت نر ، گفتند این خر باری ماده است ، گفت خر من چندان نرهم نبود .

(لطایف عبیدزادگان)

چو باز باش که سودی بری و لقمه دهی

این مثل ماخوذ از این داستان است و نظیر این در ذیل بروشیر درنده باش ای دغل نیز آمده است .

آورده‌اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هتزازی تمام برحوالی آشیانه طوف میفرمود از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی‌بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی‌بال و پر در دهنش

می‌نهاد مرد گفت سبحان‌الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پروبال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این اشیانه بی‌روزی نمیگذارد

(نظم)

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی‌نشینم وسر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می‌آورم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

(نظم)

ضامن روزی شده روزی رسان / چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند برآرم نفس / کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سرفراغت برزانوی عزلت نهم وخط بطالت برصفحهٔ کسب و حرفت کشم که **الرزق علی‌الله تبارك و تعالی** آنگه دست از اسباب دنیوی شسته ودر گوشه ای نشست و دل بیغل درعنایت بی‌علت مسبب الاسباب بست

(مصراع)

دل درسبب مبند ومسبب رها مکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود وهر ساعتی نحیفتر وضعیف‌تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد واز ادای مراسم طاعت وعبادت بازماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیك وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم بر اسباب ووسایط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی‌سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته شده وپرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر توسبب فایدهٔ دیگر توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت .

چنار و کدو :

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۱۸

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی / بر رست و بر دوید براو بر به روز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است
خندید پس کدو که من از تو بیست روز بر تر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست[1]

(ناصر خسرو علوی)

خاقانی نیز بصورت چنار و بید انجیر بنظم آورده :

گر بر جسد چنار چالاك بید انجیری بر آید از خاك
آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند
این سال وفا بصد رساند وان بیدسه چامه نماند

(خاقانی)

نظیر :

بدخواه تو خورا ببزرگی چو تو دانه لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی

(اوری)

گر بر درش در خنك دانا شدم چه باك کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

(خاقانی)

---

(۱) آقای علی اصغر حکمت اصل این داستان را از کتاب عهد عتیق کتاب دوم پادشاهان میداند ومیگوید از زبان عبرانی در زبان فارسی ظاهر شده (صفحه ۱۴ امثال قرآن)

چنک بهر تو زنم کان توام

میگویند هر کاری را که از روی صدق برای خدا کرده شود خداوند جزای خیر میدهد اگر چه آن کار خیر نباشد .

آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی یك طرب زآواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی وز نوای او قیامت خواستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را کز سماعش پر بر وستی فیل را

* * *

مطربی کز وی جهان شد پر طرب رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر پیل باشد بی گمان پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش ناخوش و مکروه وزشت و دلخراش
آن نوا که رشك زهره آمده همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد یا کدامین سقف کآن مفرش نشد
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام چنك بهر تو زنم کآن توام
چنك را برداشت شد الله جود سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کو بنیکوئی پذیرد قلبها
چنك زد بسیار و گریان سر نهاد چنك بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست چنك و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان در جهان ساده و صحرای جان

آنزمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
درعجب افتاد کاین معهود نیست این ز غیب افتاد بیمقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید کامدش از حق ندا جانش شنید

* * *

بانك آمد مر عمر را کای عمر بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زآن هیبت آواز جست تا میانرا بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید مانده گشت وغیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست صافی وشایسته وفرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت همچو آن شیر شکاری گرددشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و باصد ادب آنجا نشست بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید وماند اندر شگفت عزم رفتن کرد ولرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد محتسب بر پیرك چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس ازمن مرم کت بشارت‌ها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین ومهجوری مساز تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون اینرا شنید دست میخائید و برخود می‌طپید

بانك میزد کایخدای بی‌نظیر بس که‌ازشرم آب‌شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وزحد رفت درد چنك رازد برزمین وخرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای‌بخورده خون من هفتاد سال ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای باوفا رحم کن بر عمر رفته بر جفا

نظیر :

حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نیشابور ازمجلس فارغ شده بود ومردم رفته بودند ومن در خدمت شیخ ایستاده بودم چنانکه معهود بود ومرا وام بسیار جمع آمده بود ودلم بدان مشغول بود که تقاضا می کردند وهیچ معلوم نبود ومرا می بایست که شیخ در آن سخن گوید ونمی گفت شیخ اشارت کرد که واپس نگر ، بنگریستم پیرزنی دیدم ازدرخانقاه می آمد ، من نزدیك وی شدم صره‌یی بمن داد گران‌سنك و گفت صددینار زراست پیش شیخ برو بگوی تادعایی در کار من کند من بستدم وشادشدم و گفتم هم‌اکنون وامها بازدهم ، پیش شیخ بردم و بنهادم شیخ گفت اینجا منه بردار ومی‌رو تا بگورستان حیره آنجا چهار طاقی است نیمی افتاده ودرآنجا شو پیری آنجا خفته سلام مابدو برسان واین زر بوی ده وبگوی که چون این نماند بازنمای تابگویم دیگر بدهند وما اینجاییم تاتو بازآیی .

حسن گفت : من بآنجا رفتم که شیخ اشارت کرده بود ، درشدم پیری را دیدم سخت ضعیف ، طنبوری در زیر سر نهاده وخفته اورا بیدار کردم وسلام شیخ بدو رسانیدم وآن زر بدو دادم ، آن مرد فریاد درگرفت و گفت مرا پیش شیخ بر ، پرسیدم که حال تو چیست ، پیر گفت من مردی‌ام چنین که‌می بینی وپیشهٔ من طنبور زدن است چون جوان بودم بنزدیك خلق قبولی عظیم داشتم ودراین شهر هیچ جای دوتن هم نبودندی که من سوم ایشان نبودمی و بسیار شاگردان دارم ، اکنون چون پیرشدم حال من چنان شد که هیچ کس مرا نخواندی تااکنون که دست تنك شدم ومن هیچ شغلی دیگر ندانم ومرا ازخانه بیرون کردند و گفتند ما ترا نمیتوانیم داشت ومارا درکار خدای کن راه فرار هیچ ندانستم بدین گورستان آمدم وبدرد بگریستم وباحق تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه‌یی ندانم وجوانی وقوت ندارم همه خلقم رد کردند ، اکنون زن وفرزند نیز مرا بیرون کردند ،

اکنون من وتو وتو ومن امشب مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبحدم چیزی میزدم و میگریستم چون بانك نماز آمد مانده شدم بیفتادم ودر خواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت ، باهم بنزدیك شیخ آمدیم وشیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد وتوبه کرد ، شیخ گفت ای جوانمرد از سر کمی و نیستی و بی کسی درخرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت بروو هم بااومیگوی واین سیم می خور ، پس روی بمن کرد و گفت ای حسن هرگز هیچ کسی در کار خدای تعالی زیان نکرده است ، این اورا پدید آمده بود از آن تو نیز پدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد ودویست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر ، شیخ فرمود که در وجه وام صرف کن پس دلم ازوام فارغ گشت.

وهمین حکایت را شیخ عطار در مصیبت نامه بنظم آورده است اینك گفتهٔ عطار :

بود پیری عاجز و حیران شده / سخت کوش چرخ سر گردان شده
دست تنگی پایمالش کرده بود / گرد پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی زاضطراب / پیشهٔ او از همه فعلی رباب
نه یکی بانك ربابش می خرید / نه یکی ناز و ثوابش میخرید
گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب / برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی ازهیچ سوی / برگرفت آخر رباب وشد بکوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب / رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بقبله زخم را بر کار کرد / پس سرودی نیز با او یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بی‌قرار / گفت یارب من ندانم هیچ کار
آنچه میدانستم آن آوردمت / خوش ثنایی با میان آوردمت
عاجزم پیرم ضعیفم بی کسم / چون ندارم هیچ نانی جان بسم
نه کسی میخواندم بهر رباب / نه کسم نان میدهد بهر ثواب
من چو کردم آن خود بر تو نثار / تو کریمی نیز آن خود بیار
در همه دریا ندارم هیچ چیز / رایگان بشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی / تا رهایی یابم از غمخوارگی
چون ز بس گفتن دلش در تاب شد / هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوسعید آن پیر راه
گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم بر ره تا فتوحی در رسد
قوت تن قوت روحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر
پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه دادو گفت اصحاب ترا ست
تا کنند امروز وجه سفره راست
شددل اصحاب الحق خوش ازان
رویشان بفروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت
در فلان مسجد فلان پیری بخفت
باربابی زیر سر پیر نکوست
این زر اورا ده که این زر آن اوست
رفت خادم تا برد درویش را
گرسنه بگذاشت قوم خویش را
آنهمه زرچون بدید آن پیرزار
سر بخاك آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو نعیمی میکنی
با چو من خاکی کریمی میکنی
بعد ازاینم گر نیاردمرگ خواب
جمله از بهر تو خواهم زدر باب
می‌شناسی قدر استادان تو نیك
هیچکس مثل تو نشناسد ولیك
چون تو خود بستوده‌ای چه استایمت
لیك چون زر بستدم باز آیمت

چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم

امثال وحکم ج ۲

این مصرعی ازغزل حافظ است که میفرماید

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد زسوز وساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ارمدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست وکان حسن
من جوهری مفلس از آنرو مشوشم
ازبسکه چشم مست دراین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون وسرخوشم
شهریست پر کرشمه‌وخوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی زسر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ زتاب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا ازند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

گویندشش تن از بانوان شیراز بحافظیه رفته وسر قبر حافظ مذاکره نمودند که حافظ اگر زنده بودی باکدامین زناشوئی کردی آن یك گفت حافظ دوستدار چشمان فراخ وابروان کمندی بودمن را انتخاب میکرد دیگری گفت حافظ از قبقب وزنخدان نمیتوانست در گذرد انتخاب مرا ترجیح میدادهریك زیبائی خودرا بیان کرده وحافظ رادوستدار آن میخواندند عاقبت براین اتفاق کردند که ازخودحافظ پرسش نموده وقطع مشاجره وجدال نمایند چون از دیوانش فال برگرفتند با این شعر روبروشدند.

شهری است پرکرشمه وخوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم

حرف: ح

حاجی تو نیستی شتر است از . . .

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۶

این مصرعی ازشعر سعدی است ودراین باره حکیم ناصرخسرو چنین آورده

حاجیان آمدند با تعظیم / شاکر از رحمت خدای کریم
مر مرا در میان قافله بود / دوستی مخلص و عزیز کریم
گفتم او را بگوی چون رستی / زین سفر کردن برنج به بیم
بازگوی تا چگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کرده‌ی اندرآن تحریم
جمله برخود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار عظیم
گفت نی! گفتمش زدی لبیک؟ / از سر علم واز سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب / بازدادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چودرعرفات / ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف ورقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / در غم حرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چوسنگ حجار / همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو / همه عادات وفعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول وکردی / قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق واعتقاد ویقین / خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف / که دویدی بهر وله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خودکونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خودرا / همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازاین باب هرچه گفتی تو / من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس از این / این چنین کن که کردمت تعلیم

حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است

امثال و حکم دهخدا ج ۲

جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال اورا بتاراج و یغما میبردند . مرد چون دیدهمهٔ کالا و خواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینهٔ خود را نیز که زیر پالان نهفته داشت بدزدان نموده و گفت . . . .

(دهخدا)

حالا که دست مردکرا ببریدند ده او نمیخوام

ده او نمیخوام

مردی روستائی نخستین بار به شبیه رفت . سکینه بنت الحسین علیهاسلام چندنوبت از تشنگی خدمت عمو شکایت برد ، عباس بشریعه رفت و با دو دست بریده به خیام حرم بازگشت . سکینه فریاد برآورد که : عباس عموجانم من آب نمیخواهم . روستائی در ینوقت بی تاب از جا برخاست و بطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سر او کوفت و گفت : فلان و فلان . تا حالا ده او میخوام او میخواهم...

حالا من میو .

(دهخدا)

گربه‌ای سخت گرسنه در کنار سفره‌ای بنای مومو گذاشت ، صاحب سفره پاره‌ای باو انداخته ولقمه‌ای برای خود برمیداشت . وهنوز مرد لقمه خودرا نجائیده گربه سهم خویش را فرو برده فریاد از سر میگرفت . پس از چندبار تکرار عمل ، مرد برخاست و گربه را به جای خویش نشانیده و خود چهار پا بجای گربه نشسته گفت : حالا من میو (دهخدا)

حالا هم می توانید این را هم برای من چیزی درست کنید .

(دهخدا)

زانیه‌ای را به تشهیر سر تراشیده و باژگونه بر خری نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زن همسایه را میان تماشائیان دید خشمگین وخیره در آنان نگریسته و گفت . . .

حالا موقع رقاصی من است

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۸

خری واشتر دور از آبادی به آزادی میزیستند . نیم شبی چران وچمان بشارع عام نزدیك شدند . اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم خر گفت !این نتواند بودچه درست همین ساعت نوبت آوازمعتاد من است ودر ترك عادت رنج جان وبیم هلاك تن وبی محابا نهیق بر داشت کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده بار نهادند فردا آبی عمیق پیش آمد که عبورخر ازآن میسر نبود. خررا براشتر نشانیدند اشتررا بآب راندند چون بارگیر بمیان آب رسید دستی برمی افشاند وپائی میکوفت . خر گفت رفیق این مکن وگرنه من درآب افتم وغرقه شوم. گفت چنان دوش نوبت آواز بهنگام خر بود ، امروز گاه رقص ناساز اشتر است وبا جنبشی دیگر خررا از پشت بینداخت وغرقه ساخت .

حالا که ماست نشد شیر بده

امثال وحکم ج ۲ص ۶۸۷

مرد الکنی به دکه بقالی رفت وظرف و پول به بقال داد گفت ماما.ماما هرچه سعی کرد بگوید (ماست) وزبانش لکنت خورده نتوانست بگوید بناچار گفت حالاکه نشد شیر بده .

حسابهائی است که کوره میکرد

این مثل مأخوذ ازداستان ذیل است .

مردی دهاتی باعیال خود دربیابان برخری سوار بود . بر کوری گذرشان افتاد که از رنج خستگی درراه مانده بود کورالحاح کرده واز آن مرد یاری خواست تااورا بشهر برساند . دهقان برای خوشنودی خدا ازالاغ خود پیاده شدوکور را سوار کرد واورا بدردروازه شهررسانید . کور گفت ای جوانمرد حال که مرا باینجا رسانده ای تقاضا دارم که درمیدان شهر پیاده کنی تاازآنجا بمعیت یکنفر بسرائی درآیم مردهقان رابراو دل بسوخت واورا بمیدان شهر

رسانیده با و تکلیف پیاده‌شدن نمود کور فریادزد ای‌مرد ازجانم چه میخواهی الاغ‌سواریم را بتو نخواهم‌داد مرد دهقان گفت‌ای کورمگر دیوانه‌شده‌ای الاغ ازآن من‌است ومن‌ترا برای خوشنودی خداسوارکرده باینجاآوردم گفتگوی این‌دونفر مردم‌را گردآنهاکشانده وچون‌کور صدای‌همهمه مردم‌را شنید گفت خلق‌الله‌باین مرد بگوئید ازجان من‌والاغ وزنم‌چه میخواهد . مرد دهقان گفت ای‌کور ازخدا بترس‌الاغ مال‌من‌است وزن‌هم منکوحه من چه‌لاطایلاتی است که بهم‌میبافی وطمع بر مال‌وناموس من‌بسته‌ای باهم بجدال‌مشغول شدند ناچارکار آنها بمحکمه قاضی‌کشید زن‌اقرارکرد که من‌عیال این‌مرد دهقانم. کور گفت این‌زن براین‌مرد عاشق‌شده وچون من‌کورم باهم ساخته‌اندکه ازمن‌جدا شود والاغ‌را هم‌از من‌بگیرد وبا این مرد بعیش ونوش مشغول گردند قاضی در قضاوت‌فروماند ناچار هریك‌از زن ودهقان وکور را در اتاقی جداگانه جای دادتا صبح‌در باره‌آنان قضاوت‌کند :

قاضی شب‌را نخوابیده‌در باره‌آنان میاندیشیدکه الاغ‌بالاخره بهرکدام برسدمانعی نداردولی زن‌ناموس مرداست وممکن‌است ازکوربدش بیاید وپناه باین‌مرد برده‌باشد چگونه حکم‌کند نیمه‌های شب برخواسته درصحن خانه‌قدم میزد تابدر اطاق‌زن رسید . دیدزن میگوید خدایا شوهرم برای رضای تواین کوربی‌عاطفه رابشهر رساند اکنون من‌از هستیم‌ساقط شده وآبرویم بربادرفت میگفت ومیگرید .

قاضی‌پشت دراطاق دهقان‌رفت دید اونیز گریان‌درمناجات باخداست‌که خدایامن برای‌خوشنودی توباین کور رحم‌کردم حال جزایم این است‌که از زنم‌هم جداشوم چون‌بپشت دراطاق‌کور رسید دیدکور باخود میگوید فردا خر رامیفروشم وازپولش بساط‌عیش مهیامیکنم واززنی‌که‌بدون دردسرفراهم کرده‌ام تمتع میگیرم .

قاضی‌حساب دستش‌آمده وشبانه‌مرد دهقان را بازنش دریك‌اطاق نموده وازآنها پذیرائی‌کرد وصبح‌با الاغشان بطرف مقصدروانه نمود وکورا تازیانه فراوان‌زد وبجزای خودرسانید واین‌مثل معروف‌شدکه این **حسابهائی است که‌کوره برای ـ میکرد .**

حساب منفعتهایش را میکند

گویند تاجری غلامی بر دکان گذاشت غلام قیمت اجناس پرسش نمود. گفت قندیکمن ۸ ریال وچای یکمن ۲۰ ریال وهمچنین بهای سایر اجناس. خواجه برای مهمی برفت غلام چرتك را برداشته حساب کرد قندیکمن ۸ ریال دومن ۴ ریال چهارمن دوریال ۸ من یکریال و چای وسایر اجناس را بهمین قسم پیش خود حساب میکرد رندی بشنید پیش آمد وبااین حساب مقداری جنس بنسیه بردغلام چون اورا نمیشناخت عبای خواجه رابر دوش او افکند که اگر وجه نیاورد نشان باشد خواجه بدکان باز گشت ، دکان را ازکالا خالی دید . غلام ماجرا باز گفت خواجه در غضب شده کاسه ماستی که دردست داشت بر سرغلام زد خون از سراو جاری شد سپیدی ماست وسرخی خون وسیاهی صورت غلام ومنظرهٔ که بخود گرفته بود خواجه را بخنده آورد غلام گفت چرا نخندی حساب منفعتهایش را کرده‌ای .

حسنعلی جعفر

سه نفر نزد شخصی بعنوان خواستگاری دخترش آمدند ، یکی از اینها بنام حسن ، دیندار بود ، ولی مال وجمال نداشت . دیگری بنام علی ، جمال داشت ولکن دارای دین ومال نبود ، سومی بنام جعفر ، مالدار بود ، اما دین وجمال نداشت . پدر ، دخترش را بخلوت طلبید وخواستگاران را معرفی نموده گفت : کدامیك از اینهارا انتخاب میکنی ؟ دختر درجواب گفت : حسنعلی جعفر را!!

این مثل رادر موردی که شخصی همه چیز را بخواهد ونداند ازیکی صرفنظر کند میگویند .

حق زحق خواه باطل ازباطل

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۷

این مثل مصرعی ازشعر سنائی است درحدیقه

خواست وقتی بعجز دین داری از یکی مالدار دیناری
گفتش ار حق پرستی ای تن زن دین و دینار ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیك و دنیا بد / نیك از او خواستن بداز تو سزد
که مرا گفته‌اند کز پی دل / حق ز حق خواه باطل از باطل

حق نشاید گفت جز زیر لحاف

امثال وحکم ج ۲

شاه با دلقك همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه وآن شه کبر آورش / یکیك آنشطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقك الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / اوچنان‌ارزان که‌عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات‌شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك ودر کنج رفت / شش نمدبرخودفکند از بیم تفت
زیر بالشها وزیـر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت‌شه‌هی‌هی‌چه کردی‌چیست‌این / گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
کی توان‌حق گفت جززیر لحاف / باچو تو خشم آور آتش سجاف
ای تومات ومن‌ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رخت هات

حکیم باشی را دراز کنید

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۰

طبیب ، ترکی‌را دستور تنقیه‌داد . ترك‌طریقه‌آن پرسید. طبیب‌بگفت . ترك برآشفت که مرا ؟ طبیب‌هراسان گفت خیر . مرا . طبیب‌را تنقیه‌کردند، قضارا ترك‌بهبودی یافت . سپس درهر بیماری‌ترك . طبیب‌را تنقیه میکردند .

حلال حلالش باسمان رفت

امثال وحکم ج ۲

مادری‌پیر ازفرزندکه راهزنی‌وعیاری پیشه داشت درخواست که برای اوکفنی ازمال حلال بدست کند، پسر طالب‌علمی‌را در بیابان بدید که عمامه‌ای سفیدبرسر داشت، دستار او بربود وگفت این‌را برمن حلال‌کن واو امتناع

میورزید راهزن چوبدست بر کشید و مرد را زدن گرفت وسپس او هرچه فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت آخرالامر دزدان دیگر میانگی کرده اورا رهاساختند . دزد دستار بمادر آورد مادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید گفت آنقدر زدم که حلال حلالش بآسمان رفت .

(ریاض الحکایات)

حلالش میکنم میخورم

امثال و حکم ج ۲ ص ۷۰۱ .

این مثل ماخوذ است از این داستان است

گویند شغالی خروس آخوندی را خفه کرده میبرد و آخوند در پی او میشتافت رفیقش گفت بیهوده چه میدوی . خروس اینك میته ، وخوردن آن نارو است . آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده میخورم . شغال از پیش وشیخ بدنبال از آبادی دور شدند . نیمه شب شغال از رفتن بازماند . شیخ اورا باخروس بگرفت. البته گرسنگی براو غالب وقریه دور وحفظ نفس واجب مینمود آتشی برافروخت وخروس را ازراه اکل میته خورده وبجای بخفت . فردا نیز در آن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد ، وضرورت اباحهٔ منظور کرده شغال را نیز ازطریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت.

حلاج گرگ شده

شخص حلاجی ازشهری بدهی برای حلاجی میرفت . زمین از برف پوشیده وهوا بسیار سرد بود . اتفاقاً در بین راه بگرگی گرسنه برخورد گرگ بطرف وی حمله نمود . بیچاره حلاج سخت بترسید وبرخود بلرزید ولی بدون اینکه دست وپای خودرا گم بکند درصدد چارهٔ کار برآمد خواست باکمان بوی حمله کند دید کمان طاقت برابری بابدن گرگ راندارد وزود میشکند . ناگهان فکر بکری مثل برق از نظرش گذشت وبرروی زمین نشست وبا «چك» بنای زدن را بزه کمان گذاشت تامگر گرگ ازصدای آن بترسد وفرار اختیار کند . اتفاقاً تیر تدبیرش بهدف رسید وگرگ از صدای کمان بترسید وفرار کرد . همینکه حلاج فرار اورا دید دست از زدن چك کشیده برخاست تاحرکت کند ، ولی گرگ که سخت گرسنه وبه از دست ندادن طعمه خود حریص بود بازگشت ودوباره بوی

حمله‌ور گشت حلاج بناچار عمل خودرا ازسر گرفت و گرگ را فراداد وخلاصه هردم که ازجك زدن دست میکشید گرگ گرسنه بخودجرئت داده بحلاج حمله‌ور میگردید . بیچاره حلاج ازصبح تاشام کارش همین بود تابالاخره گرگ خسته وازاین طعمهٔ وحشت‌خیز نومید گردید وازپی شکار دیگری رفت وحلاج نیز دست‌خالی بخانه بازگشت . زنش پرسید : سروسور چه‌آورده‌ای ؟ گفت : هیچ زنش گفت : چطورهیچ ؟ گفت : برای‌اینکه امروز «حلاج گرگ بودم .»

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۲

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است ودر باره محبت که‌از حلواشیرین‌تر است داستانها آمده ازجمله :

خواجهٔ لقمان‌چولقمانرا شناخت بنده بود او را وبااوعشق باخت
هر طعامی کاوریدندیی بوی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن‌برد قاصداتاخواجه پس‌خوردش‌خورد
سور اوخوردی وشور انگیختی هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی اشتها این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان ایك غایب بود لقمان آنزمان
گفت خواجه با غلامی کای‌فلان زود رو فرزند لقمانرا بخوان
چونکه لقمان‌آمد وپیشش‌نشست خواجه پس بگرفت‌سکینی بدست
چون برید وداد اورا یك برین همچوشکر خوروش‌وچون‌انگبین
ازخوشی که خورد داداورادوم تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت‌این‌رامن خورم تاچه‌شیرین‌خربزه‌است‌این‌بنگرم
اوچنین‌خوش میخوردکز ذوق‌او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون‌بخورداز تلخیش آتش‌فروخت هم زبان کرد آبله هم‌حلق‌سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن بعدازآن گفتش که‌ای‌جان‌جهان
نوش‌چون کردی‌توچندین‌زهررا لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه صبر استاین صبوری از چه دوست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت ازمن دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت
می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریادوداد
خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

نظیر:

روزی دهقانی نشسته بود برزگر او را خیار نو باوه آورده بود، دهقان حساب خانه برگرفت هریکی‌را یکی بنهاد ویکی‌را بغلام داد که برپای ایستاده بود، دهقانرا هیچ نمانده بود وغلام خیار میخورد، خواجه راآرزو کرد، غلام را گفت پاره‌یی ازآن خیار بمن‌ده، غلام پاره‌یی ازآن خیار بخواجه داد دهقان چون بدهان برد تلخ یافت، گفت‌ای غلام خیاری بدین تلخی‌را بدین خوشی می‌خوری، گفت ازدست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم بیك تلخی چه عذردارم که ردکنم.

(اسرارالتوحید)

شیخ عطار این حکایت را بدینگونه نظم کرده است:

پادشاهی بود نیکو شیوه‌یی
چاکری را داد روزی میوه یی
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام
گوییا خوشتر نخورده است زان طعام
از خوشی کان چاکرش می‌خورد آن
پادشا را آرزو می‌کرد آن
گفت یك نیمه بمن ده‌ای غلام
زانکه بس خوش میخوری این خوش طعام
دادشه را نیمه یی چون شه چشید
تلخ بود و ابروان بر هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد
واین چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی باشاه گفت ای شهریار
چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه یی
باز دادن را ندانم شیوه یی
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد
کی بیك تلخی مرا رنجی رسد

(منطق‌الطیر)

وعوفی درجوامع الحکایات بدین‌طریق می‌آورد:

وازفضایل‌عادت ومحاسن‌سیر نظام‌الملك حسن‌اسحاق رحمة‌الله علیه آن بودکه هرگاه نواله یی بخدمت او آوردند اوهرکس‌راکه آنجا بودی ازآن

نصیبی کردی ، روزی یکی از باغبانان بحضرت اوسه خیار بالنك آورد ، نظام الملك آن هرسه راتمام بخورد وهیچکس را از آن نصیب نداد وآورنده را صد دینار و تشریفی فاخر بداد وآن مرد باز گشت ، یکی ازخاصگیان که درپیش وی گستاخ بود ازوی سؤال کرد که سبب چه بود که ازین نو باوه حاضرانرا محروم ماندند، گفت زیرا که خیاراو بچشیدم وتلخ بودودوم وسوم هم تلخ بود، گفتم اگر کسی دیگر رادهم روا بود که او بمرارت آن صبر نکند و بگوید که تلخ است وآن بیچاره ازتحفهٔ خودشرم دارد ومراحیا مانع آید که کسی بخدمت من تحفه آرد وعرق حیاوخجلت برونشیند ، من بمرارت آن خیارصبر کردم تاعیش آن بیچاره تلخ نگردد (جوامع الحکایات ، باب اول ازقسم دوم)

حرف مرد یکیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۲

از ملانصرالدین سئوال کردند چندسال‌داری گفت سی‌سال پس ازده‌سال دیگر نیزازاوسؤال شد چندسال داری گفت سی‌سال گفتندش ده سال پیش گفتی سی‌سال گفت حرف مردیکیست .

حمام داشتیم بچه ها خوردند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۳

یکی ازمردم شهر درقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که آیاشما حمام دارید ؟ مردنزد زن‌رفته بدو گفت که مهمان‌ازما حمام خواهدآیا تودانی حمام چه باشدزن‌نیز درفکرفرو رفته معنی کلمه ندانست . و گفت بمهمان بگوی حمام‌داشتیم ولی‌امروز صبح بچه هاخوردند

نظیر :

راد مردی ز غافلی پرسید — چون‌وراسخت جلف‌و نادان‌دید
گفت‌هر گز توزعفران دیدی — یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت باماست خورده‌ام بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی — بیهده ریش چند جنبانی

(سنائی)

حیف که چشم نداری تا کمال مرا به بینی

خواست یکی کورزنی زشت‌روی
کینه وری طعنه زنی زشت‌خوی

از شبهش چهره سیه رنك تر
و ز سپرش جقه پر آژنك تر

گوش کر وپشت کژ وچشم کاژ
خامشیش بیهده گفتار ژاژ

یك شبی ازناز بدان کور گفت
حیف که ماند ازتو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج
حرف خجالت زده برلوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من کوتهی
یافته آوازه سرو سهی

کورچو افسانه او گوش کرد
خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت
دولت و اقبال قرین بودیت

* * *

دامن تو دیده دری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی

اینهمه بیننده ز نزدیك و دور
کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من از کور نبودی چنین
تو در دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو
بر تو گشاده است در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست
در حجب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده
در نظر بی بصرانش منه

ورنه ز همت در انصاف زن
خط خطا بر ورق لاف زن

(تحفه‌الاحرارجامی)

حق بحقدار میرسد آخر

امثال وحکم ج ۲

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بیرنج روزی کن مرا

* * *

تا که روزی‌ناگهان‌در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان درخانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست در بند و کلید

پس گلوی گاو ببرید آن‌زمان
بی‌توقف بی تامل بی امان

* * *

صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا   تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را بر خاستم   روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش ناشکفت
میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ

* * *

چونکه داود نبی آمد برون   گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی‌الله داد   گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا   گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم   چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا   روزئی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند   کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق   که چه میگفت این گدای ژنده‌دلق
بعد از این جمله دعا و این فغان   گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر قوت   شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم در شکر آن   که دعای من شنید آن غیب‌دان
گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی   ریع را چون می‌ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو | تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست | ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو | رو بجو دام و بده باطل مگو
گفت ایشه تو هم این میگوئیم | که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی بر آورد و بگفت | کای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز | در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم | اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه درشد هایهای | تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ایخواهان گاو | مهلتم ده این دعا ویرا مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز | پرسم این احوال از دانای راز

* * *

حق نمودش آنچه بنمودش تمام | گشت واقف بر سزا و انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود | راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند | پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت | باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار | از خدای خویشتن شرمی بدار
این چنین ظلم صریح ناسزا | میرود در عهد پیغمبر ؏ هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم | در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا | من طلب کردم ز حق داد او مرا
ایرسول حق چنین باشد روا | ملك من بد گاو چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل | این مسلمانرا ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ایجوان | رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد | از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان | که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت | زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا | کالصلا هنگام ظلمست الصلا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن | یا نبی‌الله مگو ز اینسان سخن

بعد از آن داود گفتش ای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک برسر کرد و جامه بردرید
که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر براین تشنیع راند
باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه
ایدریغ از چون توخر خاشاک راه
رو که فرزندان تو باجفت تو
بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دو دست
میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند
گفت ای یاران زمان آن رسید
کآن سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخها بس انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
بوی خون میآیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آنخوش درخت
خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برداشته است این قلتبان
این غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر
طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از نا شکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید
نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایانرا بیک لقمه بخست
یا دناورد او زحقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه
ور نه می‌پوشید جرمش را اله
چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش راز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ایسگ جد این را کشتهٔ
تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت اورا کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر
ملک وارث باشد آنها سر بسر

توغلامی کسب و کارت ملك اوست
شرع جستی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی با ستم زار زار
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کاردرا زاشتاب کردی زیر خاك
از خیالی که بدیدی سهمناك

نك سرش باکارددر زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سك هم نوشته کاردبر
کرد با خواجه چنین مکر وضرر

همچنین کردند چون بشکافتند
در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان

جمله از داود گشته عذر خواه
زآنکه بدظن گشته بودند وتباه

بعد از آن گفتش بیا ایدادخواه
دادخود بستان تو از این روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش ز علم حق خلاص

(مثنوی دفتر سوم)

عکرمه گفت ازعبدالله عباس که دومرد از بنی اسرائیل پیش داود آمدند ویکی بر دیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من غصب میدارد ومدعی ضعیف بود ومدعی علیه قوی بود ، داود مدعی را گفت بینه داری گفت نه ، مدعی علیه را گفت تو که صاحب یدی بینه داری گفت نه ، گفت برخیزید تا من در کارشما نگرم ، ایشان برفتند . داود آن شب درخواب دید که اورا گفتنداین مردمدعی علیه را پیش خوان وبفرمای تا او را بکشند وازخواب درآمد و گفت این چه خواب است که من دیدم واعتماد نتوان کردن توقف باید کرد یك بار دیگر بدید باتهدید کس فرستاد وایشان راحاضر کرد و گفت خدای مرافرموده است ووحی کرد بمن درخواب که تو که مدعی علیه هستی ترا بکشم ، گفت مرا بی بینتی بکشی ، گفت مرا نگفتند که بینت طلب کنم مرا امری کردند بقتل تو ومن فرمان خدای را تأخیر نکنم چون مرد بدانست که لابداو را بخواهند کشتن گفت یانبی الله دانی تاقصهٔ من چیست من پدر این مرد را بکشتم واین گاو رااز او بستده ام مرا نه برای گاو میفرماید کشتن خدای برای خون آن مرد میفرماید ، داود علیه السلام بفرمود تا اورا بقصاص آن مرد بکشتند باقرار او .

(تفسیر ابوالفتوح ج ۴)

حرف: خ

خانه‌دوستان بروب، ودر دشمنان مکوب

امثال وحکم ج۲

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حاکم‌فرمودتا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌اورا بحل کردم گفتا بشفاعت توحد شرع فرونگذارم . گفت :راست گفتی ولیکن : هر که‌از مال‌وقف چیزی‌بدزدد قطعش لازم‌نیاید **والفقیر لایملك** هرچه درویشانراست وقف محتاجانست ، حاکم‌دست‌ازاو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان‌بر توتنك‌آمده بود که دزدی‌نکردی الااز خانه‌چنین یاری گفت : ای‌خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند :

خانه‌دوستان بروب ودر دشمنان مکوب .

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

(گلستان سعدی : باب‌دوم : دراخلاق درویشان)

خداروزی بنادانان رساند

امثال وحکم ج ۲

یك عرابی بار کرده اشتری — یك جوال زفت از دانه پری
وآن جوال دیگرش از ریك پر — هردو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هردو جوال　　یك حدیث انداز کرد او را سئوال
ازوطن پرسید و آوردش بگفت　　واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعدازآن گفتش که‌این هردوجوال　　چیست آکنده بگو مصداق حال
گفت اندریك جوالم گندم‌است　　دردگر ریگی نه قوت مردم‌است
گفت توچون بار کردی اینرمال　　گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنك را　　دردگر ریز از پی فرهنك را
تا سبك گردد جوال و هم شتر　　گفت شاباش ای حکیم اهل وحر
این چنین فکر دقیق ورای خوب　　تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم وعزم کرد　　کش بر اشتر بر نشاند نیك‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن　　شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست　　تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هردو نیم از عامه‌ام　　بنگر اندر حال واندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو　　گفت نی این ونه آن مارا مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان　　گفت ما را کودکان وکو مکان
نیست قوتد نی رخوت ونی قماش　　نی متاع ونیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند　　که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است　　عقل ودانش‌را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان　　نیست عاقلتر ز تو کس درجهان
گفت والله نیست یا وجه‌العرب　　در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم　　هرکه نانی میدهد آنجا روم
مرمر از این حکمت وفضل وهنر　　نیست حاصل جز خیال ودرد سر
پس عرب گفتش که شو دوراز برم　　تا نیاید شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت زمن　　نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن‌سو رو ومن این سو میروم　　ور ترا ره پیش من واپس شوم
یك جوالم گندم ودیگر ز ریك　　به بود زین حیله‌های مرده ریك
کاین جوال گندم وریگم یقین　　به بود زین حکمت تو ای مهین
احمقیم بس مبارك احمقی است　　که دلم با برك وجانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود   جهد کن تا از تو این حکمت رود

(مثنوی دفتر دوم)

خدایا بنده‌پروری را از عمید بیاموز

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

آن یکی گستاخ رواندرهری   چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان   روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کی خدازین خواجهٔ صاحب‌منن   چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده‌پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا   در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری   جرأتی بنمود او از لمئه‌ی
اعتمادش بر هزاران موهبت   که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند   تو مکن چون تو نداری آن‌سند
حق میان داد ومیان به‌از کمر   گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی‌روزی که‌شاه آنخواجه را   متهم کرد و ببستش دست و پا
وآن غلامانرا شکنجه مینمود   که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان   ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد   روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام   راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش‌اندرخواب‌هاتف کای کیا   بنده بودن هم بیاموز و بیا

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر آنرا شیخ عطارچنین آورده

در خراسان بود دولت بر مزید   زانکه پیدا شد خراسان راعمید
صد غلامش بود ترك ماهروی   سر وقامت سیم ساعد مشکبوی
هریکی در گوش دری شب‌فروز   شب‌شده از عکس آن‌درهمچوروز
با کلاه شقه و با طوق زر   سر بسر سیمین بر وزرین سپر

با کمرهای مرصع بر میان هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری دل بدادی حالی و جان برسری
از قضا دیوانه‌یی بس گرسنه ژنده‌یی پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور گفت ازآن کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش دادراست کاین غلام آن عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید بنده پروردن بیاموز از عمید
(منطق الطیر)

خر باربر به که شیر مردم‌در

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۲۴

غافلی را شنیدم که خانه‌رعیت خراب کردی تاخزانه سلطان آباد کند بیخبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هر که‌خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تادمار از روزگارش برآرد .

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند رود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیراست واذل جانوران خروباتفاق خر بار بر به که شیر مردم‌در .

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار
(گلستان سعدی باب اول در سیرت پادشاهان) .

خربرفت وخربرفت وخربرفت

امثال وحکم ج ۲

این مصرعی ازشعر مثنوی است درذیل قصه فروختن صوفیان بهیمه مسافررا

صوفئی در خانقاه از ره رسید مرکب خود بردودر آخر کشید
آبکش داد وعلف ازدست خویش نی چوآن صوفی که ماگفتیم وپیش
صوفیان درویش بودند و فقیر کاد فقرا ان یکن کفراً یبیر
از سر تقصیر آن صوفی رمه خر فروشی در گرفتند آن همه

هم در آندم آن خرك بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولولـه افتاد اندر خـانقه   کامشبان لوت وسماع است وو له
چنداز این صبر واز این سه روزه چند   چنداز این زنبیل واین دریوزه چند
ماهم از خلقیم وجان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
وآن مسافر نیز از راه دراز   خسته بود ودید آن اقبال و ناز
صوفیـانش یك بیك بنواختند   نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالیدودست   وآن یکی پرسیدش ازجای نشست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او   وآن یکی بوسید دستش را ورو
گفت چون میدید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند وسماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود وگرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق ووجد وجان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند   گه بسجده صفه را می روفتند

* * *

چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت وخر برفت آغاز کرد   زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر   کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش وجوش وآنسماع   روز گشت وجمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرداز رخت آن مسافر می‌فشاند
رفت از حجره برون آورد او   تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت   رفت در آخور خر خودرا نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه خردوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده ام   من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار   آنچه من بسپردمت واپس سپار

* * *

گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان

* * *

گفت گیرم کز توظلماً بستدند قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا که خرت را میبرند ای بینوا
تاخر از هر که برد من واخرم ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند این زمان هریك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم این قضا خود از تو آمد برسرم
چون نیائی ونگوئی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خررفت‌ای‌پسر از همه گویندگان با ذوق‌تر
بازمیگشتم که او خود واقفست زین‌قضاراضی است‌مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش مر مرا هم‌ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دوصد لعنت براین تقلید باد

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۱۸)

واذاقیل لهم‌اتبعوا ماانزل‌الله قالوبل نتبع ماالفینا علیه آباونا اولوکان آباوهم لایعقلون شیئا ولایهتدون (سوره بقره ۱۶۵) اذقال لابیه وقومه ماهذه التماثیل‌التی انتم‌لها عاکفون‌قالوا وجدنا‌آباءنا لها عابدین قال‌لقد کنتم انتم وآباؤکم‌فی ضلال‌مبین سوره ۲۱ ـ ۵۳ .

استاد فروزانفر مأخذاین شعرمثنوی‌را ازشرح نهج‌البلاغه طبع‌مصر وجلد اول المستطرف ذکرمیکند رجوع‌به ص ۵۱ مأخذقصص وتمثیلات مثنوی‌شود .

خر را از گاو نشناختن

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۷ .

این‌مثل ما خوذاز این داستان‌است .

آن شنیدی که در حد مرداشت بود مردی گدای وکاوی داشت
از قضا را وبای گاوان خاست هرکرا پنج بود چهار بکاست
روستائی ز بیم درویشی رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بیمایه بدل گاو خر ز همسایه

چون برآمد ز بیع روزی بیست / از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیر و گفت / کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود ز نسناسی / چون تو خر را ز گاو نشناسی
(حدیقه‌سنائی)

نظیر: روبهی‌میدوید ازغم جان / روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر / گفت خر گیر میکنند سلطان
گفت تو خر نه‌ای، چه‌میترسی / گفت: آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند / خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر بر نهندمان پالان
خر ز روباه می نبشناسند / اینت کون خران و بیخبران
(انوری‌ابیوردی‌قرن ششم)

نظیر:
گاو ریشی بود او برزیگری / داشت جفت گاوی و طاق خری
از قضا درده وبای گاو خواست / از اجل این روستائی‌داوخواست
گاورا بفروخت خالی خرخرید / گاویش بود وخری برسر خرید
چون گذشت‌ازبیع‌ده‌روز ازشمار / ازو بای خرخرش میمرد زار
مرد ابله گفت ای دانای راز / گاو را از خر نمیدانی تو باز
(شیخ‌عطار)

نظیر:
آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت
زرد روی و لب کبود و رنك ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی زد ترا چون پیردست
واقعه چونست چون بگریختی / رنك رخساره بگو چون ریختی
گفت بحر سخره شاه حرون / خر همی گیرند مردم‌از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نهٔ‌خرروترازین چیست غم
گفت بس‌جدندو گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبودشگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست / جد وجد تمییز هم برخاسته است

چون که بی تمییز یانمان سرورند صاحب خر را بجای خر برند

(مثنوی دفتر پنجم ص ۴۸۶)

این حکایت را شیخ سعدی در گلستان چنین میآورد : گفتم حکایت :

آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت‌ای سفیه شتر رابا توچه مناسبت است وترا بدوچه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست وگرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تاتفتیش حال من کند وتاتریاق ازعراق آورده شود مار گزیده مرده بود .

(گلستان سعدی باب اول)

خر سواری حساب نیست

(امثال وحکم ج ۲)

این داستان را مولانا فخر الدین علی صفی متوفی بسال ۹۳۹ در کتاب لطایف الطوایف چنین آورده :

ازهر جماز کسی بودست در عرب مشهور ببلادت ومعروف بحماقت ، واز وی حکایات بسیار منقول است ، ازجمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بود و بجایی میرفت ، چون دوسه فرسنگی پیاده رفت بریك شترسوار شد وباقی را بشمرد نه شتر بود ، گفت من ده شتر داشتم یکی دیگر کجارفت ؟ پس خودرا ازشتر انداخت و بهرسو دوید واز شتر نشان نیافت ملول بازگشت و برسر شتران آمد ، و بشمرد ده شتر بود ، خوشدل شد وشترانرا پیش کرد وروبراه آورد ، بعدازدوسه فرسنك بازبر شتری سوار شدوشترانرا شمرد نه شتر دیدباز خود را انداخت و بهرسو دویدن گرفت همچنین چندکرت اینصورت واقع شد که چون سوارشدی مرکوب را بشمار درنیاوردی وبسی تردد کردی آخرپیاده روانشد ، وگفت پیاده روم وشتران من ده باشند ، به ازآنکه سواره روم وشتران من نه باشند .

(لطایف الطوایف باب چهارم فصل دوم)

نظیر : گویند ملانصرالدین داده خربوده . روزی بر یکی ازآنها سوار

شده و خران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب را بحساب نمی‌آورد شمار نه برآمد سپس پیاده شده بشمار کرد درست و تمام بود چندین بار درسواری و پیادگی عمل تکرار یافت عاقبت پیاده شد و گفت سواری به گم شدن یك خر نیرزد .

خرسه را میگوئید بد حیوانیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۲

خرسی در کوهستان با مردی دست و گریبان شده واورا برزمین زد . مرداز هوش برفت . خرس چون بنا بر مشهور گنده خورد اورا مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر برگشته لاشهٔ عفن شکار خود را طعمه سازد پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولی از صدمت افتادن ازدو گوش کرماند . سپس در تمام عمر هرگاه دو تن را میدهد که با هم سخن میگویند چون نمی‌شنید وهراس و کینهٔ خرس نیز همیشه در دل داشت میپرسید خرسه را میگوئید ا بد حیوانیست .

خر کریم را نعلش کن

امثال وحکم ج ۲

گویند صاحب اختیار در دربار ناصرالدین شاه احترام بسزائی داشت و بهمین جهت به کریم پشه اعتنائی نمیکرد و بمانند سایر در باریا فاسد بـاج سبیلی باو نمی‌پرداخت ولی از طرف دیگر کریم هم وقتی دست‌طلبش نزد هریك از افراد آن دستگاه درازمی‌شد تا بمقصود نمیرسید ممکن نبوددست ازطلب بدارد و بهر حیله وتدبیری بود در راه‌حصول مقصود میکوشید تاوقتیکه به نتیجه برسد .

دریکی ازاعیاد نوروز کریم ازصاحب اختیار عیدی خواست صاحب اختیار یا از پرداخت آن خودداری کرد یاوجه ناقابلی داد که موردقبول واقع نشد و باو پیغام داد که اگر «خر کریم را نعل نکنی» آبرویت را دردربار وروبروی شاه خواهم برد . صاحب اختیار که گویا مردقلدری بود . در جواب او پیغام داد و گفت : هر کار که میتوانی بکن .

کریم در صدد یافتن فرصت مناسب بود تا روزیکه اتفاق صاحب اختیار در حضور شاه بود و کریم هم با خرش که آزاد بود در همه‌جای دربار و قصور سلطنتی آنرا همراه ببرد حضور داشت. شاه «سر کیف وحال» بود و بهمین جهت کریم برای مسخرگی فرصت بسیار خوبی بدست آورده ضمن شوخیها ومتلك‌های خویش ناگهان بنا کرد براندن خرش وسکسکی گذاردن وهونچ‌وهن وهون کردن. خری، که کریم در آن‌روز از بین کندترین ومردنی‌ترین خرها انتخابش کرده بود، حال حرکت کردن نداشت وخیلی به کندی قدم برمیداشت. ناگهان کریم باآهنك مسخره‌آمیزی روبخر کرد و گفت، «الاغ جون، شماکه‌صاحب‌اختیارید شماکه اختیاردار هستید، بفرمائید، وبفرمائید، تشریف ببرید. ولی خر ازجای خود تکان نمیخورد وسکسکی گذاردنهای کریم اثر نمی کرد و کریم خر را هل‌میداد ومرتباً میگفت: الاغ جونم، شماکه صاحب اختیارید، شما که اختیاردارید بفرمائید ده بفرمائید!

صدای شلیك خندهٔ درباریان دفعةً بهوا برخاست وصاحب اختیار با ایماء واشاره‌ودست بریش گذاردن بنای التماس را نزد کریم گذاشت که بیش ازین آبروی اورا نزد شاه ودرباریان نبرد کریم یواشکی باو گفت: خرم‌را نعل‌میکنی صاحب‌اختیار وعده‌داد و باین‌ترتیب کریم از تعقیب وی‌دست بازداشت.

(داستان امثال)

خوك سیاه بردر است

امثال و حکم ج۲

گویندروزی امیرخلف‌السنجری بشکار رفته بود و برشکل ترکان کلاه کج نهاده‌وسلاح بربسته ناگاه ازحشم‌جدا افتاد، مردیرادید دراعه بسته وبرخری سیاه نشسته امیر بر وی‌سلام کرد. آن‌مردجواب داد. امیر پرسید از کجائی؟ گفت از بلخ گفت. کجا میروی؟ گفت به‌سیستان به نزد امیر خلف که‌شنیده‌ام اومردی کریم است، ومن‌مردی‌شاعرم ونام‌من‌معروفی است. شعری گفته‌ام، چون‌در بارگاه‌او برخوانم‌ازانعام‌او نصیب‌یابم. گفت آن‌قصیده‌برخوان تا بشنوم. چون برخواند گفت بدین‌شعرچه‌طمع میداری؟ گفت هزار دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت پانصد دینار گفت اگر ندهد؟ گفت صددینار. گفت اگر ندهد؟. گفت آنگاه تخلص شعر بنام خرك

سیاه‌خود کنم . امیر بخندید و برفت . چون بسیستان آمد معروفی بخدمت او آمدو شعر اداکرد امیررا بدید و بشناخت اما هیچ نگفت وچون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که ازاین قصیده چه طمع‌داری ازمن ؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار باشد . گفت پانصد دینار امیر همچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد . گفت یاامیر **خرك سیاه بردر است .**

خرما از کره‌گی دم نداشت

امثال و حکم ج ۲

شخصی ازمردی مبلغی طلبکار بودواز وی مطالبهٔ طلب خود نمود اوانکار کرد، طلبکار روزی تصمیم گرفت باکمك عده‌ای ، طلب خودرا ازبدهکار بگیرد هنگامیکه نزد بدهکار آمدند ، بدهکار فرارکرد آنهادرتعقیب او براه افتادند اوبه‌پشت بامی رفت‌واز آنجا خودرا بحیاط انداخت ، اتفاقاً آن‌بخت برگشته افتادروی پیرمردی که مریض بود ودوراورا بستگانش گرفته بودندوآن پیرمرد ازدنیا رفت، خویشان پیرمردنیز وی‌را تعقیب کردند ، تارسید به بیابانی دید اسبی فرارکرده وگروهی برای گرفتن اوسعی‌میکنند وفریادمیزنند جلواسب رابگیر ، فوراً سنگی برداشت که جلو اسب‌را بگیرد همینکه پرتاب کرد به‌یکی ازچشمان اسب خورد ، وچشم آن زبان‌بسته کور شد ، صاحبان اسب نیزاورا تعقیب کردند ، تارسید به‌محلی دیدالاغی بزمین افتاده وگروهی درصددهستند اورا بلندکنند وکومك میخواهند ، خودرا بآنهارسانید ودم الاغ‌را گرفت که بلندکنند ناگاه‌دم ازبن‌کنده شد ، صاحب الاغ‌نیز باهمراهانش وی راتعقیب کردند ، بالاخره وی را محاصره کرده وگرفتند وبطرف دادگاه نزد قاضی آوردند درهمان حین‌ورود، آن‌بداقبال اشاره‌ای‌به قاضی کردکه اگر بنفع‌من قضاوت‌کنی لقمه‌ات‌در میان روغن‌است ، لذاقاضی تا«فیها خالدون» خواند . محاکمه شروع‌شد .

اولی گفت : این‌شخص مبلغی‌هنگفت بمن‌بدهکار است ونمیدهد، قاضی گفت: سندخود رانشان‌بده ، گفت : سندندارم، قاضی گفت : بنابراین‌ادعای بی‌مورد میکنی، ازدادگاه خارج‌شو ، اوبیرون‌آمد .

دومی گفت : پدر ما مریض بود این شخص از پشت بام خود را بروی او انداخت و از دنیا رفت و اکنون مطالبه دیه اورا میکنم . قاضی گفت : پدر شما چند سال داشت ، گفت : هفتاد سال داشت . قاضی گفت : این شخص سی سال دارد ، چهل سال خرجی اورا بدهید تا به هفتاد سال برسد آنوقت مطالبه دیه پدرتان را بکنید . گفتند چنانچه حرفی نداشته باشیم ، آزادیم ؟ گفت : آزادید ، آنها نیز رفتند .

صاحبان اسب گفتند : ما گفتیم جلو اسب ما را نگاه دار ، این شخص سنگی برداشته و یکی از چشمان اسب ما را کور کرد و اکنون مطالبه ارش (تفاوت قیمت صحیح و معیوب) از وی داریم . قاضی گفت : باید اسب را دو نصف کنیم ، آن نصفی که چشم سالم در آن است هر چه قیمت داشت با قیمت نصف دیگر مقایسه کنیم و ارشش را بدهد . آنها از این عمل ، راضی نبودند و حرف خود را پس گرفتند و رفتند ، همین که نوبت بصاحب الاغ رسید ، گفت : «الاغ ما از کره گی دم نداشت» و با یك جمله کوتاه خود را از درد سر خلاص کرد .

خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی

امثال و حکم ج ۲ ص ۷۳۵

حسینقلیخان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد . روزی که حکمران و میهمان با جمعی از سران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده سلام گفت خان سر برداشت و خشمگین گفت برای چه بشهر آمده ای ؟ گفت آمده ام ترا زیارت کنم . خان گفت احمق ، خر و گاو و گوسفند خود .را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد . گفت ای خان . . .

خسن و خسین هر سه دختران معاویه

امثال و حکم ج ۲

یکی میگفت خسن و خسین هر سه دختران معاویه را در مدینه گرگ خورد . گفتند خسن و خسین نبود حسن و حسین بود و دختران معاویه نبودند پسران علی (ع) بودند ، در مدینه گرگ نخورد بلکه حسن ابن علی مسموم شد و حسین (ع) را

شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خواب خوبی برایش دید !

مأخذ این مثل داستان ذیل است .

آن جهود و مؤمن و ترسانگر
همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با اهر یمنی
کرده منزل شب بیك موضع بهم
مشرقی ومغربی قانع بهم . . .
چون رسیدند این سه همره منزلی
هدیه شان آورد حلوا مقبلی . .
تخمه بودند آن دو بیگانهٔ ز خور
بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید
آندو کس گفتند ما از خور پریم
امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری
قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که ما نه سه تنیم
چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند
وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش زقسمت در گذر
گوش کن قسام فی النار ازخبر . .
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
شب بر او بر بینوائی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا
گفت سمعاً طاعتاً اصحابنا
پس بخفتند آنشب و برخواستند
بامدادان خویش را آراستند
آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش
آنچه دید اودوش گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد
قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود
خوردن اوخوردن جمله بود . .
پس جهود آورد آنچه دیده بود
تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب
بعد از آن زان نور شد یك فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست — پس ترقیتش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد — چونکه نور حق در او نفاح شد
زین نمط میگفت احوال آن جهود — بس جهودی کاخرش محمود بود
بعد از آن ترسا در آمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان — نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

* * *

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل — مفخر کونین هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نرد عشق باخت
واندگر را عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر — باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند — نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند — با ملائك فضل خود دربافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین — برجه و بر کاسه حلوا نشین..
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — بر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون بر کشم — خوردم این حلوا و ایندم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی و به از صد خواب ماست

(مثنوی دفتر ششم ص۵۹۱)

استاد فروزانفر ماخذ این را از مقالات شمس چنین میآورد جهودی و ترسائی و مسلمانی در راه زر یافتند حلوا ساختند. گفتند بیگاه است فردا بخوریم و این اندك است آنکس خورد که خواب نیکو دیده باشد، غرض تا آن مسلمان را ندهند مسلمان نیمه‌شب برخواست، خواب کجا عاشق محروم و خواب؟ برخاست

جمله حلوا بخورد ، عیسوی گفت عیسی فرود آمد مارا بر کشید ، جهود گفت موسی در تماشای بهشت بردمرا در آن عجایب تو در آسمان چهارم بودی عجایب آن چه باشد در مقابله عجایب بهشت مسلمان گفت محمد آمد گفت : ای بیچاره آن یکی راعیسی برد بآسمان چهارم واندگر را موسی ببهشت برد تو محروم وبیچاره‌ای ، باری برخیز حلوا بخور آنکه برخاستم حلوارا بخوردم گفتند والله خواب آنها ودکه تودیدی ، آن ما همه خیال بودو باطل .

(ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۱۰)

خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

درایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل اوزیب وبها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته (بیت)

فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود ودرمحلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهدوهر کس به‌ضبط وربط مهمی که درعهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که باتواسب دوانم که‌از مدتی بازمرا این آرزوست که بدانم تك این ادهم که من‌سوارم بهتراست یاتك آن ابرش که توسواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب‌راتاختن گرفت وپادشاه نیز تکاورتیز گام راعنان‌دادچنانکه ازشکار گاه دورشدند ملك رکاب گران کرده عنان‌مرکب باز کشید و گفت ای رکابدارغرض من ازین قطع‌مسافت آن‌بودکه دراین‌ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده واندیشه‌ای برضمیر من مستولی‌شده وازجملهٔ خواص حضرت کسی راقابلیت محرمیت‌این سر نبود خواستم که بدین‌خلوتی سازم وبروجهی که کس گمان‌نبرد این‌راز راباتو گویم رکابدار شرط خدمت بجاآورد و گفت (بیت)

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه‌این ذرهٔ حقیر خودرا این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت‌سایه دولت‌ارزانی فرموده امید هست که نسیم‌صبا که محرم اسرار حقایق

بهاراست ازین چمن بوئی نشنود ودل باآنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حدوقوف آن نبرد (بیت).

زانگونه که جان درون تن پنهانست
سر تو میان جان نگه خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم ودرین روز نقش قصدوضرر را ازصفحهٔ حرکات وسکنات اوفروخوانده ومعاینه دیده‌ام که او بهلاکت من کمر کینه بسته‌است ومن هم بر آنم وداعیه کرده‌ام که پیش از آنکه ازاو آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را ازراه بردارم وچمن ملک را ازخار آزار اوپاک سازم (بیت).

سگ کیست روباه نازورمند
که شیر ژیانرا رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال اوخبردار باشی ودر محافظت ونگاهداشت من شرط احتیاط بجاآری رکابدار خدمت کرد ومهم مراقبت وکتمان آنصورت بر عهده خود گرفت وبانواع تأکیدات مؤکدساخت وهنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی برجریدهٔ احوال خرد کشید وازطریق هواداری ومحرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر وکفران نهاد (قطعه).

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر
بوی یاری ووفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو
کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست

رکابدار فرصتی طلبیده خود رابخدمت برادرسلطان افکند وقضیه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقداز وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار وعنایات بیشمار اورامستظهر گردانید وبتدبیرهای صایب خودرا ازضرر برادرنگاه میداشت. اندك فرصتی راچنانکه عادت انقلاب زمان وبی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد وشکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی اوفروریخت (قطعه).

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز درعقبش نکبت خزانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادردهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

وچون مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فرشکوه برادر بزرگتر خالی ماند

برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را برسر کامکاری سرافرازی داد (بیت).

در ریاض ملک ودولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال

اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که (بیت).

خسروا ملك بر تو میمون باد — اخترت فرخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص وهواداری توچیست «جزای آنچه من کردم نه اینست» پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است واز تو گناه دروجود آمده وبعداز آنکه سر برادرم را که ازجملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر توجه اعتماد خواهد بود (مصراع).

ازهمدم بیوفا، جدائی خوشتر.

چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد وبسیاست سلطانی گرفتار شده سر درسر افشای سر کرد (بیت).

گر زبان تو رازدار بود — تیغ را با سرت چه کار بود
(انوارسهیلی)

نظیر: نظامی چنین آورده

خاصگی محرم جمشید بود — خاصتر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید — کز همه عالم ملکش بر کشید
چون بو ثوق ازدیگران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان — دورتری جست چو تیر ازکمان
راز ملك جان جوانمرد سفت — باکسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت — لالهٔ او چون گل خود زردیافت
گفت که سروازچه خزان کردهٔ — کآب ز جوی ملکان خوردهٔ
زرد چرائی نه جفا میکشی — تنگدلی چیست دراین دلخوشی
برتو جوان گونه پیری چراست — لالهٔ رخسار تو خیری چراست
شاه جهانرا چو توئی رازدان — رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان رای توزین غافلست
بیخبری ز آنچه مرا در دل است

صبر مرا همنفس درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد

شه نهاده است بمقدار خویش
در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرك آنچه در این دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل نه چنان بسته‌ام
کز سر هر کار زبان بسته‌ام

زآن نکنم با تو در نطق باز
تا بزبان بر نپرد مرغ راز

گر ز دل اینراز نه بیرون شود
دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز شهان آشکار
بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس
همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچکسی محرم ایندم مدان
سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون
زانکه شود سرخ بغرقاب خون

میشنوم من که شبی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ‌زبانی مکن
روزنـهٔ راز فشـانی مکن

مردفرو بسته زبان خوش بود
آن سك دیوانه زبانکش بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجانها در است
کآفت سرها بزبانها در است

دار درین طشت زبانرا نگاه
تا سرت از طشت نگوید که‌آه

لب‌مگشای ار چه‌دراو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشوند
هم بزبان تو سرت ندروند

بد مشنو وقت گران گوشی‌است
زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار
برتو نویسند زبان بسته وار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان آنچه ببینی مگوی

آنچه ببینند غیوران بشب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو در این پرده ادب دیدهٔ
باز مگوی آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست — در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند — آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد — گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند — از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد — چون بدر آمد بخرابات شد
این گره ازرشته دین کرده‌اند — پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ اینراز کرد — چشمهٔ خون‌شد چو دهن بازکرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند — قصهٔ دل هم دهن دل کند
این‌خورش ازکاسهٔ دل‌خوش‌بود — چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که‌زبان بستگی‌است — اینت شتابی که در آهستگی‌است
روشنی دل خبر آنرا دهد — کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دل است — ترجمتش هم بزبـان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست — ملك قناعت بتمامی تراست

(مخزن‌الاسرار نظامی)

خون سیاوش بجوش آمده‌است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۶۴

سیارش فرزند کاوس پادشاه ایران است که زیر نظر رستم فنون جنگی وپهلوانی‌را آموخته‌بود.

سودابه که یکی‌از زنان کاوس بود سیاوش رامتهم کرد وپدر رانسبت به فرزند بدبین‌نمود کاوس‌فرزند خودرا بـه‌جنك افراسیاب‌فرستاد افراسیاب‌چون دلاوری سیاوش‌را دیدازراه‌صلح درآمدودختر خودفرنگیس راباوداد فرنگیس ازسیاوش فرزندی بنام کیخسرو آورد وافراسیاب را ستاره‌شناسان گفتند که فرزندسیاوش تخت‌وتاج ترا برهم زند افراسیاب سیاوش را بکشت وکیخسرو بایران‌آمد وباافراسیاب بجنك‌پرداخت وانتقام خون‌پدررا ازافراسیاب گرفت

سیاوش بدو گفت بدرود باش — جهان تاروتو جاودان پودباش
چوازشهر وازلشگراندر گذشت — کشانش ببردند بستـه بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاك
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش
به خنجر جدا کرد ازتن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد وکردش نگون
بساعت گیاهی ازآن خون برست
جزایزد که داند که اوچون برست
گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی ورا خون اسیاوشان

(فردوسی)

خیاط در کوزه افتاد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

در شهری مردی درزی بود ، بر دروازه شهر دکان داشتی ، بر گذر گورستان وکوزهٔ در میخی آویخته بود وهوسش آن بودی که هرجنازه که از درشهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی وهر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردندی وآن کوزه راتهی کردی وبازسنگ درهمی افکندی تاروزگار برآمد ، درزی نیز بمرد ، مردی بطلب درزی آمد وخبر مرگ اونداشت دردکانش بسته دید ، همسایه اورا پرسید که این درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت که : درزی درکوزه افتاد ! .

(قابوسنامه باب نهم)

خیك پرباد را ماند

امثال وحکم ج ۲

ظاهری آراسته دارد ولی در اندرونش هیچ نیست درباره این مثل این داستان را میتوان آورد .

گنك زفتی کودکی رایافت فرد
زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دوهل را مانی اینزفت چوهاد — که براو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی آشکار خود را بـاد داد — بهر طبلی همچو خیك پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

نظیر :

آورده اند که روباهی در بیشه یی رفت ، آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افکنده وهر گاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثه بدید ومهابت آواز بشنید ، طمع در بست که گوشت وپوست اوفراخور آواز باشد، میکوشید تا آنرا بدرید ، الحق جز پوستی بیشتر نیافت ، مرکب ندامت رادر جولان کشیدو گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخم تر وآوازهائل تر منفعت آن کمتر

(کلیله ودمنه)

نظیر :

یك سواری با سلاح وبس مهیب — میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمانرا در کشید
تا زند تیری سوارش بانك زد — من ضعیفم گرچه زفت استم جسد
هان دهان منگر تو در زفتی من — کم کمم در وقت جنك از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش — بر تو می انداختم ازترس خویش

(مثنوی جلددوم)

حرف : د

دانه دیدی ودام ندیدی

امثال وحکم ج ۲

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازاین درنشاید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروز راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد بر او پای بند دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هربار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه‌دیدن چه‌سود — چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل‌چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید بکار

(بوستان سعدی : باب‌پنجم)

نظیر : آورده‌اند که بلبلی در باغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله خاك میکرد - بلبل باآن طفل بسخن آمد و گفت : چکار میکنی‌وچه طمع داری ؟ طفل گفت میخواهم مرغی بدام آورم !

گفت کدام مرغ بی‌عقلی است که برای‌دانه وطمع خام خود را بدام تو اندازد ؟ گفت‌اگر تقدیر رفته باشدطمع ترا بحرکت درآورد و بدام من افتی ! بلبل خندهٔ کرد و برفت .

پس کودك دام‌را زیر خاك پنهان‌کرد وخوددر گوشهٔ بکمین نشست چون ساعتی بگذشت قضارا همان‌بلبل در آنجا برای‌دانه میگشت در پای‌درخت کسی‌را ندیدودانهٔ بسیاری دید ! میل بدانه کرد وفرودآمد ودانه برمیچید که ناگاه حلقهٔدام بحلق‌اوافتاد وهرچندحرکت‌کرد محکمترشد ؟ کودك‌از کمین بیرون آمد واورا گفت : ای‌بلبل مرا میشناسی ؟ دانه‌دیدی ودام‌ندیدی ؟ آخرغرور وطمع‌دیده ودانسته‌ترا بدام من گرفتار کرد ؟ ! بلبل گفت : آری ، شدنی می‌شود ، چون‌قضا برسد چشم عقل کور شود وحیله وتدبیرنفع نکند ، چون حقتعالی خواهدحکم بقضارساند دیدهٔ بصیرت را نابینا نماید«اذا جاءالقدر عمی البصرواذا جاءالقضا ضاق‌الفضا» .

(بیت)

قضاچون‌زگردون فروریخت پر	همه عاقلان گور گردند وکر

(نظم)

قضا چیزی‌است پنج انگشت‌دارد	چو خواهدازکسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهددو نیز بر گوش	یکی برلب نهدگویدکه خاموش

هرچندآن بلبل‌برای خلاصی خود چیزها گفت اثرنکرد ، کودك اورا درقفس‌کرده ببازار برد شخصی اورا خریده وبخانه برد ، آن مرغ‌با آنمرد بزبان‌آمد و گفت : ای مردمرا آزادکن‌که بچگان خورد دارم وبرای طعمهٔ ایشان‌بدام افتادم‌واز نگهداشتن‌من چه‌فایده ، اگرمرا خلاصی دهی تراسه‌پند میدهم که بکار توآیدونفعها ازآن بتورسد ، گفت‌آن کدامست‌بگوتا تراخلاص کنم ؟ آن‌مرغ گفت پنداول را درقفس میگویم ودوم‌را درسر دست وسوم‌را پس ازخلاصی ، آن‌مرد قبول‌کرد - گفت : مرا بهمان باغ‌ببر تابگویم ، آن مرد

اورا بآن باغ آورد و گفت : حالا بگو ـ گفت : اگر بحکم قضا وقدر چیزی ازدست تو برود تأسف آنرا نخوری ومتألم نشوی که فایده‌ندارد وبار غصه عبث بدل‌خود نگذاری‌آنمرد گفت : نیکو گفتی ، پند دیگررا بگو گفت : مرا از قفس بیرون‌آور تا بگویم ، گفت : میخواهی‌بگریزی ومرافریب دهی، بعداز آنکه‌پرواز نمودی‌دیگر تراچگونه بدست‌آرم مرغ گفت : حرف‌مردان‌یکیست هردوپای مرامحکم‌نگاهدار تاپنددوم رابگویم ، پس آنمرد اورا ازقفس‌بیرون آورد ـ گفت : پند دوم آنستکه اگر سخن محال ازکسی بشنوی باور نکنی وبوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت : پند سوم‌را بگو ، مرغ گفت : مرا رها کن‌تا بگویم‌پس اورا رهاکرد ـ آن‌مرغ رفته‌بالای درختی‌نشست وحمد وثنای الهی‌را بجای آورد و گفت : ای‌جوانمرد پند سوم آنستکه هرگز طمع خام نکنی که طمع‌خام تراپیش ابنای‌جنس خوار وذلیل گرداند وبشومی‌آن دربلا گرفتارشوی چنانکه‌من ازشومی طمع گرفتار شدم ـ امای جوان‌تو درحق من لطف کردی تراسختی بگویم ؟ آن‌مرد گفت‌بگو گفت توسخت‌مرد نادانی‌بودی که‌مرا رهاکردی پرسیدبچه جهت‌مرغ گفت برای اینکه درشکم من گوهری است که وزن‌آن ۲۰ مثقالست وآن‌را ازکف‌دادی آن‌مرد چون‌این سخن بشنید دلش‌بطیش آمد وبر سرخود زدکه‌عجب فریبی خوردم و گنجینه‌را باین‌سهلی ازدست دادم مرغ گفت ای مرد من حالا ترا سه نصیحت کردم فورا هرسه‌را فراموش کردی ؟ بتونصیحت‌کردم هرچه از دست تو برود تأسف نخوری که بیفایده است ، من‌از دست توبیرون رفته‌ام اگر هزار فریادکنی باز بدست تو نیابم، من‌در بندتو بودم چرا بسخن من‌اعتماد نموده‌رهایم کردی که الحال‌تاسف خوری درصورتیکه افسوس توفایده ندارد .

بیت

مرغی کـه خلاص گشت از دام　　منبعـد بـدام کـی شـود رام

دوم ـ گفتم‌طمع خام نکنی ، فی‌الحال بحرف من فریفته شده وطمعت بحرکت‌آمده سوم ـ گفتم سخن محال‌باور نکنی وبوعدهٔ بیجا خرسندنشوی، جثهٔ من ۲۰ مثقال نیست چگونه گوهر ۲۰ مثقالی شکم من جای گیرد که امریست‌محال اول‌این را بعقل‌خود رجوع کن بعدافسوس ودریغ بخور .

مصرع گفتم سخن محال باور نکنی

آن مرد ازسخنان مرغ خجل گشته گفت راست میگوئی ـ مرغ گفت تو در حق من نیکی واحسان کردی مکافات آنهم احسان است ، من ترا بجهت همین بپای این درخت آوردم که ترافیضی برسانم، اکنون بدانکه درپای ایندرخت آفتابهٔ پراز زراست آنرا بردار وخرج کن .

آن مرد خوشحال شد وپرسید : ای مرغ بهشتی این چه سر است که گنج رادر اعماق زمین می بینی اما دام را زیر خاک نمی بینی .

بیت

گهی بـر طـارم اعلا نشینی گهی تا زیر پای خود نبینی

مرغ گفت : راست میگوئی، اماچون قضا برسد وطمع بحرکت آید شخص نابینا گردد ، واین عالم عالم اسباب است وحضرت مسبب الاسباب هرچیزی را سبب چیزی میسازد تاب آن وسیله روزی مقدر هر کسی را باو برساند .

(بیت)

بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند

پس ای مؤمن این تمثیل برای آنستکه بدانی حقتعالی بعداز هر محنتی راحتی درج فرموده وقبض وبسط ایام در قبضهٔ قدرت اوست چنانکه فرموده «والله یقبض ویبسط والیه ترجعون» خدا آن کند که خود خواهد ونصیب هر کس باو میرسد پس حرص وطمع عبث وباعث خواری شخص میشود چنانکه گفته اند «الذل من طمع» ودر حدیث آمده «ایاك والطمع فانه الفقر الحاضر» . پس احتراز از این صفت ذمیمه واجتناب ازمجالس جمعی که درذات ایشان آثار این صفت مدلت شعار باشد لازم است تاسبب سرافرازی دارین شود .

(جامع التمثیل)

نظیر :

آورده اند که هدهدی در صحرامی چرید کودکی را دید که فخی برزمین مینهاد گفت چه میکنی ؟ خواست گوید که دام نهاده ام تامرغ گیرم گفت فخی نهاده ام تاهدهد گیرم ، گفت تو کی توانی گرفت که دیدم ودانستم . این بگفت وبرپرید وبرسر درختی بنشست وفراموش کرد آن حال که کودك خاك بر روی

فخ و دانه برسر زمین بگذاشت و ازدور برفت و پنهان شد، هدهد بیامد دانه دید وفخ ندید قصد دانه کرد وفخ در گردن او محکم شد کودك بیامد و گفت نمی گفتی که مرا نتوانی گرفت که من دیدم تو چه میکنی ! گفت آری دیراست که گفته اند اذا جاء القضا عمی البصر

نظیر : (جوامع الحکایات عوفی)

در مرزبان نامه باب پنجم در ذیل داستان نیك مرد باهدهد این مضمون آمده است : دادمه گفت شنیدم که مردی در مکتب علمنا منطق الطیر زبان مرغان آموخته بود وزقهٔ طوطیان سراچهٔ عرشی وطاوسان باغچهٔ قدسی خورده باهدهدی آشنائی داشت روزی می گذشت هدهدرا برسر دیواری نشسته دید گفت ای هدهد اینجاکه نشستهٔ گوش بخود دار و متیقظ باش که اینجا کمین گاه یغمائیان قضاست تیر آفت را ازقبضهٔ حوادث اینجا گشاد دهند کاروان ضعاف الطیر بدین مقام بحکم اختیار آیند و باحتراز گذرند هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام می نهد ومن تماشای او میکنم که روزگار بیهوده می گذراند ورنجی نامفید میبرد نیك مرد گفت برمن همینست که گفتم و برفت چون بازآمد هدهد رادردست آن طفل اسیر یافت گفت تو نه بردام نهادن آن طفل وتضییع روزگار او می خندیدی وچون دانه برابر بود ودام آشکارا بچه موجب درافتادی گفت نشنیدهٔ الهدهد اذ نقر الارض یعرف من المسافة مابینه وبین الماء ولایبصر سعیرة الفخ لینفذ ما هوفی مسیئة الله تعالی من القضاء والقدر پوشیده نیست که هوای مرد جمال مصلحت را ازدیدهٔ خرد پوشیده دارد و گردون گردان ازسمت مراد هرك بگردید سمت نقصان بحوالی احوال اوراه یافت من پرهٔ قبای ملمع چست کرده بودم و کلاه مرصع کژ نهاده، بپر چابکی و دانش می پریدم و بر هشیاری وتیز بینی خویش اعتماد داشتم خود دانه بهانه شد و مرا در دام کشید و بدانك چون در ازل قلم ارادت رانده باشند ورقم حدوث برکشیده مرغان شاخسار ملکوت را ازآشیانهٔ عصمت درآرند و بسته دام بهانه گردانند و آدم صفی که آیینهٔ دل چنان صافی داشت که درعالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و باملا اعلی بعلم خویش تفاضل نمودی دانهٔ گندم دیده بود ودام افکنی چون ابلیس شناخته ووصیت لاتقربا هذه

الشجرة‌شنیده پای‌بست خدعت‌وغرور نفس‌چرا آمد .

ناکـام شـدم بکـام دشمن * تا خود زتوام چه کام‌روزیست
مرغیست دلـم بلنـد پـرواز * لیکن ز قضاش دام روزیست

نیک‌مرد دانست که آنچ میگوید محض راستی وعین صدقست دو درم‌بدان کودک‌داد هدهد راباز خریدورها کرد .

نظیر :

یکی روز از بامـدادان پگاه — یکی مرد صیاد دیدم براه
دو هد هد بر مرد ناهوشمند — برایشان قفس کرده زندان‌وبند
بدو گفتم این را چه خواهی بها — که من هردو را کردخواهم‌رها
بها دو درم کرد و بگذاشتم — که در کیسهٔ خود همان داشتم
دل من بدان کار رخصت نداد — که هر دو درم داد شاید بباد
بآخر توکل بدان آورید — که این هدهدان را ببایدخرید
بدادم درم بستدمشان از اوی — بصحرا نهادم همان لحظه روی
من آن هردو آزاد کردم ز بند — نشستند بالای شـاخی بلند
مرا هر دو آواز دادند زود — که این نیکوئی دولت تو نمود
نهان است گنجی بزیر درخت — بپاداش این مر ترا داد بخت
تو آن گنج بردار و شادی‌نمای — بجزخیرونیکی مکن هیچ رای
مرا آمد آن گفت ایشان عجب — بپاسخ گشادم بگفتار لب
که چون گنج بینید زیر زمین — نبینید صیـاد را در کمین
که آسانتان اندر آرد بدام — عجب دارم از پختگان کار خام
دل هردوشد زین‌سخن جفت‌تاب — گشادند با من زبان در جواب
که دام قضا هست دامی چنان — که زان کس رهایی نیابدبجان
چو نازل شود ز آسمانها قضا — بدان جاودان داد باید رضا
که دفعی نگنجد بدان در ضمیر — تو کار قضابر دل آسان مگیر
قضا چشم روشن کنده تیره گون — به‌ذره شمارد کـه بیستـون
چو زینسان شنیدم جوابی چنین — من‌آن گنج برداشتم از زمین

(قانعی طوسی ازشعرای قرن هفتم) .

نظیر

دهقانی باغی داشت خوش وخرم وبوستانی تازه‌تر از گلستان ارم . هوای آن نسیم بهاررا اعتدال بخشیدی وشمامهٔ ریحان روح‌افزایش دماغ جان‌را معطر ساختی (نظم)

گلستانی چو گلزار جوانی گلشن سیراب ز آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز

وبریك گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر ازنهال کامرانی وسرفرازتر از شاخ‌شجرهٔ شادمانی‌هر صباح برروی گل‌رنگین چون‌عذار دلفریبان نازك‌خوی ورخسار سیمین بران سمن‌بوی بشگفتی وباغبان با آن گل رعناعشقبازی‌آغاز نموده گفتی .

گل‌بزیر لب‌نمیدانم‌چه‌میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد

باغبان‌روزی برعادت معهود بتماشای گل‌آمده بلبلی دید نالان‌که روی درصفحهٔ گل میمالیدوشیرازهٔ جلدزرنگار اورابمنقار تیزازیکدگر میگسیخت

بلبل که بگل درنگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش ازدست شود

باغبان پریشانی اوراق گل‌را مشاهده نموده وگریبان شکیبائی بدست اضطراب چاك زدودامن دلش‌بخار جگردوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان‌حال وجود گرفت وشعلهٔ فراق گل داغ دگرش برسر آن نهاد ورسوم بازبحرکت منقار بلبل‌گل بتاراج رفت و خار بماند خاری ازبلبل درسینهٔ دهقان پدیدآمده دام‌فریبی درراه وی نهاده‌وبدانهٔ‌حیل‌اورا صید کرد بزندان قفس‌محبوس ساخت بلبل طوطی‌وار زبان‌بگفتار گشوده گفت عزیز مرا بچه موجب حبس‌کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل‌شده‌ای اگر اینصورت بجهة استماع نغمات من‌کرده‌ای خود آشیانهٔ من‌در بوستان‌تست وهرسحر طربخانهٔ من‌اطراف گلستان‌تو‌واگرمعنی دیگر' بخیال گذرانیده‌ای مرا از مافی‌الضمیر خودآگاهی ده‌پیر دهقان گفت .

تا کی آزاری مرا یا رب ، نمانی ای‌رقیب
تا بکی پوشی رخش‌یارب ، برافتی ای‌نقاب

هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده‌ای و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده‌ای سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور و در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم .

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بلبل گفت از این مقام در گذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود .

گنبد گردنده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حقشناس
هر که نکوئی کند آنش رسد	ور بدیی کرد زیانش رسد

این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه **هل جزاء الاحسان الا الاحسان** مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده‌ای آفتابه‌ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید وسخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی و دام در زیر خاك ندیدی .

(انوارسهیلی)

نظیر:

چون سلیمان را سرا پرده زدند	جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند	پیش او یکیك بجان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك	با سلیمان گشته افصح من اخیك
همزبانی خویشی و پیوندیست	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بساهندو و ترك همزبان	ای بسادو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل	صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هریکی اسرار خود	از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یك بیك وامینمود از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش بهر آن تاره دهد او را به پیش
چون بیابد برده‌ای را خواجهٔ عرضه دارد از هنر دیباچهٔ
چونکه دارد ازخریداریش ننك خود کند بیمار وشل و کورولنك
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ایشه یك هنر کآن کهتر است بازگویم گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدامست آن هنر گفت من آنگه که باشم اوج پر
بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنك از چه میجوشد ز خاکی یاز سنك
ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو مارا رفیق در بیابانهای بی‌آب ایشفیق
همرهٔ ما باشی و هم پیشوا تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز وشب تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد وراهمراه بود ز آنکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود بپیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین ومحال
گر مراورا این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو دراول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ایشه بر من عور گدا قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر ببطلانست دعوی کردنم نك نهادم سر ببر از گردنم
من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقلم را قضا

(مثنوی دفتر اول)

در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

امثال وحکم ج ۲

این مثل از گلستان سعدی است در ذیل حکایت :

درویشی را شنیدم که در آتش ناقه میسوخت وخرقه برخرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت .

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق — که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتتش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته اگر بر صورت حال توچنانکه هست مطلع شود پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام گنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

(گلستان سعدی : باب سوم در فضیلت قناعت .)

درخانهٔ مور شبنمی طوفان است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را میتوان ازاین حکایت استفاده کرد .

موشی لگام اشتری بگرفت وبکشید ، اشتر از روی موافقت وحلم از پی او روان شد ، المؤمن کالجمل الانوق ، بعضی گویند جهت حلم وتواضع ، بعضی گویند جهت آنکه ازهمه حیوانات بلندترست وسرفرازتر ، اگرچه این راسر دیگر است اما «حالی علی قدرعقولهم» میگوییم بآبی رسید ، بزرك تیزرو ، عاجز بماند موش اشتر را گفت اکنون چه ایستادی اینجا چرا نمیروی ، ندانی که نباید مهار چومنی را گرفتن ، اکنون چون گرفتی برو ، گفت آب است عظیم، اشتر پای درآب نهاد وگفت دراِی که سهلست ، آب تا زانوست ، موش میگوید از زانو تا زانو (فرقست) اکنون تو به که چنین گستاخی نکنی وبر کودبان من نشین ، مرا چه تفاوت ازصدهزار چون تو که بر کودبان من باشد ، بیك دم از آب بگذرانم .

(مأخذ امثال وقصص مثنوی)

نظیر:

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود وشد روان او از مری
اشتر از چستی که با اوشدروان
موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرک
کاندرو گشتی زبون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ایرفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جودرآ
تو قلاوزی و پیش آهنك من
در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرفست و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ایرفیق
گفت اشتر من ببینم حد آب
پا درآن بنهاد اشتر با شتاب
گفت تازانو است آب ایکورموش
ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست وما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر
مرمرا صد گز گذشت ازفرقسر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم وجانت زین شرر
تو مری بامثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلك مرمرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر گردبان من نشین
(مثنوی دفتر دوم)

درخت مراد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است.

بشهری از اقصی بلاد چین درختی بود اصول بعمق ثری برده وفروع بسمك ثریا کشیده بعمر پیر وبشکل جوان کهن سال وتازه روی گفتی نهالش ازجرثومهٔ باسقای خلد وارومهٔ باغ ارم آورده‌اند باغبان ابداعش از سرچشمهٔ حیات آب داده اطلس فسقی اوراق ومعجر عنابی اغصانش از مصبغهٔ قدرت رنك بستهٔ ازل آمده اند کهنه پیرایان بهارش مطرا گری کرده ونه رنك رزان خزانش پس از رنك معفری گونه مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صفت نخله مریم اعادت کرده تاچون شجرهٔ آدم مزله قدم فرزندان اوشده پنداری درخت کلیم بود

که بزبان چوبین تلقین **انی انا الله رب العالمین** درسمع عالمیان می‌داد تا پیش او روی برخاك مذلت می‌نهادند روزی مسافری بشهر آن درخت رسید امتی‌را در پرستش اودید ازآن حال تعجبی تمام نمود وباعبده آن درخت در عربدهٔ ملامت کند آمد که جمادی راکه نه حواس مدرکه حیوانی دارد و نه قوت محرکه ارادی نه دافعهٔ المی درطبیعت نه جاذبهٔ راحتی در طینت نه کسر شهوتی‌را واسطه نه جر منفعتی‌را وسیلت شما بچه‌سبب قبلهٔ اطاعت کرده‌اید **لم تعبد مالایسمع ولا یبصر ولایغنی عنك شیئا** پس‌از غبنی که‌از غلو آن‌قوم در پرستش درخت‌میدید برخاست وتبری برگرفت ونزدیك درخت شدخواست که زخمی برمیانش زند درخت آواز داد که ای مرد بچه‌ای توجه کرده‌ام که میان بقصد من بستهٔ و بتعدی من برخواستهٔ گفت‌میخواهم که مجبوری ومقهوری تو بخلق بازنمایم تادانند که تو درهیچ کار نهٔ و معلوم کنند که چندین‌مدت ایشان‌را هیزم آتش دوزخ بودهٔ نه‌سبب نعیم بهشت باز درخت آواز داد که‌ازین تعرض اعراض کن وبرو که هرروز بامداد پیش‌از آ نك‌درست مغربی از جیب‌افق مشرق در دامن فوطهٔ آسمان گون گردون افتد یك‌درست زرخالص ازفلان‌موضع بتو نمایم که برداری وباندك روزگاری صاحب مال بسیار گردی مرداز پیش درخت‌با فرط تحیر وتفکر برفت تا حاصل‌کار چون‌شود روزدیگر بمیعادگاه رفت یك‌درست زرسرخ یافت برگرفت ویك‌هفته هم‌برین نسق میرفت وزرمی‌یافت روزی برقاعده آنجا شدهیچ نیافت دیگرباره تبر برگرفت وبنزدیك درخت‌آمد ازدرخت آوازآمد که چه‌خواهی‌کرد مرد گفت‌تا امروز مراچیزی می گشاد وراحتی می‌بود درعهدهٔ آزرم وادای حقوق آن کرم‌بودم چون توحسن عادت‌خویش رهاکردی ودیناری‌که هرروز موظف بود بازگرفتی استیصال توخواهم کردن وترا ازبن بریدن چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر .

اذا العود لم یثمروان کان اصله ✡ من‌الثمرات اعتده الناس فی‌الحطب

درخت گفت آنچه‌تواز من‌یافتی اصطناعی بودکه ترا بواسطه آن متقلد کردم‌ورقبهٔ‌ترا در ربقه‌خدمت‌ومنت آوردم تاتودانی که آنراکه برتودست‌احسان باشد قدرت‌وامکان اساءت‌هم هست مردرا ازین سخن وقعی‌سخت بردل نشست وهیبتی‌تمام ازاستغناء او ونیازمندی خویش درخود مشاهدت کرد وهمگی او

چنان فرو گرفت که در جواب او منقطع آمد .

(مرزبان نامه باب ششم)

دروغی که براست ماند به از راستی که بدروغ ماند

امثال وحکم ج ۲

شنیدم که رای هند را ندیمی بود هنرپرور ودانش‌پرست وسخن‌گزار که هنگام محاوره دردر دامن روزگار پیمودی وهردو ظرف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی و از سبك روحی ومحبوبی چون حبة القلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی واز مقبولی وبه‌نشینی چون انسان العین درهمه دیده‌اش جای کردندی روزی در میان حکایات ازنوادر واعاجیب برزبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش‌خوار که سنك تافته وآهن گداخته فروخوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه بتکذیب آن زبان بگشودند وهرچند براهین عقل ودلایل علم جواز این معنی می نمود سود نمی‌داشت وچون حوالت بخاصیت می کرد که آنچ از سر خواص وطبایع درجواهر وحیوانات مستودع آفرید گارست جز واهب صور وخالق مواد کس نداند وهرك ممکن ازمحال شناخته باشد اگرچ وهم او از تصور این معنی عاجز آید عقلش برلوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت از پیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس بر نتوان گرفت همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد وروی بصوب بغداد نهاد ومدتی دراز منازل ومراحل می نوشت ومخاوف ومهالك می سپرد تاآن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد ودر کشتی مستصحب خویش گردانید وسوی کشور هندوستان منصرف وتوفیق سعادت ورفیق راه او آمد تادر ضمن سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن او خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعا وثنا را اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بودست گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش‌خوار دیده‌ام مصدق نداشتند واز آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار باد پیمای باشم ودامن احوال من بقذر هذر آلوده شود ونام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ‌باف ترفند تراش برآید که گفته‌اند :

ایاك وان تکون للکذب واعباوراویا فانه یضرك حین تری ان ینفعك

برخاستم وببغداد رفتم تا بیدرقهٔ اقبال‌شاه ومدد همم او بمقصد رسیدم وبامقصود بازآمدم واینك‌مرغی چند آتش‌خوار آوردم تا آنچ ازمن بخیر شنیدند بعیان بینندونقشی که درآیینهٔ عقل ایشان مرتسم نمی‌شد از تخته حس‌بصر برخوانند رای گفت مرد که‌بپیرایه خرد وسرمایه دانش آراسته‌بود جزراست نگوید لیکن سخنی که دراثبات‌آن عمریکساله صرف باید کردنا گفته اولیتر .

(مرزبان‌نامه باب‌پنجم)

دره پاك نگذاشته است

امثال وحکم ج ۲

روباهی از دردشکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت از خاك آن دره که ملوث نکرده‌باشی خور . روباه‌تأملی کرده گفت اگردارو منحصراست مرك من ناگزیر باشدچه دره‌پاك بجای‌نمانده .

دزدبامانت خیانت نمیکند

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۰۲

مردی‌سحرگاه بتـاریکی‌از خانه بیرون رفت تابگرمابه رود . در راه درویشی‌را دید بوی گفت موافقت‌کنی بامن‌بگرمابه ؟ درویش گفت : باتوقدری راه همراهی‌کنم لیکن بگرمابه نیایم که شغلی‌دارم تانزدیك گرمابه باوی‌رفت تاآنکه بسردوراهی رسیدند.درویش بی‌آنکه مرد راخبر کند بازگشت وبراهی رفت. اتفاقاً‌مرد طراری‌از پس‌آن مرد میرفت مرد پنداشت‌که درویش دوست وی‌است‌مرد دستارچه ازآستین بیرون‌آورده وده‌دینار در اوپیچیده بطرار داد وگفت : ای‌برادر این امانتی است بتومیسپارم تامن‌از حمام‌بیرون آیم بمن بازده . طرار زر را ازوی‌بستد ودرهمانجا مقام‌کرد تاوی ازگرمابه بیرون آمد. روز روشن‌شده‌بود ، طرار وی را بخواند وگفت زر خود بستان‌که من امروز از شغل خویش ، بازماندم‌جهت‌نگاهداشتن امانت‌تو. مرد گفت: کدام زروتو کیستی ؟ گفت‌من مردی‌طرارم ، مردگفت اگرطراری چرازر نبردی؟

طرار گفت: که اگر هزار دینار بود ببردمی واز تو نیندیشدمی، لاکن تو برسم امانت سپردی، امانت بردن در جوانمردی درست نیست.

(قابوسنامه: ص۷۶ باب سی‌ودوم)

دسته گل به آب داد

امثال و حکم ج ۲

گویند مردی در دهکده‌ای مسکن داشت که بسیار بدیمن وشوم و بدقدم بودودر هر کاری که قدم میگذاشت‌ودر هر امری که مداخله می کرد ممکن نبود آن کار فاسدو آن امرمنتهی به‌خرابی نشود. مثلا اگر درمجلس عروسی وارد میشدآنرا به‌مجلس سوگواری مبدل میساخت و اگردر یك‌جلسه مهمانی داخل میگشت آنرا به‌جلسه جنگ وجدال تبدیل مینمود. اگر میخواست دو نفرراصلح بدهدبمراتب بدتر باهم‌دشمن‌میشدندواگرمیخواست «گره‌ای از کار کسی بگشاید» کار او بیشتر گره می‌خورد واین معنی نه‌تنها در بین مردم دهکده خودش بلکه درمیان حوزه دهکده‌های اطراف‌نیز شایع بود.

روزی برادرش که کدخدای دهکده‌بود به‌دهکده مجاور رفت تادختر کدخدای آنرا برای‌پسر خودنامزد وعقدبکند. خانوادهٔ دختر به‌انجام این وصلت بشرطی موافقت کردند که ازآغازامر تاپایان‌عروسی عموی‌داماد که‌همان مردشوم بدیمن‌بود نه‌درکار این‌مواصلت مداخله‌بکند ونه‌درمجلس عقدوجشن عروسی قدم‌بگذارد.

خانوادهٔداماد شرط‌را پذیرفتندوبه عموی‌داماد گفتند واوهم بدون‌اینکه ازین‌قضیه دلگیر بشود عهده‌دار اجرای آن گردید وهمینکه موقع عروسی‌فرا رسید دوروز قبل بیکی‌از قراء مجاور رفت ودرآنجا رحل‌اقامت انداخت تا وقتی‌که امرعروسی بپایان‌برسد.

صبح‌روزی که درشب‌آن زفاف‌برادر زاده‌اش واقع‌شده، وسخت ازوضع زندگی خود غمین ودلگیر گردیده، دردل مینالیدکه چرا اوباید چنین شوم ونامیمون باشدکه حتی درعروسی برادر زاده‌اش راهش ندهند تااوهم درعیش وعشرت‌آنها شرکت‌نموده، دستی افشانده وپائی بکوبد. دراین‌اثناء چشمش به

بوته گلی افتاد که در باغچه رو بروی او با گلهای زیبا و دلفریب خود مشغول طنازی بود . با دیدن آن بخیال افتاد که دسته گلی قشنگ به بندد و آنرا روی نهری که ازین دهکده بدهکده خودشان روان بود اتفاقا از داخل عمارت برادرش میگذشت بیفکند و حالا که نتوانسته است باحضور خود تقدیم خدمتی بکند و تبریکی بعروس وداماد بگوید لااقل بدینوسیله حسن نیتی از خود بروزداده وانجام خدمتی کرده باشد .

دسته گل راخیلی زیبا و قشنگ بست وروی آب نهرانداخت وآب درفاصله دوسه ساعت آنرا بدهکده وخانه برادرش رساند . اهالی خانه باکمال گرمی سرگرم انجام تشریفات عروسی بودند .ساز ودهل وکرنا میزدند و به آهنگ آن رقص چوبی میکردند ودست می افشاندند وپای میکوبیدند و باصدای قهقهه خوشی وشادمانی خویش گوش عالمی را کرمی ساختند .

درین بین دو بچه کوچولو که یکی برادر کوچك داماد ودیگری خواهر کوچك عروس بود درکنار نهر سرگرم بازی بودند چشمشان بدسته گل افتاد وزیبائی آن یکباره آنهارا فریفته ، هریك بردیگری پیشی می جست ودست خود رادراز میکرد تاآنرا بگیردولی براثر عجله وتصادم بایکدیگر ازسر درآب افتادندوچون عمق نهر زیاد وجریان آب سریع بود بدون اینکه صدای آنها در میان همهمه مهمانان وتماشاچیان واهل منزل بگوش احدی برسدآب آنهارا با خودبرد وخفه ساخت وساعتی بعد دهقانی که درخارج آبادی مشغول آبیاری بود جسد بیروح آنهارا روی آب گرفت وچون پسر کدخدا راشناخت هردوجنازه اطفال معصوم رابه قریه آورد وتحویل پدران ومادران بدبخت آنها داد ومجلس جشن عروسی راکه تاآن دقیقه درمنتهای شوروشادی اداره می شد به ماتمکده ای تبدیل نمود .

بعدها خانواده های عروس وداماد دانستند که چرا بچه آنها غرق ودستخوش مرك نابهنگام وسور وسرورشان تبدیل به عزا گردید .

فهمیدند که پیش آمد آن عزا باآنهمه پیش بینی ها واحتیاطها بازهم نتیجه بدیمنی عمل آن مرد شوم بوده که بقصد انجام خدمتی دسته گلی به آب داده و محیط عیش وشادمانی آنها رابیك محوطه غم والم مبدل نمود .

ازآنموقع این مثل پدید آمد واینك آنرا درمورد کسی بکاربرندکه کار بد وناپسند یاغیر مترقبی ازاوسر بزند ودرین صورت گویند: «یارودسته گلی به آب‌داد» یا «بازهم دسته گلی به‌آب‌داد».

(داستان امثال)

دشمن دانابه از نادان دوست

امثال وحکم ج ۲

این‌مصرع ازشعر: دوستی بامردم دانانکوست... گرفته‌شده‌و برای آن‌مؤاخذ فراوانی‌است ازجمله داستانی‌است که مولوی درمثنوی آورده‌است.

عاقلی بر اسب میآمد سوار — در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن رابدید ومیشتافت — تا رهاند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراون بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته‌ازخواب گران‌چون‌برجهید — یك سوار ترك بادبوس دید
خفته‌زآن‌خواب گران برجست‌زود — گشت حیران گفت آیااین چه بود
بیمحابا ترك دبوسی گران — چونکه‌افزون کوفت‌اوشدزوروان
برد اورا زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا بزیر یکدرخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازاین‌خور ای‌بدرد‌آویخته
سیب چندان مرد رادرخورد‌داد — کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانك میزد ای امیر آخر چرا — قصد من کردی‌چه کردم مرترا
گر ترا زاصلست با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم — ملحدان جایز ندانند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش توکن
هر زمان میگفت آن نفرین نو — اوش میزد کاندر این‌صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد — میدوید و باز بر رو میفتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد — پا ورویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد — تا ز صفرائی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو … ماربا آن خورده بیرون جست ازو
چون بدیدازخود برون آن مار را … سجده آورد آن نکو کردار را
سم آن مار سیاه زشت زفت … چون بدید آن دردها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی … یا خدائی که ولی نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم … مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنك آن را که بیندروی تو … یادر افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران … من گریزان از تو مانند خران

* * *

دشمنی عاقلان اینسان بود … زهر ایشان ابتهاج جان بود
(مثنوی دفتر دوم ص ۱۵۱)

دشمن دانا که غم جان بود … بهتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جمله آزادگان … رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمه زدست … مهر دل ومهرهٔ پشتش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او … تنك‌تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت … درین چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار … تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی … دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان … صورت این حال نماند نهان
چونکه مرازین همه دشمن نهند … تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت وخبردار کرد … تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائیست … بر همه چیزیش توانائیست
(مخزن الاسرار نظامی)

نگه کن که دانای ایران چه گفت … بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به‌زدوست … ابا دشمن ودوست دانش نکوست
(فردوسی)

این مثل زد وزیر با بهمن … دوست نادان بتر ز صد دشمن
بشنواین نکته‌را که‌سخت نکوست … مار به دشمنت که نادان دوست
(سنائی)

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل در کتاب قابوسنامه چنین آمده .

چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد ومعروف ، مهلب نام . گویند که روزی از محلت میرفت ، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد و بیفتاد ، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد . گفتند او را که : ای خواجه ، تو مردی بدین محتشمی وعیاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد می زنی ؟ مهلب گفت که : مرا پوست خربزه افکند ، من که را بکارد زنم ، آنچه مرا افکند دشمن بود و دشمن را خوار نشاید داشت ، اگرچه حقیر دشمنی بود ، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد .

دعوی سر لحاف ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

گویند ملا نیمهٔ شب غوغائی شنید لحاف برخود پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد . یکی از تماشائیان لحاف را ربوده بگریخت . ملا بخانه برگشت زن پرسید غوغا بر سر چه بود ؟ گفت بر سر لحاف ما بود . که ربودند . و بنشست .

دوستی خاله خرسه

امثال وحکم ج

داستان این مثل چنین است .

چنین خواندم که در ولایت روم باغبانی بود چست و چالاک و در انواع عمارت زیرک و داهی چمن باغ وی از نزهت اشجار و اغراس وطراوت از هار و انهار خاک در دیده ارم کرده وعرصه بستان وی از محاسن غرائس و ریاحین داغ بر دل حور آن فردوس نهاده .

خرامان بگرد گلان در تذرو ؛ خروشیدن بلبل از شاخ سرو
خم آورده در باغ شاخ سمن صنم گشته پالیز و گلبن شمن

این باغبان با بوزینه‌ای دوستی داشت ومیان ایشان مصادقت ومصافات بغایت رسیده بود واتحاد وموالات بدرجه کمال ترقی کرده ، وپیش از دوستی بوزینه باغبان را باماری خصومت حادث شده بود وعداوتی واقع گشته از آ جهت که باغبان ماررا زخمی موام زد بود وضربی مهلك رسانید، ومار آن کینه در دل گرفته بود و آن حسیکه درسینه پرورده ومنتهز فرصتی میبود تا باغتنام آن انتقام بکشد و «جزاء سیئة سیئة مثلها» برساند وباغبان ازهیبت ماروخجالت صولت اوآسایش را ازدست داده بود واستقامت را وداع کرده .

آخر روزی ماندگی بروی چیره شد ورنج حرکت رفتن وآمدن وتعهد اشجاروتفقد اغراس وغیرآن خواب‌را بروی غالب گردانید ونعاس در حدقه وی اساس نهاد . بیل‌را بالش ساخت وخوش بخفت .

مار آن فرصت‌غنیمت شمرد، بل‌فور بربالین او آمد وباخود اندیشه میکرد که اگر اورا زخمی زنم وآن برمقتل نیاید این ناپاك برجهد وبیك زخم مرا از پای درآورد، پس مفاجا براوحمله بردن طریق عقل نیست وبر بدیهه بروی تاختن قضیه خردنه ، وبردشمن چون امکان زخم‌دست دهدچنان بایدزدکه بیش حرکت نکند وبرخصم چون‌فرصت ضرب ناچیز گشت چنان‌باید رسانیدکه اورا قدرت مکافات ممکن‌نشود والاچون آگاه شدواز زندگانی امید بریدخصم‌را دلیروار بگیرد وبی‌رحمت بزند

چنانشان میاور ز بیچارگی   که جان را بکوشند یك بارگی

پس برتن اوهیچ چیز نازکتر از حدقه دیده نیست وبراندام اوهیچ‌چیز لطیف‌تراز مردمك‌چشم نه . صواب آنست که آهسته برروی وی روم وبرچشم او زخمی زنم که نیزدیده بازنکند ویکسرتا عدم بدواند .

پس قصد کردتا بروی باغبان رود باغبان ازشرفهٔ تجاذب او برزمین بیدارشد، دست بیازیدو بیل برداشت ومار بهزاره‌حنت خودرا درسوراخ انداخت واز آن بلا بجست باغبان چون ازآن ورطه خلاص یافت گفت ای نفس ، خواب‌است وجان، اگرت خواب میباید جان راوداع کن واگرت جان میبایدخواب راداغ حرمان برنه .

روزگاری بر آمد باغبان نیارست خفتن واز خفتن ناگزیر بود . این شکایت با بوزینه که دوستی مخلص بود بگفت وازوی دراین باب معاونت خواست بوزینه گفت : مداواة این سهل است . هر گاه که تراخواب آید باعتماد من بخسب که من بربالین تو نشینم ، اگر مار بیاید چون ریسمان پنبه ازیکدیگرش بگسلم وسرش بسنك محنت بکوبم . باغبان بدین سخن ایمن شد و گرمگاهی سر درخواب کشید و چنان بخفت که بصور اسرافیل بیدار نگشتی .

مگسان بسیار برسر وروی وی جمع آمدند و بغایتی غلبه کردند که نزدیك بود که چشمش کور کنند . بوزینه مگسان را میراند ، چون براندی باز آمدندی بهیچ وجه باایشان برنمی آمد ـ بصفتی از ایشان طیره شد که لرزه براندام وی افتاد و گفت: فارغ باشید که من باشما کاری کنم که ازروی زمین نیست گردانم . پس برخاست ودرباغ بگشت وسنگی پهن وقریب ده من بدست آورد تابر ایشان زند و یکبارگی همه را بکشد .

پس سنك درهوا بردو چندانکه قوت داشت برروی مگسان و باغبان زد ، مگسان جان بسلامت بردند و باغبان دیگر برنخواست .

نظیر (فرائدالسلوك)

اژدهائی خرس را در میکشید | شیر مردی رفت و فریادش رسید :
خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیرمردی داد از چنگش رها . . . :

خرس هم از اژدها چون وارهید | وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سك اصحاب کهف آن خرس زار | شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی | خرس حارس گشت از دلبستگی

* * *

شخص خفت و خرس میراندش مگس | وز ستیز آمد مگس زو بازپس
چند بارش راند از روی جوان | آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت | بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنك آورد و مگس را دید باز | بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنك و بزد | برمگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته‌را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آید یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۵)

دوستان را در روز گرفتاری بیازمای

امثال و حکم ج ۲

شبلی‌را در بیمارستان بازداشته بودند که دیوانه‌است ، قومی نزد اوشدند گفت کیستید ، گفتند دوست‌داران توییم، سنگ برایشان انداختن گرفت بگریختند گفت دروغ گفتید اگر دوستان بودید بر بلای من صبر کردید .

این چنین ذوالنون مصری‌را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك / میرسید از وی جگرها را نمك
هین منه‌توشور خودای‌شوره‌خاك / پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریش هاشان میربود
چونکه درریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
چونکه‌ذوالنون‌سوی‌زندانرفت شاد / بند بر پا دست بر سر ز اعتقاد
دوستان از هرطرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان ودر آن‌رائی زدند
کاین‌مگرقاصد کند یاحکمتی است / گوی‌دراین قبله‌ای وآیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز هر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
چونرسیدند آن نفر نزدیك او / بانك برزد هی کیانیداتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ایدریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست برعقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر ازمابیان‌کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا برو پوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نه با محب — ای که بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها — رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم — در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن — در میان نه راز و قصدجان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید — جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید وسنگ پران کردوچوب — جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت باد ریش این یاران نگر
داستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشدهمچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی آنراچو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی — در بلا و آفت و محنت کشی
رنج برخود گیر گر تو دوستی — رومگردان گر تو نیکوخوستی
دوست همچون زر بلاچون آتشست — زر خالص دردل آتش خوشست

(مثنوی)

دل بدست آور که حج اکبر است

امثال وحکم ج ۲

بزرگی بحج میرفت نامش عبدالجبار مستوفی هزار دینار زر در میان داشت چون بکوفه رسیدند قافله دوسه روزی توقف کردند ، عبدالجبار برسم تفرج گرد محلهٔ کوفه برمیآمد اتفاقاً بخرابهٔ رسید عورتی دید که گرد خرابه میگشت وچیزی میجست دریك گوشهٔ مرغی افتاده بود آنرادر زیر چادر کشید وروان شد ، عبدالجبار باخود گفت : همانا که این زن درویش است و نیاز خود نهفته میدارد درعقبش روان شد تاهمگی حال معلوم کند آن زن بخانهٔ خود درآمد کودکانش گردوی درآمدند که ای مادر از برای ماچه آوردی ؟ که از گرسنگی هلاك شدیم وی گفت : ای جانان مادر غم مخورید که از برای شما مرغکی آورده‌ام فی‌الحال بریان خواهم کرد ، عبدالجبار که این شنید

بگریست واز همسایگان صورت احوال وی پرسید گفتند : سیده ایست زن عبدالله بن زید علوی شوهرش را حجاج ظالم کشت واو کودکان یتیم دارد ومروت خاندان رسالت نمیگذارد که از کسی چیزی طلبد ، عبدالجبار باخود گفت : اگر حج میخواهی اینجاست ، هزار دینار از میان بازکرد وبدان زن داد وآن سال در کوفه بسقائی مشغول شد چون حاجیان مراجعت کردند وی باستقبال بیرون رفت مردی در پیش قافله میآمد برشتری نشسته چون چشمش برعبدالجبار افتاد خود را ازشتر بینداخت وگفت : ای خواجه ازآن روزباز که در عرفات ده هزار دینار بقرض بمن دادهٔ ترا میجویم وده هزار دینار بوی داد عبدالجبار زر بستد ومتحیر فروماند وخواست که ازآن شخص نیک استفساری فرماید از نظرش غایب شد آوازی شنید که : ای عبدالجبار هزاردینار راده هزارداد یم وفرشتهٔ برصورت تو آفریدیم تا از برای تو حج گزارد وتا زنده باشی هرسال حجی مقبول در دیوان عملت مینویسیم ، تا بدانی که رنج هیچ نیکوکار بر درگاه ما ضایع نیست که : انالا نضیع اجراً من أحسن عملا ، نظم :

دل بدست آور که حج اکبرست — از هزاران کعبه یکدل بهترست
کعبه بتگاه خلیل آزرست — دل نظرگاه جلیل اکبرست

(رسالةالعلیه وصل ۴ از اصل ۲)

نظیر :

سوی مکه شیخ امت با یزید — از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست — مر عزیزان را بکردی بازجست
گه همی گشتی که اندر شهر کیست — کو بر ارکان بصیرت متکی است
بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال — بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن نه بیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود — دل درون خواب روزان میشود
وآنکه بیدارست وبیند خواب خوش — عارفست او خاك او در دیده کش
بایزید اورا چواز اقطاب یافت — مسکنت بنمود ودرخدمت شتافت

پیش او بنشست و می پرسید حال یافتش درویش وهم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای با یزید رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله گفت هین با خودچه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست تك ببسته سخت بر گوشهٔ رویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ایجواد دانکه حج کردی وحاصل شدمراد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیت خودبگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ براوست خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آنخانه را دروی نرفت واندراین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ گرد کعبه صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق ازمن جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
با یزیدا کعبه را دریافتی صد بها و عز وصد فر یافتی
با یزید آن نکته‌ها را هوش داشت همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی با یزید اندر مزید منتهی در منتها آخر رسید

(مثنوی دفتر دوم)

واین حکایت را شیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است.

نقلست که گفت مردی در ره پیشم آمد گفت کجا میروی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم، گفت بیا بمن ده که صاحب عیالم وهفت بار گردمن در گرد که حج تو اینست . گفت چنان کردم و باز گشتم .

ودرمقالات شمس این حکایت آمده :

ابو یزید رحمة‌الله‌علیه به‌حج میرفت واوراعادت بود که در هرشهری که در آمدی اول زیارت مشایخ کردی آنگاه کاری دیگر تارسید ببصره بخدمت درویشی رفت گفت یاابایزید کجا میروی گفت بمکه زیارت خانهٔ خدا ، گفت با توزوادهٔ راه چیست ، گفت دویست درم ، گفت برخیز وهفت بار گرد من طواف

کن و آن سیم را بمن ده برجست و سیم بگشاد ازمیان ، بوسه داد و پیش او نهاد گفت یا ابایزید آن خانهٔ خداست و این دل من خانهٔ خدا اما بدان خدایی که خداوند آن خانه‌است و خداوند این خانه که تا آن خانه را بنا کرده‌اند در آن خانه در نیامده‌است و از آن روز که این خانه‌را بنا کرده‌اند ازین خانه خالی نشده‌است .

مآخذ قصص و تمغیلات

دو قرت و نیمش باقیست

(امثال و حکم ج ۲)

این مثل مأخوذ ازاین داستان‌است .

گویند سلیمان نبی (ع) متکی بسعهٔ ملك و بسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضیافت خواند . پیش از همه ماهی یاغوکی سر از آب برکرد و حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ او را بیفکندند بخورد و باز طلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی‌های میهمانی او رفت و جانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار او فروماند و پرسید رزق تو روزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعه آن مرا داده‌اند دو جرعه و نیم دیگر را انتظار می‌برم .

بجز یزدان در ارزاق را کس نه بستن می‌تواند نی گشادن
یکی بنگر که برمخلوق هرگز ز بهر رزق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلف سلیمان ماهی را رزق دادن

(علی شطرنجی)

دولت همه ز اتفاق خیزد

خسروی را که بود فرزندان وقت رفتن رسید از این زندان
هریکی را بحیله سازی وفن داد تیری که زور کن بشکن
یك بیك را چو قوت تن بود زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار نه فزون و نه کم ز آن بشمار
نتوانست کسی که زور زند دستـه تیرهـا بهم شکند
گفت باشید اگر بهم همپشت بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست زودتان اوفتد ز خصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی بکسی که بود زور او کم از تو بسی

نابد انگشت تو چنان بشتاب که در آن تافتن رود زتو تاب
ور بهر پنج تا بپیش پنجه دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوت معتاد که نباشد میسر از آحاد

(سلسلة الذهب جامی)

نظیر :

یکی از سلاطین در ابتدای ایام خروج پسران را پند میداد و از راه تمثیل و نظیر تیری از ترکش خود بر کشید و بایشان داد و گفت «بشکنید» باندك قوتی شکسته‌شده، و دیگر دو عدد بداد ، بسهولت بشکست . بدین ترتیب زیاد میکرد تا به ده رسانید و زورآزمایان و بهادران لشکر از کسر آن عاجز آمدند . فرمود که حال شما براین منوال است ، مادام که پشت یکدیگر باشید کس بر شما ظفر نیابد و مدتهای مدید از ملك و ممالك تمتع یابید و اگر سلاطین همین طریقه ورزیدندی خاندان ایشان مستاصل نگشتی .

(بامختصر اصلاح از جامع التواریخ)

درشرح حال چنگیزخان است : روزی پسران را جمع کرد ویك تیر از ترکش بر کشید و آنرا بشکست ودوعدد گردانید و آن را هم شکست ، یك‌یك تیر برمیفزود تاچندعدد شده از کسر آن زورآزمایان عاجز ماندند ، روی به پسران آورد و گفت : مثل شماست تیر ضعیف ، چون بیاران مضاعف شود و هم پشت باشند، مبارزان به شکستن آن قادر نباشند و بعجز دست از آن بازمیدارند .

(جهانگشای جوینی جلداول)

این حکایت را مروج الذهب مسعودی در شرح حال عبدالملك مروان آورده و در **جمهرة الامثال ابوهلال العسکری** این حکایت را به قیس بن عاصم نسب کرده وطبری در حوادث سال ۸۲ هجری این حکایت را به مهاب ابی صفره نسبت داده و لافونتین بشعری لطیف در آورده است .

(بنقل از امثال قرآن)

گفتند در این سرا چه پست بالا نرود صدا ز یکدست
تا دست دگر نسازیش یار نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق است در هر دهنی بنام طاق است

تا جفت نگرددش دو بازو
خود گر که چنان شود ترازو

(جامی)

گویند آواز بر نخواست زدستی
آری در این سخن بخردمنگر

مردی کز نیروی دودست برومند
باز گشاید منیع سد سکندر

زان دو یکیرا اگر ببندی بر پشت
مرد بیکدست عاجز آیدومضطر

(ملك الشعرای بهار)

هیچ بانك كف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی‌دست دگر

(مولوی)

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتاشد عاجز آید از گسستن زال را

(سنائی)

دیوانه باش تاغم تو عاقلان خورند

گویندوقتی منجمین خبرداد فلان‌روز بارانی بارد که هرکس قطره‌ای از آن نوشد دیوانه‌شود پادشاه بوزیر امرداد انباری ازآب کردند ودرآن استوار ساختند تاباآب باران نیامیزد باران‌موعود بیامدومردمان‌مملکت ازآن بیاشامیدند وبجملگی دیوانه‌شدند مگر پادشاه ووزیر که باآب‌ذخیره همچنان‌عاقل ماندند ودراعماق واقوال‌دیوانگان بحیرت واسف میدیدند . عاقبت شاه ازمشاهده آن اوضاع بجان‌آمده بوزیر گفت مرابیش طاقت‌تحمل نمانده است ونزدیك است تاخود را هلاك سازم وزیر گفت هلاك‌کردن خویش نمی‌باید مانیز چون آنان شویم ومشکلات کنونی ازپیش‌برخیزد . گفت چگونه چون‌آنان توان‌شد . گفت از همان آب مانیز می‌آشامیم پادشاه رضاداد وچنین کردند وچون‌آن دونیز دیوانه شدنداز رنج‌وتعب پیشین بیاسودند .

(امثال‌وحکم دهخدا)

ده‌مرو ده مرد را احمق کند

امثال وحکم ج ۲

ای برادر بود اندر ما مضی	شهرئی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی	خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی	بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو	هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار	کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر	تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار	در ده ما باش خوش ماهی سه‌چهار
که بهاران خطه ده خوش بود	کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری اورا دفع حال	تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همیگفتی که کی	عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان	از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید	از مهمات آنطرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر	بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی	تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ززر و مال خویش	خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان	خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را	چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست	لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن باددان
باز سوگندان بدادش کای کریم	گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد	کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد دهسال و بهر سالی چنین	لابه ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بروی تو ثابت کرده‌ای
رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی حق آن
واگذارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد او را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه
اتق من شر من احسنت الیه

* * *

روستائی در تملق شیوه کرد
تا که خرم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد

* * *

خواجه حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت ایندم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کار نازکم فرموده است
ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی‌زرد

هر صباح و هر مسی سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا بر ابرو افکند سلطان گره

بعد از این درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

* * *

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

* * *

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم‌تک میشوند

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی‌نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی‌ده دهد — این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که رویش باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او نآید بجا

* * *

خواجه‌و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنمو بر خواندند

* * *

همچنین خندان ورقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید — گوئیا روح روان میپرورید
هر که میآمد ز ره از سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای — پس تو جان جان ما را دیده‌ای

* * *

بعد ماهی چون رسیدند آنطرف — بینوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستائی بین که از بد نیتی — میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز

* * *

چون بپرسیدند وخانه‌اش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه‌شدزین کجروی دیوانه‌اش
لیك هنگام درشتی هم نبود — چون‌در افتادی بچه‌تیزی‌چه‌سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود وماندن نی‌خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام — که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من که دانم تو کئی — یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز وشب اندر صنع هو — هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر — نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست   در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه   تا برادر شد یفرء من اخیه
شرم میگردش که من آنم که تو   لوت‌ها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع   کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من   نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق   شرم دارد روچو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات   نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت   کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آنکارد اندر استخوان   حلقه‌زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در   گفت آخر چیست ایجان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم   ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز   جان مسکینم در این سرماوسوز
یك جفا از خویش واز یاروتبار   در گرانی هست چون سیصدهزار
زانکه دل ننهاد برجورو جفاش   جانش خو گر بود با مهروو فاش
گفت ای خورشید مهرت در زوال   گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بماده گوشهٔ   تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه است آن باغبان   هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ   تا زند چون آید آن گرگ سترك
گر تو آن خدمت کنی جان آن تست   ورنه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده   وآن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم   گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل   آب باران بر سرو در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد واو با عیال   رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ برهمدگر گشته سوار   از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه‌شب جمله گویان کایخدا   این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان   یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام   ترك گوید خدمت خاص کرام

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جایان وز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تا نیمه شب / جانشان از ناف می‌آید بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ئی / سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه زشست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست / گفت نی این گرگ چون اهریمن است
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادیکه جست از فرج وی / میشناسم همچنان کابی ز می
کشته‌ای خر کره‌ام رادر ریاض / که مبادت بست هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخص‌ها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابرو هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است / میشناسم باد خر کره منست
در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشکفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابلهٔ طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو باهم خورده‌ای
درسه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیمشب گوساله را / چون نداند همره دهساله را

(مثنوی جلد سوم)

نظیر: برسر باروی مرغی نشست / از سرود مشق کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان تو به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش واز رویش بجه

(مولوی)

ان الجفاء والقسوه فی الدادین . علیکم بسواد الاعظم .

قول پیغمبر شنو ای مجتبی — کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا
وانکه باشد ماهی اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی

(مولوی)

مرغ دم سوی شهر وسر سوی ده — دم آن مرغ از سر او به
خوش بیاید بر آن امیر گریست — که بتدبیر روستائی زیست

(اوحدی)

استاد فروزانفر مأخذ این داستان را از کتاب « البخلاء تالیف جاحظ ذکر میکند رجوع شود به ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۸۹ .

ده رویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

امثال و حکم ج ۲ ص ۷۳۱

در گلستان سعدی آمده

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر و دیگر برادران بلند وخوب روی باری پدر بکراهت واستحقار دروی نظر میکرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند ، نه هرچه بقامت مهتر بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة .

اقل جبال الارض طور و انه — لاعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا — گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویله خربه

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند و برادران برنجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است — شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسیکه بمیدان درآمد این پسر بود گفت .

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و برسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسیدو گفت .

ایکه شخص منت حقیر نمود　　تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بودواینان اندك جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زدو گفت ای مردان بکوشید تاجامه زنان نپوشید ، سواران را بگفتن اوتهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملك بر وچشمش ببوسید ودر کنار گرفت وهر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند وزهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایه بوم　　ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هریکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خدا　　بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه　　همچنان در بند اقلیمی دگر

(گلستان باب اول درسیرت پادشاهان)

نظیر :

چنان چون بیك شهر دو کدخدای　　بود بوم ایشان نماند بپای

(فردوسی)

کشوری را دو پادشه فره است　　دریکی تن یکی دل از روبه است

تنک باشد یکی جهان و دو شاه
تنک باشد یکی سپهر و دو ماه
(سنائی)

صدخورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جونگنجد در جهان
(مولوی)

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر
(سعدی)

دیدی که چه کرد اشرف خر
او مظلمه بر دو دیگری زر

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۴۶

درتاریخ نگارستان ص ۲۷۶ درذیل شرح حال اشرف چوپانی که از امرای ستمکار آذربایجان بوداین شعر آمد. وضرب المثل شده‌است این‌داستان را ازمجله فرهنك‌وهنر دراینجا میاوریم.

ملك‌اشرف‌بن تیمورتاش چوپانی از امرای‌جابر وسفاك در آذربایجان ومعاصرشیخ صفی‌الدین‌اردبیلی وشیخ‌صدرالدین موسی‌بود از بخل‌وامساك نظیر نداشت‌وبسکهٔ طلاعشق میورزید بقسمیکه پس‌ازتحصیل قدرت‌هرجا ونزدهرکس از زر ناب‌اثر ونشانی‌میبافت بعنف‌میستاند. اگرچه‌درکتاب «شرح زندگانی من» تالیف شادروان‌عبدالله مستوفی چنین آمده‌است: «اشرف‌ازالقاب پادشاهان صفوی‌بود وواحد پول طلای‌کشور رابهمین مناسبت‌اشرفی نامیده‌اندکه بعدها اشرف‌افغان بمناسبت‌اسم خوداین‌تسمیه راترویج کرد» و برخی از مورخان اعتقاد دارندکه شدت علاقهٔ ملك‌اشرف بمسکوکات‌طلا موجب گردیدکه سکهٔ زراز آن‌تاریخ بنام «اشرفی» تسمیه گردید ومقصوداز کلمهٔ اشرفی‌همان‌انتساب بملك‌اشرف چوبانی‌میباشد. خزانه‌اش همیشه پرازمسکوکات طلاخاصه سکهٔ اشرفی‌بود. سکه‌های‌زر اوراچنان منقلب‌میکرد که‌گاهی مقام‌ومنزلت خویش رافراموش میکرد.

عملهٔ دارالحکومه هروقت‌اورا برمسند حکمرانی نمیدیدند برای‌آنها یقین‌حاصل بودکه‌در خزانه بشمارش جواهرومغازله با اشرفی اشتغال دارد!

همه میدانستند که سکهٔ زر برای ملک اشرف برهرچیز حتی جان ومال و ناموس مردم رجحان دارد.

در زمان حکومت ملک اشرف خطهٔ آذربایجان بویرانی رفت ومردم غیور آنسامان از فرط مظالم وتعدیات عمال اشرف جلای وطن کردند زیرا عمال اشرف به پیروزی ازمخدوم خویش چنان بکار تحصیل سیم وزر اشتغال داشته‌اند که کار ملک وملت وتمشیت امور را از یاد برده بودند. شغل ووظیفهٔ آنها تجسس در خانه‌ها وشکنجه دادن مردم بیچاره وبدست آوردن نقود ومسکوکات طلا بود، عرض وناموس وحریم امنیت وآسایش مردم دستخوش مطامع اشرف وبازیچهٔ هوی وهوس عمال نابکارش واقع شده بود.

خلاصه کار ظلم وستم بحدی بالا گرفت که علماء وروحانیون ومشایخ بزرگ را نیزاز خود برنجانید وحتی تصمیم گرفت شیخ صدرالدین موسی را که غالباً باعمال وتعدیاتش اعتراض میکرد دستگیر کرده درقلعه زندانی کند. شیخ صدرالدین اضطراراً ازاردبیل حرکت کرده بگیلان رفت ومدتی درآنجا توقف نمود.

عده‌ای از علماء وعرفای بزرگ که ازظلم وستم اشرف بستوه آمده هریک بکشوری مهاجرت کرده بودند عاقبت با برخی ازخلفای شیخ صدرالدین ازقبیل شمس‌الدین حافظ سلماسی ودیگران بهمراهی قاضی محی‌الدین از راه دربند قفقاز بجانب دشت قپچاق حرکت کردند ودرشهر «سرای» که پایتخت جانی بیک خان اوزبک پادشاه مغولی ومسلمان دشت قپچاق بود رحل اقامت افکنده درآنجا بوعظ وارشاد خلق پرداختند.

چون جانی بیک خان از ورود علماء وصلحای مزبور آگاه گشت ازآنجا که مسلمانی عادل وصاحبدل بود یکی از روزهای جمعه بمجلس وعظ آمد وقاضی محی‌الدین دراثنای موعظه شرح ستمکاری‌های ملک اشرف چوپانی را بنوعی تقریر کرد که جانی بیک خان واهل مجلس بگریه افتادند. قاضی درضمن سخنان خود مخصوصاً باین حدیث اشاره نمود «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیة» و گفت امروز که خداوند بجانی بیک قدرت عطا فرموده او مکلف است که مصیبت وبلای ملک اشرف را از مسلمانان آذربایجان دفع نماید...

جانی بیک خان آنچنان تحت تأثیر بیانات نافذ قاضی محی الدین بردعی قرار گرفت که بیدرنگ بتجهیز پرداخت و با سپاه متشکل از ناراضیها و ستمکشیده ها وافراد ابوابجمع خود ظرف مدت دوماه عازم آذربایجان شد. نخست باردبیل رفت و روزی چند بانتظار ماند تا شیخ صدرالدین از گیلان رسید. سپس جانب تبریز را در پیش گرفت و برسر ملک اشرف تاخت «۷۵۸» چون سکنهٔ آذربایجان همه ناراضی بودند لذا پس از زدوخورد مختصری اشرف دستگیر شد و اموالش را که برچهارصد استر و هزار شتر بار کرده روانهٔ سمت خوی نموده بود جانی بیک خان بدون کمترین زحمت و دردسر یکجا ضبط کرد و سر اشرف را بر در مسجد مراغیان تبریز آویخت.

بیچاره بدبخت آنهمه در راه تحصیل سکهٔ اشرفی خون ریخت و ستم روا داشت، نخورد و انفاق نکرد، سرانجام همه بتاراج رفت و جانش را نیز برسر آن نهاد و دولت امرای چوپانی بقتل او منقرض گردید.

مستظرفی چون این واقعه شنید بر خریت و حماقت اشرف تأسف خورد و گفت
دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگری زر

دیگران کاشتند و ما خوردیم

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل بنظم و نثر در کتابهای مختلف آمده.

آزادچهر گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت باغبانی رادید مردی پیرسال خورده اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود و آمدشد خبرگیران خبیر از چهار دروازه بازافتاده وسی دو آسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده لکن شاخ املش درخزان عمر و برگ ریزان عیش شکوفه بیرون می آورد و برلب چشمه حیاتش بعداز رفتن آب طراوت خطی سبز می دمید درآخریات مراتب پیری درخت انجیر می نشاند خسرو گفت ای پیر جنونی که ازشعبه شباب درموسم صبی خیزد درفصل مشیب آغاز نهادی وقت آنست که بیخ علایق از بن منبت خبیث برکنی و درخت در خرم آباد بهشت نشانی چه جای این هوای فاسد و هوس باطلست درختی که تو امروز نشانی میوه آن کجا توانی

خورد پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم مابنشانیم دیگران خورند .

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند | چو بنگری همه برزیگران یکدیگرند

نظیر (مرزبان نامه صفحه ۲۹۳ چاپ لیدن)

شهریارا آن شنیدستی که در روز شکار | شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر
مرد دهقان جوز بن می کشت باوی گفت شاه | نیستی گوئی بتحقیق ازفلاحت باخبر
جوز بن آخر نیارد کمتر از سی سال بار | تو کجایابی ازاو بر روزگار خود مبر
گفت ماخوردیم براز کشته های رفتگان | هر که آید گو بری اوهم زکشت ما بخور

(ابن یمین)

(ودرجوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم چنین آمده است)

آورده اند که روزی امیرالمؤمنین هرون الرشید بشکار میرفت در صحرا پیری را دید که درخت جوز مینشاند هارون از حرص او پیش اوراندو گفت ای پیر ترا چندسالست گفت چهارسال فضل ربیع بانگ بروی زدو گفت در خدمت امیرالمؤمنین چراسخن نااندیشیده میگوئی پیر گفت سخن نااندیشه نمیگویم عاقلان دانند که عمری که درایام خلافت بنی امیه گذشت آنرا ازحساب عمر نباید شمرد ودرایام منصورهم ازبرای تمهیدقاعده ملک اورا سیاست بسیار بایست کرد وروزگار خلایق در بیم وخوف بسر آمد آنهم از حساب عمر نبود دوسال در ایام دولت مهدی ودوسال در ایام دولت امیرالمؤمنین عمر خلایق درفراغت وامن وامان می گذرد ومن این چهارسال را ازعمر خود میگیرم هرون را این سخن خوش آمد گفت ای پیر درخت کی برآید گفت : کشتند تا خوردیم بکاریم تا بخورند هرون گفت احسنت وعادت امیرالمومنین هارون آن بود که چون اورا سخنی خوش آمدی وکسی را تحسین کردی صره زر هزاردینار بوی دادی چون پیر را تحسین کرد هزاردینار بوی دادند پیر گفت عجب کاری هر که درختی کارد چند سال باید تاازاو بری بخورند من درخت امروز کاشتم بمدد نظر آفتاب امیرالمومنین هم درساعت بارداد امیرالمومنین گفت احسنت صره دیگر بوی دادند وامیرالمومنین براند گفت پیر راسخنی دیگر اگر پرسیدی هزاردینار دیگر ستدی

نظیر :

رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هرکسیکه پیش ایشان سخن گفتي یا

هنری نمودی که ایشان‌را خوش آمدی برزبان ایشان برفتی که‌زه دروقت‌خزینه‌دار هزاردرم بدان کس دادی. ملوك اکاسره در عدل ومروت وهمت‌زیادت‌ازپادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل .

گویند روزی نوشروان‌عادل برنشسته‌بود و با خاصکیان بشکارمیرفت و برکناردیهی گذرکرد پیری‌رادید نودساله که‌گوز درزمین می‌نشاندنوشیروان راعجب آمد زیراکه بیست‌سال گوزکشته برمیدهد گفت ای‌پیر گوز میکاری گفت‌آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست‌که برش بخوری پیری گفت کشتندوخوردیم وکاریم خورندنوشیروانرا خوش‌آمد گفت زه‌دروقت خزینه‌دار راگفت تاهزار درم‌بپردازد پیر گفت ای‌خداوند هیچکس زودتر ازبنده‌براین گوزنخورد گفت چگونه پیر گفت اگرمن‌گوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده‌رسید نرسیدی وبنده‌آن جواب‌ندادی من این‌هزار درم‌را ازکجا یافتی‌نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار دروقت دوهزار درم‌دیگر بدوداد بهرآنك‌دوباره زه‌برزبان نوشروان‌برفت .

(سیاست نامه خواجه نظام‌الملك)

نظیر:

شاه نوشیـروان بموسـم دی رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دیـد مزرعـه‌ای که در آن بود مردم بسیار
اندر آن دشت پیر مردی دید که گذشته است عمر او ز نود
دانه جوز در زمین میکاشت کـه‌به‌فصل بهـار سبز شـود
گفت نوشیروان بآن دهقان که چرا حرص می‌زنی چندین
پایهای تو بر لب گور است تو کنون جو ز می‌کنی بزمین
جوز دهسال عمر میخواهـد که قوی گردد و ببار آید
تو که بعداز دوروز خواهی‌مرد گردکان کشتنت چکار آید ؟
مرد دهقان به شاه کسری گفت مردم از کاشتن زیان نبرند
دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

(ملك‌الشعرای بهار)

نظیر:

فرس میراند نوشروان چو تیری بره در چون کمانی دید پیری
درختی چندمی بنشاند آن پیر شهش گفتا چو کردی موی چون شیر
تو روزی چند باقی می نمانی درخت اینجا چرا در می نشانی
بشاه آن پیر گفتا حجت بس چو کشتند از برای ما بسی کس
که تا امروز اینجا بهره داریم برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خویش باید کرد کاری که تا نبود درین راهت غباری
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر کفی پر کرد از زر گفتش این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز درخت ما ببار آمد هم امروز
چه گر شد عمر من افزون ز هشتاد ازین کشتم تو دانی به نیفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم که هم امروز زر آورد بارم
چو شه را خوشتر آمد این جوابش زمین و ده بدو بخشید و آبش
(الهی نامه عطار)

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند

چو بنگری همه برزیگران یکدیگریم

ز باغی که پیشینیان کاشتند پس آیندگان میوه بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز
(نظامی)

چو پولی است زی آن جهان این جهان بر او عبره ما را و ما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت
(اسدی)

دیگ ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

ملانصرالدین روزی از یکی از همسایگان دیگی بعاریت گرفت و فردای آنروز دیگ را با دیگچه‌ای باز داد. صاحب دیگ گفت: ملا دیگ ما دیگچه نداشت ملا گفت: دیگ شما آبستن بود و دوشینه شب این دیگچه بزائید صاحب

دیگ که مردی طماع و حریص بود حماقت ملارا مغتنم شمرده دیگچه‌را نیز بگرفت چند روز بعد ملا دوباره از همسایه دیگ اورا عاریت خواست وچون چند روز گذشت وملا دیگ‌را بازنداد صاحب دیگ نزد ملا رفت وبمطالبه برخاست . ملا گفت : افسوس که دیگ شما سرزا رفت ؟ گفت چگونه سرزا رفت ؟ گفت : هما نطوریکه زائید همانطور هم سرزا رفت .

اینک این مثل‌را درموردی ایراد کنند که کسی چیزی‌را براثر طمع ورزی یا پیش آمدی از دست بدهد .

نظیر :

روزی محمد غزنوی بر قصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد و گفت مقامرم امروز بشرکت سلطان نرد باختم ودو جفت مرغ ببردم جفتی خداوند راست سلطان بفرمود تا مرغها بستدند مقامر سه روزیی درپی میآید وهر بار چند مرغی میآورد چهارم روز تهی دست بازآمد سلطان اورا ملول دید وازحالش پرسید . گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزار دینار ازمن ببردند . سلطان بخندید و پانصد دینار اورا بخشید و گفت بعداز این تا حاضر نیایم بشراکت من قمار مباز .

(شاهد صادق)

دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر

امثال وحکم ج ۲

این یک مصرع ازغزل مولاناست درکتاب شمس تبریزی که ضرب المثل شده وداستان آن چنین است .

دیوجانس روزی چراغی بدست گرفته و شهررا همیگشت مردم گفتند دیوجانس دیوانه شده دراین روز روشن چه میجوید؟ دیوجانس جواب داد میخواهم بلکه آدمی پیدا کنم .

(قاموس الاعلام)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قندفراوانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی‌تو مرا حبس میشود — آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
آن دفع گفتنت که برو نشو بخانه نیست — وان ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست زخوبی قراضه‌هاست — آنمعدن ملاحت وآن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میوزی — برمن بوز که مژده ریحانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول — آن های و هوی و نعره مستانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت دور شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل واما زرشك جام — مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو زشرق — من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ومولانا درمثنوی دفترپنجم چنین سروده :

آن یکی با شمع بر میگشت روز — گر دهر بازار دل پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او را کایفلان — هین چه میجوئی بپیش هر دکان
هین چه میجوئی تو هرسو باچراغ — در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهرسو آدمی — کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام — می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر — مرد مانند آخر دانای خر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره — در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو — طالب مردی چنینیم کو بکو
کو درین دوحال مردی درجهان — تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیك — غافل از حکم خدائی نیك نیك

حرف : ذ

ذکر شولم شولم گرفته

دزدی‌شبی بخانه‌توانگری بایاران‌خود بدزدی‌رفت. خداوندخانه بحرکت ایشان بیدار گشت، دانست که بر بام دزدانند ، زن‌را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست . وفرمود که من‌خودرا خفته‌سازم توچنانکه آوازت رابشنوند بامن‌در سخن‌آی ، پس‌ازمن بپرس بالحاحی تمام که این چندین‌مال از کجا بدست آوردی ، وهر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن . زن فرمانبرداری نمود وبراین سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت . مرد گفت ازاین سئوال اندر گذر اگر راستی حال باتو بگویم کسی بشنود ومردمان‌را بدآیدزن مراجعت‌الحاح درمیان‌آورد . مرد گفت ترا ازاین سئوال چه‌مقصود است و زنان‌را باغوامض اسرار مرد چه کار گفت میخواهم تابدانم . گفت : این‌مال ازدزدی جمع شده‌است که دراین کار استاد می‌بودم وافسونی دانستم که‌شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بایستاد می‌وهفت‌بار بگفتمی : «شولم ،شولم» ودست‌در روشنائی‌مهتاب زدی‌وبیك حرکت ببام رسیدی‌وبرسر روزن بایستادی سی وهفت‌بار بگفتمی«شولم ، شولم» وازروزن فرودآمدی بی‌رنجی ودر میان خانه‌بایستادی وهفت‌بار دیگر بگفتمی وبرمهتاب‌از روزن برآمدی . به‌برکت این‌افسون نه‌کس‌مرا بتوانستی دید ونه‌ازمن بدگمانی صورت بستی ، بتدریج اینهمه‌مال که میبینی‌بدست آمده‌است . امازنهار که ین لفظرا بکسی نیاموزی

که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجری و آموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود، مقدم دزدان هفت بار بگفت «شولم. شولم» و پای در روزن کردن همان بود و بگردن افتادن همان خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانه‌هایش بکوفت و میگفت: عمری عزیز، بزیان آوردم تا تو کافردل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی تو کیستی؟ دزد جواب داد که من، آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم.

(کلیله و دمنه)

حرف ر

راست باز و پاک باز

آورده‌اند که شیخ‌ما قدس‌الله روحه العزیز (شیخ ابوسعید ابوالخیر) روزی در نیشابور نشسته بود وجمع متصوفه در خدمت او بودند وبیازار فرومیشدند، جمعی برنایان میآمدند، برهنه هریکی ابزار پائی چرمین در پای کرده ویکی را بر گردن گرفته میآوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست؟ گفتند امیر مقامرانست شیخ اورا گفت که این امیری بچه یافتی؟ گفت: ای شیخ براست بافتن و پاک باختن. شیخ نعره‌ای بزد و گفت راست باز و پاک باز.

(اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید)

رجع بخفی حنین

امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۴

یکی ازمردمان بادیه در بلدهٔ حیره بدکان حنین نام کفشگری رفته جفتی موزه بگزید وپس ازتشویش ومماکسهٔ فراوان بنهاد وبرفت. کفشگر کین اودر دل گرفت وموزه‌ها را برداشت وبصحرا شد ویکتای آن در رهگذر اعرابی افکند ولنگهٔ دیگر نیزدر جائی دورتر، هم در ممر او بینداخت. وخود در ممکنی بنشست. اعرابی چون برتای نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزهٔ دکان حنین درشگفتی مانده و گفت افسوس طاق است و گرنه بر گرفتمی. وپس

ازطی مسافتی تای دیگر را دیده بر گرفت وراحله آنجا بگذاشت وبطلب لنگهٔ اولین شتافت وچون از راحله دور شد حنین از کمینگاه برآمد وراحلهٔ او باراد ببرد. وقتی مرد بازگشت راحله ندید وناچار با همان جفت موزه بقبیله باز آمد

رطب خورده منع رطب چون کند

طفلی بسیار خرما میخورد مادرش اورا نزد پیغمبر برد وعرض کرد باین طفل بفرمائید خرمانخورد پیغمبر فرمود امروز برو وفردا باز آی .

روز دیگر زن باز آمد حضرت کودك را فرمود خرما نخور زن گفت یا رسول‌الله چرا دیروز باو نفرمودید حضرت فرمود دیروز خودم خرما خورده بودم حرفم دراو تاثیر نداشت که رطب خورده منع رطب چون کند .

رنج همدرد که داند همدرد

امثال وحکم ج ۲

این مثل مصرعی از شعر جامی است بشرح ذیل .

شهره‌ئی شد ز ره دشت بده
تا گشاید ز دلش گشت گره

دید از ابنای دهش دهقانی
بردش از راه سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت
بل کز آراستگی داغ بهشت

میوه‌ها تازه وتر شاخ به شاخ
روزی باغ روان کرده فراخ

سیب و امرود بهم مشت زده
فندق از خرمی انگشت زده

نار پستان صنمی شاخ انار
سرکش از بوسه و آبی ز کنار

تاکها کرده در و بر پایه
همچو عالی گهران پر مایه

نخشبیهای وی از گوهر پاك
کرده یاقوت تر آویزهٔ تاك

هر که از فخری اوکرده صفات
دهنش کرده پر از حب نبات

شهری القصه چو آن باغ بدید
گاو نفسش بچراگاه رسید

می‌نکرد از پس و از پیش نگاه
همچو گرگی که فتد دررمه گاه

همچو بادی که زدشت آید سخت
میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی آنسان ز درختی سیبی
که رساندی به درخت آسیبی

ور بران سیب نه دستش سودی
کردی از سنك کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی حلقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاك افکندی تاك از پایه به خاك افکندی
بیخود بهاش چو دهقان می‌دید بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت زمن این تك و پوی گر نه بروفق مراد است بگوی؟
گفت من باتو چه گویم آخر ؟ وز تو انصاف چه جویم آخر ؟
نه یکی دانه به گل کاشتهٔ نه نهالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی زتو آراسته گشت نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو ؟ نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند ؟ هم درد شرح آن هست به بی‌دردان سرد

(سبحة‌الابرار جامی)

روزهای سیاه کوتاه است

امثال وحکم ج ۲

این‌مثل ماخوذ از قطعه‌ایست که امیر خیزی سروده :

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی که «کوتاه است بسی عمر روزهای سیاه»
اگرچه خوب و بد روزگار در گذراست چه تلخکامی زندان چه شادمانی گاه
چو برق و باد زما بگذرد هر آنچه رسد ز دور چرخ چه پاداشن و چه باد افراه
ولی بچشم خرد هر که بنگرد بیند که روز نیك بر روز بد بود کوتاه
ز روز نیك و بد خود هر آنکه یاد آرد از این بشکر گر آید وزان بر آرد آه

(امیرخیزی)

رومسخره‌گی پیشه کن ومطربی آموز

امثال وحکم ج ۲ ۸۸۲

این‌مصرع از عبید زاکان است که بصورت مثل در آمده وداستان آن چنین است :

عبیدزاکانی بافرط فضیلت درطیبت ومزاح عدیل وثانی نداشته عبید در ابتدا رساله‌ای درمعانی وبیان بنام‌شاه ابواسحق تصنیف کرده خواست ازنظر شاه بگذارند میسرش نشدهمه‌آینه کرت دیگر بدین قصد متوجه شده همان نقش ملازمت درآینه ادراك صورت نبست لاجرم فسخ اراده کرده این قطعه انشاء نمود .

ایخواجه مکن تابتوانی طلب علم کاندرطلب را تب هر روزه بمانی
رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز تاکام دل ازکهتر ومهتر بستانی (۱)

(لطایف الطوایف فخرالدین علی صفی)

***

نظیر :

درعلم وهنر چون من مشو صاحب فن تانزد عزیزان نشوی خوار چومن
خواهی که شوی قبول ارباب زمن کنك آور کنگری کن و کنگر زن

(عبیدزاکان)

سك در این روزگار بی‌فرجام بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند خنك آنرا که چنك و دف دارد

(معین الملك حسین ابن علی الاصم)

مردانه دوختیم کس ازما نمیخرد رو روزنانه دوز که مردانه میخرند

رهائی بایدت خودرا رهاکن

امثال وحکم ج ۲

در روزگار سلیمان (ع) مردی در بازار مرغکی خرید که اورا هزاردستان گویند اگر اورا در نوا هزاردستان است تورادر هوا هزاردستان بیش است اورا در نوا وترا در بی نوایی آن مرغك را بخانه برد وآنچه شرط او بود ازقفس وجای وآب وعلف بساخت وبآواز اومستأنس می بود ، یك روز مرغکی بیامدهم ازجنس او برقفس نشست وچیزی بقفس اوفرو گفت ، آن مرغك نیز بانك نکرد ومرد آن قفس بر گرفت وپیش سلیمان آورد وگفت ای رسول الله این مرغك ضعیف را

۱ ـ این بیت ازخاجوی کرمانی است که عبید تضمین کرده است ، مطلع شوخواجو اینست :

دی سیر برآمد دلم ازروز جوانی جانم بلب آمد ز غم ودرد نهانی

بهای گران بخریدم وبا آنچه شرط اولست ازجای وآب وعلف قیام نمودم تابرای من بانك کند، روزی چند بانك کرد ومرغکی بیامدو چیزی بقفس او فروگفت ، این مرغك گنك شد ، ازاو بپرس تاچرا اول بانك کرد واکنون نمی کند وآن مرغك را گفت چرا بانك نمی کنی ، مرغك گفت یارسول الله من مرغی بودم هرگز دام ودانهٔ صیاد نادیده وصیادی بیامد ودر گذرمن دامی بگسترد ودانهٔ چند در آن دام فشاند ، من چشم حرص باز کردم دانه بدیدم چشم عبرت بازنکردم تادام بدیدمی بطمع دانه دردام شدم بدانهٔ نارسیده دردام افتادم پایم بدام بسته شد ودانه بدست نیامد چنین باشد

پروانه بطمع نور در نار افتاد چون مرغ بطمع دانه دردام آید

صیاد مرا بگرفت از جفت وبچه جدا کرد و ببازار آورد ، این مرد مرا بخرید ودر زندان قفس بازداشت من ازسوز درد فرقت نالیدن گرفتم اواز سر غفلت وشهوت سماع میکرد وازدرد من غافل و بی خبر :

ازدرد دل محب حبیب آگه نیست می نالد بیمار و طبیب آگه نیست

آن مرغك بیامد مرا گفت ای بیچاره چندنالی که سبب حبس تواین نالهٔ تواست. من عهد کردم که تادراین زندانم باشم نیز ننالم . سلیمان (ع) بخندید ومردرا گفت این مرغك میگوید عهد کرده ام که تادر زندان باشم نیز ننالم ، مردقفس پیش خواست ودر او بر کشید ومرغ را رهاکرد وگفت من این را از برای آواز دارم چون مرا بانك نخواهد کرد اورا چه خواهم کرد .

(تفسیر ابوالفتوح ، ج ۱ ، ص ۴۵۹)

وشیخ عطار در اسرار نامه این حکایت را آورده :

حکیم هند سوی شهر چین شد بقصر شاه ترکستان زمین شد
شهی را دید طوطی همنشینش قفس کرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که از بهرخدای ای کار پرداز اگر وقتی بهندوستان رسی باز
سلام من بیارانم رسانی جوابم باز آری گر توانی
بدیشان گوی کان مهجورمانده ز چشم همنشینان دور مانده
بزندان قفس چون سوگواری نه همدردی ورا نه غمگساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز چه تدبیر است گفتم باشما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل زنده میدید بگرد شاخها پرنده میدید
گرفته هر یکی شکر بمنقار همه در کار و فارغ ازهمه کار
فلك سر سبز عکس پر ایشان مگس گشته همای از فر ایشان
حکیم هند آن اسرار بر گفت غم آن طوطی غمخوار بر گفت
چو بشنودند پاسخ نیك بختان در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند در خاك که گفتی جان بر آمد جمله را پاك
ز حال مرك ایشان مرد هشیار عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
بآخر سوی چین چون باز افتاد بر آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان نبردند همه در خاك افتادند و مردند
چو طوطی این سخن بشنود در حال بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
یکی آمد فریب او بنشناخت گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان که همچون برك شو در خاك ریزان
طلبکار خلاصی همچو ما کن رهایی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تا یابی رهایی که با مرده نگیرد آشنایی
هر آنگاهی که دست از خویش شستی توان جست از همه دامی بجستی
بجای آوردم از یاران خود راز کنون رفتم بر یاران خود باز

ومولانا در مثنوی چنین آورده

بود بازرگانی او را طوطئی در قفس محبوس زیبا طوطئی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد اوسلام و داد خواست — وز شما چارهٔ ره وارشاد خواست
گفت می شاید که من دراشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت — که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان
یادآرید ای مهان زین مرغزار — یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کآن لیلی واین مجنون بود
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام — کو رساند سوی جنس ازوی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام وآن امانت باز داد
طوطئی زآن طوطیان لرزید و پس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك — این مگر دو جسم بود وروح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان وانگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ایخواجه پشیمانی زچیست — چیست آن کاین خشم وغم رامقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی زدردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید وبمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیك چون گفتم پشیمانی چسود
چون شنید آن مرغ کآن طوطی چکرد — هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کله را برزمین
چون بدین رنك و بدینحالش بدید — خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ایطوطی خوب خوش چنین — هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ایدریغا مرغ خوش آواز من   ایدریغا همدم و همسر از من
ایدریغا مرغ خوش الحان من   روح روح و روضهٔ رضوان من
گرسلیمان را چنین مرغی بدی   کی دگر مشغول آنمرغان شدی
ایدریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او برتافتم
خواجه اندر آتش درد وحنین   صد پراکنده همی گفت اینچنین
بعداز آتش از قفس بیرون فکند   طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب از چرخ ترکی‌تاز کرد
خواجه حیران گشت اندرکارمرغ   بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالاکرد وگفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و مارا سوختی   سوختی مارا و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن نطق و آواز وگشاد
زآنکه آوازت ترا در بند کرد   خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام وخاص   مرده شو چون من که تایابی خلاص
یکدو پندش داد طوطی بی‌نفاق   بعداز آن گفتش سلام الفراق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت   کردی آزادم زقید و مظلمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن   هم‌شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان‌الله برو   مرمرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد   بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه باخود گفت کاین‌پند منست   راه او گیرم که اینره روشنست
جان من کمتر زطوطی کی بود   جان چنین باید که‌نیکو پی بود

رهرو آن نیست که گه تند وگهی خسته رود

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۸۹

سنك‌پشتی وخرگوشی در مرغزاری می‌چریدند باهم‌قرار گذاشتند که بهبینند کدام‌یك زودتر بچشمه‌آبی که درکنارتپه است میرسند سنك‌پشت براه افتاد بدون اینك در محلی درنگ کند خودرا به‌چشمه رسانید ولی خرگوش چون به تندروی خودمغرور بودمشغول چریدن‌شده ویکوقت متوجه شدکه‌سنك

پشت بمقصد رسیده و او هنوز نیمی از راه را پیموده بود ، بغفلت خود تاسف خورد

نظیر :

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دونك رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

(گلستان سعدی)

ریش گاو بودن

امثال وحکم ص ۸۸۶

داستان این مثل در سلسلة الذهب جامی چنین آمده .

با پسر گفت پیری از همدان
کای در اطوار کار خود همه‌دان
خویش را عمری آزمودستی
هیچگه ریش گاو بودستی ؟
گفت با او پسر که ای بابا
که بود ریش گاو ؟ گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه
می‌نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی‌رنجی
یابم امروز بی‌گمان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن
پسرش گفت در جواب که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم
ریش گاوست کار پیوستم

ریشی بجنبان

امثال وحکم ج ۲ ص

شب چوشه محمود برمیگشت فرد
با گروه دزد شب روباز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا
گفت شه منهم یکی‌ام از شما
آنیکی گفت ای گروه مکر کیش
هین بگوئید ازفن وفرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در شمر
گو چه دارد در جبلت از هنر

آنیکی گفت ایگروه فن‌فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سك چه میگوید ببانك قوم گفتندش ز دیناری دودانك
آن‌دگر گفت‌ای گروه زرپرست جمله خاصیت مراچشم اندراست
هر که را شب بینم اندر قیروان روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یك خاصیتم در بازو است که زنم من نقبها با زور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است کار من در خاکها بو بینی است
سرالماس و معادن داد دست که رسول آنرا پی‌چه گفته‌است
من ز خاك تن بدانم کاندران چند نقداست وچه دارد اوزکان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج واندگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بوکنم هر خاك‌را خاك لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی گر بود یوسف وگر اهریمنی
همچو احمد که بردبو ازیمن زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك‌همسایه زر است یا کدامین خاك صفروابتر است
گفت‌یك نك خاصیت در پنجه‌ام که کمندی افکنم طول علم
قصر اگرچه چندباشد بس بلند کنگره‌اش‌درسخت گردانم کمند
همچواحمد که‌کمندانداخت سخت که کمندش بردسوی تخت‌وبخت
همچواحمد که‌کمندانداخت‌جانش تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای‌کمند انداز بیت آن زمن دان مارمیت واذر میت
پس بپرسیدنش زآنشه کای سند مرا ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند چون بجنبدرش من اینان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را طی کنند آن‌قتل وآن تشویش‌را
قوم گفتندش که قطب ما توئی چون خلاص روز محنت‌ها توئی
بعدار آن‌جمله بهم بیرون‌شدند سوی قصر آنشه میمون شدند
چون‌سگی بانگی‌بزد ازدست راست گفت‌میگوید که‌سلطان باشماست
خاك بو کرد آن‌دگر از ریوهٔ گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد | گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید | هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زر بفت و گوهرهای زفت | قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان | حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت | روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست | تا که هر سرهنك دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند | و ز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه | یار شبشان بود آنشاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی | روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دیدو گفت این | بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست | این گرفت ماهم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لا جرم | بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود | فعل ما میدید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت | جمله شب با روی ماهش عشق باخت
رو بشه آورد چون تشنه با بر | آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او | آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین | آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سر | کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود | آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست | زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدها حبل و مسد | روز مردن نیست زین فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس | که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود | غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار | که بشب بر روی شه بودش نظار

(مثنوی دفتر ششم)

حرف: ز

زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۱۴

خواجه لقمان گوسپندی بوی داد و گفت : اینرا قربان کن و آنچه از جانور نیکوتر وخوشتراست بمن آر . لقمان از آن گوسفند دل وزبان بیاورد . گوسپندی دیگر بوی داد که قربان کن و آنچه ازجانور بتر است وخبیث‌تر بمن آر. لقمان همان دل وزبان بوی آورد خواجه گفت این چه حکمت است که از هردو یکی آوردی گفت : «انها اطیب شیٔ اذا طابا واخبث شیئا اذا خبثا» خواجه آن حکمت ازاو بپسندید واورا آزاد کرد .

استادعالیقدر آقای علی‌اصغر حکمت درکتاب امثال قرآن این داستان را بامختصر اختلافی نسبت به «ایزوپ» یونانی داده‌است ودرباره لقمان وایزوپ تحقیقات عمیقی نموده‌اند .

(صفحه ۳۰ امثال قرآن)

زبهر نهادن چه سنگ وچه زر

امثال وحکم ج ۲

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی ، که خاطر برآسایدش — نه دادی ، که فردا بکار آیدش

شب و روز دربند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین که ممسك کجا کرده زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاك رو کلاهش ببازار میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ وچه زر
زر از سنگ خارا برون آورند که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بسنگ اندرست

(بوستان سعدی)

زدیم نگرفت

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است : (بوستان سعدی)

شاه عباس دوم پادشاهی مهربان وغمخوار رعیت بودی چنانکه بیشتر شبها وروزها در بازارهای اصفهان منفرداً یا باخواص گردش نمودی وازحال رعیت آگاه شدی روزی در هنگام زمستان که آبها یخ بسته بودو بادهای گزنده وزیدن گرفته با تنی چند از خواص خویش ببازار راند دید ، پیری پاره دوز مشتهٔ در دست واز شدت سرما یارای کوبیدن آنرا بر کفش وتکه های چرم ندارد شاه بلطف گفت ای استاد چرا سه درچهار نزدی تادراین وقت آسوده خاطر زیست کنی گفت ازیك نمی گذشت شاه را ادای اوخوش آمد گفت هرگاه مرغی فرستم توانی پراو کندن گفت باقبال خداوندی ازبیخ برکنم شاه باکوکبهٔ سلطنتی ازآنجا براند وبوزیر خود گفت من باین پاره دوز چه گفتم ؟ واوچه پاسخ داد وزیر گفت بخطاب وجواب منتقل نشدم شاه گفت اگر تاسه روز دیگر این نکته نیافتی هرآینه ترا ازوزارت معزول کنم وزیر روز دیگر نهانی متکبرا نزد پاره دوز رفت وگفت ای استاد، دی شاه باتوچه گفت وتواورا چه پاسخی دادی ؟ پاره دوز گفت ترا باسخنان پادشاه چه کار القصه ازوزیر اصرار وازپیر انکار تا اورا بگفتن رام کرده بشرط آنکه اورا صداشرفی زر دهد پاره دوز زر بستد ووزیر را گفت شاه مرا گفته بود، چرا برای سه ماه زمستان را از نه ماه پیشین پس انداز نکردی

گفتم تا اندازه‌ای پیشه‌ضعیف بود که برای روزانه درماندمی چگونه توانستمی که پس انداز کردمی .

(تاریخ نگارستان)

زنگوله را که بگردن گربه می‌بندند

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۶

روزی موشها گردهم جمع‌شده گفتند چه کنیم که گربه ما را نخورد یکی از آنها گفت باید زنگوله‌ای تهیه کنیم و بگردن گربه به‌بندیم تا هروقت گربه از دور میآید ما از صدای آن زنگ بگریزیم. همه برهوش او آفرین گفتند .

باکوشش فراوان زنگوله‌ای تهیه کرده گفتند آیا کسی هست این زنگوله را بگردن گربه به‌بندد .

(کتاب دوم دبستانی قدیم)

نظیر :

روبهی پیر روبهی را گفت کی تو با علم وعقل ودانش جفت
چابکی کن دوصد درم بستان نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون زدردسر است لیک کار عظیم پر خطر است

(سنائی)

زود باش گله رفت

داستان این مثل چنین است

آورده‌اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف واوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی درصحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده ودیدهٔ آز برراه طلب نهاده همگی همت برآن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد وجانوری رابیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از او بهره‌ای بردارد .

ستیزه کاری بیدادگر نگر کز جهل رساند از پی یکسود صد زیان بکسی

زاهد که اورا بدان حال دید واز صفحه پیشانی او نقش جور وستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی ومرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد وگفت زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی وقصد مظلومان و بیچارگان نکنی که

عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد .

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

و از اینمقوله سخنان میگفت و بر ترك ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت درمواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمه ایست که میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود .

زینب زیادی

امثال و حکم ج ۲ ص ۹۳۵

این مثل ماخوذ از این داستان است :

بعهد ناصر الدین شاه در تکیهٔ دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان در ردیف یکی از اسرا عسوار شتر شده و وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هر يك بنوبه نوحهٔ خود را میخوانند او نیز با آهنگ آنان باین دو بیت مترنم میشود و البته مجلس گریه به خنده بدل میشود : من زینب زیادیم دختر ملاهادیم آمدم از شاه پول استانم پول چادر چاقچور استانم .

حرف: س

سبزوار است پنجهان کجمدار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار بی‌پناه

تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه‌مان در گوش کن و آنگه بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت
آن ز ما هر موسی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیر خو
پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیارید ابوبکری بپیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان

بدرومتان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون

بس جوال زر کشیدندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ایزبون
ور به‌پیمائی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یك ابوبکر نزاری یافتند

رو گذر بود و بمانده از مرض
گوهری اندر خرابه بیعرض
خفه بود او دریکی کنجی خراب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
اندراین دشمنکده کی ماندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند
جانب خوارزمشه جمله روان
سبزوار است این جهان کجمدار

دریکی گوشهٔ خرابی پر حرض
خون دل بررخ فشانده از مرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما ازقتل رست
خود بپای خود بمقصد رفتمی
سوی شهر دوستان میراندمی
بر کتف بوبکر را برداشتند
میکشیدندش که تا بیند نشان
ما چو بوبکریم در آن خواردار

وقاضی نوراله درمجالس المؤمنین چنین آورده .

درزمان استیلای سلاطین اهل سنت وجماعت یکی از سنیان متعصب رادرقم حاکم ساختند چون او شنیده بود که اهل قم بنا بر دشمنی که باخلفای ثلاثه دارند در میان ایشان کسیکه موسوم به ابی بکر باشد پیدا نمیشود باعیان ایشان خطاب کرد چرا نام فرزندان خودرا ابابکر نمیگذارید بخداسوگند اگر از مردم خود کسی پیش من نیاید که ابابکر یاعثمان یا عمر نام داشته باشد شما را مواخذ و عقوبت نمایم آن جماعت سه روز مهلت طلبیدند وازوی اهتمام بخانه هریك ازاهل شهر خود رسیدند و بغیر از مرده فلوك ومنکوب وسروپا برهنه روی ناشسته احول که افتح خلق خدا بوده وموسوم به ابو بکر ندیدند واین هم دراصل ازقم نبود بلکه پدراومردی غریب بود که در کناره ای ازشهر قم رحل اقامت انداخته پسر خودرا بآن نام مکرم نامی ساخته بود .

آنشخص را پیش حاکم آوردند وچون نظر حاکم براو افتاد آنجماعت را دشنام داد گفت بعداز چندروز این ابوبکر راآوردید یکی از آن میان گفت ایهاالامیر هرچه خواهی بکن که آب وهوای قم ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی دهد .

(مجالس المؤمنین مجلس اول درذکر قم)

سحرخیز باش تا کامروا باشی

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل در مرزبان نامه چنین آمده :

بوذرجمهر هر بامداد بخدمت خسروشتافتی و اورا بگفتی : شب خیز باش تا کام روا باشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت ومعاقرت درسماع اغانی واجتماع غوانی شب گذاشته بودی و با ماه پیکران تامطلع آفتاب بر ناز بالش تنعم سر نهاده از بوذرجمهر بسبب این کلمه متاثر ومتغیر گشتی واین معنی را همچون سرزنش دانستی . یکروز خسرو چاکران را بفرمود : تابوقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاهی ظلات وسپیدهٔ نور نیم گشوده باشدو بوذرجمهر روی بخدمت نهدمقنکر وار بروی زنند و بی آسیبی که رسانند جامه او بستانند . چاکران بحکم فرمان رفتند وآن بازی در پرده تاریکی شب بابوذرجمهر نمودند اوبازگشت وجامه دیگر بپوشیدچون بحضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بی گاه ترك شده بود . خسرو پرسید که موجب دیرآمدن چیست ؟ گفت : میآمدم دزدان برمن افتادند وجامه من ببردند من بترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم .

خسرو گفت : نه هر روز نصیحت تواین بود که : شب خیز باش تا کام روا باشی ، پس این آفت هم بتو ازشب خیزی رسید . بوذرجمهر برارتجال جواب دادکه : شب خیز دزدان بودندکه پیش ازمن برخواستند تا کام ایشان روا باشد خسرو از بداهت گفتار بصواب وحضور وجواب اوخجل وملزم گشت .

(مرزبان نامه باب چهارم ص ۹۲)

سخن راست را ازدیوانه بشنو

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۵۲

روزی سلطان محمود بدارالشفاء آمده بود ، دیدکه دیوانه ای رادرزنجیر کشیده اند وبافراط میخندد گفت ای دیوانه این چه خنده است ؟ گفت برتو میخندم که بپندار پادشاهی عجب مغروری واز صوب صواب. وآداب ادب دوری ، گفت هیچ آرزو داری ؟ گفت آری ، قدری دنبه خام میخواهم که بخورم محمود بفرمود تا پاره یی ترب آوردند وبدست وی دادند ، اوترب میخورد وسر

می‌جنبانید ، محمود گفت این چه‌سر جنبانیدنست ؟ گفت از جهت آنکه تا تو پادشاه‌شده‌یی از دنبه‌ها چربی رفته‌است ، محمود بگریست و گفت سخن راست از دیوانه بایدشنید .

(لطایف‌الطوایف باب‌چهارم فصل‌ششم ص ۴۱۸)

درست وراست شنیدن ز مردم شیدا درست‌وراست‌صفات‌تو گویم و نشگفت

(مسعود سعد)

سر اشپختر را آورده

امثال وحکم ج ۲

«وقتی فتح‌علیشاه وسلطان‌روس درمقام مخاصمه بر آمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات‌سرحدی را گرفت و بهرشهری میرسیدخراب میکرد فتح‌علیشاه را اضطراب حاصل شد میرزامحمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه‌رفت‌و گفت‌من سراشپختر را چهل‌روزه برای‌تو بطهران حاضر میسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین رامنسوخ ومتروك‌سازی و بن‌و بیخ مجتهدین را براندازی‌ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزامحمد یك اربعین باعتکاف نشست‌وترك حیوانی کرده وصورتی ازموم ساخته ودراثناء روز گاهگاه‌شمشیر بگردن آنصورت می‌نواخت چون روزچهلم شدفتحعلیشاه بسلام عام‌نشست وسراشپختر را همانروز بحضور او آوردند سلطان با امتناء دولت مشاورت‌کرد . اعیان‌دولت معروض داشتندکه مذهب مجتهدین مذهبی‌است از زمان‌ائمهٔ هدی‌علیهم السلام الی‌الان‌بوده و برحق‌است ومذهب‌اخبار مذهبی‌ضعیف است‌واول سلطنت‌قاجار است‌مردمان رانمیتوان ازمذهب برگردانید واین‌شاید مایهٔ‌اختلال حال‌ودولت سلطان‌شود علاوه‌بسا باشدکه میرزامحمد ازشما نقاری پیدا کند و باخصم‌شما ساختگی کند وباشما همین معامله کند که‌با اشپختر روس کرد. مصلحت آنست‌که باوپولی داده‌ومعذرت از اوخواسته حکم‌شود بعتبات عالیات‌رود درآنجا سکنی‌نماید‌که وجود چنین کس درپایتخت مصلحت دولت نیست. سلطان‌این رأی‌را بذیرفت» .

(دهخدا)

سر گاو بخمره ماند

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را علامه دهخدا چنین آورده .

(... دخو را خبر کنید) دخو در لهجهٔ قزوینیان رز بان باشد . واین طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین و مفتیان امور عقلی آنان بشمار می آمده اند خود نهایت ابله بوده اند . گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره برد و بیرون کردن نتوانست ، مردمان در کار او فروماندند و بر حسب عادت ورسم بعقل دخو توسل جستند . دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید . ومثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ پیش آید گویند .

سر را بشکن نرخ را نشکن

این مثل مأخوذ از این داستان است .

شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضهٔ زر خلاف شد ، بیاع گفت : ترا بر من دیناری زر است . بازرگان گفت : دیناری وقراضهٔ است بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و فریاد همی کرد و از قول خود بهیچ گونه باز نمی گشت ، تا بیاع دلتنگ شد و دیناری و قراضهٔ ببازرگان داد، بازرگان بستاند و برفت ، هر که آن میدید مرد بازرگان را ملامت میکرد، شاگرد بیاع از پس برفت و گفت: ای خواجه، شاگردانه بده . بازرگان آن دینار و قراضه بدو داد. کودك باز گشت . بیاع گفت: ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز پیشین از بهر طسوجی می دیدی که چه میکرد، درمیان جماعتی و شرم نمی داشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودك زر باستاد نمود، مرد عاجز گشت ، باخود گفت : سبحان الله ! این کودك خوب روی نیست وسخت خرد است، بروظنی نمی توان برد بخطا ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا. بیاع برا ثر بازرگان برفت و گفت. یاشیخ، چیزی عجب دیدم از تو، یك روز میان قومی مرا درصداع تسوجی زر تا نماز پیشین برنجانیدی و آنگاه

جمله بشاگردمن بخشیدی ، آن‌صداع چه‌بود واین‌سخاوت چیست؟ مرد گفت ای‌خواجه ، ازمن‌عجب مدار که‌من مردبازرگانم ودرشرط بازرگانی چنانست که‌در وقت‌بیع وشری وتصرف اگر بیك‌درم مغبون گردم چنان بودکه نیمهٔ‌عمر مغبون‌بوده‌باشم‌ودروقت مروت‌اگر ازکسی بی‌مروتی آیدچنان‌بودکه برناپاکی اصل‌خویش گواهی داده‌باشم، پس‌نه‌مغبونی عمرخواهم و(نه) ناپاکی‌اصل .

(قابوسنامه)

سگ‌را گشاده‌اند وسنگ‌را بسته

امثال وحکم ج ۲

یکی‌ازشعرا پیش امیر دزدان‌رفت وثنائی بروبگفت فرمود تاجامه ازاو برکنند وازدر بدرکنند مسکین‌برهنه بسرما همیرفت سگان درقفای وی‌افتادند خواست تاسنگی بردارد وسگانرا دفع کنددر زمین‌یخ گرفته‌بود عاجز شدگفت این‌چه حرامزاده مردمانند سنگ‌را گشاده اندوسگ‌را بسته امیر ازغرفه بدید وبشنید وبخندید گفت ای‌حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگرانعام فرمائی‌رضینا من نوالك بالرحیل .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیرتو امیدنیست‌شرمرسان

سالاردزدان رابرو رحمت‌آمد وجامه بازفرمود وقباپوستینی براومزید کرد ودرمی‌چند .

(گلستان‌سعدی : باب‌چهارم)

سگ کوی لیلی

امثال وحکم ج ۲

همچو مجنون کوسگی‌را مینواخت — بوسه‌اش میداد و پیشش میگداشت
پیش او میگشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف — هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کایمجنون خام — این چه‌شیداست اینکه میاری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد — مقعد خود را بلب می‌استرد
عیب‌های سگ بسی او میشمرد — عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آبنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید ومسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاك پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او
ایکه شیران مرسگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

سوراخ دعا گم کرده‌ای

امثال وحکم ص ۹۹۶ جلد دوم

آن‌یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت(۱)
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیك **سوراخ دعا کرده‌ای**
این‌دعا که ورد، بینی بودچون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحه جنت ز بینی یافت حر
رائحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر برخسان خوبست وچست
هین‌مرومعکوس عکس بند تست
از پی سوراخ بینی دست گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست‌این‌سوراخ‌زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
بوز موضع جو اگر باید ترا
(مثنوی جلدچهارم‌ص ۳۷۹)

---

۱ - درموقع استنجا وارد است گفته شود : اللهم اجعلنی من‌التوابین واجعلنی من‌المتطهرین ودرموقع استنشاق: اللهم ارحنی رائحة‌الجنة‌واین‌شخص اشتباهاً درموقع استنجادعای استنشاق میخواند .

حرف: ش

شاه میبخشد و شیخ علی خان نمی بخشد

گویند شاعری روزی به پیشگاه پادشاه دادگر ایرانی کریم‌خان زند رفت وقصیده‌ای‌را که در مدح وی ساخته بود بخواند. شاه بوزیر خودشیخ علیخان زنگنه امر کرد یکهزار اشرفی صله باو بدهد. شیخ‌علیخان که این مبلغ‌را خیلی زیاد می‌دانست تا بیکنفر شاعر پریشان داده‌شود در پرداخت آن بنای تسامح و تعلل‌را گذاشت وهرروز بنحوی برای شاعر عذری میآورد تا بالاخره شاعر بستوه آمده‌یکسر رفت نزد شاه وعرض کرد شیخ‌علیخان صله‌امیررا نمی‌دهد. شاه رو بشیخ علیخان کرد وفرمود دوهزار اشرفی باو بدهید. شیخ علیخان که دادن یکهزاراشرفی‌را زیاد میدانست معلوم بود در پرداخت دوهزاراشرفی‌زیادتر تعلل می‌کند. شاعر باز نزد شاه میرود و به پیشگاهش ازدست شیخ علیخان شکایت میبرد. شاه‌دراین دفعه‌امر می‌فرماید سه‌هزار اشرفی باو بدهید. شیخعلیخان باز مسامحه‌می‌کند وبالاخره کار بجائی میرسد که براثر کثرت رفت‌وآمد وشکایت شاعر صله اوبچندین هزار اشرفی میرسدودر آخرین باری‌که شاه‌حکم می‌کند هزاراشرفی هم‌زیادتر باوهدیه‌شود رو بشیخ‌علیخان می‌کند وه‌ی‌فرماید: خود میدانیم که ازچه رو درپرداخت این‌وجه مسامحت را جایز می‌شماری، ولی‌من دراشتباه نیستم‌بلکه تودراشتباه بزرگی‌هستی. من‌ازآنرو امر کردم یکهزار اشرفی بعنوان صله باوداده شود که‌این پول درخزانه ماراکدمانده ودیناری‌بکار

مردم و کشور نمی آید، باید در دست توده مردم پخش شود ، این بود که هر دفعه هزار دینار بر آن نیز مزید می کردم ، چه میدانم این شاعر میرود با این پول خانه میسازد یکدسته بنا و عمله ازین راه نان می خورند ، اثاثیه می خرد دسته ای دیگر بنوا میرسند و بهمین نحو هر دیناری که خرج می کند باعث رواج پول را که خزانه ما در بین افراد مردم می گردد شیخ علیخان اطاعت می کند و بدون تأمل حواله شاعر را می پردازد واز آنروز این مثل سایر گردیده در موردی بکار رود که کسی حواله ای بکسی دهد و کارگذارانش از پرداخت آن امتناع یا قصور نمایند.

نظیر این داستان در مثنوی چنین آمده ، (داستان امثال)

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بود / ده هزارش هدیه ده تا وارود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندك است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان ولب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر زرق و گشت / شاعر از فقر وعوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دودست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت خودرا همان جانب برم
برو شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه برخوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آنشهریار
لیك این بار آنوزیر پر ز جود / بر براق عزد نیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ایشه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن ای مفتنم
مرد شاعر را خوش وراضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست
ده‌هزاری زین دلاور برده است

بعد شکر کلك خانی چون کند
بعد سلطانی گدائی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار

آنگه از خاکش دهم از راه من
در رباید همچو گلبرگ‌ازچمن

این بمن بگذار کاستادم دراین
گر تقاضاگر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست
لیك شادش کن که نیکو گوی‌ماست

گفت او را و دو صد امید لیس
تو بمن بگذاروآن بر من نویس

جنس او و همچواو سیصدهزار
تو رها کن بامن وبا من گذار

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجت مینمود
صاحبش در وعده خیلت میفزود

تاکه اندر انتظارش پیر شد
بس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زرنه که دشنام‌دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو
تا رهد این جان‌مسکین‌از گرو

بعد از آنش داد ربع عشرآن
ماند شاعر اندر اندیشه گران

(مثنوی‌دفتر پنجم)

شب آبستن‌است ای برادر بروز

امثال وحکم ج ۲ص ۱۰۱۲

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است افراد در ناراحتیها ونا بسامانیهاکه قرار میگیرند در تسلی خاطر آنها گفته میشود .

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید وگه رود جاه‌ومال

چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد
گهی برك ریزد گهی بردهد

بزرگان‌چوخوردرحجاب‌اوفتند
حسودان‌چو اخگر در آب‌اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و ، اخگر بمیرد درآب

زظلمت‌مترس‌ای پسندیده دوست
که‌ممکن بود کآب حیوان‌دراوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بیمرادی به فکرت مسوز شب آبستن است ای برادر به روز

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

امثال و حکم ج ۲

ماخوذ از قطعه ذیل است

شنیده‌ای تو که محمود غزنوی شبدی نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت
یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت لب تنور بر آن مستمند عور گذشت
علی الصباح بزد نعره‌ای که ای محمود . . . .

(شاهد صادق)

شیخ عطار خوش سروده

شبی خفت آن گدائی در تنوری شهی را دید میشد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار گدا با شاه گفت ای شاه هوشیار
تو گرچه بی‌خبر بودی ز سرما فرا سرآمد امشب نیز بر ما

(عطار)

شتر دیدی نه

امثال و حکم ج ۲

این مثل مأخوذ از این داستان است .

مضر و ربیعه و ایاد و انمار چهار برادر بودند فرزندان نزار بسوی نجران رهسپار بودند در راه شتر سواری را دیدند باوی گفتند از کجا میرسی گفت شتری گم کرده‌ام میروم تا گمشده خویش را بیابم «مضر» گفت : شترترا چشم راست کور بود گفت بلی «ربیعه» گفت دست راست اوشل بود گفت بلی «ایاد» گفت : آن شتر دمش بریده بود گفت بریده بود «انمار» گفت رمنده وحرون بود گفت بلی دیگر بار مضر بسخن درآمد و گفت بار آن شتر روغن و شیره بود و «ربیعه» گفت بر سر بار آن زنی نشسته بود و «ایاد» گفت آن زن آبستن بود و «انمار» گفت آن شتر یکدندانش شکسته بود آنمرد همه را گفت بلی نشانیها درست است گفتند

هم از این راه بشتاب که او را خواهی یافت ، مرد شتر سوار بفرموده ایشان لختی برفت و از شتر گمشده اثری ندید بتعجیل مراجعت کرده و بمضر و برادرانش گفت همانا از شتر من جز شما را خبر نباشد ، ایشان سوگند یاد کردند که ما اصلا شتر ترا ندیدیم آنمرد گفت هرگز این سخن را از شما نخواهم پذیرفت وچون یکتن بود و نیروی مجادله با ایشان نداشت همراه آن جماعت بنجران شد مضر و برادرانش بخانه افعی جرهمی وارد شدند مرد شترسوار با افعی گفت که امیر وزد نجران رئیس دودمان بنی جرهم تو هستی نخست داد من بده آنگاه برسوم مهمان‌نوازی پرداز ، وقصه شتر گمشده خود و سخنان مضر و برادرانش را باز گفت مضر و برادرانش سوگند یاد کردند که ما هرگز شتر اینمرد را ندیده‌ایم «افعی» گفت پس این نشان از کجا دانستید که باوی بیان کردید ؟ «مضر» گفت : من از آن دانستم که شتر او چشم راستش کور است که همه راه از طرف چپ چریده بود و هر گیاه که برسوی راست بود آفت نداشت و چون بریك جانب موران و برجانب دیگر مگسان گرد بودند گمان بردم که روغن حمل دارد وشیره چه مور و مگس را با روغن وشیره کار است .

«ربیعه» گفت : من از آن گفتم دست آن شتر شل است که اثر کشیدن دست آن را برزمین یافتم . و از آن فهم کردم زنی برپشت آن سوار است چه در جائی نشان پائی یافتم کفی از خاك آن قدم برداشته بوئیدم در حال میل خاطر من بسوی زنان شد «ایاد» گفت : من از آن دانستم آن شتر دم بریده بود ، چه شتران را عادت آن باشد که هنگام سرگین انداختن دم بجنبانند و مدفوع خود را پراکنده سازند وسرگین این شتر در یکجا جمع بزیر آمده بود و از آن گفتم که آنزن آبستن است که هنگام برخواستن از آنجا که پیاده شده بود هردو کف دست خود برزمین نهاده بود از اثر کفهای او دانستم گرانبار است .

«انمار» گفت : رمندگی آن شتر از آن معلوم بود که علف انبوه همه جا بحال خود گذاشته برگیاه اندك چریده بود وشکستگی دندان آنرا بدان معلوم کردم که هردسته گیاه که دهان آلوده بود باندازه یکدندان گیاه سالم داشت . چون افعی این سخنان راشنید از حدت فهم و فراست آنان در عجب شده و مرد شتر سوار را از پی جستجوی شتر فرو فرستاد و آنجماعت را تعظیم وتکریم کرد ودر

حجره خواص خود بنشاند وشامگاه شراب وکباب رای ایشان فرستاد وخود در پس در بایستاد بنهانی تا مقالات ایشان بشنود وخیالات ایشان را بازداند. ناگاه چون برادران هریك جامی درکشیدند ایاد گفت: انگور این شراب درگور مردگان نشو ونما یافته. وچون دست بکباب بردند «مضر» گفت: گوشت این بزغاله از شیر سگ پرورده شده باشد.

ربیعه گفت: افعی اگرچه نسبت خود را باجرهم پیوندد اما از مطبخ زادگان است انمار گفت: درهرحال کار ما را براستی خواهد گذاشت وقسمت اموال بر مانیکو خواهد کرد افعی چون این سخنان بشنید روزگار بروی دگرگون گشت وبدانست سخنان ایشان جز براستی مقرون نیست نخست نزد مادر بردرآمد واورا باتیغ تهدید کرد وحقیقت حال معلوم کرد آنگاه بشرابدار گفت این شراب از کی آوردی وی نیز از تاکستان آن که درگورستان بود نشانی بگفت، وچون از کباب بپرسید گفتند: آن بز که این بزغاله را بزاد در چنگال گرگ افتاد واین بزغاله باشیر ماده سگی توانا گشت پس افعی بتعجیل نزد مهمانان آمد وگفت باز گوئید که این رازها چگونه بر شما معلوم شد ایاد گفت: از خوردن خمر همه را سرور خیزد وما را از نوشیدن این شراب جز اندوه ومکروه حاصلی نبود دانستم که تاك آن از گورستان دمیده.

مضر گفت: درخوردن این کباب ما همه مانند سگان همه از هم در میبردیم وبغضب وغلظت درهم مینگریستیم وچون نیك نظر کردم استخوان پهلوی آن بز با سگان شبا هست تمام داشت دانستم که باشیر سگ پرورده باشد.

ربیعه گفت: از آنگاه که ما بدین حضرت آمده ایم سخنان افعی همه از آب و نان بود وگاه گاه نیز از پس در استراق سمع فرموده معلوم شد که بزرگزادگان بدین دوصفت انباز نشوند بلکه این کار بی پدران ومطبخ زادگان است.

افعی در ضجرت وحیرت فروماند واموال ایشان را براستی چنانکه انمار بافطانت دریافته بود قسمت نمود وایشان را مقضی المرام بوطن خود باز گردانید

(جلد هبوط از ناسخ التواریخ)

وعوفی درجوامع الحکایات چنین آورده است

آورده‌اند که وقتی پیش یکی ازملوك عجم صفت حکیمی کردند این ملك کس فرستاد و آن حکیم را بطلبید وچون بحضرت پادشاه آمد بر خوان آن بنشست طعامی آوردند پادشاه کاسه برداشت وپیش او نهاد او گفت این طعام سخت خوش است اگر نه آنستی که نمك ازپس افزارها در وی کرده‌اند پس از آنکه گوشت پخته بوده‌است پادشاه مطبخی را بخواند وبپرسید اقرار کرد دیك بر نهاده بودم ونمك فراموش کرده چون دیك برسید بچشیدم بی نمك بود نمك کردم ملك گفت که اورا یکدرم عطادهند یك درم بوی دادند بستد وخاموش کرد و چیزی نگفت وروزدیگر برخوان پادشاه نشسته بود گوسفندی بریان آوردند آن حکیم بچشید وپارهٔ ازآن بخورد و گفت چه فربه گوسفندی است اگر نه بشیر سك پرورده شده‌استی .

ملك فرمان داد تا شبان را بخواندند و ازحال گوسفند پرسیدند شبان اقرار کرد که مادراین گوسفند سقط شده بود این را به شیرسك رمه پروردم بفرمود تا یکدرم دیگر بحکیم دادند پس روزدیگر با ملك برنشست و بصحرا می‌رفت وبا ملك هم‌عنان می‌شد وحکایت می گفت واسبی مادیان پیش ایشان می‌رفت آن حکیم گفت آن مادیان یك چشم است و در شکم بار دارد وبچه او نرست پادشاه اسب تند کرد ومادیان‌را دریافت یك‌چشم بود وآبستن بفرمودتا اورا بسمل کنند بچه‌ای که ازشکم اوبرون آمد نربود بفرمود تا او را یکدرم صله دادند .

ملك به‌کوشك بازگشت آن حکیم بایکی ازخواص ملك گفت که این پادشاه عظیم نیکوسیرتست اما یا فرزند باغبان است یا فرزند تره فروش آن خاصکی بیامد واین‌حال را با پادشاه حکایت کرد ،

پادشاه شمشیر برگرفت وبنزدیك مادررفت و گفت راست بگوی که من فرزند کیستم واگرراست نگویی ترا دونیم زنم مادرش هرچند مدافعت کرد مفید نبود گفت مرا امان ده وشمشیردرنیام کن تا راست بگویم مادرش گفت بدانکه این ملك که ترا بوی می‌خوانند بغایت حریص برشکار کردن وچون برفتی درخانه‌های ماقفل کردی وبشدی واورا هیچ فرزند متولد نمی‌شد و من میخواستم که مرا ازوی پسری باشد که ملك ازخاندان او نرود روزی برعادت درها را ببست وبرفت من بربام کوشك رفتم وسوی بستان می‌نگریستم بوستان-

بانرا مردی جوان با جمال دیدم حیلتی بکردم وفرود آمدم و در بستان بگشودم وبسوی باغبان رفتم وخود را بروی عرضه کردم وباغبان بمباسطت مشغول شد ناگاه تره‌فروشی درآمد ومارا بدید ازباغبان بپرسید که چه کسی گفت زنی بلایه کاراست اورا آورده‌ام تاساعتی با اوعشرت کنم گفت که اگر بامن‌سر درنیارد شما را فضیحت کنم پس تره‌فروش نیزازبستان وصال من حظی بر گرفت وبه حیلت بخانه بازگشتم و ازایشان بارگرفتم وبعد ازنه ماه متولد شدی اگر فضیحت نخواهی این سخن را پوشیده داروا گرنه آنچه خواهی بکن پادشاه چون این سخن بشنید حکیم را بخواند وگفت این‌سخنان را ازکجا می گوئی حکیم گفت پادشاه آن وقت نپرسید والاهمان روزبگفته‌می بدانکه اول که گفتم که طعام را به‌آخر کرده‌اند ازآنجاکه گفتم که چون طعام را نمك به‌آخر کنند آب شوربامزهٔ نمك گیرد اما گوشت ودیگرحوائج مزه نمك ندارد بدان سبب دانستم که‌آن طعام را نمك بعد ازپختگی کرده‌اند واما اینچ گفتم که بره بشیر سك پرورده‌اند ازآن گفتم که هر گوشتی‌راکه بخائی آنرا نرمی و لذتی باشد بجز گوشت سك که چون اورا بخائی سخت باشد وازوی آوازی‌آید چون گوشت گوسفند بخائیدم سخت بود و ازو آوازی می‌آمد دانستم که او را به شیر سك پرورده‌اند .

اما مادیانرا که بدیدم که می‌چرید همه ازیك جانب می‌چرید دانستم که یك چشم بیش ندارد اگر هر دو چشم او برقرار بودی ازهردو طرف مرغزار چریدی واما اینچ دانستم که درشکم باردارد بدان دانستم که اثر پایهای او بر زمین بیش‌ازآن بودکه ازآن دستهای او دانستم باردارد واماآنچ که باراو کره نرست بدان‌گفتم که تاثیرپای راست اوقوی‌ترازتاثیرپای چپ بود ومرا معلوم شده‌است درکتب حکمت که قوت نرینه جانب راست بود ازاینجا گفتم که کره اونرست ،

ملك گفت یك سؤال دیگرمانده‌است که با فلان‌کس از خواص من گفته که من‌پسر باغبانم یاتره‌فروش این‌بچه دانستی حکیم خواست انکار کندپادشاه گفت من‌ترا امان داده‌ام راست بگوی گفت بدان دانستم که عطاء توبه‌پادشاهان نمی‌مانست چنانکه عطاء باغبان وتره‌فروش بدین‌سبب دانستم که تو پادشاه‌زاده

نیستی پس آن پادشه اورا مال بسیارداد . و گفت ازمملکت من برو تا این خبر از توبکسی دیگر نرسد که اگراین سخن را از کسی دیگر بشنوم بضرورت ترا سیاست خواهم کرد .

پس از آن حکیم از آن ولایت برفت وازاین حکایت معنی وتفسیرسخنان فرزندان نزار معلوم شود به تکرار حاجت نیست .

(جوامع الحکایات عوفی)

این داستان را درباره سعدی نیز نقل می کنند سعدی گوید

سعدیا چند خوری چوب شتربانان را میتوان قطع نظر کرد شتر دیدی نه

باباطاهرعریان گوید :

از آن روزی که ما را آفریدی بغیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چهارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

شتر گم کرده‌ای اندر بیابان

شترجوئی کنی در قصر شاهان

مضمون این شعر داستان ابراهیم ادهم است که مولوی در مثنوی آورده

ملك بر هم زن تو ادهم وار زود تا بیابی همچو او حد خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر حارسان بر بام اندر داروگیر

قصد شه از حارسان آنهم نبود که کند زان دفع دزدان و رنود

بر سر تختی شنید آن نیکنام طقطقی و های و هوئی شب زبام

گامهای تند بر بام سرا گفت باخود این چنین زهره کرا

بانك زد بر روزن قصر او که کیست این نباشد آدمی مانا پری است

سر فرو کردند قومی بوالعجب ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجوئید گفتند اشتران گفت اشتر بام بر که جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جوئی ملاقات اله

خودهمان بد دیگر اورا کس ندید چون پری از آدمی شد ناپدید

(مثنوی دفترچهارم)

شیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است:

وابتدای حال او (ابراهیم ادهم) آن بود که او پادشاه بلخ ودوعالمی زیر فرمان داشت وچهل شمشیر زرین وچهل گرز زرین درپیش وپس او می بردند، یکشب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بر بام می رود آواز داد که کیست، گفت آشنا ست اشتری گم کرده ام براین بام طلب میکنم، گفت ای جاهل اشتر بر بام می جویی، گفت ای غافل توخدایرا درجامه اطلس خفته بر تخت زرین میطلبی.

شتر نقاره‌خانه است

امثال وحکم جلد دوم ۱۲۰۹

کودکی که حارس کشتی بدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلك ز کشت — کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه‌محمود کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر — انبه وفیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختئی بدپیشرو همچون خروس
بانك کوس وطبل بروی روزوشب — میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر — کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتا مزن طبلك که او — بختی طبلست وبا آنش استخو
پیش او چبود تبوراك تو طفل — که کشداوطبل سلطان بیست کفل

(مثنوی دفتر سوم ص ۲۰۳)

ملاعباس شباب شوشتری چنین آورده.

دو برادر بعزم گشت بدشت — خودومادر ز شهر بیرون گشت
پس از انجام کار زرع و شیار — هرسه کردند عزم شهر ودیار
ز پی حفظ کشته با مادر — هردو گفتند کای خجسته سیر
میسزد کز طریق شکر و سپاس — تو خود این کشته را بداری پاس
چون شنید آن عجوزه بیچاره — شد پی حفظ کشته غمخواره
ز پی پاسبان آن دلریش — روز وشب داشت پاسبانی خوش
چون شد آن کشته سبز وتاب آورد — ددو حیوان بر او شتاب آورد
پیر بیچاره‌دار رنج و تعب — پی خطش رسیده جان بر لب

از قفا روزی اشتری سرمست | که بشبر نر آزمودی دست
سوی آن کشته شد بعزم چرا | همچو مرد گرسنه سوی سرا
نه بخاطر بداو حلال و حرام | بیم و باکش چه بر وظیفه عوام
آن عجوز اولش به بانك درشت | کرد روبل بکشته آرد پشت
دید کآن قاضی رسیده به مفت | نیست درفکر و ذکر گفت‌وشنفت
چوب دستی گرفت وآمد پیش | تا برونش کند ز کشته خویش
اشتر ازبس به کشته سخت‌فشرد | چوب را بهتر از علف میخورد
پیره زن‌را چوبا تلاش و جدال | نشد آن آفت بد از دنبال
گفت این اشتر ارچه حیوان‌است | چون‌طویل‌احمق‌است و نادان‌است
طبلی ار حالیا بدست آیـد | ز خروشش بد و شکست آیـد
نیست‌طبلی و چاره نیست دراین | جز به آهنك تیز و طبل سرین
ز سرین طبل‌کرد وبوق از تیز | شاید اشتر کند ز کشته گریز
بسرین همچو طبل میـزد دست | تیز میداد و ره بر او می‌بست
چون شتر بانك طبل و تیز شنید | وآن همه از پی ستیز شنید
گفت با آن عجوزه کی مادر | که من این طبل تیز وبیحدومر
دیده چشمم بروزگار درشت | بانك زنبوره همچو رعد از پشت
سالها باخروش توپ و تفنك | بوده‌ام بارکش بعرصه جنك
سرخود گیر وراه ما بگذار | مده از تیز بر سرین آزار
قصـه اشتر و عجـوز تمام | مثل عارف است و فهم عوام

نظیر (دیوان شباب شوشتری ص ۵۰)

گفته‌اند که در وقت سلطان محمود برزیگری مزرعه‌ای داشت وطبلی ساخته بودکه هرگاه چهارپائی در زراعت درآمدی طبل کوفتی تااو میرمید ، یکبار سلطان‌آنجا گذرکرد ، شترپیری که نقاره‌سلطانی برپشت اومیکوفتند وی را آنجا بگذاشتند ویکی‌جهت وی آنجا بداشتند چون شتر آسوده گشت برخاست‌وبمیان کشت‌زار درآمد ، آنمرد هرچند طبل می‌کوفت شترنمی‌رمید مردك عاجزشد چون‌نزدیك‌آمد ساربان گفت ای‌دردمند ببین که‌کوس سلطانی برپشت‌اوست واودر همه‌عمر کوس سلطانی کشیده‌است ازآواز طبل تونخواهد رمید . (نقل‌از مأخذقصص مثنوی استاد فروزانفر)

نظیر :

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار   با من همان حکایت گاو ودهل زنست
(سعدی)

نترسم من از کبك یافه سرای   که اشتر نترسد ز بانك درای
(اسدی)

شغلتنارا شدرستنا کرد

مثل است در حال کسی بقصد تصحیح امری آنرا مغلوط تر سازد ، مانند آن مصحح قرآن عامی بیسواد که چون به کلمه درشغلتنا ، در آیه مبارکه «شغلتنااموالنا واهلونا (سوره ۴۸ آیه ۱۱) رسید باخود اندیشید که «شغلتنا» در قرآن نشاید پس آن‌را محوساخت و بجای آن «شدرستنا ، آورد واین مثل شد .

(امثال قرآن ص ۸۳)

شکر خدا را که من هیچ نگفتم

گویند قومی بصیدرفتند ، سه تن از نسناس دریافتند ، یکی‌را بگرفتند و بکشتند ودوتن بگریختند ، درمیان درختان پنهان شدند وازآنها که یکی‌را می‌کشتند مردی گفت ، فربه‌است وخونش‌سرخ‌است ، ازآن‌دو که پنهان‌شده‌بودند یکی‌در نطق‌آمد وگفت تمشك خورده است ، وی‌را نیز بگرفتند ومی‌کشتند ، قاتل گفت‌خاموشی نیك‌چیزیست اگراین‌مسکین سخن‌نگفتی کشته‌نشدی ،سوم گفت‌من باری خموشم وی‌را نیز بگرفتند وبکشتند .

نظیر :

هندویی درنماز سخن گفت آن‌هندوی دیگر که هم‌در نماز بود می‌گوید هی‌خاموش‌درنماز سخن‌نباید گفتن .   قصص‌مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند   بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هریکی بر نیستی تکبیر کرد   در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زآن‌یکی لفظی بجست   کای‌مؤذن بانك کردی‌وقت‌هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن‌سوم گفت آن‌دوم‌را کای عمو / چه زنی طعنه باو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من / در نیفتادم بچه چون این سه‌تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

نظیر : (مثنوی دفتردوم)

دوابله در راهی میرفتند ، گفتند باهم سختی گوییم وراهرا بآن‌قطع کنیم یکی گفت من آن‌خواهم که خدایتعالی مرا هزار گوسفند دهد . تااز پشم وشیر وبره‌وبزغالهٔ آن منتفع‌شوم، بکوری حسودان، دیگری گفت من آن خواهم که خدایتعالی‌مرا هزار گرگ درنده بدهد ، وایشان را سردر رهٔ تودهم تایکیك گوسفندان ترامیدرند ومیخورند ، بکوری بخیلان، صاحب گوسفندان گفت‌از خداشرم نمیداری که اینهمه گرگ راسر در رهٔمن میدهی وحال حلال‌مرا ضایع میکنی! طریق‌یاری وهمراهی‌چنین نباشد ، صاحب گرگان گفت تواز‌خداشرم نمیداری که اینهمه‌شیر و بره‌وبزغاله رامیخوری وهرگزمرا رعایتی نمیکنی ؟ صاحب گوسفندان گفت رعایت‌تو بر من‌واجب‌نیست ، ومن‌چندان عیال واطفال وخویشان درویش‌دارم که بتو نمیتوانم پرداخت ، صاحب گرگان گفت برمن نیزواجب نیست که ملاحظهٔ‌جانب تو کنم وبااین‌امساك وبخل که توداری مدارا ومواسات‌نمایم ، میان ایشان جنك بمثابهٔ‌شدکه‌دریکدیگر آویختند . وازسر وروی‌هم خون‌برخاك ریختند، وچون‌مانده شدندبر کنارهٔ راه‌بنشستند ، دیدند که‌پیری میآیدویك‌خیك عسل گداخته بردراز گوشی بار کرده بشهرمیبرد ، باهم گفتند این‌پیرمیان مامحاکمه کند ، چون نزدیك رسید برخاستند وسلام کردندوقصه باز گفتند ، پیر کاردی بکشیدوخیك‌را سراسر بدرید ، وتمام‌عسلها رابرخاك ریخت‌پس گفت خون‌من مثل‌این عسل برخاك ریخته‌باداگرشما هردو ابله‌نباشید. (لطایف‌الطوایف)

شوی زن زشت‌روی نابینا به

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل‌را شیخ‌سعدی درگلستان چنین‌آورده .

آورده‌اند که فقیهی‌دختری داشت بغایت‌زشت بجای زنان‌رسیده‌وباوجود جهاز ونعمت کسی در مناکحت اورغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نا زیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی درآن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند دامادرا چراعلاج نکنی گفت ترسم که بیناشود ودخترم راطلاق دهد که : **شوی زن زشت‌روی نابینا به**.

(گلستان سعدی باب‌دوم)

نظیر :

هر که را دختر است خاصه فلاد / بهتر از کور نبودش داماد

(سنائی)

شهر کوران

راجع بشهر کوران حکیم سنائی چنین‌آورده :

بود شهری بزرك در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی درآن مکان بگذشت / لشگرآورد خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرك با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزوخواست زان چنان تحویل

چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدنـد ازآن کـوران

تا بدانند شکل و هیأت پیل / هر یکی تازیان درآن تعجیل

آمدند و بـدست بپسودند / زانکه از چشم بی‌بصر بودند

هـر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست / دل وجان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند / برشان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زیشان / آنچنان گمرهان بد کیشان

صورت و شکل پیل پرسیدند / وآنچه گفتند جمله بشنیدند

آنکه دستش بسوی گوش‌رسید / دیگری حال پیل از او پرسید

گفت شکلی‌است سهمناك وعظیم / پهن وصعب وفراخ همچو گلیم

آنکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشته است مرمرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهی / سهمناك است و مایه تبهی است

وآنکه را بد ز پیل ملموسش دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزاء همگان را فتاده ظن خطا

واین مثل راغزالی دراحیاءالعلوم ، ج ۴ ، ص ۶ ونیز در کتاب کیمیای سعادت نقل می کند وما آنرا از کیمیای سعادت نقل می کنیم :

بیشتر خلاف در میان خلق چنین است که هر یکی از وجهی راست گفته باشد ولیکن بعضی بینند و پندارند که همه دیده اند ومثل ایشان چون گروه نابینا بود که بشنوند که درشهر ایشان پیل آمده است بروند تا آنرا بشناسند پس پندارند که وی را بدست توانند شناخت ودست برسانند یکی دست بگوش آید ویکی را بر پای ویکی را بردندان و چون بدیگر نابینایان رسند وصف آن ازایشان پرسند آنکه دست بر پای نهاده بود گوید پیل مانند ستون است و آنکه بر دندان نهاده گوید مانند عمودی است و آنکه بر گوش نهاده گوید مانند گلیمی است آنهمه راست گویند ازوجهی وهم خطا کرده اند از آن وجه که پندارند جمله پیل را دریافته اند.

ودرعجایب نامه این تمثیل بدین صورت آمده است :

گویند جماعتی پشه برفتند تا فیلرا ببینند یکی برروی نشست ویکی بر پای ودیگری برخرطوم وی چون باز آمدند یکی گفت پیل بعمودی ماند زیرا که برپای وی نشسته بود یکی گفت بکوهی ماند زیراکه بر روی نشسته بود و دیگری گفت بگلیمی ماند زیراکه بر گوش وی نشسته بود ، چشم هریك از آنچه دید بیش چیزی نیافت از آن مقدار که بدیدند باز گفتند .

نظیر : (ماخذ قصص مثنوی)

پیل اندر خانه‌ای تاریك بود عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هریك بخردی چون رسید
فهم آن میکرد هرجا می‌تنید
از نظر که گفتشان بد مختلف
آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هرکس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

(مثنوی دفتر سوم)

نظیر :

روستائی گاو در آخور ببست
شیر گاوش خورد و برجایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو
گاورا می‌جست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیرار روشنی ایزون بدی
زهره اش بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم
کودرین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ایمغرور کور
نی زنامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
ازمن ارکوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پرخون شدی
ازپدر وز مادر این بشنیدهٔ
لاجرم غافل درین پیچیدهٔ

(مثنوی دفتر دوم)

شهرهرت

راجع باین‌مثل در داستانهای امثال مطالب فراوانی آمده که مختصراً دراینجا مینگارم ومنظورازشهرهرت همان شهرهرات است که آنچه در کتاب (تاریخ نامه هرات) آمده بعدازصدمات و لطماتی که باین شهررسیده عاقبت بدست چهل‌تن ازعیاران‌رسید وبقولی ۱۵ یا ۱۸ سال درهرات سکونت داشتند که درتاریخ بعیاران هرات نامیده شدند وسلطنت کوچکی تشکیل‌دادند و قوانین

مضحکی که ازخرابه روزگار وهرج ومرج درآن دیار حکایت میکند داشتند
ازجمله :

۱ـ گویند یکنفر برای دادن شهادت نزدقاضی هرات رفت وقتی اسم اورا پرسید جوابداد حاجی فلان مدعی او گفت این شخص دروغ میگوید حاجی نیست واگرمیگوید بمکه‌رفته‌است ازاوبپرسید چاه زمزم درکدام‌طرف مکه واقع است . چون ازاوپرسیدند درجوابگفت‌آن سالیکه من بمکه مشرف شدم هنوزچاه‌زمزم را نکنده بودند تا مدعی‌آمد حرف بزند قاضی گفت‌حاجی راست میگوید شاید چاه زمزم بعد ازتشرف جناب حاجی بمکه واقع شده و قول حاجی دروغی را صحیح شمرد !

ازجمله :

۳ـ نعلبند شهرهرات شخصی را کشته بود ولذا حکم قتلش صادر شده بود . اهالی جمعیت‌کرده نزد قاضی شهررفتند وگفتند اگراین نعلبند کشته شودآنوفت کارهای مالنك شده وبرای نعل کردن قاطرو الاغ معطل می‌مانیم خوبست بجای اوبقال راکه چندان احتیاجی باونداریم حکم قتلش را بدهید قاضی فکری‌نموده گفت دراینصورت چرا بقال راکه اونیز منحصر بفرد است بکشیم ، ازدونفرتونتاب حمام یکی‌راکه زیادی است میگویم درعوض نعلبند بکشند !

ازجمله ؛

۳ ـ درشهرهرات بنائی ازمناره سرازیرشده پائین افتاد ،ازخوشبختی باو چندان‌آسیبی نرسیده ولی بکله یکنفررهگذرپرت شده وآن رهگذرازاین صدمه بهلاکت رسیده بود ، وراث مقتول بنا را بمحضرقاضی کشاندند وقصاص طلبیدند ، قاضی گفت قصاص کنند ولی باید قصاص بهمان نهجی باشد که قتل واقع شده است یعنی باید یکی ازورثه مقتول بالای مناره برود وخود رابکله بناکه درآنموقع رهگذرخواهد شد پرت نماید !

ازجمله :

مردی که گوشش‌مجروح شده بود نزدقاضی‌آمده گفت همسایه من‌امروز مرا باین‌روز انداخته تقاضای مجازاتش رادارم . قاضی همسایه اورا حاضر

کرده باو گفت چرا گوش این بیچاره رامجروح کردی ؟ گفت این شخص بمن تهمت زده دروغ میگوید و محض اینکه مرا مقصر کند خودش گوش خودش را گاز گرفته وخون انداخته میخواهد مرا بدینوسیله محکوم کند .قاضی نگاهی بگوش مجروح آنمرد کرده گفت ای دروغگو! خودت گوش خودت را گاز گرفته ای که بیگناهی را گناهکار قلمداد کنی !

شیر بی دم وسر واشکم که دید ؟

امثال وحکم ج ۲

این مصرع شعری از مولاناست بدین شرح

سوی دلاکی بشد قزوینئی — که کبودم زن مکن شیرینئی
گفت چوز صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نفس شیر زن — جهد کن رنك کبودی سیر زن
گفت برچه موضت صورت زنم — گفت برشانه گهم زن آن رقم
تاشود پشتم قوی در رزم و بزم — باچنین شیر ژیان در عزم وجزم
چونکه اوسوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام — گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی محابا بی مواسائی و رحم
بانك زد او کاین چه اندامست ازو — گفت او گوشست این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیوم جانب چه اندامست نیز — گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت گر اشکم نباشد شیر را خود چه اشکم باشد این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاك و بس حیران بماند تا بدین انگشت بر دندان بماند
برزمین زد سوزن آندم اوستاد گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاقت سوزن زدن از چنین شیر ژیان رودم مزن

(مثنوی دفتر اول)

شیرین و فرهاد

امثال وحکم ج ۲

داستانی است مشهور واغلب ادبا در کتاب خود آورده اند اکنون اشارتی بآن میشود

گویند شیرین شیر گوسپند دوست میداشت وغذایش اغلب شیر بود و گوسپندانی که ازآن خسرو بود حوالی قصراو نمیچریدند زیرا گیاهان اطراف قصراو خرزهره وتلخ بود ناچاردرمحل دیگرمشغول چرا بودند شیرین بر آن شد که جوئی ازروی کوه تا چراگاه گوسپندان بکشد ودرآن شیر جاری شود برای این کار خسرو ازفرهاد کوه کن که مردی قوی بنیه ودر کار حجاری سخت استاد بود مدد خواست فرهاد بقصرشیرین شتافت ودرپشت پرده منتظر اوامر شیرین شد شیرین چون لب بسخن بگشاد قلب فرهاد فروریخت وازهوش بشد شیرین اورا فرمان داد ازچراگاه گوسفندان تا قصراو جوئی درآورد که شیر ازآن جوی بقصر رسد .

فرهاد بچابکی دراندك مدتی کوهها را ازهم متلاشی نموده جوی شیر را بسوی قصرشیرین کشید .

شیرین را ازاین خدمت خوش آمد وفرهاد را نزد خود خواند و به نواختنش پرداخت وچند گوهرشب چراغی که در گوشواره داشت درآورد بفرهاد داد وفرهاد گوهرها را ازدست شیرین گرفته وبر پای او افشاند وثنای او بگفت وبا عشقی آتشین اورا ترك کرده به صحرا سر نهاد .

فرهاد هیچ چاره‌ای نداشت چون شیرین شاهزاده بود واومردی کوه کن افغان وخیزان درصحرا میگشت واشك ریزان بیاد شیرین غزلها میخواند کار عشق او بالا گرفت واین سخن بگوش خسرو رسید خسرو بامقربان خودمشورت کرد که اگراورا باین کار بگذارد رقیبی دارد واگر بیازاردش ازانصاف بدور باشد رای برآن دادند که او را بزر و زیور مشغول سازد که از یاد شیرین بدرشود ویا کاری سخت درپیشش گذارند که بدان مشغول گردد.

دراطراف بیابانها فرهاد را درهر گوشه جستجو میکردند تا بالاخره

اورا یافتند و بسوی خسروش خواندند .

فرهاد بقصر خسرو د آمد . خسرو بااو بمناظره پرداخت این مناظره را اززبان نظامی استاد سخن بشنوید :

نخستین بار گفتش از کجائی | بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند | بگفت انده خرند وجان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست | بگفت ازعشق بازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان | بگفت ازدل تو میگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین برتو چونست | بگفت ازجان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك | بگفت آنگه که باشم خفته در خاك
بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سرزیر پایش

. . . .

بگفت آسوده شو کاین کارخامست | بگفت آسودگی برمن حرام است
بگفت ازعشق کارت سخن زار است | بگفت ازعاشقی خوشتر چه کار است

چون خسرو دید اورا بزبان نمیتوان رام ساخت اورا گفت کوهی است درراه ماکه رفتن ازآن مرا مشکل باشد اگرآن را ازسرراه مابرداری آنچه خواهی ترا اعطا کنم گفت من کوه را برمیدارم مشروط اینکه تودست ازشیرین بداری وبمن بسپریش خسرودرحالیکه براو خشمگین شده وخواست سرازتنش برگیرد گفت این شرط را میکنم . فرهاد بکوه کنی مشغول شد .

هر تیشه که برکوه فرود می آوردی یادی از دلارام خود شیرین مینمود وتکه‌های بزرگی ازکوه را بهرطرف میانداخت تا بالاخره کوه را کنده وراه عبورخسرو را همواره ساخت روزی شیرین بعزم دیدن بیستون براسب نشست وبنزد فرهاد شد فرهاد را عاشقی بی‌تاب وتوان دید براورقت آورده او را بصبرو بردباری توصیه نمود .

خسرو ازرفتن شیرین بنزد فرهاد باخبرشد بزرگان وپیران را بخواند ودرکارفرهاد سخن‌ها گفت رای برآن دادندکه فرهاد را بمرك شیرین ازاین

اندیشه وعشق بازدارند مردی بدخوی وناپسند راپیش فرهاد فرستادند او گفت چرا آنقدرخودرا رنج میدهی شیرین ازدنیارفت فرهاد درمصیبت شیرین غزلها گفت وناله‌هاکرد عاقبت خود را ازکوه بزیرانداخت وجان سپرد پس ازآن خبرمرگ فرهاد را بشیرین دادند شیرین نیزدرغم فرهاد بگریست .

این داستان را مفصلا نظامی بنظم درکتاب خمسه خودوشعرای دیگرآورده

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف: ص

صبح آوازش بلند میشود

امثال وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۰

دزدی پی‌دیوارخانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر از بام برکرده پرسید چه میکنی؟ گفت: دهل میزنم. سؤال کرد بدین آهستگی چراجواب داد صبح‌آوازش بلند می‌شود.

مولوی درمثنوی چنین‌آورده:

این مثل بشنو که شب دزد عنید | در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداریکه او رنجور بود | طقطاق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بربام و فرود آویخت سر | گفت او را در چه‌کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه می‌کنی | تو کی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری؟ گفت‌میکوبم دهل | گفت کو بانك دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانك را | نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانك دهل | آن زمان واقف شوی برجزوکل
آن دروغ است و کژو برخاسته | سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام | پخته شو در آتش او والسلام

صبر تلخ آمد بر او شکر است

امثال وحکم ج۲

این مصرعی ازشعرمولانا است درذیل داستان حضرت داود ولقمان:

رفت لقمان سوی داود از صفا | دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با همدگر در میفکند ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود درعجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازاو که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
بازبا خود گفت صبراولیتر است صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر ازجمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود صبر از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباست ای فتی درمصاف و جنك و دفع زخم را
گفت لقمان صبرهم نیکو دمیست کو پناه ودافع هرجا غمی است
صبررا باحق قرین کرد ایفلان آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچو صبر آدم ندید
(مثنوی دفترسوم)

نظیر:

وچون دوازده سال ازمملکت وی برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد وسی‌سال با داود بود روزی درپیش اورفت و داود زره همی کرد بدست خویش وآهن داود را چون موم نرم بود، لقمان ندانست که چه همی کند و آن حکمت واجب ندید سخن پرسیدن وخاموش بود تا تمام کرد و درلقمان پوشید تا به بیند لقمان، گفت هذا جیدللحرب واین سخن لقمان آن‌وقت گفت الصمت حکم وقلیل فاعله یعنی خاموشی حکمتی است وکمتر بکاردارند.
(مجمل‌التواریخ‌والقصص)

صحبت احمق بسی خونها که ریخت

امثال‌وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۳

این‌مصرعی ازشعرمولانا است‌از حکایت ذیل.

عیسی مریم بکوهی میگریخت شیر گوئی‌خون‌اومیخواست ریخت
آن یکی‌درپی دوید و گفت خیر درپیت کس نیست‌چه گریزی‌چوطیر

باشتاب او آنچنان میتاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد وجد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه ایست   که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم بـرو   میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحانه تـوئی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را مـاویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ   بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بروی سبك تا جان شود   در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاك   هرچه خواهی میکنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او   که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون واسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید برخود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   برسر لاشی بخواندم گشت شیی
خواندم آنرا بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنك خارا گشت وز آنخو بر نگشت   ریك شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود اورا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا   آن نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد   احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چارهٔ بروی نیارد بر دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها بریخت

(مثنوی دفتر سوم)

صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد

امثال وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۴

مردی‌را فرزندگم شده‌منادی درپی‌منادی بکوی‌وبرزن فرستادوهرساعت مژده‌یابنده رامزیدمیکرد تادرنزدیك غروب حق‌بشارت را بصدتومان رسانید آنکه کودك رایافته‌بود گمان کردکه هرچه‌در دادن‌طفل دیرکندجزا بیشتریابد چون‌صباح شد اثری ازمنادیان ندیدناچار خود نزد پدر کودك آمد و مطالبت‌یکصدتومان مژدگانی کرد پدرکودك گفت : صدتومان را میدادم که بچه‌ام‌یکشب بیرون‌نخوابد.

این‌مثل رادرباره افرادیکه‌یکشب درزندان نیز بسرمیبرند میگویند که وقتی‌بناشد یکشب‌بیرون باشددیگر فرقی‌ندارد چه‌یکشب باشدچه ده‌شب .

صد دینار داده‌ام فنش را هم بکنم

امثال وحکم ج ۲

گویند کاهلی صددینار دادتا کسی بینی‌اورا بگیرد مرد بپذیرفت ودست به‌بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت:صددینار داده‌ام‌فینش راهم‌بکنم .

این‌مثل رادر موردمسکی که‌مزد کم‌داده و کار بسیار خواهدودرحاجت مددبه اوندهد میاورند .

صدقه سپر بلااست

امثال وحکم ج۲

داستان این‌مثل‌چنین است .

ابن‌الفرات وزیرمعتضد بود ، وباابوجعفر بطام‌بدبود ، ومیخواست‌که اورا براندازد ، ومادرابوجعفررا عادتی بودکه درایام طفولیت تابدان وقت هرشب یکتای نان‌درزیر بالین‌او نهادی وبامدادآنرا صدقه دادی ، روزی‌ابن الفرات مرابوجعفررا گفت‌که حال آن‌نان که‌مادرت‌در زیر بالین تومی‌نهد چیست‌واثراو هیچ‌ظاهر می‌شود ؟ ابوجعفر گفت‌که آن‌ازرسوم عجایزوخیالات

زالان بوده‌ا بن الفرات گفت این چنین مکوی و بدانکه همه‌شب فکرت میکردم تاترا براندازم و درحق توقصدهائی اندیشیدم ، هم‌در آن اندیشه درخواب شدم چنان بخواب دیدم که‌من شمشیری دردست وقصدتو میکردم هر گاه که من بر تو حمله کردمی مادرتو یك تانان سپر کردی وپیش من آمدی و آن حمله ازتو دفع شدی و ببرکت آن‌صدقه مرا برتو ظفر نبود ...

(جوامع الحکایات عوفی باب بیست‌ویکم)

الصدقة تردالبلاء (حدیث نبوی)

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف : ط

طاوس علیین است !

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است :

آن شغالی رفت اندر خم رنك اندرآن خم کرد یکساعت درنك
پس برآمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته ز آفتاب آن رنگها برتافته
دیدخودراسرخ وسبزوبور وزرد خویشتن‌را بر شغالان عرضه‌کرد
جمله گفتندای‌شغالك‌حال‌چیست که‌ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط ازما کرانه کردهٔ این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی‌پیش اوشد کای فلان شید کردی تا شدی ازخوشدلان

* * *

آن‌شغالك رنك‌رنك اندر نهفت در بناگوش ملا متگر بگفت
بنگر آخر درمن ودررنك‌من یك صنم چون‌من‌ندارد در شمن
چون گلستان گشته‌ام‌صدرنك‌وخوش مرمرا سجده‌کن ازمن‌سرمکش
کروفروآب وتاب و رنك بین فخر دنیا خوان مراورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای‌شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت هری | گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نا رفته چون گویم منی
بانک طاوسان کنی گفتا که لا | پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنک ودعوی بدان

(مثنوی دفتر سوم ص۲۱۹)

بنا بگفته مستشرق مأسوف علیه تیکلسن در شرح مثنوی این حکایت با یکی ازقصه‌های منسوب به‌ازوپ مناسبتی دارد و آن حکایت اینست :

شغالی که ازخودخواهی وتکبر نابجا ممتلی بود چندپر طاوس که ازتن وی فروریخته بود بیافت برگرفت وپیکر زشت ونا بانداِم خودبدان بیاراست و چون زیبایی آن بال بدید زشتی خویش از یاد ببرد واز همجنسان ببرید و بجمع طاوسان بپیوست ، طاوسان که آن تن ناساز وچهره بی‌شرم دیدند بآسیب منقار آن بال وپر مستعار بکندند و شغال زشت اندام را وادار به گریز کردند شغال که درجمع طاوسان قدرومنزلتی نیافته بود غرق اندوه گشت وبشتاب فراوان بسوی شغالان باز گشت ، شغالان هم روی درکشیدند وازوی برمیدند .

شغالی گفت اگر بدانچه بردو داشتی قناعت میورزیدی نه ضربت منقار طاوسان میدیدی ونه نفرت شغالان .

(نقل از ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی استادفروزانفر)

حرف . ع

عاق والدین

امثال وحکم ج۲

در باره این مثل کتابها وافسانه‌های بسیار است کتاب عاق والدین که قدیم اطفال درمکتب‌خانه‌ها میخواندند درس آموزنده‌ای بود برای احترام وجلب رضایت والدین اکنون ازچهارمقاله عروضی این داستان نقل میشود :

فضل بن یحیی برمکی را بر سینه قدری برص پدید آمد ، عظیم رنجور شد ، وگرمابه رفتن بشب انداخت تاکسی برآن مطلع نشود . پس ندیمان را جمع کرد وگفت : امروز درعراق وخراسان وشام و پارس کدام طبیب را حاذق‌تر میدانند وبدین معنی مشهورتراست ؟ گفتند جاثلیق پارس بشیراز . کس فرستاد وحکیم جاثلیق را ازپارس ببغداد آورد وبا او بسر بنشست ، وبر سبیل امتحان گفت : مرا درپای فتوری میباشد ، تدبیرمعالجت همی باید کرد حکیم جاثلیق گفت ازکل لبنیات وترشیها پرهیز باید کردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ماکیان یکساله ، و حلوا زرده مرغ را بانگبین باید کردن وازآن خوردن ، چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد من تدبیرادویه بکنم . فضل گفت : چنین کنم . پس فضل برعادت آنشب از همه چیزها بخورد وزیر بای معقد ساخته بودند ، همه بکارداشت ، و ازکوامخ و رواصیر هیچ احترازنکرده دیگرروز جاثلیق بیامد و احوال و علامتها بنگریست ، رویش برافروخت وگفت : من این معالجت نتوانم کرد ، ترا از ترشیها و لبنیات

نهی کرده‌ام ، تو زیر بای خوری وازکامه و انبجات پرهیز نکنی ، معالجت موافق نیفتد . پس فضل بن‌یحیی برحدس وحذاقت آن بزرك آفرین کرد وعلت خویش با اودرمیان نهاد وگفت : ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم .

جاثلیق دست بمعالجت برد وآنچه درین باب بود بکرد . روزگاری برآمد هیچ فایده نداشت، وحکیم جاثلیق برخویش همی پیچید که‌این‌چندان کار نبود وچندین بکشید . تاروزی بافضل بن‌یحیی نشسته بود گفت : ای‌خداوند بزرگوار ، آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد، مگر پدرازتو ناخشنوداست پدررا خشنودکن تامن این‌علت ازتو ببرم . فضل آنشب برخاست و بنزدیك یحیی رفت ودرپای او افتاد ورضای اوبطلبید ،وآن پدرپیرازو خشنود گشت وجاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی‌کرد ، روی‌ببهبودی گذارد ،وچندی برنیامد که شفاء کامل یافت .

پس فضل ازجاثلیق پرسید که توچه دانستی که سبب علت ناخشنودی‌پدر است ؟ جاثلیق گفت : من هرمعالجتی که بود بکردم ، سود نداشت ، گفتم این مرد بزرك لگد ازجائی خورده است ، بنگریستم هیچکس نیافتم که شب ازتو ناخشنود و برنج بخفتی ، بلکه ازصدقات وصلات وتشریفات تو بسیار کس همی‌آسوده است ، تاخبریافتم که پدر ازتو بیازرده است ومیان تو واو نقاری‌است من دانستم که ازآن است . این علاج بکردم ، برفت واندیشه من خطا نبود وبعد ازآن فضل بن‌یحیی جاثلیق را توانگر کرد وبپارس فرستاد .

(چارمقاله نظامی عروضی)

ونیز داستان کتاب عاق والدین را دراینجا می‌آوریم

گوش کن ایشیعه نیکو نهاد   داستان تازه آوردم بیاد
گویم اینك قصه سلمان فارس   بود اصحاب شه نیکو اساس
رفت روزی در برخیرالانام   ازصداقت کرد بر احمد سلام
گفت می‌خواهم مرا رخصت دهی   تا روم امروز در سمت بقیع
فاتحه خوانم برآن اهل قبور   تا بیابم نصرتی از شرو شور
ازبلای غم دمی فارغ شوم   از قضاهای فلك ایمن شوم

داد پیغمبر بسلمان رخصتی گوئیا بنهاد بر او منتی
چونکه سلمان رخصت رفتن شنید جانب صحرا شتابان میدوید
تا رسید او بر قبورات بقیع فاتحه خواندش براموات جمیع
دید از یك قبر آتش سرزده شعله‌ور گردیده چون آتشکده
چونکه سلمان این عجایب را بدید شد هراسان نزد پیغمبر دوید
سینه بریان دیده گریان دل کباب تا رسیدش نزد آن عالیجناب
بود در مسجد شه عالیمقام وعظ میکرد از برای خاص و عام
عرض بنمود ای رسول عالمین رس بدادم ایشه دنیا و دین
در بقیع امروز ما را شد گذار دیدم آتش سر زده از یکمزار
اندرآن قبر آتشی چون سرزده شعله‌ور گردیده چون آتشکده
اندرآن قبر آتشی سوزان چنان شعله آتش رود بر آسمان
تا بدیدم من هراسان آمدم هرقدم بنهاده گریان آمدم
چون پیمبر این حکایت راشنید شد بفکر و طیلسان برسر کشید
جبرئیل آمد بفرمان اله گفت یا احمد تو با شیر خدا
دخترت خیرالنسا فخر زمن با دوفرزندش حسین وهم حسن
رنجه فرمائید در سمت بقیع همرهت آیند اصحابت جمیع
زودتر خود را رسان درآنمکان کزقدومت گردد آتش گلستان
چون شنید احمد زجبریل امین گفت حضرت یا امیرالمومنین
حکم شد از کردگار ذوالمنن پا گذار اندربقیع با مرد وزن
درجوابش گفت حیدر یا رسول هرچه فرمائی مرا باشد قبول
گشت عازم آن رسول کردگار با همه اصحاب ازخورد و کبار
یکطرف آن شیر غران نجف حیدر صفدر امام من عرف
فاطمه آن زینت عرش برین با دو فرزند امیرالمومنین
همره پیغمبر عالیجناب رفت درسمت بقیع با صد شتاب
شرم کرد آتش ز روی مصطفی گشت خاموش از سرصدق وصفا
پس رسول‌الله نظر کرد و بدید نوجوانی را ز عمرش ناامید

هم بفرمان خـداوند کـریم — جسم او افتاده در قعر جحیم
چون قلاده گردنش پیچیده مار — ازجبینش نور حق بد آشکار
درزمان گفت ایشفیع انس‌وجان — شد یقینم کاو بود از امتان
بعدازآن گفت آنرسول ذوالجلال — از مروت کرد با احمد سوال
کیستی ای بیکس آزرده حال — ازچه‌گشتی ره به آتش پایمال
کافری یاگبر یا باشی یهود — درزمـان زندگـانیت چه بود
در جوابش گفت ایشاه زمن — یا رسول‌الله برس فریاد من
یا حبیب‌الله مسلمان زاده‌ام — در میان قعر نار افتاده‌ام
دست و دامانت ببوسم مضطرم — این همه باشد زآه مادرم
دختری بوده‌است از نسل یهود — حس رویش عقل و دینم را ربود
تا بدیدم عاشق دختر شدم — بلکه ازجان بنده و چاکر شدم
ناگهان مادر بدید احوال من — گفت قربان تو بادا جان من
رنجها مادر برای من کشید — تاکه آندختر بکام من رسید
اولین بارش مسلمان کرده‌ام — بعد ازآن او را بعقد آورده‌ام
چون دلم ازوصل او شد برقرار — رفته‌ام یك روز در صحرا شکار
روز دیگر بازگشتم یا رسول — زوجه‌ام دیدم بود زار و ملول
گفتمش دردت چه باشد گوبمن — گفت ای شوهرمپرس ازحال‌من
مادرت با من بسی دعوا نمود — گفت بامن دختر شوم یهود
تا شنیدم این سخن از زوجه‌ام — بغض مادر جا نمود در سینه‌ام
راست گشتم با سر پر شروشور — مادرم بـوده است بـالای تنور
کرده بود او در تنورآتش‌چنان — از برای خوردنی می‌پخت نان
مادرم را در تنور انداختم — آتشی بـر پیکرش افراختم
سوخت ازآتش تمام جان او — سربسر از سینه تا پستان او
سینه سوزان بادوچشم خونفشان — ازتنور آمد برون با صد فغان
سر بلند کرد او بسوی آسمان — کای کریم کار ساز کاردان
من نیم‌راضی‌ازاین فرزندخویش — زآتش جهنم بسوزانش ز ریش

چونکه نفرین کرد او بر جان من	کرد عزرائیل قصد جان من
گشته‌ام زار و حزین و دلفکار	روز وشب در قعر گور ظلام و نار
چون پیمبر این شنید از آن پسر	گفت یا سلمان ایا نیکو سیر
خواهم امروز از توای نیکو نهاد	خاطر این نوجوان نامراد
تو برو در خانه آن پیره زن	مادرش را زود آور نزد من
تاکه بیند حالت زار پسر	هم دلش آگه شود از شور و شر
این سخن بشنید سلمان حزین	جست از جا همچو شیر خشمگین
میروم ای سرور عالیجناب	مادرش را آورم با صد شتاب
رفت سلمان در بر آن پیره زن	گفت ای مادر ترا فخر زمن
خواست از من آن شفیع انس و جان	رونمائی در بقیع تو این زمان
این حکایت را شنید آن پیره زن	گفت قربان تو بادا جان من
رفت درسمت بقیع با صد شتاب	خدمت آن سرور عالیجناب
چون نبی آن پیره زن را دید گفت	صورت احمد چو گل خندان شکفت
گفت ایزن من رسول اکرمم	در دو عالم رهنما و رهبرم
صاحب معراج و تاج و منبرم	حاکم و قاضی روز محشرم
احمد و محمود ابوالقاسم منم	ختم پاك جملهٔ پیغمبر منم
گمرهانرا من دلالت می‌کنم	امتان را من شفاعت می‌کنم
خواهم از تو ای زن نیکوسیر	زود بخشائی گناه این پسر
در قیامت ایزن افسرده جان	همنشین سازم ترا با حوریان
از پیامبر چون شنید آن پیره زن	گفت قربان تو بادا جان من
کای کریم خالق روزی رسان	حرمت پیغمبر آخر زمان
هم بحق سینه سوزان من	سوخت از آتش تمام جان من
روز وشب آهی کشم من از نهاد	تو عذاب این پسر را کن زیاد
حکم و فرمان خداوند کریم	در طلاطم آمد آن قعر جحیم
مارها بر گردنش پیچیده شد	خلق می‌دیدند کو ترسیده شد
مرتضی چون این عجایب را بدید	پیش رفت آن شیر غران مجید

گفت ای زن ساقی کوثر منم نور پاك خالق اکبر منم
ابن عم مصطفی حیدر منم خصم جان مرحب خیبر منم
تو بیا فرزند خودرا کن حلال کن توکل بر کریم ذوالجلال
پیره‌زن نشنید حرفی از علی حرف حیدر را نگفت اصلا بلی
بازکرد او سر بسوی آسمان کای کریم کار ساز کاردان
حرمت جان امیرالمومنین آنکه باشد زینت دنیا و دین
متصل من اشکبارم از بصر کم مکن آتش زجان این پسر
بازآتش شعله‌ور شد آنچنان شعله‌اش رفتی به هفتم آسمان
مرد وزن گشته حزین ودلفکار گوئیا گردیده محشر آشکار
فاطمه آن زوجه شیر خدا پیش شد آن نوگل باغ هدا
گفت ای زن دختر پیغمبرم هم حسین وهم حسن را مادرم
از کرم خاتون روز محشرم گمرهانرا رهنما و رهبرم
من شفاعت میکنم روز جزا از صداقت شو زفرزندت جدا
پیره زن نشنید حرف فاطمه بیش، ازآن برداشت‌حرص‌وواهمه
کردآن زن سر بسوی آسمان ای کریم خالق روزی رسان
حرمت این دختر شاه زمن کم‌مکن‌آتش‌ز جان طفل من
همچنان غرید آتش برمزار لرزه افتاد از یمین و ازیسار
در بقیع افتاد شور و ولوله هرطرف آتش همی کرد هروله
جمله اصحاب آن عالی تبار گفته‌اند گردیده محشرآشکار
پیش رفت آن زادهٔ فخر زمن آن امام مجتبی یعنی حسن
گفت ای زن نام‌من باشد حسن احمد مختار باشد جد من
در لقب گویند نامم مجتبی باب من باشد علی مرتضی
بعد حیدر من امام برحقم مردمانرا رهنما و رهبرم
عرصه محشر بدادت میرسم شدت گرما بفریادت رسم
بگذر از تقصیراین بیچاره‌حال بخش او را برخدای ذوالجلال
بازهم نشنید آن شوم جهود سر بسوی خالق اکبر نمود

کای خداوند کریم ذوالمنن — کم مکن آتش تو ازفرزندمن
در طلاطم آمد آن آتش چنان — شعله‌اش رفتی بهفتم آسمان
چونکه آتش برپسر شد مبتلا — روی بنمود بر شهید کربلا
روسیاهم یا حسین فریاد رس — بینوایم یا حسین فریاد رس
گفت ایزن نام من باشد حسین — ازمحبت مصطفی را نور عین
بعد جدم آن رسول عالمین — باب من باشد وصی و جانشین
بعد بابم جانشین باشد حسن — بعد او باشد امامت شان من
میروم با خویش و قوم و اقربا — کشته میگردم بدشت کربلا
از جفاهای یزید بد نهاد — هم بحکم زاده شوم زیاد
آب‌را برروی من سازد حرام — تشنه ماند عترت خیرالانام
از جفای ظلم آن قوم پلید — جمله یاران من سازد شهید
دختران‌ـم را سوار ناقـه‌ها — میبرند نزد یزید بی‌حیا
خواهرانم رابرندی سوی شام — سر برهنه در میان خاص و عام
میکشم من این همه‌رنج ومحن — از بـرای امتان جد من
مادرم زهرا با صد ماجرا — میرود بر ساق عرش کبریا
چون ندا آید ز ساق کبریا — بندگانم از سفید و از سیاه
جمله را بخشیده‌ام ای نورعین — نور چشمان شما یعنی حسین
عهد کردم با خداوند جهان — میبرم همره تو را باغ جنان
تو پسر راکن حلال ای پیره‌زن — رو مکن این لحظه از شاه‌زمن
ناگه آمد این ندا ازکردگار — کای زن بد فعل شوم نابکار
گر کنی اورا مکدر زین سبب — میزنم آتش بجانت از غضب
پیره‌زن بشنید از حق این ندا — رونمودش بر شه گلگون قبا
کای شه دین جان من قربان‌تو — سر نپیچم هرگز از فرمان تو
گشت خوشحال آنشه نیکو لقا — در زمان بر پیره‌زن کردی دعا
رس بدادم ای شهید کربلا — از کرم بخشا گناهان مرا
از قدوم آن شهید انس و جان — بر پسر گردید آتش گلستان
حکم شد از خالق رب جلیل — برپسر آتش گلستان چون‌خلیل

بارالها حرمت جان حسین   از کرم بخشا گناه خافقین
والدین جمله از صدق و صفا   یکسره بنما ز فرزندان رضا

یك بیك را از در رحمت ببخش
دست ساقی کن تو سیراب ازعطش

عاشق دلداده را خواب ای شگفت

امثال وحکم ج ۲

ماخذ آن درمثنوی چنین آمده

عاشقی بوده است در ایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود   شاه مات و مات شاهنشاه خود
گفت روزی یار او امشب بیا   که به پختم از پی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تا نیم شب   تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب درآن حجره همی کرد انتظار   بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بود خوابش گرفت   . . . ، . . .
بعد نصف اللیل آمد یار او   صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید   اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندرجیب کرد   که توطفلی گیر این میباز نرد
چون‌سحر ازخواب‌عاشق برجهید   آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه‌ما همه صدق‌ووفاست   آنچه برما میرسد آنهم زماست

(مثنوی دفترششم)

نظیر:

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس سره بطوس آمدو پدرم رئیس طوس بود ومرید شیخ هرروز بخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ ومرا باخویشتن آوردی و من در پیش پدر ازپای ننشستمی ومرا چنانکه باشد جوانان‌را دل بسر پوشیده‌ای بازمی نگریست

پس شبی آن زن بمن پیغامی فرستاد که من بعروسی می‌شوم تو گوش دار تا من بازمی‌آیم ترا ببینم من بنشستم وشب دراز کشید ومرا خواب گرفت من با خود آهسته این بیت میگفتم تادرخواب نشوم .

در دیده بجای خواب آب است مرا زیرا که بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا

این بیت میگفتم که خوابم برد ودرخواب ماندم تاآن ساعت که موذن بانك گفت ، چون بیدارشدم هیچ کس راندیدم که خفته مانده بودم .

وشیخ عطاراین حکایت را بدینصورت ساخته است :

عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز دید اورا خفته و زخود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چست و لایق او بست آن برآستین عاشق او
عاشقش ازخواب چون بیدارشد رقعه برخواند وبدل خونبار شد
این نوشته بودکای مردخموش خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ورتومرد زاهدی شب زنده باش بندگی کن تا بروزوبنده باش
ورتوهستی مرد عاشق شرم‌دار خواب را بادیده عاشق چه‌کار
مرد عاشق باد پیماید بروز شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه‌اینی‌ونه آن ای بی‌فروغ می مزن درعشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تودرعشق ازسرجهل آمدی خواب‌خوش بادت که نااهل آمدی

(منطق‌الطیر)

ودرمعارف بهاءالدوله این حکایت را بصورتی که بانقل مولانا مناسبت تمامتر دارد می‌بینیم :

یکی دعوی عشق زنی میکرد ، گفت شب بیا ، اومنتظرمی‌بود تامعشوقه فروآید ، چون ازکار شوی خود فارغ شد بیامد ، ویرا خواب برده بود ، سه دانه جوزدرجیب وی کرد وبرفت ، چوبیدارشد دانست که چنین گفته‌است که تو هنوزخردی وکودکی ازتوعاشقی نه‌آید ازتوجوز بازی‌آید .

(ماخذ قصص مثنوی)

عبادت بجز خدمت خلق نیست

امثال و حکم ج۲

این مصرعی از شعر سعدی است در این حکایت .

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چومی بگذرد جاه وملک وسریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده ودلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | زطاعات ودعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

بوستان سعدی :

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

امثال وحکم ج۲

داستان این مثل چنین است .

آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال، اما بغایت دشمن‌روی و گرانجان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران | زلف چون نامه گنهکاران
غمزه مانند آرزوی مضر | در کمینگاه طبع بیماران

* * *

بیضاء یعطیك القضیب و قوامها | ویریك عینیها الغزال الاحور(۱)

۱ ــ سفید بدن وسیم اندامی که شاخ درخت قامت ویرا بتو عطا کرد وغزال زیبا چشم چشمان اورا بتو مینمود یعنی قامتش مانند شاخ نورسته وچشمانش مانند غزال بود .

شوی بروی عاشن واو از نفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین او روا نداشتی وساعتی ازعمر بمراد او نزیستی . ان المعنی طالب لایظفر(۲) تا شبی دزدی در خانه ایشان رفت .

تا بازرگان درخواب بود زن از دزد بترسید ودر کنار شوی رفت و اورا محکم درکنار گرفت . شوی بیدارشد و گفت این چه شفقت است و بکدام خدمت سزاوار این نعمت گشته ام ، چون دزدرا دید گفت ای شیر مرد مبارك قدم آنچه خواهی ازمال بردار حلال کردم که بیمن قدم تو این نعمت یافتم .

نظیر :

آورده اندکه زاهدی گاوی بخریدو سوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمد تا گاو ببرد دیوی درصورت آدمی با او همراه شد وازاو پرسید که تو کیستی گفت دیوم که براثر آن زاهد میروم تا بفرصت اورا بکشم آنگاه اورا گفت توحال خود با من بگوی جواب داد که من مردی عیار پیشه ام میروم که گاو این زاهد بدزدم .

پس هردو بعقب زاهدرفتند . شبانگاه بزاویهٔ زاهدرسیدند، زاهددرخانه رفت و گاو ببست و تیمار علف بداشت و باستراحتی پرداخت دزد اندیشید که اگر پیش از بردن گاو بکشتن اودست دراز کند باشدکه بیدار شودو بردن گاو ممکن نگردد .

دیو گفت اگردزد گاو بیرون برد درها بازشود وزاهد بیدار گردد . دزد را گفت مهلتی ده تا من اورا بکشم آنگاه تو گاو ببر دزد گفت توقف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو اورا بکش این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد راآواز داد که اینجا دیواست ترا بخواهد کشت ، دیو آواز داد که دزد گاو میبرد . زاهدبیدارشد وهمسایگان را آوازداد ایشان بگریختند ونفس ومال زاهد بسبب مخالفت دشمنان مصون و مسلم ماند .

(کلیله دمنه باب البوم والغربان)

---

۲ - همانا عاشق رنجور طالبی است که بمراد کامیاب میگردد .

خمیرمایه دکان شیشه گر سنگ است　　عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

(صائب)

عذر بدتر از گناه

امثال وحکم ج۲

نوکری با آقای خود مزاحی کرد آقا باعصبانیت گفت ای احمق چه میکنی نوکر متوحش شده بدون اختیار گفت آقا به بخشید من بخیالم خاتون است .

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند

این مثل را شیخ عطار در منطق الطیر چنین آورده :

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود　　در کمال از هرچه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال　　با مرید چار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب　　می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم باهم یاد داشت　　هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود　　عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة وصوم بی حد داشت او　　هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند　　پیش او ازخویش بی خویش آمدند
موی می نشکافت مرد معنوی　　در کرامات ومقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی　　ازدم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله درشادی وغم　　مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید　　چند شب اوهمچنان درخواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام　　سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان　　گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد　　عقبه دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تاازاین غم جان برم　　ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یکتن برهمه روی زمین　　کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع اینجایگاه　　راه روشن گردد ش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بروی دراز
آخرالامر آن یگانه اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می‌بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پس روی کردند با او درسفر
می‌شدند ازکعبه تا اقصای روم / طوف می‌کردند سرتا پای روم

از قضارا بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت / در ره روح‌اللهش صد معرفت
برسپهر حسن دربرج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب ازرشك عكس روی او / زرد تر ازعاشقان درکوی او
هرکه دل درزلف آن دلدار بست / از چنان زلف او زنار بست
هرکه جان برلعل آن دلبرنهاد / پای در ره نا نهاده سرنهاد
چون‌صبا اززلف اومشگین‌شدی / روم‌ازآن‌مشگین‌صفت‌پرچین‌شدی
هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هردو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر برروی عشاق او فکند / جان بدست غمزه باطاق اوفکند
ابروش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صدصد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس‌مستش هزاران دشنه‌داشت
گفت راچون بردهانش ره نبود / ازدهانش هرکه گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی‌شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش برمیانش
چاه سیمین درزنخدان داشت او / همچوعیسی‌درسخن جان داشت‌او
صدهزاران‌دل‌چویوسف‌غرق‌خون / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش‌درموی‌داشت / برقع شعر سیه بر روی داشت

***

دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمودازز‌یر برقع‌روی‌خویش / بست صدزنارش‌ازهر موی‌خویش

گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد — عشق آن بت روی کارخویش کرد
شد بکل ازدست و درپای اوفتاد — جای آتش بود برجای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد — زآتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او — کفر ریخت از زلف برایمان او
شیخ ایمان داد وترسائی خرید — عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق برجان ودل اوچیره گشت — تا زدل نومید وزجان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنین دیدند زار — جمله دانستند کافتا داست کار
سر بسر درکار او حیران شدند — سرنگون گشتند وسرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود — بودنی چون بود به بودی نبرد
هرکه پندش داد فرمان می نبرد — زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد — درد درمان سوز درمان کی برد
بودتا شب همچنان روز دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریك در شعر سیاه — شد نهان چون کفر درزیر گناه
هرچراغی کان شب اختر درگرفت — از دل آن پیر غم خود درگرفت
عشق او آنشب یکی صد بیش شد — لاجرم یکبارگی بی خویش شد
هم دل از خود هم زعالم بر گرفت — خاك برسر کرد و ماتم درگرفت
یك دمش نه خواب بود ونه قرار — می طپید ازعشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست — یامگر شمع فلك را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی — خودنشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند — برجگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع ازتفت وسوزم می کشند — شب همی سوزند وروزم می کشند
جمله شب درخون دل چون مانده ام — پای تا سرغرقه درخون مانده ام
هردم ازشب صد شبیخون نگذرد — من ندانم روز خود چون بگذرد
هرکرا یك شب چنین روزی بود — روزوشب کارش جگرسوزی بود
روزو شب بسیار در تب بوده ام — من بروز خویش امشب بوده ام
کارمن روزی که می پرداختند — از برای این شبم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب درازاست و سیه چون موی او ورنه صد ره رفتمی در کوی او
من بسوزم امشب از سودای عشق من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم یا چو مردان رطل مردافکن زنم
بخت کو تا علم در پیش آورم یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاك ره بر سر کنم یا ز زیر خاك وخون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یك غمم دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار اینچه درداست اینچه عشقست اینچکار
جمله یاران بدلداری او جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجااست کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن گر خطائی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال تا رهم از شیخی و از قیل وقال
آن دگر گفتش که ای دانای راز خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب کوی آن نگار تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این تا چرا عاشق نگشتم پیش ازاین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کوره ما میزند   گو بزن الحق که زیبا میزند
آن دگر گفتش که هرك آگاه شد   گوید این رهبر چرا گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننك   شیشه ناموس بشکستم بسنك
آن دگر گفتش که یاران قدیم   از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت ترسابچه چون خوشدل بود   دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز   تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه   درحرم بنشین وعذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار   عذرخواهم خواست دست ازمن بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است   مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یك آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت   باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت آن یار بهشتی روی هست   ور بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که ازحق شرم دار   حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق درمن فکند   من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش که رو ساکن بباش   باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه   هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن دروی نیامد کارگر   تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پرده دلشان زخون   تا چه آید از پس پرده برون
ترك روز آخر چو بازرین سپر   هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کاین جهان پرغرور   یافت از سرچشمه خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد   با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاك رهش   همچو موئی شد زروی چون مهش
قرب ماهی روز وشب در کوی او   صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان   هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاك کوی آن بت بسترش   بود بالین آستان او درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش   دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار
کی کنندی از شراب شرک دست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد — هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای — لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر — عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نبود نگار — یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی — هم ز لب بار دگر گر جان دهی
ای لب و زلفت زیان وسود من — روی خوبت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن — گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل پر آتش دیده پر تاب از توام — بی دل و بی صبر و بی تاب از توام
بی تو من جان وجهان بفروختم — کیسه بین کز عشق تو بردوختم
همچو باران اشك میبارم ز چشم — زانکه بی‌تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند — دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید — و آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل
زخم غم بر جان این مسکین مزن — پست گشتم خود لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار — گر بود وصلی بیابم روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاك درت جان میدهم — جان بنرخ خاك ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب — در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پر — گر فرود آری بدین سر گشته سر
میروم با خاك جان سوخته — ز آتشی جانم جهان افروخته
پای در عشق تو در گل مانده‌ای — دست از شوق بر دل مانده‌ای
می بر آید ز آرزویت جان ز تن — چند باشی بیش از این پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف در روزگار ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دست سرد است دمسازی مکن پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا به بود تا عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو عشق ورزیدن به نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن چون ستیزی نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گر بترک سر بگوید عاشقی خواه زاهد باش خواهی فاسقی
گفت دختر گر درین کاری درست دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن حلقهٔ از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر توهستی مرد کار چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن بر پیش بت قرآن بسوز خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار با سهٔ دیگر ندارم هیچکار
بر جمالت خمر یارم خورد من وان سهٔ دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش چون بنوشی خمر آئی درخروش
شیخ را بردند تا دیر مغان آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید میزبان را حسن بی‌اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند وهوش هم در کشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد زدست یار خویش نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی ازشوق در حالش فتاد سیل خونین سوی مژگانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
هرچه میدانست از یادش برفت باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست
پاك از لوح ضمیر او بشست
قرب صد تصنیف در دین باد داشت
حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید
دعوی او رفت ولاف او رسید
عشق آن دلبر بماندش صعبناك
هر چه دیگر بود یکسر رفت پاك
شیخ چو نشد مست وعشقش زور کرد
همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست ومست
شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
بر نیامد با خود و رسوا شد او
می‌نترسید از کس وترسا شد او
دل بداد ازدست از می‌خوردنش
خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نی
مدعی در عشق و معنی دار نی
عافیت با عشق نبود سازگار
عاشقی را کفر باید پایدار
گر قدم در عشق محکم دارئی
مذهب این زلف پرخم دارئی
همچو زلفم نه قدم در کافری
زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی
بامن ایندم دست در گردن کنی
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا
خیزو رواینك عصا اینك ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
دل زغفلت برقضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سرش مستی نبود
یکنفس او را سر هستی نبود
اینزمان کعاشق زاراست ومست
هم زراه افتاده هم رفته ز دست
بود می بس کهنه دروی کار کرد
شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان
دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیر شد ازعشق و می شیدا ومست
مست وعاشق چون بود درفته‌زدست
گفت بی‌طاقت شدم‌ای ماه‌روی
ازمن بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم می پرست
پیش بت مصحف بسوزم مست‌مست
دخترش گفت این زمان مرد منی
خواب خوش بادت که‌درخوردمنی
پیش ازاین درعشق بودی خام‌خام
خوشبزی‌چون‌پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیك ترسایان رسید
کاین‌چنان شیخی‌ره ایشان گزید
شیخ چون در حلقه زنار شد
خرقه را آتش زد و در کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد
نی زکعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست   اینچنین یکبار دست ازدین بشست
گفت خزلان قصد این درویش کرد   عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد از این فرمان کنم   زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست   بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترك دین کند   بی‌شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند   هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق   کس ندیده آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من درعاشقی رسوا نشد   ازچنان شوخی چنین شیدا نشد
قرب پنجه سال را هم بود باز   موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق ازکمین برجست چست   برد ما را بر سر لوح نخست
عشق از این بسیار کرده است و کند   خرقه را زنار کرده است و کند
پخته عقل است ابجدخوان عشق   سرشناس عشق وسرگردان عشق
این همه خود رفت برگواند کی   تا تو کی خواهی شدن بامن یکی
چون بنای عشق من بر اصل بود   هرچه کردم برامید وصل بود
وصل باید واشنائی یافتن   چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر   من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر   کی شود بی سیم کار تو چوزر
چون نداری زر سرخود گیر ورو   نفقه بستان ز من ای پیرورو
همچو خورشید سبك رو فرد باش   صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر   عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبانگار   دست از این شیوه سخن آخر بدار
هردمی نوعی دگر اندازیم   در سر اندازی بسر اندازیم
خون دل بی تو بخوردم هرچه بود   در سر کارم تو کردی هرچه بود
در ره عشق تو هرچه بود شد   کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار   تو ندادی اینچنین با من قرار
جمله یاران زمن برگشته‌اند   دشمن جان من سرگشته‌ام
تو چنین ایشان چنان من چون کنم   چون نه دل ماندو نه جان من چون کنم

دوست‌تر میدارم ای عیسی‌سرشت — با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او — سوخت دل آنماه را بر درد او
گفت کابین مرا ای مستهام — خوکبانی کن مرا سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو بهم — عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت — کانکه سر تا بدر جانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار — خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست — خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن‌میبری‌ای هیچکس — کاین خطر آن پیر راافتاد و بس
دردرون هر کسی هست این‌خطر — سر برون‌آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ — سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گر قدم دره نهی ای مردکار — هم بت وهم خوک بینی صد هزار
خوک‌کش بت‌سوزدرصحرای عشق — ورنه‌همچون‌شیخ شو رسوای‌عشق

* * *

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید — در تمام روم غوغا شد پدید
همنشینانش همه درمانده سخت — مات‌وحیران خسته‌جان‌وتیره‌بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند — از خم او خاك بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست — پیش‌شیخ آمد که ای در کارسست
میروم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت‌راز
یا همه همچون تو ترسائی‌کنیم — خویش را در کیش رسوائی کنیم
یا ترا داریم از این راه باز — گرچه مارا نیست برك راه‌وساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما — همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین — زود بگریزیم بی توزین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا نه‌بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود — هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای‌بس — دختر ترسای روح افزای بس
می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید — زآنکه اینجا کار ناافتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی   همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز   میدانم تا چه خواهد بود نیز
گرزمن پرسند بر گوئید راست   کان‌زپاافتاده‌سر گردان کجاست
چشم پرخون ودهن پرزهرماند   در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر درجهان ندهد رضا   آنچه‌کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور   شد زعقل ودین وشیخی ناصبور
زلف‌اوچون حلقه‌درحلقش فکند   در زبان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی   گودربن ره اینچنین افتد بسی
در چنین‌ره‌که نه بن دارد نه‌سر   کس مبادا ایمن از خوف وخطر
این بگفت‌وروی ازیاران بتافت   خوکبانی را سوی خوکان‌شتافت
بسکه یاران درغمش بگریستند   هرزمان از پس همی نگریستند
چون‌رسیدند آن عزیزان‌باحرم   لب فرو بستند کس نگشاد دم
عاقبت رفتند سوی کعبه باز   مانده جان‌درسوختن تن‌در گداز
شیخشان در روم تنها ماندهٔ   داده دین برباد و ترسا مانده
آنکه ایشان ازحیا حیران شده   هر یکی در گوشه پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری رسته بود   در ارادت دست ازکل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر   زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون ازکعبه شد سوی‌سفر   او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای   بود از شیخش تهی خلوتسرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ   باز گفتندش همه احوال شیخ
کزقضا اورا چه شاخ آمد ببر   وزقدر او را چه کار آمد بسر
زلف ترسائی بیك مویش ببست   راه برایمان ز صد سویش ببست
عشق میبازدکنون با زلف وخال   خرقه‌گشتش‌مخرقه حالش‌محال
دست‌کلی بازداشت از طاعت او   خوکبانی میکند اینساعت او
این زمان آنخواجه بسیار درد   برمیان زنار دارد چار کرد
شیخ‌اگرچه‌دررهٔ‌دین جان‌بباخت   ازکهن گبریش‌می‌نتوان شناخت
چون‌مرید‌آن‌قصه بشنید ازشگفت   روی‌چون زر کردزاری‌در گرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان　در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار　تا که آید درچنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش　یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان بادآخر این یاری بود　حق شناسی و وفاداری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنار دست　جمله را زناز میبایست بست
جمله را ترسا همیبایست شد　از برش عمداً نمیبایست شد
این نه یاری وموافق بود نیست　کانچه کردید ازمنافق بودنیست
هر که یارخویش را یاور بود　یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار　خود بود درکامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ　جمله زو بگریختید ازنام‌وننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است　هر که‌زین‌سرسر کشدازخامی‌است
جمله گفتندآنچه گفتی پیش‌ازاین　بارها گفتیم با او بیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم　عمر بگذاریم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم　دین براندازیم و رسوائی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز　کز براو یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ‌سود　بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه برحکم او گشتیم باز　قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
بعدازآن‌اصحاب‌را گفت آنمرید　گر شما را کاربودی برمزید
جز در حق نیستی جای شما　در حضورستی سراپای شما
در تضرع داشتن در پیش حق　هریکی بردی برآن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما رابیقرار　بازداری شیخ را بی‌انتظار
گرزشیخ خویش کردیداحتراز　از در حق از چه می گشتید باز
چون‌شنودنداینسخن‌ازعجزخویش　بر نیاوردند یك تن سر ز پیش
مرددرهٔ گفتااز اینخجلت‌چه‌سود　کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما　در تضرع خاك می باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه　در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب　معتکف گشتند پنهان روز وشب
بردر حق هریکی را صد هزار　که شفاعت گاه زاری بود کار

همچنین تاچهل شبان روزتمام سرنپیچیدند هیچ از یك مقام
جمله‌راچل‌شب نه‌خور بودو نه‌خواب همچنان چل روز نی‌نان و نه‌آب
از تضرع کردن آن قوم پاك در فلك افتاد جوشی صعبناك
سبز پوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند از مـاتم کبود
آخرالامر آنکه بود اوپیش صف آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاك باز بود اندرخلوت ازخودرفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار شد جهان‌کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه دربرافکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او صد جهان جان وقف‌یك‌تاموی‌او
میخرامید و تبسم مینمود هرکه میدیدش‌زخود میگشت‌زود
آن‌مریداوراچودیدازجای‌جست کای نبی‌الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند روکه شیخت را رهاکردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد دم نزد تاشیخ را در پیش کرد
درمیان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهرشفاعت شبنمی منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاسته توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه از تف یك توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون‌درآیدموج‌زن محو گرداند گناه مرد و زن
این دوسه حرفی بگفت ازیاراو وآنگهی غافل شد از دیدار او
مرد از شادی آن مدهوش شد نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید او نزد شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده در میان بیقراری خوش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد از دو دیده در میان خون فتاد
هم فکنده بود ناقوس از دهان هم گسسته بود زنار از میان
هم کـلاه گبرگی انداخته هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را ازدور دید
خویشتن را در میان نور دید

هم زخجلت جامه بر تن چاک کرد
هم بدست عجز برسر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین میفشاند
گاه دست ازجان شیرین میفشاند

گه زآهش پرده گردون بسوخت
گه زخجلت برتن او خون بسوخت

حکمت واسرار و قرآن و خبر
شسته بودند از ضمیرش سر بسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
بازجست ازخجل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل ازخون دل آغشته بود
وزخجالت درعرق گم گشته بود

چون بدیدنش چنان اصحاب فاش
مانده در انــدوه وشادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه
وزپی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پی برده راز
میغ شد ازپیش خورشید تو باز

خواست ازره کفر و پس ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است
شکر کن حق راچه جای ماتم است

شکر ایزد را که از دریای تار
کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه
توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او
هرچه باشد جمله برهم دوزد او

قصه کوته می کنم زین جایگاه
بودشان القصه خالی عزم راه

شیخ غسلی کرد وشد درخرقه باز
رفت بااصحاب خود سوی حجاز

دید زان پس دختر ترسا بخواب
کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان
کزپی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش
ای پلیدش کرده پاک او بباش

او چو آمد در ره تو با مجاز
در حقیقت تو ره او گیر باز

رهزنش بودی براه او درآی
چون براه آمد تو همراهی نما

ازرهش بردی کنون همره بباش
چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون درآمد دختر ترسا زخواب
نورمیدادی دلش چون آفتاب

دختر ترسا از آن نیکو خطاب
شد گرفتار هزاران پیچ و تاب

دردلش دردی درآمد ای عجب — بی‌قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد — دست در دل زددل ازدستش فتاد
می‌ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آرد ببار
دید خود را در عجایب عالمی — کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست — گُمک باید شد زبان آگاه نیست
درزمان آن نازونخوت آنطرب — همچو باران ریخت‌ازوی‌ای‌عجب
نعره زن‌جامعه دران بیرون‌دوید — خاك برسر درمیان خون دوید
بادلی پردرد دو جسمی ناتوان — از پی شیخ و مریدان شد روان
همچوابری غرقه درخون‌میدوید — دل شده‌ازدست ومجنون میدوید
می‌ندانست‌او که برصحراودشت — ازکدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش — روی خود برخاك میمالید خوش
هرزمان میگفت با عجز و نیاز — کای کریم راه دان کار ساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام — از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توئی را ره زدم — تو مزن برمن که بی‌آگه زدم
بحرقهاریت را بنشان ز جوش — من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم برمن مسکین مگیر — دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون — کامد آن دختر زترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما — کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد وپیش آن بت باز شو — بابت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی‌باز گشت‌از ره چوباد — باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتند زسر بازت چه بود — توبه وچندین تك وتازت چه‌بود
باز دیگر عشقبازی میکنی — توبهٔ بس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت — هرکه آن‌بشنید ترك جان‌بگفت
شیخ و اصحابش زره رفتند باز — تا شدند آنجا که بودآن‌دل‌نواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او — گم شده در گیسوی او روی او
سربرهنه پا برهنه جامه چاك — بر مثال مردهٔ بر روی خاك
چون‌بدید آن ماه شیخ خویش‌را — غشی بگرفت‌آن بت دلریش را

پس ببرد آن ماه راازغشی خواب
شیخ بر رویش فشاند ازدیده آب

چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
اشك باران گشت چون ابر بهار

دیده برعهد ووفای او فکند
خویش را دردست وپای اوفکند

گفت از تشویر توجانم بسوخت
بیش ازاین در پرده نتوانم بسوخت

برفکن این پرده تا آگه شوم
عرضه کن اسلام تا بره شوم

عرضه کن اسلام وبنما راه حق
ای گزین شیخ مه آگاه حق

شیخ بروی عرضه اسلام داد
غلغلی در جمله یاران فتاد

چون شد آن بت روی ازاهل وعیان
اشکباران موج زن شد آنزمان

آخرالامر آن صنم چون راه یافت
ذوق ایمان در دل آگاه تافت

شد دلش از ذوق ایمان بی قرار
غم درآمد گرد او بی غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق
هیچ طاقت می نیارم در فراق

میروم زین خاکدان پرصداع
الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شدسخن
عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه‌ودست‌ازجان فشاند
نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زوجدا شدای دریغ

قطره‌ای بود او درین بحرمجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی زعالم میروم
رفت او و ما همه هم میرویم

اینچنین افتد بسی در راه عشق
این کسی داند که هست آگاه‌عشق

هرچه میگویند دره ممکن است
اهل رحمت مرد امیدایمن است

نفس این اسرار نتواند شنود
بی‌نصیبی گوی نتواند ربود

این بگوش جان و دل باید شنید
نی بنقش آب و گل باید شنید

جنك دل بانقش هردم سخت شد
نوحه میخوان که ماتم سخت‌شد

اندراین‌ره چابکی باید شگرف
تاکند غواصی این بحر ژرف

(منطق‌الطیر عطار)

عطایش را بلقایش بخشیدم

داستان این مثل‌در گلستان چنین‌آمده

درویشی‌را ضرورتی‌پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی‌دارد بی‌قیاس اگر بر

حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخصی در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت وسخن نگفت کسی گفتش چه کرده ای گفت عطای او را بلقای او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

(گلستان ـ سعدی)

علی میماند وحوضش

امثال وحکم ج۲

عالمی برمنبر مجلسی میگفت و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی (ع) است شرایطی صعب ودراز می‌شمرد چون سخن در اینمعنی بپایان برده یکی از مستمعین برخواست و گفت ای شیخ اگر اینها که گوئی راست است پس:

علی میماند وحوضش

عملش صالح بود رفت به بهشت

امثال وحکم جلددوم :

گویند ترکی جنازهٔ برادرخویش به یکی ازمشاهد برد . گورکن گور را درهمسایگی آبخانه‌ای بکند چون جسد درخاك بنهادند چاه آبخانه به شکافت و مرده بدرون افتاد مرد فریاد برآورد که برادر مرا چه رسید گورکن گفت : عملش صالح بود رفت به بهشت

نظیر :

رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر سؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی باب پنجم)

عیب کس منگر به عیب خود ببین

امثال و حکم ج ۲

ماخذ این مثل چنین آمده

وقتی ، در کلیسائی رسیدم بکاخ ترسائی . دو تصویر دیدم بر دیوار کاخ یکیرا درچشم خالی بود ویکی را درشاخ ، هردو مقابل ایستاده وانگشت ایما گشاده ، باخود گفتم : این دو نقش عجب بی حکمتی نیست . باید دانست که ایمای ایشان در چیست ؟ ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم ، معلوم شد که آن دو بیکدیگر زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته . بیخبر از معیوبی خود ، در مقام عیب جوئی نشسته . یکی خال ظاهر میکرد ویکی شاخ وهردو بهم از نادانی در جدل گستاخ .

نظیر :

آن یکی را خال اندر چشم بود / بی خبر از شاخ خود درخشم بود
در ملامت نیك بر بسته کمر / میزد او را طعن برخال بصر
واندگر گستاخ گشته در فتن / بی خبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی / بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از اجمال ایشانم عیان / صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند باهم عیب جوی / بی خبر ازعیب خود درپشت وروی
گر تراهوشی است خاموشی گزین / عیب کس منگر بعیب خود ببین

(جامع الاسرار)

عیسی بدین خود موسی بدین خود

امثال وحکم ج۲

وقتی جهودی بامغی درراه میرفتند جهود مردی منقل حال بود ، پیاده و بی زاد وراحله میرفت مغ ثروتی داشت . براشتری برق گام بادحرکت نشسته بود وجمله اسباب سفر ازتوشه ولباس وغیرآن مهیاکرده و هردوهمره شدند .

مغ ازجهود پرسید که مذهب تو چیست واعتقاد توچگونه است ؟جهود گفت اعتقاد ومذهب من آنست که میدانم مرا آفریدگاری هست که خلعت خلقت

برسرمن افکنده‌است من اورامی‌پرستم وبحضرت اوپناه میبرم وراتبهٔ روزی‌از انبارخانهٔ فضل‌اومیخواهم وهمه نیکی ازحضرت او مرخودرا طلبم و کسانیکه موافق مذهب ودین‌منند همچنین وهر که دین مرامخالفست خون ومال وی بنزدیک من‌حلالست ومعاونت ونصرت اوبرمن‌حرام .

چون جهوداین فصل بگفت از مغ سؤال کرد که‌تو نیز اعتقاد خود بیان کن تامرا معلوم شود . مغ گفت اعتقاد من آن‌است که خودرا و جمله خلایق را نیك‌خواهم وهیچ آفریده رابدنیندیشم ونخواهم که بکسی‌بدرسد وتابتوانم با دوست ودشمن طریق‌احسان واجمال سپرم و اگرکسی در حق من ظلمی کند بمکافات مشغول نشوم ومجازات ایشان جز باحسان تقدیم ننمایم که‌یقین‌میدانم که عالم‌را آفریدگاری هست‌کد نقیر وقطمیر وقلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست ، نیکوکاران راباحسان ثواب دهد وبدکردارانرا بربدی مجازات فرماید .

جهود گفت . سخت خوب گفتی ونیکواعتقادی داری اما دریغا اگر صدق بااین‌دعوی یاربودی مغ گفت : ازامارات کذب چه مشاهده کردی . گفت : اینك‌من ازابنای جنس‌توام وهمچون توجانی دارم ، پیاده وگرسنه‌با تو دراین راه میروم‌وتو برمرکب راهوار نشسته وسفره وتوشه ازگوشه‌پالان‌در آویخته ومرا ازاین نصیبی نمی‌کنی وساعتی برمرکب خودنمینشانی‌پس‌معلوم شدکه برمقتضی اعتقاد خودنمیروی .

مغ گفت راست گفتی پس‌ازاشتر فرودآمد وسفرهٔ طعام‌پیش آوردوهر دوتناول کردندچندانکه جهود سیرشد .

پس منع گفت زمانی بر اشتر نشین تابیاسایی جهودبراشتر نشست ومغ بر اثراومیرفت وحکایتی میگفتند ، چندانکه جهود اثرماندگی در مغ مشاهده کرداشتر رابتعجیل براند واودربیابان تنهابماند بیچاره هرچه فریاد میکرد که مکافات نیکوئی‌بدی‌مکن‌ومرا دراین بیابان تنهامگذارکه نباید سبعی‌مرا بکشد یاازبی‌آبی هلاك‌شوم .

جهودگفت : پیش‌ازاین‌ترا گفتم‌که : مذهب آنست که‌هرکه خلاف من مذهب دارد خون‌ومال اونزدمن حلال باشد . این‌بگفت ورکاب گران کرد و اشتربراند چندانکه ازچشم مغ ناپدید شد . آن‌بیچاره گرداورا در نیافت .

چون ازدریافتن اوعاجز شدروی هلاك درآینه احوال خودمعاینه بدید .ساعتی بنشست پس روی بآسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم باعتقاد تو کردم ، میگفتم که عالم را آفریدگاری است مجاری کریم ومکافی رحیم ، نیکوکاران را ثواب دهد وبدکرداران را جزا رساند ، ظن من دراینمعنی خطا گردان وانصاف من ازآن ظالم بستان . این مناجات بکرد وروی براه نهادومیرفت . چون یك دو فرسنك برفت اشتر را دید که جهود را ازپشت خودانداخته وتمامت اعضای او مجروح وشکسته ودرورطه هلاك افتاده . اشتر دیگرجای ایستاده گوئی رسیدن مغ را انتظارمیکرد . مغ چون آن حال بدید سربرزمین نهاده و ناله شادی بآسمان رسانید . پس براشتر نشست وجهود را در گرداب هلاکت بگذاشت و اشتر براند . جهود آواز دادکه ای برادر من اگرچه بدکردم اما بحقیقت با خودکردم چون مرا ازبدی نیك نیامد وترا ازنیکی بد نیامد وثمره حسن اعتقاد بتورسید وجزای اعتقاد بدخویش بمن بازگشت . اکنون مذهب خودرا نصرت کن ومرا دراین بیابان بی زار مگذار چندان بزاریدکه مغ را بروی رحم آمد و اورا براشتر نشاند وبشهر آورد وبآبادانی تسلیم کرد ...

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف: غ

غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این شعر ماخوذ ازغزل خواجه حافظ شیرازاست که مطلعش این است

صوفی نهاد دام وسر حقه بازکرد   بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد

تاآنجاکه میگوید :

ای کبك خوش خرام که خوش میروی بناز   غره مشو که گربه عابد نماز کرد

دربرخی ازتذکره‌ها آمده‌است که عماد فقیه یاشیخ علی کلاء راگربه‌ای بود که هرگاه شیخ سر بسجاده نماز میگذاشت گربه‌نیز با او موافقت میکرد وشاه شجاع این معنی ابرکرامت او حمل میفرمود وهمیشه ابراز خلوص نسبت به‌او میکرد وحافظ این بیت را درتکذیب او گفته ولی برخی معتقدند که فقط حافظ اشاره بداستان کللیه‌ودمنه نموده که درذیل ازنظرمیگذرد .

زاغ گفت کبکنجیری (۱) بامرهمسایگی داشت ومیان ما بحکم مجاورت قواعد مصادفت موکد گشته بود ودراین میان اورا غیبتی افتاد ودرازکشید ، گمان بردم که مگرهلاك شده پس ازمدتی درازخرگوشی بیامد ودرمسکن او قرارگرفت ومن درآن مخاصمه نکردم ، یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد ،

۱ـ دراج است

چون خرگوش را درخانه خوددید رنجوردل گشت و گفت : جای بپردازد که آن مسکن منست خرگوش جواب‌داد که من صاحب قبضم اگرحقی داری ثابت کن کبکنجیر گفت جای از آن منست حجتهای شرعی دارم، خرگوش گفت لا بد حاکمی بایداعدل که سخن هردوجانب بشنودو برمقتضای انصاف کاربما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب‌آبی گربه هست متعبد وروزه داروشب و روزنماز کند هرگزخونی نریزد وایذای حیوانی جایز نبیند وافطاراو برآب‌و گیاه مقصور باشد قاضی ازاوعادلتر نیابیم ، نزدیك اورویم تاکارمیان مافصل کند هردوبدان راضی شدند .. .. چندانکه صائم‌الدهرچشم بایشان افکندبر پای بایستاد درمحراب و وی بقبله‌آورد خرگوش ازآن نیك شگفتی نمود و توقف کرد تاازنمازفارغ شد تحیتی بتواضع گفت ودرخواست که میان ایشان حکم باشد ، فرمودکه صورت حال بازگویند چون بشنید گفت پیری در من اثری تمام‌کرده وحواس خللی شایع پذیرفته وگردش چرخ وحوادث دهررا این پیشه است جوانان را پیرمیکند وپیرانرا ناچیز، نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکردعوی تازه گردانید تابرگفت شما واقف شوم وپیش‌ازآنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم .

ازاین نمط دمدمه‌وافسون خواند تا باوالفت گرفتند وایمن و فارغ بی تحرزوتصون بیشترآمدند بیك حمله هردو را بگرفت وبکشت ..

(کلیله‌دمنه باب‌البوم والغربان)

وشعرعبیدزاکان نیزدلیل براینمفعتی است درآنجاکه میگوید :

مژدگانی که گربه تائب شد عابد و زاهد و مسلمانا

(رجوع بموش وگربه عبیدزاکان)

حرف:ف

فرمان یکی است. چکش خور ندارد
برو برگشت ندارد

چون شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحبدیوانی سمرقند داد. پس منشورش راتوقیع(۱) کرد و خلعتش بداد. روزیکه بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع رفتن وفرمان خواستن. چون خدمت وداع بکرد ودعای خیر بگفت وآن سخنی که خواست گفت بظاهر نگفت. پس خلوت خواست خواجه درحال جائی خالی کرد. سهل گفت بقای خداوند باد، من بنده همیروم چون بسرشغل رسم بناچارازاینجا فرمانها روان شوند، خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن، تابنده بداند که فرمانی که باید کردن کدام باشد وآنچه نباید کردن کدام ؟

ابوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار درازاندیشیده ای ما را نیز اندیشه بباید کرد که در وقت جواب بتوان داد. تو روزی چند توقف کن.

سهل خجندی بخانه رفت ودروقت سلیمان بن یحیی الصنعانی را صاحب دیوانی سمرقند داد ومنشور وخلعتش راست(۲) کرد وبراهش کردند وسهل را

۱ـ فرمان دستخطی که پادشاهان بر بالای نامه نویسند.
۲ـ آماده کردن.

فرمود که : باید که یکسال از خانه بیرون نیائی .

سهل در بخارا یکسال درخانه خود زندانی بود . بعد از یکسال اورا پیش خواند و گفت: ای سهل ، ما را کی دیده بودی بادوفرمان ، یکی راست و دیگری دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیرفرمانبرداری آموزیم ، درما چه احمقی دیدی که ماکهتران خویش را فرمانی آموزیم و گوئیم بفرمان ما کار مکن « فرمان یکی است » آنچه خواهیم کردن بفرمائیم وآنچه خواهیم کردن خودنفرمائیم که نه مارا ازکسی بیمی‌است و نه درشغل عاجز آئیم واین گمان که تو بردی‌از عاجزان باشد . تومارا عاجز نمودی وما ترا ازآن عمل پیاده نمودیم.

(قابوسنامه)

فواره چون بلند شود سرنگون شود

داستان این مثل چنین است امثال وحکم ج۲

هرون‌الرشیدوجعفر برمکی‌درباغی گردش میکردند.سیبی برسرشاخسار نظرهرون را جلب کرد . جعفررا بچیدن سیب اشارت فرمود . جعفرهرچه کرد دست خود را بسیب برساند میسر نشد لذا هرون به تنه درخت تکیه داد وجعفرپای بردوش اونهادکه بسیب نزدیك شود دستش نرسید بامرهارون‌پای برسرخلیفه نهاد وسیب را ازدرخت چیده بدست هرون داد . باغبان که‌مردی سالخورده وازآل برمك بود ناظراین منظره گشته چون هرون خواست‌ازباغ خارج شود پیش‌آمده وزمین خدمت ببوسید هرون خواست باو انعامی کند باغبان گفت خلیفه رازندگانی درازباد انعام این‌پیرخانه‌زاد را بنوشتن‌سطری چندکه این باغبان ازآل برامك نیست عطا فرمائید .

خلیفه باغبان راگفت مگردیوانه شده‌ای مردم به غلامی‌آل برمك‌افتخار دارند پیر مرد جز نوشته انعامی نخواست خلیفه نبشته و امضاء کرد و بدو داد .

دیری نگذشت که ستاره اقبال خاندان برامکه روبافول نهاد وهرون به کشتن‌آنان فرمان داد هرکجا ازآل برمك دیدند بکشتند تا نوبت به باغبان رسیدباغبان خط ومهرخلیفه‌راکه تصدیق کرده بود این پیر مرداز آل برمك

نیست نشان‌داده واز کشته‌شدن نجات یافت . خلیفه‌را براین کار آگاه کردندویرا احضار نموده گفت‌تو از کجا چنین‌روزی را بر آل برمك پیش‌بینی‌میکردی که آن روزخط مهر امان‌را ازمن گرفتی باغبان گفت : یاامیر المومنین **فواره چون بلندشود سر نگون شود** چون‌جعفر پای‌برفرق‌شما نهاد من‌فهمیدم که‌این خاندان بآخرین اوج رفعت‌خود رسیده‌اند نوبت آن‌میرسد که سر نگون شوند خلیفه‌بر عقل‌ودرایت‌او آفرین گفت وازاینکه خاندانی‌را بدین زیرکی از بین برده بود متأسف شد .

* * *

برسانیدم این سخن بکمال — می‌بترسم که راه یافت‌زوال
چون‌بغایت‌رسد سخن‌بجهان — زودآید درآن‌سخن نقصان
(سنائی)

چوملکت‌را پدیدآمد زوالی — کمالت را شودپیدا زوالی
ومن‌نعمره ننکسه فی‌الخلق سوره۳۶ ۶۸

درخشان مهی‌بودی‌از راستی — چوگشتی تمام آمدت کاستی
(اسدی‌طوسی)

ازآن‌سردآمداین کاخ‌دلاویز — که‌تاجا گرم کردی گویدت‌خیز
(نظامی)

نظیر :

درسر کشی‌است خاك‌نشینی که گفته‌اند
فواره چون بلند شود سر نگون شود

فوت کاسه گری

داستان این مثل‌رامیتوان ازحکایت ذیل فهمید

یکی درصنعت کشتی گرفتن‌سرآمده بود سیصدوشصت بند فاخر بدانستی وهر روز بنوعی ازآن کشتی گرفتی‌مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی‌ازشاگردان میلی داشت سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت مگریك بندکه درتعلیم آن‌دفع انداختی وتأخیر کردی فی‌الجمله پسردرقوت وصنعت سرآمد وکسی رابا او

امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن است از روی بزرگیست وحق تربیت و گرنه بقوت ازاو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضرشدند پسرجوان چون پیل مست اندرآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بدودست اززمینش بالای سر برد وفرو کوفت غربواز خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت ونعمت دادن و پسر را زجروملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری برمن دست نیافت بلکه مرا ازعلم کشتی دقیقه‌ای مانده بود وازمن دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آن که ازپرورده خویش جفا دید .

با وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن — که مرا عاقبت نشانه نکرد

(گلستان سعدی باب اول)

حرف: ق

قاضی اورش است

داستان قاضی اورش ضرب‌المثل است و در موردی ایراد میشود که شخصی بتکدی بپردازد ازراه حیله

قاضی اورش واعظی خوش تقریر بودست ودر گدایی حیله‌های عجیب وغریب مینموده ، گویند روزی درشهرسیستان مجلسی بگفت که هوش ازمردم بربود ، خاص وعام آندیار صید اوشدند وهرچنداز برای اوتحفه وهدیه بردند قبول نکرد ، وآن نیزموجب زیادی اعتقاد مردم شد ، تا روزی مجلسی آراسته بود ومردم را عظیم متأثروگریان ساخته ، در اثنای گرمی مجلس و گریهٔ مردم ناگاه مردی غریب ، مهیب و صاحب وجود با چند غلام از در مسجد درآمد ، و بی محابا قدم در میان مجلس نهاد ، و بپای منبر آمد و دلیر به منبر بالا رفت ، و یك تپانچه محکم چنان بر روی قاضی بزد که صدا بمقصوره در پیچید ، و طنابی از میان بازکرد ودر گردن قاضی افکند وخواست که اورا ازمنبرفروکشد ، بیکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بمثابه‌ای که نزدیك به‌آن شدکه‌آن مرد کشته شود. قاضی‌فریاد کردکه‌ای مردم بجای خود قراربگیرید وقصه من واین مرد بشنوید،مردم آرام گرفتند ، قاضی گفت برعزیزان مجلس مخفی نماناد که فقیربنده وخانه زاد این مردم ، ومدتی مدید وعهدی بعید است که ازوی گریخته‌ام ، و او

چندین سال است که درجستجوی من گرد بروبحر میگردد تا درین زمان پی بدین مکان برده ، اگر مرا ایذاء میکند معذورست ، که بسی در طلب من محنت کشیدست ، ومن ازو بغایت شرمنده‌ام که کافر نعمتی و حرام نمکی کرده‌ام ، اکنون اگر عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا ازبند بندگی او آزاد کنند ، تا بقیة‌العمر درین ملك بموعظه مشغول باشم ، غایت شفقت ومرحمت بجاآورده باشند ومرا رهین منت خودکرده ، مردم بیکباره آواز برداشتند که بدل وجان خدمتگذاریم ومنت می‌داریم ، پس متوجه آنمرد شدندوازروی تواضع وتضرع قاضی را ازوخواستند واوبغایت غلیظ بود ، وازقاضی بفروختن راضی نمیشد ، اما بعد ازمبالغه بسیارتن بفروختن درداد ، و گفت میخواهم که اول اورا پانصد تازیانه بزنم ودل ازوخالی کنم ، وقاضی گردن کج کرده میگفت :

گر بشمشیر سیاست میگذاری حاکمی

ور بتشریف غلامی مینوازی بنده‌ام

مردم درخواست کردند که از سر گناه او در گذر و او را بما بفروش گفت اکنون چون بزرگان مبالغه میکنند اورا بصد هزار دینار میفروشم ، اگرچه میدانم که بیش ازین میارزد در بهای قاضی میان آنمرد واهل مجلس گفتگوی بسیارشد تا وقتی که بر پنجاه هزاردینار قرار گرفت ودرمحل گفتگوی بهای او قاضی را اضطرابی بود که قیمت اوبسیار کم نکنند ومیگفت چیزی زیاده کنید که اجرشما زیاده خواهد بود ، اهل مجلس وسایر اعیان آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند وهم درمجلس زر برخواجه شمردند . خواجه زررا گرفت وباغلامان خود ازمجلس بیرون رفت ، قاضی مردم رادعای خیر کرد وازمنبرفرود آمد وبمنزل خود رفت وهم درآنشب غائب شد ، بعد ازچندروز اهل سیستان را معلوم شد که آن خواجه باغلامان از نوکران و ملازمان قاضی بوده‌اند ، که آن نقش بر آب زده‌اند وبحیله آن زر گرفته ، مردم تاسف بسیار خوردند وسود نداشت .

(لطایف الطوایف فصل ششم)

قبای قرمز را پوشیده

شنیدم که یکی از ملوك به گوش گران بوده است . چنان اندیشید که آنان که ترجمانی می کنند سخن متظلمان را باا و نباشد . فرمود که متظلم باید جامهٔ سرخ بپوشد ، و دیگر هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تا من اورا بشناسم وآن ملك بر پیل نشستی ودرصحرا بایستادی وبفرمودی تا ایشان را پیش آوردند تا به آواز بلند حال خویش می گفتندی واوجواب ایشان می‌دادی . این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده‌اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد .

(سیاستنامه خواجه نظام الملك)

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

امثال وحکم ج۲

پادشاهی باغلام عجمی در کشتی نشسته بود وغلام دیگردریاندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه وزاری در نهاد ولرزه براندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند وآرام نمیگرفت ملك را از اوعیش منغض شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف وکرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند وپیش کشتی آوردند بدودست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست وآرام یافت ملك را عجب آمد پرسید دراین حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود وقدرسلامت کشتی نمیدانست همچنین قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیك توزشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — ازدوزخیان پرس که اعراف بهشتست

***

فرقست میان آنکه یارش در بر — باآنکه دوچشم انتظارش بر در

(گلستان باب اول درسیرت پادشاهان)

قلم درکف دشمن است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل دربوستان سعدی است

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس رادیدشخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور — چوخورشیدازچهره میتافت نور
فرارفت وگفت ای عجب این توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کرده‌است وزشت وتباه
ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در نقش بنگاشتند
شنیداین سخن بخت برگشته دیو — بزاری همی کرد بانك و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است — وایکن قلم در کف دشمن است
بر انداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین میگارند زشت

(بوستان سعدی)

حرف : ك

کار بوزینه نیست نجاری

امثال وحکم ج۳

آورده‌اند که بوزینه درودگری را دیدکه برچوبی نشسته بود و آنرا می‌بریدودومیخ پیش‌او بود هر گاه که یکی‌ازآن بکوفتی‌دیگری که پیش‌بکوفتی برآوردی . دراین میان بحاجتی برخاست . بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت ، ازآن جانب که بریده بود اثیین اودرشکاف چوب آویخته شده‌وآن میخ درکاربود پیش ازآنکه دیگری بکوفتی برآورد و هردوشق چوب بهم پیوست واثیین او محکم در میان چوب‌بماند ازدرد رنجور گشت وازحال بشد درودگربازرسید واورا دستبردی نمود سره تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اندکه : درودگری کاربوزینه نیست .

(کلیله باب‌الاسدوالثور)

کارهربز نیست خرمن کوفتن   گاو نر میخواهد و مرد کهن

(سعدی)

ولکل عمل رجال

آن به که‌هر کسی بجهان کارخود کند   آنکسکه کارخودنکند نیك بد کند

کارپاکان را قیاس ازخود مگیر

امثال وحکم ج۳

بود بقالی مر او را طوطئی   خوش نوا وسبز وگویا طوطئی

بردکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بودی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بردکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه از دکان — بهر موشی طوطیك از بیم جان
جست و از صدر دکان سوئی گریخت — شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بردکان بنشست فارغ خواجه‌اش
دید پر روغن دکان و جای چرب — برسرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمی کند و میگفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آنزمان — چون زدم من برسر آنخوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بردکان بنشسته بد نومیدوار
باهزاران غصه وغم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت — وز تعجب لب بدندان می گرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن — تاکه باشد کاندر آید در سخن
برامید آنکه مرغ آید بگفت — چشم اورا با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقی میگذشت — با سر بی‌مو بسان طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد درزمان — بانك بروی زد بگفتش کای فلان
کزچه‌ای کل باکلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کوچو خود پنداشت صاحبدلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیرشیر

(مثنوی دفتر اول)

کار نیکو کردن از پر کردن است

داستان این مثل را حکیم نظامی : درذیل داستان بهرام باکنیز خویش چنین آورده :

شاه روزی شکار کرد پسند — در بیابان پست و کوه بلند

اشقر (۱) گور سم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران راه بسته بدشت / رمه‌ای گاه سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص برگرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد / دست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین ز آهن بلا رك تیر / گاهی آتش فکند وگه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
پاسخ شه که خون گوران ریخت / مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گرمی ناچخش زخم درشت / پخته میکرد هر کرا میکشت
وآنچه زو در گذشت هم نگذاشت / یاپیش کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابك بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نوبهار بهشت / گش خرامی چو باد برسر کشت
انگبینی به روغن آلوده / چرب وشیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی برقص چابك پای
ناله چون برنوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده ورود / شاه از اوخواستی سماع وسرود
ساز او چنك و سازخسرو تیر / این زدی چنك وآن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه برگور گرم (تند) کردسمند
چون در آمد بگور تیز آهنك / تند شیری کمان گرفته بچنك
تیر در نیم گرد شست نهاد / پس کمان درکشید وشست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاك داد نخجیرش
دریکی لحظه زان شکار شگفت / چند راکشت و چند را بگرفت
وان کنیزك ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گورشد روانه ز دو
گفت کای تنك چشم تاتاری / صید ما را بچشم می ناری ؟

۱ـ اسب سرخ

صید ما کز صفت برون آید
در چنان چشم تنك چون آید

گوری آمد بگو که چون تازم
وز سرش تا سمش چه اندازم

نوش لب زان منش که خوی بود
زن بدوزن گزافه کوی بود

گفت باید که رخ برافروزی
سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بد بسیچی او

خواست اول کمان گروهه چو باد
مهرهٔ در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش
آمد از تاب مهره مغز بجوش

سم سوی گوش برد صید ز بون
تاز گوش آرد آن علاقه برون

تیرشه برق شد جهان افروخت
گوش وسم را بیکدیگر بردوخت

گفت شه با کنیزك چینی
دستبردم چگونه می بینی

گفت پر کرده شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد بشاید کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور
هست ازادمان نه از زیادت زور

شاه را این شنیده سخت آمد
تبر تیز بر درخت آمد

دل بدان ماه بی مدارا کرد
کینه خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آنزمان که خوش باشند

باچه آهو که اسب زین نکنند
چه سگی را که پوستین نکنند

گفت اگر مانمش ستیزه گراست
ور کشم این حساب از آن بتر است

زن کشی کار شیرمردان نیست
که زن از جنس هم نبردان نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرك
تند چون شیر وسهمناك چو گرك

خواند شاهش بنزد خویش فراز
گفت روکار این کنیز بساز

فتنه بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز روی عقل رواست

برد سرهنك داد پیشه ز پیش
آن پری چهره را بخانه خویش

خواست تا کار او بپردازد
شمع وار از تنش سراندازد

آب در دیده گفتش آن دلبند
کاینچنین ناپسند را مپسند

مکن ار نیستی تو دشمن خویش
خون من بیگنه بگردن خویش

مونس خاص شهریار منم
وز کنیزانش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار — جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا — دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود — در هلاکم مکوش زودا زود
روزکی چند صبر کن بشکیب — شاه را کو بکشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد — بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من — ایمنی باشدت بکشتن من
تو ز پرسش رهی و من ز هلاك — زاد سروی نیوفتد بر خاك
روزی آید اگر چه هیچکسم — کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد — پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی — دخل عمان ز نرخ او نیمی
بود سرهنك از آن نمونش راست — از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر — با کسی نام شهریار مبر
گر من این خانه را پرستارم — کار میکن که من بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت — سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند — این ز بیداد رست آن ز گزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه — شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را به اژدها دادم — کشتم از اشك خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد — دل سرهنك با قرار آمد
بود سرهنك را دهی معمور — جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده باوج — از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او — کرده جای نشست بر سر او
بود بروی همیشه جای کنیز — بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد — زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز — برگرفتی به گردنش همه روز
پای در زیر او بیفشردی — پایه پایه بکوشك بربردی
مهر گوساله کش بود ببهار — ماه گوساله کش که دید ؟ بیار

همه روز آنغزال سیم اندام
برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از این قرار نگشت
کارگر بود چون ز کار نگشت
تا بجائی رسید گوساله
که یکی گاوگشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش
بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار
زانکه خوکرده بود با آن کار
هرچه درگاو گوشت میافزود
قوت او زیادتر می‌بود

(مشورت کردن کنیزك با سرهنك در مهمانی شاه)

روزی آن تنك چشم با دل تنك
بود تنها نشسته با سرهنك
چار گوهر ز گوش گوهرکش
برگشاد آن نگار حورافش
گفت کاین نقدها ببر بفروش
چون بهاء بستدی بیارخموش
گوسفندان خرو بخور و گلاب
وانچه باید زنقل وشمع وشراب
مجلسی‌راست‌کن چوروضه حور
از شراب وکباب و نقل وبخور
شه چوآید بدین طرف بشکار
از رکابش چو فتح دست مدار
دل درانداز و جان پذیری کن
یك زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو
سر در آرد بسربلندی تو
برچنین منظری ستاده سریر
گاه شهدش دهیم وگاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود
کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنك لعل ماند بجای
کانچنانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی
یك بیك ساخت برك مهمانی
خوردهای ملوك وار سره
مرغ وماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس‌آراید
نوش ونقلی‌که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام
تاکی آید بصیدگه بهرام

(بردن سرهنك بهرام‌گور رابه مهمانی)

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت صید انداخت
صید بین‌تا چگونه صیدش ساخت
چون برآنده گذشت کان‌سرهنك
داشت آن منظر بلند آهنك

دید نزهتگهی گران پایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید این دیار کراست — ده خداوند این دیار کراست
بود سرهنك خاص پیش رکاب — چون زخسرو چنین شنیدخطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست — لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند — بندهٔ پست را بلند کند
بی‌تکلف چنانکه عادت اوست — سنت رای با سعادت اوست
سر درآرد بدین دریچه تنك — سر بلند جهان شود سرهنك
دارم از داده عنایت شاه — کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد در گردش — خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سراو — خاك بوسد ستاره بر دراو
گرد شه خانه را عبیر دهد — مکسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوزیکرنگی — پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز — تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنك بوسه بر سرخاك — رفت و زنگار کرد ز آینه‌پاك
منظرازفرش چون‌بهشت آراست — کرد هرنیتی که که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید — باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین — کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز — کزفروغش گشاده شد دل‌ومغز
زیر ختلی خرام شاه افکند — بر سرآن نثار گوهر چند
شاه برشد بشصت پایه رواق — دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخش خورنق را — فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد — از گلاب وبخورو شربت وخورد
چو نش، ازخورده‌های خوشپرداخت — می روان کرد وبزم شادی‌ساخت
شاه چون خوردساغری دوسه می — از گل جبهتش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ — جایگاهت خوش‌است وبرك‌فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند — کاسمان بر سرش رود به‌کمند

از پس شصت سال کز تو گذشت ‌‌ چون توانی بزبر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد ‌‌ کوثرش باده حور ساقی باد
این زمن نیست طرفه من مردم ‌‌ از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه آن شد که دختریست چوماه ‌‌ نرم و نازك چو خز و قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن ‌‌ آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد یکدست ‌‌ که نسازد بهیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی ‌‌ نکشد پیه خویش را میلی
بخدا گر در این سپاه کسی ‌‌ از زمین برکرایدش نفسی
زنی آنکه بشصت پایه حصار ‌‌ بربرد چون عجب نباشد کار
چونکه سرهنك این حکایت گفت ‌‌ شه سرانگشت خود بدندان سفت
گفت از اینگونه کارچون باشد ‌‌ نبود ور بود فسون باشد
باورم ناید این سخن بدرست ‌‌ تا نبینم بچشم خویش نخست
وانگه ازمرد میزبان درخواست ‌‌ تاکند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت بزیر ‌‌ کرد با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود ‌‌ پیش ازآن کارخویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست ‌‌ داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشك راند بر تقویم ‌‌ غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید ‌‌ ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنك ارغوانی داد ‌‌ لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را ‌‌ بست بر ماه عقد پروین را
تاج عنبر نهاد بر سر دوش ‌‌ طوق غبغب کشید تابن گوش
زنگی زلف و خال هندو رنك ‌‌ هردو بریك طرف ستاده بجنك
فرقش از دانهای در خوشاب ‌‌ بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش ‌‌ کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری ‌‌ بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سرناز ‌‌ کرد هرهفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر ‌‌ ماه در برج گاو یا بد قدر

سرفرو برد گاو را برداشت　　گاوبین تا چگونه گوهرداشت
پایه بر پایه بردوید ببام　　رفت تا تخت پایه بهرام
گاو برگردن ایستاد بپای　　شیرچون گاو دید جست زجای
درعجب ماند کاین‌چه شایدبود　　سود او بود و درنیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر　　بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهائی　　پیشکش کـردم از تـوانائی
در جهان کیست کو بزوروبرای　　از رواقش رود بزیر سرای
شاه بهرام آن یگانه دهر　　کز جهان یافت رای دانش بهر
پاسخش داد کای بهشتی حور　　چشم بد باد ازتوان تو دور
توکـه رشك بتـان تـاتاری　　روی نیکوو خلق خوش داری
من بگویم که این توانائی　　چون میسر شدت ز دانائی
گاو رازان زمان که شیرمکید　　تا کنون کان بشکل پیل رسید
شاه گفت این نه زورمندی‌تست　　بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست
انـدك انـدك بسالهای دراز　　کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بیرنجی　　در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام　　با دعائی بشرط خویش‌تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم　　گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام　　جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب‌چون زنی‌تو گوری خرد　　نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشبیع ترك خود بشناخت　　هندوی کرد وپیش او در تاخت
برقع از ماه بازکرد و چو دید　　زاشك برمه فشاند مروارید
درکنارش گرفت وعذر انگیخت　　وآن گل‌از نرگس‌آب گل‌میریخت
از بدو نیك خانه خالی کرد　　با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت　　عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی　　من از آن سوختم تو برجائی
چون ز فتنه‌گران تهی شد جای　　پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان　　گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدائی خویش زنده کرده به آشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گوردر نخجیر آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر تهمت کینه برنهاد بـه مهر
شاه را آنسخن چنان بگرفت کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقاکه راست گوئی راست بروفای تو چند چیز گواست
مهرهائی چنان باول بار عذرهائی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بآن گهری کارد از طبع این چنین‌هنری
این گوهر پاره گشته بود بسنك گر نبودی حفاظ آن سرهنك
خواند سرهنك‌را وخوشدل کرد دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد بریکی درعوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف ری بدو داد با دکر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز تا برین رفت روزگار دراز
(هفت‌پیکر نظامی)

کرم‌داران عالم را درم نیست

امثال وحکم ج۳

این مثل ماخوذ ازداستان ذیل است

یکی را کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم — تنك مایه بودی ازاین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت — که ایخوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیری بچندین درم — که چندی ست تامن بزندان‌درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز — وزاین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در بازدید از قفس — قرارش نماند اندرآن یك نفس
چو باد صبا زان میان‌سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ‌ازقفس رفته‌نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند — نه شکوت نوشت‌ونه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذرکرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه‌پیش آمدت تا بزندان‌دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس — نخوردم به حیلت‌گری مال‌کس
یکی ناتوان دیدم ازبند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند — من آسوده و دیگری پایبند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك — تنی زنده دل گر بمیرد چه‌باك

(بوستان سعدی : باب دوم‌دراحسان)

* * *

کار دیو وارونه است

امثال‌وحکم ج۳

داستان‌این‌مثل‌درشاهنامه چنین‌آمده

چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تابدو در رسید

زمین گرد ببرید و بر داشتش ز هامون بگردون بر افراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دلوزور واین بال من همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازاین کار گردد خراب بر آید همه کام افراسیاب
بدآید جهان را از این کار من چنین تیره کوکرد بازار من
نه گودرزماند ونه خسرو نه‌طوس نه‌تخت‌وکلاه و نه پیل‌ونه‌کوس
که خواهداز این‌دیوواژونه کین کس او را نیاید همالی چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن چنین گفت اکوان که ای‌پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا کجات آید اکنون‌فکندن روا
سوی آبت اندازم ازسوی‌کوه کجا خواهی افتاد دوراز گروه
چو رستم بگفنار او بنگرید تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت بادل گو پیلتن که ازچاره به‌نیست درهرسخن
کنون هرچه گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند
گرایدون که‌گویم بدریا فکن بکوه افکند بد گهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز بدان تا بر آید زمن رستخیز
یکی چاره باید کنون ساختن که رایش بآب‌آید انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زده است اندرین
که‌درآب هرکو بر آیدش هوش به مینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای خرامش نیابد بدیگر سرای
بدریا نباید که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر وشیر به بینند چنگال مرد دلیر
زرستم چو بشنید اکوان دیو بر آورد برسان دریا غریو
بجائی بخواهم فکندنت گفت که اندر دو گیتی بمانی نهفت
چو گفت‌این‌سخن دیو واژونه‌خوی زدست آنگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش چنان‌چون شنیدش دگرساختش
همین‌کز هوا سوی دریا رسید سبك تمغ تیز ازمیان بر کشید

نهنگان که کردند آهنك اوی
بپودند سر گشته درچنك اوی
بدست چپ وپای کردی شناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنك
چنین باشد آن کو بود مردجنك
اگر ماندی کس بمردی بپای
زمانه پی او نبردی زجای
بدان کاینچنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید
بر آمد بخشکی و هامون پدید
ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را
بر آسود وبگشاد بند از میان
بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفکند نم
زره را بپوشید شیر دژم
بدانچشمه آمد کجا خفته بود
براو دیو بدگوهر آشفته بود..

فردوسی

کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

امثال وحکم ج۳

این مثل اقتباس ازشعر ذیل است

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمدومردم همه بر قنطره شد
گله دزدان از دور بدیدند چو آن
هریکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند وشدند
بدکسی نیز که بادزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
هرچه پرسید نداو را همه این بود جواب
. . . ، . . . . .

نقل از تاریخ بیهقی .

نظیر :

تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان گردد بکام کاسه لیسان

کدویش را ندیدی

داستان این مثل را مولوی درمثنوی چنین آورده :

امثال وحکم ج۳

یك کنیزی شدخری برخود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر رایگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یك کدوئی بود حیلت سازه را
در ذکر کردی پی اندازه را

در قصیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گرهمه لخت خر اندر وی رود
هم رحم هم روده‌ها را بردرد

خر همی شد لاغر و خاتون او
ماند حیران کزچه‌شداین‌خرچومو

نعلبدان را نمود آگه که چیست
علت خرکه نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندر او ظاهر نشد
هیچکس از سهر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

چون تفحص کرد از حال ایشك
دید خفته زیر آن ز خر کپك

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد از او آنزال را

خر همی گاید کنیزك را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان

درحسد شد گفت این چون ممکنست
پس من او بهتر که خرملك من است

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده است وچراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت
کای کنیزك چندخواهی خانه‌روفت

از پی روپوش میگفت اینسخن
کای کنیزك آمدم در بازکن

کرد خاموش وکنیزك را نگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزك جمله آلات فساد
کرد پنهان پیش شد در راگشاد

رو ترش کرد و دو دیده پرز غم
لب فرو افکند یعنی صائمم

درکف او نرمه جاروبی که من
خانه را میروفتم بهرعطن

چونکه با جاروب در رااو گشاد
گفت خاتون زیرلب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف
چیست این خربر گسسته از علف

نیمکاری خشمگین جنبان ذکر
ز انتظار تو دو چشمش سوی در

زیرلب گفت این نهان کرد از کنیز
داشتش آندم چوبیجرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر کن بسر
روفلانکس را ز من پیغام بر

اینچنین کن وان چنان گوو انچنان
مختصر کردم من افسانه زمان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر
چون براهش کرد آن زیبا ستیر

بود از مستی شهوت شادمان
در فروبست وهمی گفت آنزمان

یافتم خلوت زنم اُز شکر بانك
رسته‌ام از چهار دانك‌واز دو دانك

از طرب گشته بزان زن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار

در فروبست آن زن وخررا کشید
شادمانه لاجرم کیفر کشید

در میان خانه آوردش کشان
خفت‌اندر زیر خرهم در زمان

هم بر آن کرسی که دید او راکنیز
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا درآورد و خراندر وی سپوخت
آتشی از .. خر در وی فروخت

خر مؤدب گشت ودر خاتون‌فشرد
تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بردرید از زخم لخت خر جگر
روده‌ها بگسسته شد از یکدیگر

کرسی از یکسو زن‌از یکسوفتاد
دم نزد درحال ودر دم جان بداد

صحن خانه پرز خون شدزن‌نگون
مرد او و برد جان ریب‌المنون

مرك بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهدی دیده‌ای از ... خر

***

پس‌کنیزك آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این‌چه‌بود
گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان

.. **دیدی همچو شهد** وچون‌حبیص
آن کدو را چون ندیدی ای‌حریص

یا چو مستغرق شدی از عشق خر
آن‌کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد

(مثنوی جلد پنجم)

مولانا ازاین داستان‌چنین‌نتیجه می گیرد که‌این‌نفس بهیمی‌نرخری‌است که زیرآن بودن ننگین‌ترو‌ناپسندازاین امراست واگردرراه نفس انسان‌بمیرد ازآن‌زن شهوتران کمترو‌بی‌اهمیت‌تراست .

کر کرش هم حساب است

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل چنین است

زنی فرتوت هرشام ازپسر پرسیدی‌امروز در بازار چه‌میگفتند . روزی پسر بمزاح گفت فرمان رفته که همه پیرزنان‌را که غربالی‌کاه از زمین‌توانند

برداشت بشوی دهند . پیرزن که این قوت و توانائی را نیز درخود نمیدید پس از تفکری پرسید کر کرش هم حساب است؟ یعنی اگر زن بتواند غربال کاه را تنها بزمین بکشاند اورا نیز بشوی خواهند داد ؟

کسی از این توپ‌های خالی شما نمی‌ترسد

در زمان ناصرالدینشاه قاجار وقتی بلوائی در اصفهان ایجاد شد و چند نفر بقتل رسیدند شاه غضبناك گردید وحاج شیخ محمد تقی مسجد شاهی معروف به (آقا نجفی) اصفهانی راکه مسبب این بلوا میدانست بطهران احظار کرد ولی آقا نجفی که «بیدی نبود که از این بادها بلرزد» از آمدن بطهران جداً استنکاف نمود و بالنتیجه شهراصفهان تعطیل گردید . شاه برای اجرای حکم خودش اصرار داشت و آقا نجفی هم در تصمیم خود راسخ بود.

بالاخره امام جمعهٔ طهران (جد آقای دکترامامی، امام جمعه فعلی) که داماد ناصرالدینشاه بود و آقا سید علی اکبر تفرشی ؛ چند نفر دیگر ازآقایان علماء تهران واسطه شده و قرار شد آقا نجفی بعنوان زیارت مشهد بطهران رفته و بحضور شاه برود که هم امرشاه اجراء گردد وهم توهینی بمقام روحانیت آقا نجفی وارد نشده باشد. باین ترتیب آقا نجفی با احترام واستقبال مردم بطهران رفته ودر ساعت مقرره در قصرشمس العماره برای ملاقات شاه رفت ولی اوکه ازاین ملاقات ناراضی واجباراً دراثر اصرار علماء طهران باینکار تن داده بود یکی از آخوندهای اصفهان را باخودش در عمارت شمس العماره برد ودر آنجا تا آمدن شاه مشغول مباحثهٔ فقهی شدند.

شاه وارد شد ولی آن دونفر گرم مباحثه بوده و کمترین توجهی بشاه نداشتند، بااینکه معتمدالدوله پیش دویدوورود اعلیحضرت قدر قدرت رااطلاع داد باز تعمداً آقا نجفی بروی خودش نیاورد تاشاه بآنها نزدیك شد، ناگهان آقا نجفی سر بلند کرد و بالهجهٔ اصفهانی گفت:

«شاه شومائید، سلام!»

شاه از این عمل که توهین عمدی نسبت باو بودسخت برآشفته شد وبا چشمان غضبناك و ابروهای گره خورده بدون اعتنا و تکلم باآقا نجفی برگشت واز طالار قصرخارج شد ودرحالیکه باکلمات زننده وتند خود تهدید میکرد

باندرون رفت، غضب شاه اتابك ورجال درباری را سخت بوحشت انداخت و دلها همه مضطرب گردید . آقا نجفی هم برخاست و عصا زنان راه خود را گرفت که برود.

اتابك با رنك پریده متوحشانه پیش دوید و گفت : آقا . چرا اینطور رفتار فرمودید: امروز جان ومال تمام مملکت در اختیار اعلیحضرت است ، این عمل اگر برای شما فرضاً خطر نداشته باشد برای ما بسیار خطرناك‌است، ممکن است الساعه شاه در اثر غضب امر فرمایند که تمام ما را بقتل رسانند و حتی خود شما را هم ممکن است مجازات خطرناك بفرمایند.

آقا نجفی که بدر خروجی قصر نزدیك میشد و این کلمات تهدید آمیز صدراعظم را میشنید ناگهان در هشتی بزرك شمس‌العماره که امروز موجود است چشمش به‌توپی که در آنجا کار گذاشته بودند افتاد، بدون‌توجه به‌تهدیدات صدراعظم کلام اورا قطع کرد وبالحن تمسخر آمیز گفت:

آقای صدراعظم باشی، این درازه چی است؟

جواب داد: توپ. گفت توپ چی است ؟ از همان توپ‌هائیکه بچه‌ها بازی میکنند؟ جوابگفت:

نه خیر! این‌توپی‌است که درآن باروت میریزند وآتش میزنند. گفت: باروت چه چیزاست؟ درقرآن فقط هاروت وماروت هست ولی حرفی‌ازباروت نیست. پاسخداد: باروت دانه‌های سیاهی است که وقتی آتش بآن برسد منفجر میشود. گفت وقتی توب آتش گرفت چطور میشود؟ جوابداد : اگر بهرکس گلوله‌اش برسد قطعه‌قطعه خواهد شد. آقا نجفی پیش رفت وجلو توپ ایستاد وگفت آقای صدراعظم بفرمائید این توپ در بروند و مرا قطعه قطعه کنند.

اتابك گفت: این توپ خالی است و حالا در نمیرود. آقا نجفی نگاه تمسخرآمیزی باتابك کرد ودر جواب تهدیدها او گفت: «بروبشاه بگوکه کسی از این توپهای خالی شما نمیترسد» (داستان‌امثال)

کش ، کش است

حکمران شهری بجارچیان امرداد که جار بزنند و زرکش‌ها را برای پرداخت مالیات یاشاید برای تشویق ایشان در روز و ساعت معینی بعمارت

دارالحکومه احضار نمایند. وقتی زرکش‌ها حضور یافتند درمیان آنهاشخص کثیف آلوده بقازوراتی نیز بنظر حکمران رسیده‌او راپیش خود خواند و گفت تو دیگر کیستی ؟ گفت : قربان کودکش. حاکم گفت : پس اینجا چه می کنی ؟ گفت قربان مگر خودتان احضار نفرموده‌اید ؟ حاکم گفت ای احمق من زرکش‌ها را خواسته‌ام نه کودکشها را. گفت : قربونت برم ، چه تفاوت میکند **کش کش است**

این مثل را درموقعی ایراد می کنند که بخواهند بی‌اعتنائی خود را در امتیازبین دوچیزاظهار نمایند. مثلامتکلم گوید فلان چیز بهتر ازفلان چیز است یافلان کس بهتر از فلان کس است. مخاطب گوید : چه فرق می کند کش کش است.

(ازداستانهای امثال)

کفشها رامیجوری

امثال وحکم ج۳

خواجه نیکوخدمتی غلام خویش را برسرانجمن میستود ومیگفت بدان پایه درخدمت مواظب است که وقتی اورا بجائی فرستم چون در راه بچیزی توجه ندارد لحظه رجعتش را نیز پیش بینی توانم کرد. حضار درخواست مشاهده امرعجب کردند. خواجه‌غلام‌رامامورارسال پیام بمحلتی دور کرد. غلام برفت خواجه بتخمین می گفت اکنون بفلان کوی رسیده ازفلان برزن‌عبور کرده به بازاری چنین فروشد. وازبندی چنان برآمد. ازآن محلت بگذشت پیغام بگذاشت وبهمان گذررسیده واینك بردراست غلامرا آوازداد غلام‌حاضر بود. خواجه دیگرحضور داشت ماجرای رابغلام سیاه خود قصه‌کرد واورا سرزنش فرمود. غلام گفت درجائی شمانیزدعوی کنید تا بدانید که من از او کم نیایم. خواجه متکی بوعده غلام دیگرروز درمجلسی این ادعا کرد و وبحاضرین بمحل اثبات کردن خواست و غلام را بنهج معهود براهی دور فرستاده وپیوسته بحضارمسافت پیموده غلامرا تعیین کرد وپس از ساعتی گفت اینك غلام حاضراست وغلام را بخواند وغلام بردربود. خواجه نهایت‌خرسند شده پرسیدفرمان‌انجام کردی؟ گفت آقا ازآن وقت کفشهایم رامیجورم‌یعنی‌هنوز کفشهایم‌رامیان کفشهاتجسس‌می کنم‌و نمی یابم.

کفشها راهم امام جعفر صادق فرمود خودت نگهدار

امثال وحکم ج ۳

داستان این‌مثل چنین است

خواجه‌ای بزیارت دوستی رفت . غلامرا ببرداشتن کفش همراه برد . میزبان اکرام را خربزه شیرین وشاداب پیش‌آورد مهمان حدیثی از جعفر صادق(ع) در خواص خربزه بخواندکه تن‌فربه‌کند وبرقوت‌پشت بیفزاید و سده معده براند وسنك گرده بریزاند وکم‌کم خربزه بخورد تا قسمت رویین بغایت رسید .سپس‌حدیثی دیگرهم ازآن حضرت روایت کردکه نیش کشیدن پوست آن دندانهارا جلادهد وبروشنی‌چشم بیفزاید وپوستهارا بدندان‌کشیدن گرفت غلام‌که تا آنوقت امیدمیکرد ازخربزه یااقلا پوست‌آن بخشی بدورسد خشمگین کفشهارا نزدآقانهاده گفت ...

کلاغ امساله است

امثال وحکم ج۳

گویند کلاغی بجوجه خودگفت چون یکی ازآدمیان خم شود بیدرنك پروازکن چه باشدکه زدن تورا اززمین سنك بردارد . جوجه گفت بادیدن آدمی پریدن باید چه تواندبود از پیش سنك در آستین نهان داشته‌باشد .

کلاغ رفت مثل کبك راه برود راه رفتن خودش راهم فراموش کرد

امثال وحکم ج۳

زاغی از آنجاکه فراغی گزید
رخت خود از راغ بباغی کشید

دید یکی عرصه بدامان کوه
عرضه ده مخزن پنهان کوه

نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته‌گون سدره ببرکرده تنك
دوخته برسدره سجاف دو رنك

تیهو و دراج بدو عشق باز
بر همه‌از گردن وسرسرفراز
بر سر هر سنك زده قهقهه
پی‌سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیز دو و تیزگام
خوش‌برش‌وخوشروش‌وخوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم
هـم خطـواتش متقارب‌بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او
وان روش و جنبش هموار او
باز کشید از روش خویش پای
درپی او کرد بتقلید جای
برقدم او قدمی می‌کشید
وز قلم پارقمی میکشید
درپیش القصه در آن مرغزار
رفت‌براین قاعده روزی سه‌چهار
عاقبت از خامی خود سوخته
رهـروی کبك نیامـوخته
کرد فراموش ره ورفتار خویش
ماند غرامت زده درکارخویش
(جامی)

ودرکلیله ودمنه چنین‌آمده

آورده‌اندکه زاغی روزی کبکی را دیدکه میرفت خرامیدن او زاغ را خوش‌آمد وازتناسب حرکات وچستی اطراف اوآرزو برد ، چه طبایع را به ابواب محاسن التفاتی تمام است وهرآینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که‌آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثرکبك بپوئید رفتن او را نیاموخت ورفتارخویش فراموش‌کرد ،چنانکه رجوع بدان ممکن نبود .

(کلیله باب الناسك)

خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند
زاغندوزاغ را روش کبك آرزوست
گیرم که مار چوبه‌کند تن بشکل مار
کو زهربهر دشمن وکو مهره‌بهردوست
(خاقانی)

کلاغی تك کبك در گوش‌کرد
تك خویشتن را فراموش کرد
(نظامی)

کلاه کل را آب برد گفت به‌سرم فراخ بود

امثال و حکم ج ۳

داستان این‌مثل‌را ملك الشعرای بهار چنین آورده

کلی‌را سر از زخم ناسور بود — زخارش‌توانش ز تن دور بود
کنار یکی رود خاری‌دسر — کلاهش فتاد اندران رود در
چون ناچار نومید شد از کلاه — درون آه آه و برون قاه قاه
بیاران‌چنین گفت کاین‌رشکلاخ — بد از بهر این کله کل‌فراخ

ملك الشعراء بهار

کور از خدا چه میخواهد دو دیده بینا

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل‌چنین‌است

وقتی خفاشی چند را با حرباخصومت افتاد منازعت ایشان سخت گشت و مشاجرت ازحد بدر رفت خفاشان اتفاق‌کردند که چون ظلمت شب جهان‌را فرا گیرد و رئیس سیارگان سردر چاه‌های مغرب کشد جمع شوند وقصدحربا کنند و برسبیل محاربت حربا را اسیر گردانند تا بمراد دل سیاستی بروی برانند وبرحسب مشیت‌انتقامی بکشند.

چون وقت فرصت ناجز گشت بدرآمدند و حربای مسکین را بتعاون و تعاضد یکدیگر درکاشانه بار خودکشیدند وآن شب محبوس بداشتند بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست ؟ همه اتفاق‌کردند برقتل او . پس مشاورت‌کردند با یکدیگردر کیفیت قتل، دل ایشان برآن قرار گرفت‌که هیچ بتراز مشاهدت آفتاب نیست البته عذابی صعبتراز مجاورت خورشید ندانستند قیاس برحال خویش‌کردند واو را بمطالعت آفتاب تهدید میکردند . چون آفتاب برآمد اوراز خانه نحوست بدر انداختند تا بشعاع آفتاب معذب‌شود واو از خدای‌خودآن می‌خواست. **کور چه خواهد بجز دو دیده‌بینا**

(رساله‌لغت‌موران)

کور بیکار جوالدوز بخایه خودزند

امثال وحکم ج۳

آن شنیدی که بود مردی کور / آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه / ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفت بچنك / کردزی خایه‌های خویش آهنك
سوزن اندر خلید در خایه / آنچنان کور جلف بی مایه
هرزمان گفتی ای‌خدای غفور / هستم اندر عنا وغم رنجور
مرمرا زین عنا وغم فرج آر / در چنین محنتم نماندقرار
سوزن تیز و خایه نازك / برهانم بفضل خویش سبك
کرد مردی در آن‌میانه نگاه / گشت از ابلهی کرد آگاه
گفتش ای ابله کذی و کذی / ای‌ترا سال وماه جهل غذی
سوزن از دست بفکنی رستی / که‌ازاین‌جهل‌جان‌ودل‌خستی

(حکیم سنائی)

کورباد چشمی که نابهنگام بسته شود

داستان این‌مثل چنین آمده

روباهی‌ازدهی میگذشت خروسی‌را دید پیش‌رفت وسلام کرد و گفت من سابقاً هروقت ازاین‌ده میگذشتم ازصدای آواز خوش مرحوم‌پدرت‌لذت می - بردم توهم میتوانی چون‌اوبخوانی‌خروس چشمان خودرا بست‌ومشغول‌خواندن شد روباه‌بجست واورا بگرفت سگهای‌ده خبر شدند وروباه‌را دنبال کردند خروس گفت اگر میخواهی ازشر آنها خلاص شوی بگو این خروس ازده‌شما نیست روباه دهن‌باز کرد خروس پرید وبرشاخ درختی نشست روباه گفت لعنت بردهانی که بی‌موقع باز شود خروس گفت کورباد چشمی که بیموقع بسته‌شود

نظیر :

ملك‌زاده گفت‌شنیدم که وقتی گرگی‌دربیشه وطن داشت روزی درحوالی شکارگاهی که حوالتگاه‌رزق او بود بسیار بگشت‌وازهرسو کمند طلب‌می‌انداخت

تا باشد که صیدی در کمند افتد میسر نگشت و آن روزشبانی بنزدیك موطن او گوسفند می‌چرانید گرك از دور نظاده میکرد چنانك گرك گلوی گوسفند گیرد غصهٔ حمایت شبان گلوی گرك گرفته بود واز گله بجز گرد نصیب دیده خود نمی‌یافت دندان نیاز می‌افشرد ومی گفت :

اری ماه و بی عطش شدید ولکن لاسبیل الی الورود

زین نادره‌تر کجا بودهر گزحال من تشنه وپیش من‌روان‌آب‌زلال

شبانگاه که شبان گله‌رااز دشت سوی خانه‌راند بزغاله بازپس ماند گرک را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ مرغزار گردون برفتراك مقصود خویش بست آهنك گرفتن اوکرد بزغاله چون خودرا در انیاب نوایب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید درحال گرک‌را بقدم تجاسر استقبال کرد ومکرها لابطلا درپیش رفت و گفت مرا شبان‌بنزدیك تو فرستاد ومی گوید که امروز ازتو بماهیچ رنجی نرسید و ازگلهٔ ما عادت گرک‌ربائی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکوسیرتی ونیك سگالی و آزرمی که مارا داشتی مراکلحم علی وصم مهیا ومهنا پیش چشم مراد تونهاد وفرمود که من سازغنا بر کشم وسماعی خوش‌آغازنهم تاترا ازهزت ونشاط‌آن بوقت خوردن من غذایی که بکاربری ذوق راموافق‌تر آید وطبع را بهترسازد گرك درجوال عشوه بزغاله رفت و گفتاروار بسته گفتار اوشد فرمود که چنان کند بزغاله درپرده درد واقعه وسوزحادثه ناله سینه راآهنك چنان بلندکرد که صدای‌آن ازکوهسار بگوش شبان افتاد چوب دستی محکم بر گرفت چون باد بسر گرك دوید وآتش درخرمن‌تمنای‌اوزد گرك‌ازآنجایگه بگوشهٔ گریخت وخائباً خاسراً سر برزانوی‌تفکر نهاد که‌این چه امهال جاهلانه واعمال کاهلانه بود که من ورزیدم .

(مرزنامه باب‌اول)

که از چنگال گرگم در ربودی

امثال وحکم ج ۳

این مثل از اشعار سعدی است که میگوید

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان وچنك گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که از چنکال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

نظیر

وداستان این مثل در کلیله وانوار سهیلی آمده وازانوارسهیلی نقل میشود آورده‌اند که غوکی درپهلوی ماری وطن ساخته بود ودرجوارآن ظالم خونخوارخانه گرفته هرگاه غوك بچه آوردی ماربخوردی ودل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی واین غوك راباخرچنگی دوستی بود روزی بنزدیك وی رفت وگفت ای یارموافق مراتدبیری لایق اندیش که خصمی غالب ودشمنی غالب دارم نه بااواقامت متصوراست ونه ازآن مقام نقل وتحوبل میسرچه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت جائی خوش است وماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینوفرح افزای ونسیم دل گشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای .

(نظم)

صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بـر کف گرفته ساغر مـل
از شمیم شمال عنبر بیز گشت اطراف آن عبیر آمیز

وهیچکس باختیار ترك چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد .

جای من دیرمغانست وچه زیبا جائیست
هیچ عاقل بجهان ترك چنین جا نکند

خرچنك گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست وخصم غالب دردام مکر توان افکند (بیت)

اگر دانه حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرك بسی

غوك گفت تودراین باب ازکتاب حیل چه مسئله حل کرده‌ای ودر دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده‌ای خرچنك گفت درفلان جا راسوئیست جنگجوی وتیزخوی ماهی چند بگیرو بکش واز پیش سوراخ وی تامنزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد وبطلب دیگری میرود هرآینه چون بسوراخ مار رسد اورا بکار برد وترا ازشرو ضرر اوباز رهاند غوك بدین تدبیر که موافق تدبیر بودمار را هلاك کردوچون براین قضیه دوسه روزی بگذشت راسورا داعیه آن شدکه بطلب خوردن ماهی حرکت کند وهمانصورت که بدان اعادت نماید باردیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازآن بقدم مرادپیموده بود روان شد وماهی نیافت غوك را با جملهٔ بچگان بخورد .

(انوارسهیلی باب اول)

که این عجوزه عروس هزار داماد است

امثال وحکم ج۱ص۳۳۶

این نیمه شعرحافظ ماخوذ ازاین داستان است

مثل آن (دنیا) چون زنی نابکار ومفسد است که مردانرا بخویشتن غره کند وآنگاه بخانه رود وهلاك کند عیسی علیه‌السلام دنیارا دید درصورت پیره‌زنی گفت چند شوهرداری ؟ گفت : درعدد نیاید ازبسیاری . گفت بمردند یا طلاق دادند ؟ گفت : نه که همه را بکشتم ، گفت : بس عجب‌ازاین‌احمقان دیگر، می‌بینند که بادیگران چه میکنی ، آنکه درتورغبت می‌کنند و عبرت نمی گیرند .

(کیمیای سعادت غزالی)

مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد که‌این‌عجوزه‌عروس هزاردامادست

ازره مرو بعشوه دنیاکه این عجوز مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

(حافظ)

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف گ:

گاو طوس

امثال وحکم ج۳ ص۱۲۶۵

درقدیم مثلی سایر بوده است وازآن بلاهت مردم طوس رامیخواسته‌اند ومشهوراست که وقتی هارون‌الرشید بدانجا رسید مردم طوس گفتند مکه را به شهرما فرست تازیارت او کنیم‌ابن‌هباریه شاعردرهجو خواجه نظام‌الملک‌طوسی اشاره بهمین مثل‌کرده میگوید:

(فالدهر کالدولاب لیس بدور الابالبقر) ووقتی یکی از وزرا بگمان عدم التفات خواجه چند طاقیه صوف اختلاس کرده بود نظام‌الملک در مخاطبهٔ او واشاره بمثل گاوطوس کرده گوید:

ازسر بنه این‌نخوت گاوسی را	بگذار بجبرئیل طاوسی را
اکنون همه صوفیان فردوسی را	باز آد گر گاومخوان طوسی را

ودر شرح حال خواجه نصیرالدین طوسی آمده است: که اودر مدت بیست سال کتابی تصنیف کرد درمدح اهلبیت پیغمبرصلوات‌الله علیه پس ازآن کتاب ببغداد برد که بنظرخلیفه عباسی رساند زمانی رسید که خلیفه با ابن حاجب درمیان شط بغداد بتفرج وتماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را نزد خلیفه گذاشت خلیفه آن را بابن حاجب داد چون نظرابن‌حاجب ناصبی بمدایح آل اطهار پیغمبر(ص) افتادآن‌کتاب را بآب انداخت وگفت

تلمد . یعنی خوش آمد مرا ازبالاآمدن آب در وقتیکه این کتاب را بآب انداختم پس ازآنکه ازآب بیرون آمدند محقق طوسی را طلبیدند این حاجب گفت آخوند اهل کجائی گفت ازاهل طوسم ابن حاجب گفت ازگاوان طوسی یاخران طوس خواجه فرمود ازگاوان طوسم ابن حاجب گفت شاخ تو کجاست خواجه گفت شاخ من درطوس است میروم وآنرا میآورم خواجه بانهایت ملال خاطر روی بدیارخویش نهاد . چون هلاکو خلیفه راکشت خواجه کس فرستاد ابن حاجب را حاضر ساختند ونزد سلطان وخواجه بردند درپیش روی ایشان بایستاد خواجه باین حاجب خطاب کردکه من ازگاوان طوسم وشاخ خودرا میآورم اکنون شاخ من این پادشاه است .

(نقل به‌اختصار ازقصص العلماء)

گاوعنبرفکن ازطوس بدست آرم لیک بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

(خاقانی)

گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین آمده

یکی ازملوك فارس نگین گرانمایه درانگشتری داشت باری بحکم تفرج باتنی چند ازخاصان بمصلای شیرازبیرون رفت وفرمود تاانگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیرازحلقه انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد . اتفاقاً چهارصد تیرانداز که درخدمت ملك بودند بینداختند جمله خطاکردند، مگر کودکی که بربام رباطی ببازیچه بهرطرف تیرانداختی ناگاه بادصبا تیر اورا ازحلقه انگشتری درگذرانید ، خلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند . آورده‌اند پسردرحال تیروکمان را بسوخت . گفتند : چرا چنین کردی ؟ گفت : تارونق اولین برجای بماند .

(قطعه)

گه بود کز حکیم روشن رای بـر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

(گلستان سعدی)

گدایی کن تامحتاج خلق نشوی

تمثیل :

بکدائی بگفتم ای نادان دین بدنیا مده توازپی نان

ابلهانه جواب داد از صف کز پی خرقه وجماع وعلف

راست خواهی بدین تلنك خوشم این کنم به که بارخلق کشم

زان سوی کدیه برد آز مرا تا نباشد بکس نیاز مرا

(سنائی)

گدابگدا رحمت خدا

امثال وحکم ج ۳

دراین خصوص داستانهای فراوانی استازجمله :

آورده‌اند که روزگار قدیم در سرچهار سوق شهر نیشابور جمعی از سوداگران نشسته بودند واز هرجا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده درنهایت خوبی و ملاحت وغایت حسن وصباحت

روئی چگونه روئی ، روئی چو آفتابی

موئی چگونه‌موئی هرلحظه پیچ و تابی

آندخترجامه پاره پاره پوشیده بودچنانکه اندامش از شکاف جامه‌پیدا بود هرچه میخواست که بدن خود را بپوشد از هرطرف چون آفتاب از زیر ابرنمایان بود وآن دخترعقب‌سرجوانی ایستاده همه از جمال او حیران‌بودند که‌کسی باین وجاهت چرا سئوال میکند دخترگفت:

ای ارباب‌غنا رحم کنید براصحاب عناکه ازکثرت کمی نعمت بعلت‌محنت افتاده‌ام ومرا چندان چیزی دهیدکه سرخود را بپوشانم وامشب شکم خودرا سیرکنم .

درمیان بازرگانان جوانی بودکه تیرعشق اورا خورده با خودگفت‌که این دختربااین وجاهت چرا باید تکدی کند

آخر هریك چند درهمی باو داده او برفت آنجوان بیقراراوشدبرخاست و سردر عقب اونهادچون باورسید سربرآورد و گفت ای‌سرو روان‌وایخورشید تابان ای‌آرام جان بیقرار باین حسن وجمال که تراست چرا سئوال‌میکنی‌و بشوهر نمیروی تا از محنت‌تکدی رهائی یابی

دختر گفت بینوایان و گدایان راکه بخواهد ورغبت کند.

گفت : ایجان جهان اینك من مال بی‌نهایتی دارم اگرقبول کنی همه‌را درراه توفداکنم دختر گفت من منت دارم چنانچه‌پدرم اجازه دهد

پرسید پدرت کجاست .

گفت همراه‌من بیا تا نشان دهم.

پس آنجوان حیران‌همراه او رفت تا از شهر بیرون رفتند بدامنه‌کوهی رسیده عمارتی عالی دید .

دختر گفت‌تواینجا باش تا من رفته دستوری حاصل‌کنم اما ایجوان‌اگر مرا میخواهی باید هرچه پدرم بگوید قبول کنی

جوانگفت پدرت چکاره است جواب داد.

مردی است جهان دیده وخوش طبع ولطیف وبهمه‌جا رسیده وبهمه‌سخن آشنا اما هنروصنعتش گدائی است واوراعباس دوس میگویند این بگفت‌وبدرون منزل رفت وپس از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس زربافت‌پوشیده و خویشرابجواهر آراسته بازیب‌وزینت تمام چونخورشیدتابان بهمه‌چیز پیراسته است.

چون جوان او را دید عشق اویکی درصد شد پس دختراو را بدرون عمارت برد بازرگان عمارتی عالی دید با فرش عالی آراسته وپیرنورانی با لباس ملوکانه بربالای‌کرسی نشسته چون سلام‌کرد پیر از جای برجست و جواب سلام اورا با حسن وجهی بازداد و اورا بغل نموده نوازش بسیار کردو در پهلوی خویش جای داد ومهربانی بسیار نمودگفت جوان خوش‌آمدی‌وصفا آوردی پس اشارت‌بدختر کرده او آمد در پهلوی او نشست وکنیزان خوش صورت در خدمت ایستادند و در ساعت شربت آوردند با هم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع ولطیف‌گوی بود پس ازساعتی

ما حضری آورده تکلیف بسیار کردند که بخورد چونکه کسی را چنین نعمتی میسر نگردد

جوانرا عجب آمد از آن اسباب و تجملات آنخانه

بعد از آن شراب آوردند دخترساقی شده باهم خوردند چون سر گرم شدند کنیزان مغنیه شروع بخوانندگی نمودند جوان محو جمال نازنین شده و از آن تکلفات حیرتش زیاده میشد که چنین مرد سنجیده سخندانی با این دولت دخترش را چرا بگدائی فرستد .

بازرگان سرگرم عشق و شراب شده آن صنم را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از او برخاست گفت یا شیخ اگراجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من حال عجیبی از تو مشاهده میکنم که با همه این شان دخترت را بگدائی میفرستی این حال هیچ موافقت بحال تو ندارد و سر اینکار چیست؟

شیخ عیار گفت جوان آگاه باش که من مردیم صنعت من گدائیست و عیاری و مرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده ام اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست بر نمیدارم وطلب میکنم درهرجا که باشد و میگیرم هرچه باشد و میخواهم از هر که باشد که گفته اند

اندك اندك جمع گردد وانگهی دریا شود

با وجود اینهمه نعمت واسباب که مشاهده میکنی تا شب چیزی از گدائی در سرسفره نباشد مراخواب نمیبرد

دیگر آنکه مرا بااین دختر مقاطعه است که هر روز یك دینار نیشابوری برای من بیاورد و زنم نیز همین دخل را میآورد و همه اخراجات من از همین ممر است و کارما اینست و ما هـین کاره ایم امروز گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین فردا بشهر بیا و تماشاکن تاروش گدائی بیاموزی

القصه آنشب را بعیش وعشرت مشغولشدند وهمه دست شده شیخ خـود بنغمه وآهنك درآمده وصوت خوش بگوش آن بازرگان میکشید وهردم تحیر آن زیادتر میشد .

پس از ساعتی دختر برخاسته برقص آمده اصول وکحول درکاره میکرد

و نازو غمزه و کرشمه وعشوه خویشرا باو مینمود که زهره و مشتری باو رشك میبردند بازرگان بیقرار شده وتمام شب را بعیش بسر بردند

چون روز شد شیخ بآنجوان گفت وضو بساز ومسجد رونا شمهٔ ازهنرما ببینی واز روش کار آگاه شوی

جوان برخاست بآن مسجد رفت وشیخ نیزوضو ساخت و بهمان مسجد رفت جمع کثیری درآنجا نماز میگذاردند بعد از نماز شیخ برخاست و حمد باریتعالی را بزبان فصیح آغاز کرده گفت ایهاالناس بدانید و آگاه باشید که من فقیرم و گوشه نشین وعیالمندو بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هرروز رزق بندگان میرسد لکن این عالم عالم اسبابست هرچیزی سبب یکچیز میشود بزرگان ما گفته‌اند کسب کن تاکاهل نشوی وروزی از خدا طلب تاکافر نشوی میخواستم از ثواب الکاسب حبیب‌الله محروم نمانم

همه متوجه اوشده و گوش باو داشتند واز گفتگوی او دلهای مردم نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان بشنوید که دراین طلوع صبح بمسجد می آمدم ناگاه پایم بچیز سنگینی خورد بگمانم بریانست برداشته وباحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهرو خلخال است پشیمان شدم که بگردنم حق الناس بماند خواستم آنرا بیاندازم باز گفتم مبادا بدست مرد بی دیانتی افتد دراین صورت من ضامنم که بصاحبش رسانم همچنان سر بمهر آورده‌ام من مرد فقیری گوشه نشینم رزق هرروزه تازه بتازه میرسد پس چرا زیر بار دین باشم چون جمعی از مسلمانان خدا ترس دراین مسجد هستند اکنون بحضور قاضی و اهل علوم این امانت را بشما میسپارم تا هر که نشان این امانت را بدهد مال خود را بستاند که من ضعیف فردای قیامت بحساب وعذاب آن در نمانم

تمام خلق باو آفرین کردند که این مرد بسیار خداترس وبا امانتاست پس حضار آنخریطه را بگشودند دیدند که تمامی آن زر وجواهراست بعداز آن باز مهر کرده باءمینی سپردند .

مردم همه گفتند این مرد عجب صالح ومتقی است که اینقدر زرجواهر را هیچ تصرفی نکرده وجود اینمرد غنیمتاست بعدازآن شیخ بنمازو بخضوع

وتأنی میکوشید وصدا در گلو باریك میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکری بجا آورده باچشم پر آب بمردم گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی نیست ومال دنیا راوفائی نه ای مومنان این دنیامزرعه آخرت است و آنچه از مال دنیا پیشتر فرستاده اید ذخیره شمامیشود

برك عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

پس حالا که فرصت دارید وقت را ازدست مگذارید هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدایتعالی در کلام خود فرموده

ای منقیان هر کس بقدر همت خود چیزی بمن بدهید که امشب و فردا قوت عیال من باشد چون بدر توکل نشسته وعیالمندم وهیچ ندارم

پس اهل مسجد بارغبت هریك چند درهمی باو دادند ومبلغ کلی ازاین رهگذر بدست آورد از مسجد بیرون رفت

چون بازرگان همه را دیدوشنید همراه شیخ بخانه رفت واز عشق دختر بیقرار وآرام بود چون وارد خانه شد دید دختر بحمام رفته وخود را بزینت تمام آراسته پهلوی او نشست .

شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرما نمودی که بیرنج وتعب اینهمه زد بدست آوردم وآنخریطه زر از دختر منست فردا بمسجدبیا و شمهٔ از گدائی زن من بین پس لحظه دختراز روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکردوعشوه درکار او مینمود جوان دیدکه باگوشهٔ چشم عروسان دهر را جلوه گری میاموزد وتاب عذارش خورشید عالمتاب رادرآتش غیرت میسوزد وتیرغمزه اش سینهٔ دل را چون هدف بلارخنه میسازدولب جان بخشش بشکرحلاوت بخشد.

خرامنده ماهی چوسرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند

پس آنسرور ناز وبهزار نیاز خودرا باورام نمود ودلشرا دبودهرساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان درحالت عشق میگفت

ازیك نگهت حال دل زار تباه است
قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است

تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست

مردم از ین نگاه تو این چه نگاه کردنست

پس دختر باشاره چشم وابرو بآن خواجه آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی وخریدار منی باید آنچه پدرم بگوید قبول نمائی تا من بحکم تو سر آورم او در جواب گفت بجان منت دارم

القصه آنشب را بعیش وعشرت بگذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هریك بگوشه بنماز ایستادند

پس از نماز دید زنی سروپا برهنه موی کنان وموبه کنان بمسجد درآمد بسرو روی خود میزد یکی پرسید

ای عورت ترا چه میشود .

پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی بگشود و گفت :

ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مردی دخترش را بشوهر میداد بمن التماس کرد که ایخواهر از برای خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان ودخترمرا زینت کن تابخانه شوهررود آنوقت واپس دهم .

چون من در پیش زنان اهل عصمت آبرو اعتباری دارم پارهٔ زینت آلات وخلخال زرینه امانت گرفتم دیشب از در این مسجد میگذشتم آنخریطه ازمن افتاد آنچه جستم نیافتم چون جمعی از مومنین دراینجا حاضرید اگر خبری ازآن دارید از برای رضای خدا بامن بگوئید که صاحب آنرا خیال چنین است که من دروغ میگویم وطمع درآن کرده‌ام.

پس قاضی او را طلبید و گفت ،

ای عورت اینهمه جزع وفزع مکن که آن امانت بدست مردصالحی افتاده مترس که حاضراست نشانیش را بگوی وامانت خودرا بستان

آنعورت چون این سخن را بشنید فی‌الحال بگفت پس آن خریطه را تسلیم اوکردند بعد از دعا وثنا آن عورت گفت

ایمومنان در راه خدا چیزی بمن دهید که دوك و چرخ و قدری پنبه

خریده بعد از این خود ودختر خردسال خود را بپنبه ریسی امرار بگذرانیم که طفلان خرد چند دارم ازین توجه شما از گرسنگی نمیرند

پس مردم را براو رحم آمده چیزی باو دادند وآن زن زرها را جمع نمود واز پی کار خود برفت .

آنجوان باشیخ از مسجد بخانه آمد دختر آمده در پهلوی او نشست زن شیخ آمد آن زرها را نزد او ریخت شیخ گفت ایجوان حرفت وهنرما دیدی وصنعت ما مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد ودو نوع گدائی اگر بمعاشرت دختر من میل داری اورا بتو میدهم واز دامادی توفخر دارم واز تو بهتر کجا بهم رسانم اما شرط کردم که دختر خود را بکسی بدهم که چیزی از گدائی بهم رساند ودست مرا بتخته ببندد و سر آمد امثال واقران خود شود و ترا این صفت میباید آموخت واین هنر را پیشه باید نمود تا در آغوش تو درآید

جوانگفت یاشیخ اگر طلب تو مال است مرا مال بسیار است ومن از معارف تجارم وهمه سوداگران مرا میشناسند تکدی وطلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت :

چون تواین کار نکردهٔ حق باتست اماگفته‌اند گدائی پیر آموزی است من ترا باندك زمانی تعلیم دهم اول باید چند روز اینجا باشی و بادختر من صحبت داری پس ازآنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین بایشان نمائی البته یکی ازدوستان تواز تو سوال خواهد کرد چراملولی بایکی ازآنها که دوست خالص توباشد با اضطراب بگوای برادر هیچ ازحال من خبر نداری

او مبالغه خواهد کرد که چرا ملولی ودلگیری پس توآهی از دل بکش وآواز را باریك کن وگریه را در گلو بیاور چون این اداها بکاربردی بعد ازآن بگوکه دراینجا سری است که نمیتوانم گفت دل مرا شکسته است آنوقت این بیت بخوان

مرادردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
اگر پنهان کنم ترسم که مغزاستخوان سوزد

اکنون لطیفه از من نگاهدار و فراموش نکنی که در همهٔ جاها بکارتو

آید ایجوان کار از کاردان باید آموخت من داروئی ساخته‌ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم خود بمالند فوری گریه آورد وقدری از آن بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری چون اینکار بجا آوردی آن یار عزیز بجد میرود که ترا چه‌واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه کن سپس بگو

چه گویم که ناگفتنم بهتر است
زبان در دهان پاسبان سر است

مرا بحال خود بگذار که بآتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو مدتها است که از مردم زر برسم مضاربه گرفته‌ام ازوطن خود بیرون آمده‌ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان برجگر فشرده‌ام وخون دل میخورم ودر میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینك کاردم باستخوان رسیده وپرده از روی کار افتاده در آنوقت بگو

تاکی زنم بسنك ملامت سبوی خویش
دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش

بعد از آن بگو آنچه از مال مردم بود همه را واپس دادم وشما را محرم خود دانسته ازحال خود آگاه کردم تا بدانی که بنان شب محتاجم و هر لحظه سرآستین بچشم بمال تا اشك فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار هست آنگاه ایشان رحم کرده وچیزی بتو خواهند داد

چون بازرگان این فقره بشنید برخود بپیچید منفعل شده سر بگریبان فرو برده در بحرفکر غوطه‌ور شده باز شیخ گفت ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم

چون مرد بازرگان از عشق دختر بی‌آرام بود لاعلاج قبول نمودوچند روز درآنخانه بماند وشبها با دختر صحبت میداشت وعشق او زیاد میشدوباهم شراب میخوردند وعیش میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تاآنکه از کسب گدائی چیزی آورد

روز دیگر برخاسته بشهر رفت مصاحبان ورفیقان اوهمه جمع‌شدند گفتند کجا بودی وچه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخرا بگوید و ازکسی چیزی طلبد اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود

امشب را بایاران بسر برده مطلب را نشد که بگوید

روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشته بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر گدائیست که از یاران گرفته‌ام شیخ نگاهی باو کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تومرا بازی میدهی من هفتاد سالست دراین سامان نان گدائی میخورم تو اینکار رانکرده ولذت گدائی نیافته وازاین هنر بهره نداری سخن یکیست شوهر دخترمن آنکس است که گدائی میکند والاسر خود گیر شتر دیدی ندیدی بهمان رنج و محنت گرفتار باش ایجوان بدانکه مرا عباس دوس میگویند که رموزعلم گدائی‌را از کاردیده‌های این‌فن آموخته‌ام و در این فن‌سر آمد همه شده‌ام و کسی بگرد من نرسید تو مرا فریب نمیتوانی داددختر نیز باشاره شیخ ازپیش‌او برخاست ورفت بازرگان مضطرب شد خریطه زر برداشت واز جا برخاسته گفت این مرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم

شیخ گفت هروقت آوردی این دختر باتمام اموال واسباب مال شما. پس آن جوان بیرون آمدو بمکان خود رفت واز عشق دختر آه وناله وفغان‌میکرد یکی از دوستان پرسید ای برادر دراین دوسه چهار روزه کجا بودی واین‌آه و ناله تو از بهرچیست واین سوز تواز دست کیست

او جواب نداد پس از غلامان او پرسیدند که خواجه شما را چه واقع شده واورا چه رسیده است گفتند ما ازحال او خبر نداریم آندوست باز پیش آنجوان آمد و احوال پرسید ومبالغه نمود

اورا تعلیم شیخ بخاطر رسید آهی کشید و بصدآب وتاب شرح داده‌سر-آستین بچشم مالید هایهای بگریه درآمد آنشخص گفت ای برادر (یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسید) جوان باز شروع بافغان نمود آندوست که اورا بدانحال دید حیران برخاسته نزد رفقا آمده احوال بازگفت و خود بگریه درآمد

پس همه بازرگانان نزد جوان آمده تحقیق احوال او نمودنداوهمان سخنان شیخ را تکرارمیکرد و سرآستین بچشم میمالیدو گریه بی‌اختیارمیآمد همگی را دل بسوخت و هریك بخانه خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست آمد

روز دیگر زرها را برداشته بخانه شیخ رفت چون شیخ برروی او نگاه کرد فوراً از جای برخاسته او را مانند جان در بغل بگرفت و پیشانیش را بوسید و گفت توحالا فرزند منی اینددختر با تمامی این مال که در اینخانه است بتو تعلق دارد حالا پرده حجاب دریده شد و سررشته بدست آوردی ولذت گدائی دریافتی هرگز ترك آن نخواهی کرد بعد از این بنشین وفراغت کن دیدی که باین لطیفه چقدر زر بدست آمد بی مشقت که گفتند مصرع بی پیرمرو تو در خرابات چون از پیرخود این هنر آموختی در سفرهٔ توهمیشه نان هست وکم نمیشود و احتیاج بتعلیم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت وبدست بازرگان داده گفت اکنون بروپابکوب که مال تست پس بازرگان بوصال محبوب خود رسید

سپس بخانه خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورده وهمه رازیر خاك پنهان کرده ذخیره نمود تا برسر گورش بمانددیگران بخورند وبخل وامساك پیشگرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید وبدان گدائی عادت نمود وازخیرات وعبادت باز ماند وهمیشه افسوس وحسرت میخوردکه حیف ازآن اوقات که در سفر بحروبر صرف کردم وبمشقت بسر بردم ومحنت عبث کشیدم باو گفتند که این ندامت وافسوس چیست جواب داد

اینغم وغصه از این عمراست که بیحاصل گذرانیدم وچندین تجارت بحر وبر کردم و هرساله مایه من ده دوازده نمیشد و افسوس آن میخورم که چرا زودتر گدا نشدم وچرا زودتراین حرفت نیافتم که کاری آسان است

نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خودکار را بمرتبه عالی رسانید و خست طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی دست تکدی پیش هرکسی دراز نمودی وچشم حرصش هرگز سیر نشدی بمحال امیدوار بودی

گویند روزی بحمام رفت وبداروخانه قدم نهاد دید که شخصی درغرفه داروخانه دارومیکشد طمع شومش بحرکت آمداورا برآن داشت که ازآنمرد چیزی طلب کند پس دست درازکرد گفت یا عزیزالله من بیچاره و مستحقم چیزی برای رضای خدا بمن ده آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی گفت هرجا باشد مرد گفت از موی خایه وداروی اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بسینه من مگذار ومرا محروم منما!

از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود گفت آیا اینمرد که باشد که گفته‌اند دست بالای دست بسیار است ایکاش مرا پسری مثل او بود پس اشتیاق ملاقات برضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرد ازحمام بیرون آمده برسر جامعه کن انتظارش را میکشید ناگاه دیدکه دا بادخودش از داروخانه بدر آمد برخاست وروی او را بوسید و گفت ایفرزند اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی ندارم که تو بهمه جهت گدائی ازمن بهترشده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد

گذر پوست بدباغ خانه میافتد

امثال وحکم ج ۳

نظیر:

آن شنیدی که ازکم آزاری رندی اندر ربود دستاری
آن‌دوید ازنشاط زی بستان وین‌دوان شد بسوی گورستان
آن‌یکی گفتش از سر سردی که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوهمی چه پوئی‌تفت کانکه دستار برد آنسور فت
گفت ایخواجه گرچه زانسوشد نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان خود همی یابمش بگورستان
که بدینجا خودازسرای مجاز مرك سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج آورندش به پیش من بیرنج

(سنائی)

گر تو بهتر میزنی بستان بزن

این‌نیم بیت ازمثنوی مولوی در بیان تحمل کردن ازهر بی‌ادبی وطریق رفق سپردن آمده.

آن‌یکی نائی‌که خوش نی‌میزداست ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد اوکه زمن گر تو بهتر میزنی بستان بزن

(مثنوی دفتر چهارم)

نظیر

نای‌میزد ازاو بادی‌رهاشد نای‌بر.... نهاد که اگر تو بهترمیزنی تو بزن

(مقالات شمس)

نظیر :

شخصی خواست که پف در آتش کند بادی‌از :. او بجست پشت‌در آتشدان کرد ... را گفت اگر ترا تعجیل است بفرمای (لطایف عبید زاکان)

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ناخوش آوازی ببانك بلند قرآن‌همی‌خواند صاحبدلی بر و بگذشت گفت: ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس‌این‌زحمت خودچندین چرا همی دهی گفت‌از بهرخدا خوانم گفت‌از بهرخدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی

(گلستان باب چهارم فوائد خاموشی)

نظیر

یکی‌درمسجد سنجار بتطوع بانك گفتی بادائی که مستمعان‌را از و نفرت بودی وصاحب‌مسجد امیری بودعادل نیك‌سیرت‌نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت‌ای‌جوانمرد این‌مسجد رامؤذ نانندقدیم هریکی راپنجدینارمرتب‌داشته‌ام ترا ده دینارمیدهم تاجائی دیگر روی براین قول اتفاق‌کردند و برفت پس‌از مدتی‌در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوندبرمن حیف کردی که بده‌دینار از آن‌بقعه بدر کردی که اینجاکه رفته‌ام بیست‌دینار همی‌دهند تاجای دیگرروم وقبول نمیکنم امیرازخنده بیخود گشت و گفت زنهارتا نستانی که بپنجاه راضی گردند .

بتیشه کس‌نخراشد زروی خارا گل چنانکه بانك‌درشت تومیخراشد دل

گلستان باب چهارم)

نظیر :

آورده‌اند که وقتی موذنی که‌ازحلاوت‌آواز اودراذان، حقه شکرشکستی وازلطافت صوت اودرادای بانك نمازچشم بر گوش حسد بردی

شعر

و ملات السمع منی کلما یحسد القلب علیه الاذنا

بشهر تفلیس افتادی و بموذنی مسجدی مرسوم گشت وچنان شدکه هر

وقت که برسر مناره گفتی الله اکبر ازحلاوت آواز ولطافت غنه و عذوبت لحن وطراوت لهجه اوهزارزنار ازسینه مسیحیان بریده شدی وهزار کس از کفار در دین اسلام آمدی ، اکابر کفارو اماثل ملاءین جمعیت ساختند و پادشاه را گفتند اگراین مرد یکسال دراین شهراقامت کند و بانك نماز دهد بر ملت عیسی هیچ جانور نماند جمله مسلمان گردند ، پادشاه این موذن را خلعت فرمود وهزاردینار بوی داد و گفت ازاین شهر بموضعی دیگرنقل کن که بسبب آواز توفتنه‌یی میان قوم قائم میگردد ، موذن زردرقبض آورد وخلعت پوشیده وروی بمقام خویش نهاد ، همسایه اومردی بود که درجنب آواز اوشهیق حمار که ان انکرالاصوات اصوت الحمیر خوب ترازالحان مزامیر نمودی وازالحان او دراذان مردم را جای تنانین مصورشدی ، این مرد نیز بامید خلعت و زر روی بتفلیس نهاد ودرهمان مسجدموذن شد بمدتی نزدیك از کراهت آوازاو آنان که اسلام پذیرفته بودند مرتد شدند ونزدیك هزارمسلمان کافرشد . جماهیرائمه واعیان اسلام بحضرت ملك رفتند و گفتند : اگرپادشاه این مردرا دفع نکند مسلمانی بکلی برخیزد ، پادشاه اورا هزاردینار بفرمود وتشریفی خاص و گفت بموضع خویش بازرو ودیگرموذنی مکن که ملت خویش تباه میکنی وبردل مردم سرد میگردانی ووقع اسلام میبری .

(فوایدالسلوك)

نظیر

یك موذن داشت بس آواز بد — شب همه شب میدریدی خلق خود

خواب خوش برمردمان کرده حرام — درصداع افتاده ازوی خاص وعام

کودکان ترسان از آن درجامه‌خواب — مرد وزن زآواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر رفع و زحمت و تصریع را

پس طلب کردند او را در زمان — افچه‌ها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما — بس کرم کردی شب و روزایکیا

چون رسید ازتو بهر یك دولتی — خواب رفت ازما کنون هم مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوضمان همتی همراه کن

قافله میشد بکعبه از وله — افچه بسته شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان

وان موذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانك زد

چند گفتندش بگو بانك نماز / که شود جنك وعداوتها دراز

اوستیزه کردو لج بی احتراز / گفت در کافرستان بانك نماز

جملگان خائف ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامهٔ

شمع و حلواو یکی جامه لطیف / هدیه آوردو بیامد شد الیف

پرس پرسان کاین موذن گو کجاست / که صدای بانك او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد ازوی بناگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مومنی

هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچومجمر بود این غم من چوعود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دمبدم

هیچ چاره می ندانستم در آن / تافروخواند این مؤذن این اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانك / که بگوشم آید این دوچار دانك

من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم دراین دیرو کنشت

خواهرش گفتاکه این بانك اذان / هست اعلام وشعار مومنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آندگر هم گفت آری ای قمر

چون یقین گشتش رخ او زردشد / وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش وعذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب

راحتم این بود ازآواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه بگیر / چون مرا گشتی مجیر ودستگیر

آنچه کردی بامن ازاحسان و بر / بنده تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملك ثروت فردمی / من دهانت‌را پر از زر کردمی

(مثنوی دفتر پنجم)

گر ملك این است و همین روزگار

امثال و حکم ج۳

این شعر را درموقع ناراضی بودن ازعاقبت کاری میخوانند وماخوذاست ازاین داستان

صید کنان مرکب نوشبروان
دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور بس
خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن‌خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر
وز دل شه قافیه‌شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملك روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دونوا نزپی رامشگریست
خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختراین مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد

کاین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گفت دراین رهگذر
جور ملك بین وبرو غم مخور

گرملك‌این‌است وچنین‌روزگار
من ده ویران دهمت صد هزار

درملك این لفظ چنان‌درگرفت
گاه بر آورد و فغان در گرفت

دست‌بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

(مخزن‌الاسرار نظامی مقاله‌دوم)

نظیر :

امیراسمعیل گیلکی که پادشاه طبس بود روزی ازدروازه شهر بیرون‌آمد یکی‌رادید که بزغاله‌ای داشت وبشهرمیبرد . امیر گفت این بزغاله‌را ازکجا خریده‌ای. گفت ای امیر خانه‌ای داشتم بااین‌بزغاله بفروختم . گفت سرائی به بزغاله‌ای‌دادی ! گفت ای‌امیر سال دیگر ازدولت تو بمرغی باز خرم

(عقد العلی)

گرگ باران دیده

امثال و حکم ج ۳

ظاهر آن است که گرگ بچه از باران می ترسد و در وقت باران از سوراخ خود بدر نمی آید هرچند گرسنه و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانه خود باشد و از اتفاقات او را باران در گیرد و ببیند به او آفتی و ضرری نمی رسد بار دیگر دلیر می شود و از باران خائف نمی گردد. و این کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل است:

نیست دیگر از زر قلبی که در کارش کنند

یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است

(میرزا صائب)

گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی

نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را

(محمد قلی سلیم)

کی ز هجوم تر شوند این گله سگ — زانکه اینها گرگ باران دیده اند

(میر یحیی کاشی)

کی همچو تو نوگلی بهاران دیده است — یا در چمن چشم هزاران دیده است

ترک رخ تو نمی کند با صد طعن — این مردم دیده گرگ باران دیده است

(مسیح کاشی)

پس تقلید رشیدی که گرگ باران دیده غلط است وصحیح «پالان دیده» است و پالان گله و رمه را گویند غلط باشد صحیح پالان دیده بیای فارسی مرادف آن است چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته (آنندراج)

گر نبود مشربهٔ از زر ناب

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

گر نبود خنک مطلی بکام — زد بتوان برقدم خویش کام

گر نبود مشربه از زرناب | بادو کف دست توان خورد آب
ورنبود بر سر خوان آن واین | هم بتوان ساخت بنان جوین
ور نبود جامه اطلس ترا | دلق کهن ساترتن بس ترا
شانه عاج ار نبود بهر ریش | شانه توان کرد بانگشت خویش
آنچه ندارد عوض ای هوشیار | عمر عزیز است غنیمت شمار

دیوجانس (دیوژن) در سال ۴۱۳ قبل از میلاد بدنیا آمد دیوجانش هیچگونه بدنیا علاقه نداشته وفقط دارائی اویك عدد کیسه ویك عصا بوده وبه جای خانه یك خمی داشته که هنگام استراحت بآن خم پناهنده میشد .

روزی یك بچه رامشاهده کرد که باکف دست آب از جوی برداشته میخورد . دیوجانس کاسه سفالین خودرا دورانداخته وگفت وای بر تو که دراین مدت باندازه یك بچه عقل نداشته وخود را نیازمند بآن نموده بودی

(قاموس الاعلام)

گریه پول نمیخواهد

داستان این مثل درمثنوی چنین آمده

آن سگی میمیرد گریان آن عرب | اشك میبارید و میگفت از کرب
هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست | زین سپس من چون توانم بی‌توزیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست | نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بود نیکخو | تك همی میرد میان راه او
روز صیادم بدو شب پاسبان | شیر نر بود او نه سك ای پهلوان
تیز خشم و خصم گیرو دزد ران | نیك خوی و با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است؟ | گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن براین رنج وحرص | صابرانرا لطف حق بخشد عوض
بعداز آن گفتش که ای سالار حر | چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من | می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سك نان وزاد | گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان | لیك هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سرای پرباد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

(مثنوی دفتر پنجم)

سعدی این مضمون را در گلستان چنین آورده

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی . لختی باندیشه فرورفت و گفت صحف مجهور اولیتر است که گله دور . صاحبدلی بشنید و گفت : ختمش بعلت آن اختیار آمد که قران برسر زبان است وزر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند — ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

(گلستان سعدی باب ششم)

گلگونه‌ای چگونه کند پیر را جوان

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود کمپیری نود ساله کلان — پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتو — لیك در وی بود مانده عشق شو

ریخت دندانها و موچون شیر شد — قد کمان و هر حسش تغییر شد

. . . . . .

چون بسن گشت و در این ره نیست مرد — تو بنه نامش عجوز سالخورد

بود در همسایه‌اش سوری عجب — کرده بودند ایعجب او را طلب

چون عروسی خواست رفت آن مستخیف — پیش رو آئینه بگرفت آن حریف

موی ابرو پاك میکرد آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر — سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرها برروی هر جا مینهاد — چونکه بر می‌بست چادر میفتاد

باز او آن عشرها با آن خدو — می بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی از کمین — عشرها افتادی از رو برزمین

چون بسی میکرد فن آن میفتاد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زبان ابلیس زود — گفت ای قحبه قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام | نی زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | درجهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندرخمیس | ترك من گو ای عجوز درد پیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب | تا شود رویت ملون همچو سیب
رنك بربسته ترا گلگون نکرد | شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت این عشرها اندر فتد

....

ای عجوزه چندکوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن مامضی
چون رخت را نیست درخوبی امید | خواه نه گلگونه وخواهی مدید

(مثنوی دفترششم)

گوساله بسته ملانصرالدین است

امثال وحکم ج ۳

گویند ملادو گوساله بادو بزداشت یکی ازآن دو بگریخت ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت وبزیا گوساله بسته را بزدن گرفت . گفتند چرا چنین کنی گفت شما ندانید اگر این بسته نبود از ازدیگری چابکتر میدوید .

گوساله سامری

امثال وحکم ج ۳

درباره گوساله سامری داستانهائی آمدهٔ است ازجمله :

سامری شخصی بودموسوم «بن ظفر» ازاهل عراق، او بعبادت اصنام قیام و اقدام مینمود .

واودرزمان نبوت موسی (ع) بمصرآمده سعادت ایمان دریافت و درآن وقت که بنی اسرائیل ازموسی التماس کردند که (اجعل لنا الهاکما الله) سامری کمال بلاهت اسرائیلیان رادانسته بخاطرش گذشت که آن مردم را بسهولت دروادی ضلالت میتوان انداخت .

چون موسی ازآنچه باقوم وعده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه

طور توقف نمود بنی اسرائیل مضطرب شده هارون را گفتند خلف دروعده موسی بوقوع انجامید و نمیدانیم که کلانتران ما را کجابرد وازآن میاندیشیم که ایشان‌راکشته باشند .

سامری که این‌سخن‌را شنیده‌مجال‌سلطنت یافته گفت‌ای قوم من‌میدانم که موسی‌چرا دیرمی‌آید بنی‌اسرائیل گفتندآنچه میدانی‌بگو سامری گفت بسبب ملابس‌واسلحه فرعون و قبطیان که شمابخلاف رای‌موسی متصرف گشتید خاطر آنجناب‌رنجش‌تمام‌پیداکردوازمیان‌شماکناره گرفته تا اگربشآمت‌نافرمانی‌قوم بلائی‌نازل گردد اینجانباشداکنون‌مصلحت‌آن است‌که ازسرآن اموال‌درگذرید بی‌شهبه چون برای‌ن‌موجب عمل‌نمائید وکلیم‌اله مراجعت نمایدیهوداین‌سخن‌را بسمع قبول جای‌دادند وآنچه ازغنائم قبطیان گرفته بوندددرچاهی انداختند وسرآنجا را استوارساختند‌بعد ازدوسه‌روز. کرت دیگر سامری‌بابنی اسرائیل گفت‌که موسی‌بمیان‌شمانخواهدآمد تا وقتیکه‌آن‌اموال‌را نگذارید ونسوزید .

یهود ثانیاً رای سامری را مستصوب‌شمرده سرآنچاه را باز کردند و آنچه ازغنائم سوختنی بود درآتش انداختند واجناس گداختنی راتسلیم‌سامری نمودند.. سامری طلاونقره‌هارا برهم گداخته ساخت وکف‌خاکی که‌اززیرسم اسب روح‌الامین برداشته بود درجوف آن‌گوساله ریخت وفی‌الحال‌ازگوساله زرین صدائی ظاهرشدوبقولی‌اجزاءآن‌هیکل‌متحول بگوشت وپوست واستخوان گشت .

وچون‌این‌صورت‌غریب روی‌نمودسامری اسرائیلیان‌را گفت‌این‌گوساله خدای شما وموسی است‌اورا عبادت‌کرده التماس نمائیدکه موسی رابمیان‌شما بازگرداند یهود فریب یافته‌کمر گوساله پرستی‌برمیان بستند

(حبیب السیر)

ونظیردرقصص الانبیا آمده

گویندکه جبرئیل (ع) اورا پرورده بود وآنچنان‌بودکه درآنوقت‌که بنی‌اسرائیل ازفرعونیان بگریختند این‌سامری‌طفل بود اورا درسرراه گذاشته بودند . خدای‌جبرئیل‌رافرمودتاآن‌بچه رابرداشت وهشتادماه اورادربرخویش میداشت :

روزی مادرو پدرش نشسته بودند از فرزند یاد آوردند و بگریستند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن کودک را بر در خانه ایشان نهاد سامری میگریست از فراق جبرئیل پدر و مادر سامر را دیدند و اورا شناختند و شادشدند پس بنی اسرائیل سامریرا بزرگ میداشتند که ویرا جبرئیل پرورده بود در آنوقت سامری گفت مرا باشما حاجتی است بروی جمع آمدند و گفتند بگو چه سخن داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن از میان شما بیرون رفته و همه هلاک شدند اکنون میخواهم خدای موسی بشما بنمایم گفتند روا باشد، سامری زرگر بود قالبی درست کرد از گل بر مثال گوساله در زیر زمین پنهان کرد و آن را میگداخت و آورده اند که ششهزار در هم در آن قالب انداختند و ندانستند که در زیر آن قالبی است. قالب پر گشت آتش فرو نشاندند آنگاه سامری آمد و گوساله را بیرون آورد و روش گردانید و بروی زمین نهاد تا خلق را بدان دعوت کند.

روز غرق فرعون سامری دانسته بود که جبرئیل کجا رود و از کجا میگذرد وخوانده بود که هر کس از زیر سم اسب جبرئیل خاک بردارد و بر هر چیز که ریزد آن چیز بسخن در آید از آن خاک برداشته بود و بر دهان گوساله ریخت و بانک میکرد چون آن بدیدند همه یکبار سجده کردند و گوساله پرست شدند...

موسی چون از کوه طور آمد آن قوم را دید گوساله پرست شدند ..موسی هارون را گفت که این گوساله را که درست کرد هارون گفت سامری. اورا طلب کرد گفت ترا که فرمود که فتنه درمیان قوم اندازی و ایشان را از راه بیرون بری ... سامری گفت من قبضه خاکی از زیر سم اسب جبرئیل بر گرفته بودم در دهان گوساله دمیدم بسخن آمد موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری کرد، که اورا بسخن آورد ، ندا آمد که یاموسی گوساله را سامری کرد، من اورا بسخن آوردم موسی بانگ بر آورد و گفت «ان هی الافتنتك تضل بها من تشاء» ندا آمد یاموسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین باشد آنقوم را نتوانست نگاهدارد چرا قوم را بمن نسپاردی تا بسلامت بتو بازدهم ..

(قصص الانبیاء)

گوهر بگردن خر بستن

داستان این مثل چنین است — امثال و حکم ج ۳

یکی ابلهی شب چراغی بجست — که با آن بدی عقد پروین درست
فروزان تر ازماه وخورشید بود — سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کور دل — بجانش بدی جان خر متصل
چنان شب چراغی که نامد بدست — شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شب چراغ سحر گاهیم — که روشن کن از ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار — ببسته است بر گردن روزگار

(ازمقدمه شاهنامه چاپ تهران)

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

این مثل را چنین نیزمیگویند : گهی ازته سوزن بیرون میرود و گاهی ازدروازه بیرون نمیرود سعدی در گلستان چنین آورده :

یکی ازصلحای لبنان که مقامات اودر دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد وبر کنار بر که کلاسه ،طهارت همی ساخت. پایش بلغزید وبحوض درافتاد وبمشقت ازآنجایکه رهائی یافت چون ازنماز بپرداختند یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگراجازت پرسیدنست، گفت آن چیست گفت یاددارم که شیخ برروی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد ، امروز چه حالت بودکه در این قامتی آب از هلاك چیزی نماند ؟ شیخ اندرین فکرت فرورفت وپس ازتأمل بسیار سربرآوردوگفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه ـ السلام گفت «لی مع الله وقت لایسعی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» ونگفت «علی الدوام» وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختیودیگروقت باحفصه و زینت در ساختی «مشاهدة الابراربین التجلی و الاستتار» می‌نمایند ومی‌ربایند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ماتیزمیکنی

* * *

یکی پرسید از آن گمکرده فرزند که ای روشن گهر پیرخردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال مابرق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نه بینم
اگر درویش درحالی بماندی سر دست از دو عالم بر نشاندی
(گلستان باب دوم)

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف: ل

لاوالله محرم المبارك ورمضان الحرام

امثال وحکم ج۳ص۱۳۵۹

گویند اعرابی بماه محرم که پیش ازاین خیرات ومبرات درآن بسیار وکارطلبخواران چون نکاربود بیکی‌ازشهرهای ایران رسید هرشب‌درضیافتی معده‌شش‌سووهرروز بمائده شکم چهارپهلو کرده بابغدادی‌آباد بقبیله‌باز گشت ونوبت دیگر بماه رمضان بامید خوشیها ولذات پیشین بدین صوب شتافت این بار جزچین ابروی روزه‌داران بروز،وصلوات وادعیه‌نافله گذاران بشب‌چیزی نیافت و از نام این دو ماه پرسید گفتند : اولی رااسم محرم‌الحرام است و دومی را رمضان‌المبارك نام اعرابی گفت لاوالله محرم‌المبارك ورمضان‌الحرام

لن ترانی میگوید

امثال وحکم‌ج۳

کسیکه دربرابرجواب خشن وخشك قرار گیرد میگوید : لن ترانی می‌گوئی ۱ لن ترانی نگو واصل‌آن اقتباس ازآیه شریفه « لن‌ترانی ولکن انظرالی الجبل ... (سوره۷ آیه ۱۴۳) که نفی‌مؤبد است دررویت حق‌تعالی وآن را درمقام اشاره‌بجوابی سخت ویا کلمه بنفی‌قطعی تمثیل کنند و بعدها بمعنی درشت گفتن تحول یافته است .

(امثال قرآن)

لنگ ملانصرالدین

امثال وحکم ج ص ۱۳۷۰

گویند: روزی ملامیگفت که دزدفرش دواج ، وآزارودستارودسترخان ونهالین ... اورا برده‌است . چون‌پژوهش‌کردند تنها لنگی ازاو بسرقت رفته بود گفتند چرا دروغ گفتی گفت جز راست نگفتم چه این لنك مرا بجای آن همه بکارمیرفت .

بهمین‌مضمون باروشی دیگر درکتاب ملانصرالدین چاپ خاوردرآمده

لیلاج است

امثال وحکم ج۳

قمار بازی ماهر است هر چه دارد بقمار میبازد گویند لیلاج است استادمقامران روزی ازغایت‌فاقه ستروعورترا در گلخنی تاکمر بخاکستر نشسته بود جوانی بآموختن‌فن نزدوی‌رفت لیلاج نشسته سه قاپ ببام انداخت وگفت‌راست جیك چپ بك‌ومیانین انبه است مرد ببام شده چنان‌یافت . لیلاج گفت با همه مهارتی که دیدی خورش مرا خون جگر است و پوشش خاکستر ،اینك اگر خواهی تورا نیز بیاموزم

نظیر

زانکه برد قمار باختن است — هیچکس از قمار طرف نبست
هر که زین کار بهره برد بباخت — هرکه زین دام دانه جست‌نرست
راد مردان و سرفرازان را — می‌نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخو — با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم — از دو سررایج است در هر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار — ای بسا عهد دوستی بشکست
هرکه نزدیك شد بدین دریا — غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آورد — خسروی کز قمار شد سرمست
ازسرمال خویشتن برخواست — هرکه درپای این بساط نشست
با حریفان چوکودکان هردم — عهد صبحت شکست وباز به بست

روز و شب را نهاره‌ید و نخفت — جان و تن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارا‌ءید — رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیک نبود — زشت‌تر هم ازاین دوکاری هست
که بری مفت دسترنج کسان — یا دهی زان خود بمفت از دست

(شاهزاده افسر)

لیلی و مجنون

امثال و حکم ج۳

داستان لیلی ومجنون رابیشتر ادبا بااختلاف نظر در دیوان خود آورده‌اند تلخیص آن از لیلی‌ومجنون نظامی دراینجا میآید .

عامریکی ازبزرگان عرب ، درویش‌نواز ومهمان دوست بودبدان‌امید که خداوند اورافرزندی دهدکرمها میکرد ودرمها به‌مسکینان ومحتاجان‌میداد عاقبت خداوند باوفرزندی عطاکرد . عامراورا به‌دایه سپرد وقیس نام نهاد .

قیس کودکی نیکو منظر بود . چون بده‌سالگی‌رسید پدرش اورا بمکتب برای‌فراگرفتن دانش فرستاد درآن مکتب دوشیزگانی چندنیز بفراگرفتن دانش اشتغال داشتند ازآنجمله

آهو چشمی که هرزمانی — کشتی بکرشمهٔ جهانی
شوخی که بغمزه کمینه — سفتی نه یکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن — ترك عجمی بدل ربودن
زلفش‌چوشبی‌رخش چراغی — یا مشعله بچنك زاغی
کوچك دهنی بزرك سایه — چون تنك شکرفراخ مایه
محجوبه بیت زندگانی — شه بیت قصیده جوانی
در هردلی ازهواش میلی — گیسوش چولیل ونام لیلی

دوشیزه‌ای بودکه باقیس هم‌لوح بود ،ازقبیله نجد بنام لیلی‌که دزدیده قیس‌را مینگریست وقیس‌نیز نظرازرخ اوبر نمیگرفت .

یاران بحساب علم خوانی — ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن ازلغت سرشتند — ایشان‌لغتي دگر نوشتند

یاران ورقی زعلم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند ایشان همه حب حال سفتند

این دو در دام عشق یکدیگر گرفتار شدند. و در مکتب استاد جز درس عشق نخواندند.

دو دلداده هر روز صبح زود باشتیاق دیدن یکدیگر راه مکتب پیش گرفته و پیش از همه اطفال در مکتب حاضر میشدند. نمیخواستند راز آنها آشکارا شود اما سودی نداشت خورشید را باگل نمیتوان اندود کار عشق آنها بالا گرفت و حکایت آنها در دهانها افتاد ناگزیر لیلی را از مکتب بازداشتند وقیس نیز درس عشق را فرا گرفته و با زمزمه عشق راه بیابان در پیش گرفته مجنون لقب یافت.

مجنون روزها در کوهی که نجد نامیده میشد وقبیله لیلی نیز در آن حوالی بود میرفت در حالیکه در آتش عشق میسوخت و دود اندوه اورا فرا گرفته بود بامید دیدار روی لیلی آوازها سرمیداد وازاین سوی بدان سوی میدوید و باباد صبا خطاب میکرد

کای بادصبا بصبح بر خیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تواست برخاك ره افتاده تو است
از باد صبا دم تو جوید باخاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده بیادگارت
ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
قند است لب تو گر توانی ازوی قدری بمن رسانی

پدر مجنون ازماجرای عشق او بالیلی آگاهی یافت. چون فرزند خود را رسوا و بی آرام دید لب بنصیحتش گشود وپندش همی داد اما عاشق را پند چه سود هرروز برشیدائیش میافزود و افسانه اش بالا میگرفت و آرامشش جز در دیدار لیلی میسر نبود.

پدر مجنون با بزرگان قبیله باشکوه وجلالی تمام برای خواستگاری بقبیله لیلی رفتند پدر لیلی آنهارا باگرمی پذیرفت عامر پدر لیلی را گفت فرزند ما راهوای دختر تو درسراست ومن نیز ازمشایخ قبیله بنی عامر هستم پیوند دوقبیله براهمیت هریك ازقبیله میافزاید ودراین ازدواج هرچه پیشنهاد کنی می پذیرم.

پدر لیلی پاسخ داد شما گرچه ازقبیله بزرك و سرشناس عرب هستید و برای ما پیوند بااین قبیله فخری تمام میباشد لیکن قیس بدیوانگی مشهوراست اوراعلاج کنید آنگاه از این مقوله سخن درمیان آرید .

بزرگان بنی‌عامر بقبیله خود بازگشتند و هر یك درصدد چاره جوئی برآمدند .

مجنون‌را خواستند وزبان بنصیحتش گشودند و گفتند .

کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبنان در بنا گوش — هم غالیه‌پاش‌وهم قصب‌پوش
هر یك بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
لیلی که نه‌جان تست خاموش — آن به که کنی ورا فراموش
موزونتر و خوبتر زلیلی — اینك به برابر تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین — با او بمراد کام بنشین

مجنون‌را پند خویشان خوش نیامد وازدوری لیلی رنج میبرد ناچار باز راه بیابان پیش گرفت ودرکوه وصحرا لیلی‌لیلی گویان بهرسوی روی‌میاورد وچون شمع جگرگداز در آتش عشق میسوخت وهای‌های میگریست ومیگفت:

نه‌بر در دیر خود پناهی — نه‌بر سرکوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننك — افتاد و شکست برسر سنك
گاهم بفسوس مست خوانند — گه‌عاشق بت پرست‌خوانند
از دست فتاده‌ام چه تدبیر — ای‌دوست بیا ودست من گیر
ای راحت جان من کجائی — دربردن جان من چرائی
جرم دل‌عذر خواه‌من چیست — جزدوستیت گناه من چیست
عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین‌راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فروشد این راز — باجان بدر آید ازتنم باز

کاروانیکه‌ازآن‌سرزمین میگذشت برحال‌مجنون رقت‌آورده دور اورا گرفته‌وبحال این‌جوان شیفته ومحروم میگریبدند ، اورا برداشته بخانه اش آوردند .

پدر در کار فرزند سخت در مانده و خویشان را بچاره سازی طلبید خویشان چون درماندکی عامر وفرزندش مجنون‌را دیدند باتفاق رای‌دادند که اورا برای گذشتن ازهوای لیلی به‌کعبه برند واوچاره کارش رادرنزد خانه کعبه ازخدا بخواهد .

عامرمجنون‌رادر موسم حج باخودبکعبه‌بردواورا گفتند دست‌درحلقه‌کعبه زن‌وبر حال اسف آور خودبیندیش ازخدا بخواه‌که عشق لیلی‌را ازتو بگیرد وترا بفلاح ورستکاری‌برساند مجنون باحالتی زار حلقه کعبه‌رادردست گرفت سررا بدرکعبه زدو گفت .

یارب بخدائی خدائیت / وآنکه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کوماند اگرچه من نمانم
ازچشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن‌زچشم‌من‌دور
گر چه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر از این‌کنم‌که هستم
گویندکه خود زعشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا ز روی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
ازعمر من‌آنچه هست برجای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه‌شده‌ام چو مویش ازغم / یك‌موی نخواهم ازسرش کم
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
گرچه زغمش چو شمع‌سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی‌که چنین بجای‌خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد

پدرمجنون مناجات اورا باخدا در کنار کعبه میشنید دانست‌که مجنون دل اسیردارد ودردی دواناپذیر اورا بقبیله‌خودبازگردانید وماجرای‌اورا باز گفت اهل‌قبیله درکار اوحیران ماندند اورا رهاکردند مجنون راه بیابان در پیش گرفت ولیلی‌لیلی گویان به این‌طرف وآن‌طرف میشتافت وغزل میسرودو نام لیلی‌را برزبان میراند بطوریکه‌غزلهای اوسرزبانها افتاد وقصه‌عشق اورابا لیلی خاص‌وعام دریافتند خبرها به‌پدر لیلی بردند که‌مجنون قبیله شمارابدنام نموده درهرکجا بیاد لیلی غزل میخواند وپرده‌دری‌میکندباید اورا گوشمالی دهی‌تا ازاین حرکت دست بردارد .

پدر لیلی درغضب شده شمشیر خودرا تاب داد و گفت حوالت مجنون را باین شمشیر کنم یکی ازافراد قبیله بنی حی این خبر را به شیخ عامر پدر مجنون داد که پدر لیلی درصدد کشتن مجنون است عامر کسان خودرا در طلب مجنون فرستاد هرچه جستجو کردند اورا نیافتند عامر درکار فرزند حیران ماند یکی ازافراد قبیله بنی سعد مجنون را در گوشه‌ای دید که جز ناله همدمی نداشت وجز سایه محرمی هرچه ازاوسئوال کرد جز خامشی ازاو چیزی نفهمید خبر به پدرش برد عامر برخواسته بسراغ اورفت مجنون را دید دردمند ورنجور افتاده و ازباده بیخودی چنان مست است که آگاهی ازجهان وهرچه دراو است ندارد. آه از نهاد پدر برآمد وچون مرغ صبحگاهی ازمنظره فرزند بناله افتاد آنگاه او رادرآغوش کشیده گفت بیقراری تاچند برخیز بسرای خود رویم وحرف خویش را ازسرزبانها بردار صبوری پیشه کن ودرکار خود بیندیش پندش میداد واورا ازراهی که در پیش گرفته بود برحذر میداشت

مجنون پای پدررا بوسه میداد و عذرها میخواست ومیگفت چه کنم من بخود دراین وادی نیفتاده‌ام وبه اختیار خویش این عشق را پیشه ننمودم دست دیگری مرا باین وادی انداخت وقسمت ازلی مرا باین مرحله کشانید کار باختیار من نیست اختیار دردست دیگری است.

عامر باردیگر فرزندش را بخانه برد و بدوستانش سپرد تا شاید بهبودی حاصل کند هفته چند در خانه پدر باشیفته دلی و شور بختی بزیست و صبوری پیشه کرد آنگاه که طاقتش طاق شد لیلی گویان راه دشت وصحرا پیش گرفت و درکوه نجد از عشق لیلی بغزلسرائی مشغول شد . مسافرینی که ازآن حدود میگذشتند دور اورا گرفته غزلهایش را فرا میگرفتند وبشهر خود که میرسیدند برای دیگران نقل میکردند .

نوفل جوانی شجاع ودل آور بود بعزم شکار درحوالی کوه نجد رفت به مجنون رسید وازحال اضطراب وشیدائی مجنون مضطرب شد نزد مجنون رفت وماجرای عشق اورا با لیلی دریافت بحال اورقت کرد و گفت مردی زورمند و قبیله دارم ثروت ودارائی فراوانی نیز در اختیارم هست بهرقیمت وپیش آمدی باشد لیلی را بتومیرسانم وترا ازوصال او بهره‌مند میدادم مشروط براینکه توساکت

نشینی وغذا بخوری وسخن بگوئی مجنون قبول کرد ولی آنچه میگفت بیاد لیلی بود حرفی جز طره لیلی و گیسوی او نمیزد .

نوفل باعده‌ای ازشجاعان قبیله خود نزد پدر لیلی رفت و باو گفت که لیلی را بمجنون دهد والی آماده جنگ و کارزار شود .

قبیله لیلی باشمشیرهای کشیده جواب نوفل را دادند زدو خورد شدیدی بین آنان در گرفت ازدوطرف کشته وزخمی فراوانی درمیدان افتاد .

مردی بین نوفل و پدر لیلی واسطه شد که کاررا ازجدال بصلح کشد نوفل پس ازصلح پدر لیلی را گفت آنچه اززر وزیور لازم است میدهم ولیلی را برای مجنون خواستاری میکنم پدر لیلی نپذیرفت نوفل بار دوم باقبیله لیلی بجنگید و آنان را شکست سختی بداد .

پدر مجنون پیش نوفل شد ودلاوری اورا بستائید و گفت روی ازسخن تو بر نتابم لیکن تو بدان مجنون بکوه وصحرا خو کرده وسرخانه‌داری ندارد و برای من نیز شکست است که دختر خودرا بدیوانه‌ای بدهم درمیان قبائل عرب آبروئی برای من نمانده نام دخترم سرزبانها افتاده واگر من جان بدهم دختر بمجنون نخواهم داد وزیر این بار ننگ نخواهم رفت نوفل براو رحمت آورد واز جنگ وستیز بازایستاد .

مجنون نومیدشده سر به بیابان نهاد و نوفل بقبیله خود بازگشت ومجنون را بااسبی بسرای خود فرستاد .

مجنون درصحراها لیلی لیلی گویان میرفت صیادی دام نهاده وآهوانی چند بدام کرده بود .

مجنون آن‌را بدید وبشفاعت نزد صیاد شدو گفت این حیوان‌را رها کن چشمش چون چشم یارم سیاه وسرمه سوداست حیف نیست اورا شکنجه‌دهی از بند آزادش کن صیاد گفت سخن ترا میپذیرم اما فقر و بینوائی مرا بدنبال صید فرستاد وچندروز است که دام نهاده‌ام وامروز صید خود را آزاد کنم از کجا عیالاتم را خرجی دهم مجنون ازمرکب خود بزیر آمد واسب خودرا بصیاد داد صیاد آهوان‌را رها کرد وبراسب نشست وبرفت .

مجنون آهوان خودرا دربغل کشید ومیگفت

این چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد وانگاه ز دامشان رها کرد

آنان را رها کرده وخود لیلی لیلی گویان بهرطرف میرفت شب را در بیابان بصبح آورد وروز بهرطرف میگشت گوزنی را دیدکه دردام صیاددیگری گرفتار آمده بازشفاعت گوزن را پیش صیاد کردودر بهای او نیزجامه‌های خودراداد وآن حیوان را نوازش نموده ازدام آزادکرد .

مجنون بی‌صبرانه کوه وصحرا را میپیمود وذرات آن را باخودهم آهنگ میساخت اگر کسی در تاریکی شب ویاروشنائی روزازآن صحرا عبور میکرد می‌نشنیدکه صدای لیلی لیلی در آن بیابان طنین انداز است .

مجنون بحال خود باسنگها وریگهای صحرا با حیوانات وحشی‌ودرنده رازدل میگفت :

پیرزنی روزی ازآن صحرا میگذشت درویشی‌را برسن بسته‌بود مجنون اورا بدید وگفت‌رسن را ازسراین‌درویش بردار پیرزن گفت من‌زنی‌بیوه‌ونادارم واین‌مرد مسکین ودرویش اورا باینحالت میگردانم و در برابرقبایل‌عرب می برم آنچه بما میدهند نیمی ازمن ونیمی ازاو است وبه‌این وسیله زندگی‌می گذاریم .

مجنون گفت‌برای خدا رسن‌را ازگردن اوبردار وبرگردن‌من نه‌وآنچه بدست آوردی تمامی ازآن توباشد پیره‌زن رسن‌بگردن مجنون انداخت‌واورا بهرسو میکشانید تا به خرگاه لیلی رسید .

چون بر در خیمه‌ای رسیدی مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنك خوردی درخوردن‌سنك رقص کردی
سرمیزد برزمین و میگفت کای‌من‌زتوطاق‌باغمت‌جفت
وزمهر تو باشم ای پریوش از دیده‌ودل درآب‌و آتش

رازونیاز فراوان با مجنون‌کرد وآنگاه سربه بیابان نهادو ناپدید شد ابن‌سلام که ازبزرگ زادگان قبیله بنی اسد ودرچشم عرب سخت بلند پایه بود بخواستگاری لیلی‌آمد .پدرلیلی ماجرارا بلیلی گفت

لیلی ز پدر از این حکایت رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت | پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون | شد نرگس او ز گریه گلگون
اهلی نه که قصه باز گوید | یاری نه که چاره بازجوید
وآن سیمتن از کمال فرهنگ | آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا | پنهان جگر ومی آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت | خندید و بزیر خنده میسوخت

عاقبت لیلی را بر ابن سلام عقد بستند واورا بخانه ابن سلام فرستادند لیلی ابن سلام را گفت از من فقط بدیداری قانع باش واین فکر خام را از سر بیرون کن ابن سلام که فریفته لیلی بود دید چاره‌ای جز مدارا کردن ندارد .

مجنون ازشوهر کردن لیلی آگاه شد

چندان سر خود بکوفت برسنگ | کز خون همه کوه گشت گلرنگ
با او بزبان باد می گفت | کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دوبدو بهم نشستن | عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن | سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوست داری | دادن بوفا امیدواری
و امروز بترك عهد گفتن | رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از ره وفا شد | آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی | کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده | تو مهر کسی دیگر گزیده

مجنون شکوه کنان و برسر زنان بهرسوی میشتافت وشب وروز ازدرد عشق نمی‌خفت تا روزی بگوشه‌ای خزیده وساعتی بیاسائید :

پدرمجنون که مردی سالخورده بود ازدوری فرزند رنج میبرد درطلب فرزنددر کوه وهامون میگشت تااورا بیافت آهسته بر بالین او نشست ودست تلطف بر سرو صورت دلبندش کشید، قطره چنداشك ازچشمان برچهره گرد آلودفرزندش فرو ریخت .

مجنون سر برداشت ابتدا پدررا نشناخت آنگاه که اورا شناخت بپای اودر افتاد هردودر آغوش هم رفته سر وروی هم را بوسه میدادند پدرچون فرزندرامانند برهنگان

محشر دید پندپدرانه آغاز کرد و اورا ازاین راه پرخطر که درپیش گرفته بیم میداد مجنون که عشق سراپایش را فراگرفته بود وآنقدر لیلی در تاروپود آن تنیده بود که جائی برای اثر حرف دیگران نگذارده اشك میریخت وجزاز خوبی لیلی با پدرسخن نمیگفت پدر چون فرزندخودرا درالم عشق شهربند دید نومید شده او راوداع کرد وپس ازچندی درگذشت . مجنون را ازمرك پدر آگاه کردند برسر تربت پدر دوان آمد .

چون شوشه تربت پدر دید — الماس شکسته درجگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش — بگرفتش چون پدر درآغوش
از دوستی روان پاکش — ترکرد بآب دیده خاکش
گه خاك ورا گرفت دربر — گه کرد زدرد خاك برسر..
گفت ای پدر ای پدر کجائی — کافسر به پسر نمی نمائی

باتربت پدر رازها گفت و نیازها کرد وشبی را بربالین تربت پدر بماند چون صبح شد تربت پدررا وداع کرد وبفضای دشت پناه برد وحوش وسباع صحرا با مجنون انس گرفته گرد اوحلقه میزدند ومجنون روزها باحیوانات صحرا مانوس وشب با ستارگان بگفتگو بود وازبوجود آورنده آنان گره گشائی میخواست وبدرگاه الهی پناه برده.

گفت ای در پرتوپناه گاهم — درجز توکسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت — سر نامه نام جمله نامت
ای علم توپیش ازآنکه دانند — واحسان توپیش ازآنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود — دارای وجود داور جود
ای کار بر آور بلندان — نیکوکن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند — کس را نه بجز توکس خداوند
ای هفت فلك فکنده تو — ای هرکه بجز توبنده تو
ای شش جهت از بلند وپستی — مملوك ترا بزیر دستی
ای هرکه سك توگوهرش پاك — وای هر که نه باتو برسرش خاك
ای خاك من از توآب گشته — بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم — ازرحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد

باخدا راز و نیاز میکرد بخواب فرورفت چون ازخواب برخواست مردی را دید که براسب تیزروی سوار است وسوی او میشتابد مجنون مقدمش را گرامی داشت وازحالش بازپرسید گفت درفلان محل میگذشتم مه جبینی باجمال و جلال نشسته بود .

زلف سیهش بشکل جیمی قدش چو الف دهن چو میمی
چشمش چودو نرگس پرازخواب رسته بکنار چشمه آپ
ابروی بطاق او بهم جفت جفت آمده و بطاق میگفت...
بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت مهتاب بر آفتاب میریخت
گفتم چه کسی و گریه از چیست نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد سخن بزهر خنده کای برجگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون ترم ازهزار مجنون

مرا گفت اگرمحبتی کنی نامه‌ای ازمن بمجنون برسانی از جوانمردی دور نیست من نامه او بر گرفته سوی تو آوردم .

مجنون راچون چشم بر نامه لیلی افتاد فریاد بزد و بیخود افتاد چون بخود آمد نامه را بوسید و بر گشاد نبشته بود .

این نامه بنام پادشاهی جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی روزی ده جمله مرغ وماهی.

این نامه که هست چون پرندی از غم زده‌ای بدرد مندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیك توای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی وی مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی
ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای رحم نکرده برتن خویش وآتش زده ای بخرمن خویش
ای دل بوفای من نهاده در معرض گفتگو فتاده

چونی و چگونهٔ چه سازی
من با تو توباکه‌عشق بازی

چون بخت تودر فراقم ازتو
جفت‌توام ارچه طاقم از تو

وان جفته نهار گرچه‌جفت‌است
سر باسرمن شبی نخفته‌است

گنج گهرم که در بمهر است
چون غنچه‌باغ‌سر بمهر‌است

شوی ارچه شکوه شوی دارد
بیروی‌توام چه‌روی‌دارد .

میخواستمی کز این جهانم
باشد چو توئی هم آشیانم

چون بانو بهم‌نمیتوان زیست
زینسان که‌منم گناه‌من‌چیست

آن دل‌که رضای تو بجوید
به گر بقضای بد بموید ...

موئی ز تو پیش‌من‌جهانی است
خاری‌زره تو گلستانی است

من ماه‌وتو آفتابی از نور
چشمی بتو میگشایم ازدور

مرك پدر تو چون شنیدم
بر مرده تن کفن دریدم

کردم بطپانچه روی‌را خرد
پنداشتم آن پدر مرا مرد

با تو ز موافقی و یاری
کردم همه شرط‌سوگواری

جز آمدنی که نامد از دست
برشرط‌که بایدآنهمه هست

گرزینکه‌تن‌ازتو هست مهجور
جانم‌زتو نیست‌یکزمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه
هم‌چاره‌شکیب شددراین‌راه

من نیز همان عیار دارم
لیکن قدم استوار دارم

مجنون نامه‌لیلی‌را میخواند ومی‌بوسید ومی بوئید و دل‌را بیاد اوتسلی میداد وگاهی نیز برپای‌نامه‌رسان بوسه میداد واز اوخواست تادر نزدوی بماند تا جواب نامه لیلی‌را ببرد.

مجنون‌آن‌برهنه بیابانی‌که جزحرف عشق نخوانده‌بود ازپیك‌درخواست کرد‌که اسباب نوشتن سازکند و تا آنچه مجنون غم دردل دارددرمرسله‌سخن آرد نامه‌رسان چنان‌کرد ونامه مجنون را سر بمهر به‌لیلی‌رسانید

لیلی نگاه برنامه مجنون‌کرده اشك‌فروریخت ونامه راگشاد

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا
کو داد گهر ز سنك خارا

بینا کن دل بآشنائی
روز آور شب بروشنائی

وآنگه ز جگر کبابی‌خویش — گفته سخن خرابی خویش
زین نامه زمن که بیقرارم — نزدیك تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی — و آنگه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کلید در سنك — نزدیك تو ای خزینه‌درچنك.:
ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای محرم صد هزار سینه — درد من و می در آبگینه
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح ازتو
این چوب که عود بیشهٔ تست — مشکن که هلاك تیشه تست
بنواز مرا مزن‌که خاکم — افروخته کن که گرد ناکم
هستم بغلامی تو مشهور — خصمم‌کنی ار کنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار — تو پایه خواجگی نگهدار . .
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
من دل بجفای تو سپرده — تو نیز ز خط وفا نبرده
این است‌که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی
ای‌نیك وبد مزاجم ازتو — دردم زتو وعلاجم از تو ...
نالم ز غم تو چون ننالم — کاگاه‌نه‌ای‌که بر چه‌حالم ...
شوریده ترم از آنچه دیدی — مجنون تر از آنکه می‌شنیدی
باتو خودی من از میان رفت — وین‌راه‌به‌بی خودی توان رفت
وقتی که عبیر زلف سائی — یا نافه خوی خوش گشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار — زان بوی مرا گشاده‌کن کار
یارب چه خوش آن می مغانه — کز دست توام دهد زمانه
با من‌تو نشسته باده دردست — من گشته ز باده توسر مست
گر باتو هزار شب نشینم — از رشك تو در تو هم نه‌بینم
چون عشق تو درمن استوار است — با صورت تو مرا چه کار است
گر من‌شدم از فراق رنجور — باد ازتو فراغ چون منی دور

مجنون آنچه‌کشیده بود یکی ازهزار برروی‌کاغذ آورده ولیلی‌رابیش ازپیش شوریده ونگران میساخت .

روزی سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون آمد واورا نصیحتها گفت مجنون ازخال خود احوال مادرا پرسید سلیم گفت مادرت درفراقت شکسته بال گشته و بگوشه‌ای خزیده‌ازاو تقاضای دیدار مادر کرد سلیم مادرمجنون‌را برای دیدن فرزندش آورد .

مادر چو ز دور در پسر دید — الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته — وآن آینه زنك خورد گشته
وآن قد الف مثال مجنون — خمیده ز بار عشق چون نون
که شست باپ دیده رویش — که کرد بشانه جعد مویش
سرتا قدمش بمهر مالید — برهرورمی بدرد نالید
میبرد بهر کنارهٔ دست — که آبله سود و که ورم بست
که شست سر پر از غبارش — که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی — با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این‌چه‌ترك تازیست — بازیست‌چه‌جای عشق‌بازیست...
برخیز وبیا بخانه خویش — برهم مزن آشیانه خویش
مجنون ز نفیرهای مادر — افروخت چو شعله های آذر
گفت ای قدم تو افسر من — رنج صدف تو گوهر من
کوشیدن ما کجا کند سود — این کارفتاده بود نی بود
عشقی بچنین بلا و زاری — دانی که نباشد اختیاری

مادرمجنون بخانه بازگشت ودرهمان‌ایام بمرد مجنون‌ازمرك مادربا خبر شده‌برسر تربت‌او رفت گریه هاکرد ونوحه سرائیهانمود قبیله وی گرد اوجمع شده گلاب برصورتش میافشاندند وبحال زارش رقت میکردند .

مجنون‌رادودل سوزمادر وپدر بودند که آنان نیزازدنیا رفتنددیگر کسی با مجنون کاری نداشت اودربیابانهای اطراف قبیله لیلی بعشق و رزی و غزل سرائی مشغول بود لیلی گویان شب را بروز وروزرا بشب می‌آورد.

لیلی ازدوری مجنون رنج می‌برد وآن‌آزادی مجنون را نداشت که به صحرا گریزد ودائماً شوی اوراپاس‌میداشت که مبادا ترك خانه وقبیله‌خود گوید با دلتنگی ازخانه بیرون شد وچشم براه بود شاید آشنائی به بیند و از مجنون آگاهی بگیرد .

پیری اورا ازدور بدید واز وی جویای حال مجنون گردید.

پیر از سر مهر گفت کای ماه — آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج — وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی — می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی
از نیك و بد خودش خبر نیست — جز بروه لیلیش نظر نیست

لیلی گوهری چند از گوش باز کرد و به پیرداد که این گوهرهارا پایمزد بگیر ومجنون را بگوشه‌ای بیاور که نعمت دیداردست دهد .

پیر گوهرها بستد و دردامان کوه به جستجوی مجنون پرداخت او را بیافت وپیام لیلی بدو داد وبااوعازم خرگاه لیلی شدند .

مجنون دورازخرگاه‌لیلی‌زیرنخلی‌نشست وپیرلیلی‌راخبرداد نزدیك هم شده بفاصله‌ای چند وپیرنیزدرکناری نشست مجنون چون خودرا نزدیك لیلی دید غزل را سرداد :

آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان که ای وما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی — بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم — خز پاره کن وپلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شادبما و ما بغم شاد
جز درغم تو قدم نداریم — غم دار تو ایم و غم نداریم..
تا هست ز هستی تو یادم — آسوده و تندرست و شادم ...
زین پس توومن من وتوزین پس — یك دل بمیان ما دو تن بس
وآن دل دل تو چنین صوابست — یعنی دل من دلی خراب است

ازاینگونه راز ونیازها با معشوقه می‌نمود وداد سخن می‌داد ولیلی از مجنون دراینحال شوریدگیش کمتر نبود جندی باهم سخن گفتندآنگاه مجنون راه بیابان درپیش گرفت وبرفت .

ابن سلام شوهرلیلی پس ازمدتی ناکام درگذشت .

لیلی پس ازدرگذشت‌این سلام پرده ازعشق نهفته خود برداشت‌درحجره نشست وزید را خوانده گفت در اطراف دشت و بیابان بدنبال مجنون شو

واورا یافته نزد من آرتا ازنفش روح را تازه کنم مقداری لباس ازخزودیبا بدو داد تا بروی بپوشاند .

زید پس از تجسس وتفحص فراوان مجنون را یافت وپیام لیلی را بدو رسانید مجنون ازجای بجست ودوباره برجای نشست وتا هفت مرتبه این کار را تکرار کرد وآنگاه سجده شکر نموده لباسها را بوسید وپوشید وغزل‌خوانان بسوی دیار لیلی رفت وحوش وطیوری که‌باا‌وانس گرفته بودند دنبال‌وی‌روان شدند اوبهرمنزل که میرسید وحوش دوراوحلقه می‌زدند وچون روانه‌راه میشد اورا دنبال می‌رفتند تا بدرخانه لیلی بالشکری ازوحوش وطیوررسید پیام داد که مجنون دستورمی‌خواهد که درخیمه لیلی درآید .

لیلی ازنشاط این‌بشارت ارجای بجست وبیخود ازخیمه برون دوید ودر پای مجنون افتاد مجنون نیزدست درآغوش لیلی کرده هردو تامدتی ازهوش رفتند سپس بهوش آمده درکنارهم‌درخیمه نشستند مدتها مات ومبهوت‌یکدیگر بودند آنگاه لیلی گفت :

کای سوسن ده زبان چه بودت … کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد … بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل بیستان … گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری … من با تو چو گل بسازگاری
یعنی چه که چون مرا ندیدی … آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روزپیوند … بر درج دهان نهاده ای بند
مجنون‌ز بخار اشك خونریز … بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر ازقند … کرده لب تو مرا زبان بند ..
چون خاص قوام بجازفروشی … به گر نکنم زبان فروشی
چون مرحم سینه است بسیار … کو زخم زبان مباش در کار
گوینده حریف جستجویست … چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی در این راه … من گمشده توام در این جاه
با هست تو به‌که هست من نیست … کاین دست تراست‌دست‌من‌نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند … جز سایه تو مرا چه دانند

مجنون مات و مبهوت در حضور معشوقه‌اش نشست و لیلی با گلاب سر و رویش را می‌شست و نوازشش مینمود و باهزاران کرشمه بدلنوازیش میکوشید.

مجنون دراین حالت بهت فریادی زد وجامها بر تن درید و دوباره راه بیابان پیش گرفت .

میخواند ز روی نیك فالی هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت مغزی ز درون پوست می‌سفت

مجنون راه دیگر پیش گرفت وخودرا لیلی تصور می کرد وازدردوفاووصال در کوی ودشت غزل میسرود.

لیلی را اجل فرارسید ودر بستر بیماری افتاد مادرخودرادر برخواند وقصه عشق خودرا برملاکرد و گفت:

کان لحظه که جان سپرده باشم وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ام ز غبار دوست درکش نیلم ز نیاز دوست برکش
خون کن گفتم که من شهیدم تا باشد رنك روز عیدم
آراسته کن عروس وارم بسپار بخاك پرده دارم
آواره من چو گردد آگاه کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند مه جوید لیك خاك بیند
بر خاك من آن غریب خاکی نالد بدریغ و دردناکی
یاراست و عجب عزیز یاراست از من به‌بر تو یادگاراست
من داشته ام عزیز وارش تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دل گیر آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد جان در سرکار عاشقی کرد

لیلی درگذشت مجنون را از وفات لیلی آگهی دادند مجنون برسر تربت لیلی آمد:

آمد نه چنانکه هم نشستان شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند رسواتر از آنکه بازجویند
سرکوفته و جگر دریده موی ازین گوشها بریده

قامت زده و شکسته فامت / انگیخته از جهان قیامت
از دیده چو خون سرشك‌ریزان / هردم ز نفیر او گریزان
خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
آوخ چه کنم چه چاره سازم / کز درد چو شمع میگدازم ..
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده / برداده و لیك بر نخورده
چو نی ز گزند خاك چو نی / در ظلمت این مغاك چو نی
آنخال چو مشك دانه چونست / وآن چشمك آهوانه چونست...
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یك چشم زد از دلم نئی دور
گر رخش تو پیش داشت آهنك / زآنست که هست پای من لنك
رفتی تو از این خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
میداد بگریه ریك را رنك / میزد سری ازدریغ برسنك...
چون سخت شدی زگریه کارش / بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاك او نهادی / بر خاك هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری و زار

مجنون مدتی بحال بهت وبیهوشی در سر تربت لیلی بزیست و بعدراه بیابان سپرده به‌غزلسرائی مشغول شد .

سلام بغدادی که ازدوستان مجنون بود درکوه بدیدن اورفت و مدتی‌در نزد اوبزیست وآنچه‌غزل وقصیده که از او تراوش میکرد می‌نوشت‌وبیادگار باخود آورد .

مجنون که دیگر امید دیدار لیلی جوان مرده اش را نداشت هر روز نحیف‌تر وشکسته تر شده‌دیگر امید به‌حیات برایش باقی نماند خود رابتربت لیلی رساند .

بیتی دوسه زارزار بر خواند / اشکی دوسه تلخ‌تلخ بفشاند

بر داشت بسوی آسمان دست — انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریده است — سوگند بهرچه بر گزیده است
کز محنت خویش وارهانم — در حضرت یارخود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی — و آباد کنم بسخت رانی
این گفت ونهاد بر زمین سر — وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد — ایدوست بگفت وجان بر آورد
او نیز گذشت ازاین گذرگاه — وان کیست که نگذرد براینراه

مجنون باعشقی پاك وبی آلایش که میتواند ابدیت خودراحفظ کند سر تربت لیلی درگذشت قبیله اوازمردنش آگاه‌شدند تعزیت بپا نموده‌واوراپهلوی لیلی بخاك سپردند .

شه را بشرابخانه بردند — سر مست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت — برخاست ز راهشان ملامت
بودند دراین جهان بیك عهد — خفتند درآن جهان بیك‌مهد
کردند چنانکه داشت راهی — بر تربت هردوروضه گاهی
آن‌روضه که رشك بوستان بود — حاجتگه جمله دوستان بود
زان روضه کسی‌جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی
(تلخیص و اقتباس ازنظامی[۱])

حرف م

ماچت نبود موچت نبود

دندانه گازکت چه بود

امثال وحکم ج ۳

زنی فرتوت هر شام از پسر خبر بازار پرسیدی ، فرزند ماجری را به دوستی به‌شکایت حکایت کرد رفیق گفت مادرتو شوی خواهد وسئوال ها ازآن بود تجریب را امشب درجواب بگوی حاکم شوهر کردن فرتوتان رااامرداده است پسرچنان‌کرد ومادررا نهایت شادان یافت. گفت فردا به‌حمام شو که‌شب بخانه شوی شوی شبانگاه مادررا برچارپائی نشانده بصحرا برد ودرمغاره ای پنشاند و گفت باش تا داماد باستقبال‌آید وخود باز گشت پیرزن‌باخودمیسرود:

«به بینی خطبه را خواندند   بـرنج خیسـانـدنـد
آیا مـردك جـوان است   آیا ابرو کمان است»

پس ازساعتی ازدور دو روشنائی دید گفت‌آری اینك مشعلها راآورند . شعله ها ازچشم گرگی می‌تافت که بجانب اومبشتافت . گرك نزیك شد پیرزن دستهای‌گرك را درگردن دید پنداشت داماد است لیکن گرك دندانها بگلوی اوفشرد زال‌گفت: ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود.

ما درون را بنگریم وحال را

این نیم بیت ازابیات مثنوی که میگوید:

دید موسی یك شبانی را براه   کوهمی گفت ای خدا وای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدابت جان من | جمله فرزندان و خانمان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم | چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهایت کشم | شیر بهرت آورم ای محتشم
ور ترا بیمارئی آید به پیش | من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آیم برویم جایکت
هم پنیر و نانهای روغنین | خمرها چغرات های نازنین
گر به بینم خانهات رامن دوام | روغن و شیرت بیارم صبح و شام
سازم و آرم به پیشت صبح وشام | از من آوردن ز توخوردن تمام
ای فدای تو همه بز های من | ای بیادت هی هی وهیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت باآن کس که ما را آفرید | این زمین وچرخ ازاو آمدپدید
گفت موسی های خیره سرشدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژاست وچه کراست وفشار | پنبهٔ اندر دهان خود گذار
گند کفر تو جهان را گنده کرد | کفر تو دیبای دین راژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنین ها کی رواست
گر نه بندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را ..
شیر او نوشه که درنشود نما است | چارق او پوشه که اومحتاج پااست

* * *

گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه ها بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا | بنده ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی

ما برون را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را

چونکه موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید | گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو | هرچه میخواهد دل تنگت بگو

(مثنوی ـ دفتر سوم)

ما سه نفر بلا در خوردیم

آندو دیوانه شدند و مرا باکی نیست

امثال وحکم ج۳

سه آخوند حدت ذهن وقوت حافظه را در خوردن بلادر افراط کرده وهرسه دیوانه شده سر بصحرا نهادند . یکی از آنان پس از چند روزعریان، عمامه بزرك بر سر وعصائی بلند دردست با طمأنینه ووقارتمام بمدرسه بازگشت طلاب براو گرد آمدند وپرسیدند تو ویاران را چه رسید گفت : ما سه نفر بلا در خوردیم آندو دیوانه شدند اما مرا بحمدالله باکی نیست .

ماشاالله من مردم

امثال وحکم ج۳

مردی بازن خود می‌خواستند ازرودی بگذرند. آب تا زانو بود نتواستند عبور کنند. زن مرد را گفت مرادوش گیرواز آب بگذر. مرد از تنبلی امتناع نمود. زن گفت آخر تومردی وباید مرا ازاین رود بگذرانی. مرد امتناع‌داشت تا اینکه زن مردرا بردوش گرفته دربین راه‌خسته شد گفت‌مردسخت‌سنگینی مرد گفت :ماشاالله من مردم

مال علی وصال علی

امثال وحکم ج۳

مثلی مشهوراست مال علی‌وصال علی . حق بحقدارمیرسدآخر. داستان این مثل‌چنین است .

در شهر بغداد مردی بودکه دراول روز جوانی وغره ایام زندگانی ، تفحص کاردزدان وتجسس احوال‌طراران کردی وهر کجا سرقت کردندی، پای درمیان‌نهادی وپی بر آن بردی‌وبدست‌بازآوردی، وبه‌آخر‌عمرازآن حرفت‌توبه کرده بود وبه‌بزازی مشغول شده .

شبی از شبها طراری قصد دکان او کرد ، وهم در اول شب خود را بشکل وزی او بر آورد وشمعکی خرد بامفاتیحی که از برای گشادن در دکان آماده کرده بود ، در آستین نهاد و ببازار بزازان در آمد و پاسبانی را که به حراست بازار منصوب بود، آواز داد ودر تاریکی شمع بدو داد و گفت «این را برافروز که مرا در دکان مهمی است » وخود برفت ودر دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد ، او در اندرون دکان رفته بود.

پس شمع را چنان از وی گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد وچون بدید که پاسبان از دور مراقبت نماید بنشست دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد، و پاسبان چنان فرا نمود که بمحاسبت مشغول است . و چون شب بآخر رسید ، پاسبان را آواز داد واز دور بدو گفت : « حمالی را آوازده تا بعضی از این قماشها را بامن بسرا آورد .» وقراضه‌ای بدو داد و گفت :«امشب ازمن زحمت دیدی این را بستان ودر اخراجات خویش صرف کن.» وچون حمال بیامد ، چهار بسته از جامه‌های قیمتی بردوش وی نهاد ودر دکان را قفل کرد وبا حمال برفت .

چون بامداد شد وخداوند دکان بیامد ، پاسبان چون اورا از دور دید دعا وثنا گفتن آغاز کرد وشکرها گذارد و گفت «امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند . خدای تعالی برمال تو برکت کناد وجزای تو در این دنیا به نیکویی دهاد.»

بزاز از آن حالت تعجب نمود ، وچون مردی عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد ودر دکان بگشاد :اکثر آنچه در دکان قیمتی و بامقدار بود، برجای ندید . به فراست صادق دانست که حال چیست. نشان آن برخود ظاهر نگردانید وهیچ اضطراب ننمود و به حلم ووقار وسکون وتانی پاسبان را آواز داد و پرسید دوش آن جامه‌ها را بامن که برد؟»

پاسبان گفت : «نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا با من قماشها بخانه آورد ، ومن حمال بیاوردم !» گفت: «آری من فرمودم اما خوابناك بودم و شب تاریك بود ، لهذا نمی‌دانم که کدام حمال بود. برو اورا پیش من آر .»

پاسبان حمال راحاضر گردانید. وتا آنکه حمال بیامد بزاز در دکان راقفل کرده مترصد او ایستاده بود پس حمال رافرا پیش گرفت وچون ازبازار بیرون رفت، ازحمال پرسید: «دوش با من آن بسته‌ها راکجا بردی که من آن لحظه مست بودم واین ساعت فراموش کرده‌ام.» گفت: «به فلان جای در کنار دجله ملاحی خواستی ازمن ومن ملاح راحاضر کردم وباز گشتم.»

بزاز گفت: «مرا بدان جای بروآن ملاح را بمن نمای»

حمال ملاح را بدونمود اوباملاح درکشتی نشست وازوی پرسید: «آن روز برادرمن باآن بسته‌های جامه ا. کشتی بکدام جانب رفت.» ملاح گفت: «به فلان جانب». بزاز گفت: «مرا نیزآنجا بر.» وچون ازکشتی بیرون شد پرسید: «آن بسته را با وکدام حمال برگرفت.» اوحمالی رانشان داد. بزاز فرمود. «آن حمال راحاضر کن.» چون حمال را حاضر کرد او را قراضه‌ای بداد وگفت: «مرا بدان موضع برکه بسته‌ها راتا برادرمن آنجا برده‌ای.»

حمال اورا به غرفه‌ای برد ازشط درکنارصحرا وگفت: «بسته‌ها رادر این غرفه نهاد.» بزاز قفل رابهرحیلتی که توانست بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد واودرآن خانه رفت. بسته‌ها رادید هم‌بدان‌نشان که بسته بود آنجا نهاده وگلیمی را دید درآن خانه برریسمانی‌افکنده. گلیم رابرگرفت وبیفکند وبسته‌ها را استواردروی پیچید وحمال را فرمود تابرگرفت و روی بدان جانب شط نهادکه ازآنجا برآمده بود.

چون ازغرفه بیرون‌آمد دزد راباوی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم‌را رابدید، کیفیت را دریافت. شکسته دل و اندوهگین گردید. اما هیچ سخن نگفت وباخداوند مال وحمال موافقت نمودتاآنگاه که بکنارشط رسیدندحمال یاری خواست تاباوی‌آن بسته‌ها رابرگیرد ودرکشتی‌نهد، دزد یاری‌ومعاونت کرد، وچون خدارند مال باآن بسته‌ها درکشتی‌نشست، دزد آن گلیم را برگرفت وبردوش افکند وگفت: «ای برادرترا بخدا سپردم، وهریك ازما هردوبحق خویش رسیدیم و» وبرفت‌وگلیم‌را ببرد وبزازنیزمال‌خود را بسلامت بدکان‌آورد.

(ازکتاب فرج بعدالشدة)

مامور دولت است حقش را باید داد

امثال وحکم ج ۳

نیمه شب زمستای درحالیکه بوران و برفی شدید بود طبیبی را از دیهی باستعلاج حاکم بردند پایمزدی بدو نداد و درگاه باز گشتن فراش ازطبیب بسختی حق طلب کرد طبیب نزدحاکم رفت و قصه برداشت حاکم گفت : مامور دولت است حقش را باید داد .

مثل اشعب طماع

امثال وحکم ج۳

ازطامعانی که در عرب مثل زده‌اند یکی «اشعب» طماع بود کنیت او ابوالعلا بود ونام پدراوجابر؛ واو مردی طامع واکول وشکم باره بوده‌است.

گویند روزی کودکان اورا رنجه میداشتند . ایشانرا گفت در سرای فلانکس عروسی ومهمانی کرده‌اند آنجا بنظاره روید و مرا رنجه مدارید . کودکان اورا رهاکردند وروی بدان‌سرای نهادند . اشعب باخود گفت مگر آنچه گفتم آنرا تحقیقی باشد وروابودکه این‌میهمانی باشد. پس برعقب‌ایشان برفت چون هیچ نبود وکودکان اورا بیافتند وبرا بسیار برنجانیدند وزحمت دادند .

وگویند روزی بردردکان‌ارزیز گری نشسته‌بود وآن مردطبقی میریخت اشعب گفت : ای‌استاد طبقی‌بزرگتر بریز. ارزیز گر گفت صاحبش بدین کالبد فرموده است . اشعب گفت : توبزرگتر بریز تا اگروقتی درآنجا نزدیك من حلوا فرستند بیشتر بود.

کسی از اشعب پرسید که طمع توتاچه حدباشد ؟ گفت تابغایتی که‌از- پس جنازه‌ای دوکسی بایکدیگرسخن‌آهسته نکنند الاکه مرا درخاطرافتد که مگراین متوفی ازبهرمن چیزی وصیت کرده است که مرا دهند . و هیچکس دست درجیب نکرد الاکه بیقین گمان کردم که مگرچیزی بمن‌خواهد داد . و روزی مردی را دیدم که «علك» میخائید من یك میل‌ازپس‌او برفتم برظن‌آنکه مگرچیزی می‌خورد ومرا ازآن نصیبی خواهد داد.

اشعب گوید وقتی غلامی بمن بخشیدند بخانه آمدم وآن غلام را بخانه خود بیاوردم . مادرم بدید گفت ای پسر این غلام کیست؟

من اندیشیدم که اگر بیکبار بگویم که مرا غـلامی بخشیده‌اند مادرم از شادی زهره‌اش بچکد . گفتم ای مادر مرا غینی بخشیده‌اند .

گفت : غین چه باشد؟

گفتم : بالام والف ...

گفت : بالام والف چه بود !

گفتم : بامیم.

گفت معنی این حروف چه باشد؟

گفتم : معنی آنکه ... مرا... غلامی... بخشیده‌اند.

مادرم ازشادی بیهوش شد ، اگر بحروف مقطع نگفتمی از غایت شادی بمردی. (جوامع الحکایات عوفی)

مثل بوتیمار همیشه غم دارد

بوتیمار پرنده‌ایست که همیشه سر بگریبان و غمنده است و اشخاصی که همیشه درهم وصورتاً مثل مردم غمناك می‌مانند میگویند مثل بوتیمار میماند درمنطق‌الطیر چنین آمده

پس درآمد زود بوتیمار پیش گفت‌ای مرغان من‌وتیمارخویش
برلب دریا است دائم جای من نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری خود هرگز دمی کس نیازارد ز من در عالمی
برلب دریـا نشینم دردمند دائماً اندوهگین و مستمند
زآرزوی آب دل پرخون کنم چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من‌اهل دریا ای عجب برلب دریا بمیرم خشك لب
گرچه دریامی‌زندصد گونه‌جوش من نیارم‌کرداز او یکقطره‌نوش
گرزدریا کم شود یکقطره آب زآتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس‌بود در سرم زین شیوه سودا بس‌بود
جز غم دریا نخواهم این زمان تاب سیمرغم نباشد در جهان

آنکه او راقطره آب است اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل
(منطق‌الطیر شیخ عطار)

انوری گوید
گفت‌ای انوری آخرچه فتادست ترا
که‌فرورفته‌ای غمزده‌چون بوتیمار
(انوری)

مرا آید ز بوتیمار خنده
لب دریا نشسته سرفکنده
فروافکنده سر در محنت خویش
نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دل تشنه در آن غم
که گر آبی خورم دریا شود کم
(شیخ عطار)

مثل جهود میماند

امثال وحکم ج۳

بود شاهی درجهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز.،
شه وزیری داشت ره زن عشوه‌ده
کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود راازملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو
کم کش‌ایشانرا ودست ازخون بشو
کم کش‌ایشانرا که کشتن‌سودنیست
دین ندارد بوی مشك وعود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
ظاهرش باتست وباطن برخلاف
شاه گفتش پس بگوتدبیرچیست
چاره‌این مکروابن تزویرچیست
تا نماند در جهان نصرانئی
نی هویدا دین و نی پنهانئی
گفت ای شه گوش ودستم راببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد ازآن در زیر دار آورمرا
تا بخواهد یك شفاعت گر مرا
آنگهم از خودبران تا شهر دور
تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن‌قوم‌ازمن‌دین‌پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه وشور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم‌کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شما رندم امین و راز دان
دام دیگر گون نهم در پیششان

وز حیل بفریبم ایشان را همه
وندر ایشان افکنم صد دمدمه

تابدست خویش خون خویشتن
برزمین ریزند کوته شد سخن

پس بگـویم من پسر نصرانیم
ای خـدای رازدان میدانـیم

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کـرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنچه دین اوست ظـاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من ..

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جـهودانـه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش برجان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیك
واقفم از علم و دینش نیك نیك

حیف می‌آید مرا کان دین پاك
در میان جاهلان گردد هلاك

شکر یزدان را وعیسی را که ما
گشته‌ایم این‌دین وحق را رهنما

وز جهود واز جهودان رسته‌ایم
تا بزنـار این میان را بسته‌ایم

دور دورعیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شما رندم امین ومقتدا
سر نهندم جمله جویند ابتدا

چون وزیر آن مکر را برشه‌شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آنکاری که گفت
خلق‌حیران‌مانده زان رازنهفت

کرد رسوایش میان انجمن
تاکه‌واقف شد زحالش مرد وزن

راند او را جانب نصرانیان
کرد دردعوت شروع‌او بعدازآن

چون چنین‌دیدند ترسایانش‌زار
می‌شدند اندر غم او اشکبار

صد هزاران مرد ترسا سوی‌او
اندك اندك جمع شد در کوی او

او بیان می‌کرد باایشان براز
سر انگلیون وزنار و نماز

او بیان می‌کرد با ایشان فصیح
دائماً زافعال و اقوال مسیح

او بظاهر واعظ احکام بود
لیك در باطن صفیه و دام بود

دل بدو دادند ترسایان تمـام
خود چه باشد قوت تقلید عـام

در درون سینه مهرش کاشتند
نـایب عیسیش می‌پنداشتند

قوم عیسی‌را بد اندر دار و گیر حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی مرامیری را تبع بنده گشته میرخود را ازطمع
این ده و آن دو امیرقومشان گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بـر گفتار او اقتدای جمله بـر رفتار او
چون‌زبون کرد آن‌جهودك جمله‌را فتنهٔ انگیخت از مکرودها
ساخت طوماری بنام هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دیگر این خلاف آن ز پایان تابسر

***

چون وزیر ما کر بد اعتقاد دین عیسی را بدل کردازفساد
مکردیگرآن وزیر ازخودببست وعظ را بگذاشت درخلوت‌نشست
خلق دیوانه شدند از شوق او از فراق حال و قال و ذوق او

***

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان‌از من این‌معلوم‌باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کازهمه یاران وخویشان‌باش‌فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین وز وجودخویش هم‌خلوت گزین

***

الوداع این دوستان من مرده‌ام رخت برچارم فلك بربرده‌ام..
وانگهانی آن امیران رابخواند یك بیك تنها بهریك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی نایب خلق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر یابکش یا خود همی دارش‌اسیر
لیك تا من زنده‌ام این را مگو تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من‌تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این تومار و احکام‌مسیح یك بیك برخوان توبرامت‌فصیح
هرامیری را چنین گفت اوجدا نیست نایب جز تو در دین‌خدا
هریکی را اویکی طومار داد هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تاالف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش از این کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در بیست / خویش کشت و وز وجود خود برست
چونکه خلق از مرك او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

***

کز پی آن پیشوا برخواستند / برمقامش نایبی می‌خواستند
يك امیری زآن امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندرز من
اینك این طومار برهان من است / کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هردو را خشم وجهود
آن امیران دگر يك يك قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ وطوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هرامیری داشت خیل بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا زسرهای بریده پشته شد

(تلخیص از مثنوی جلد اول ص ۱۰)

مثل حاتم طائی است سرش از خودش نیست

امثال وحکم ج۳

اشخاص سخی راچون خواهند مدح کنند چون حاتم طائی گویند و حاتم مردی سخی وجوانمرد بود ازقبیله بنی‌طی ودرعرب شهرت بسیار دارد گویند؛ اکرم من حاتم طی ودرفارسی مثل حاتم طائی گویند .

درباره حاتم داستانهای فراوان آمده درعرب و درپارسی بنظم ونثر از جمله گویند : نوبتی جمعی از بنی‌امیه نزديك مقبره حاتم نزول کرده وشب در آنجا توقف کردندیکی ازایشان مکنّی به ابی‌الخیر بود چندکرت بسر قبر حاتم رفت وگفت مارا امشب مهمانی کن که مهمان توایم باید که خوان ضیافت بگستری وهمراهان اورا از این ابرام نامعقول منع کرده بخواب رفتند و سحرگاه که بعزم رحیل ازجای خواب برخواستند ابوالخیر گفت در واقعه دیدم که

حاتم از گور بیرون آمده و شترمرا پی کرد چون نظر کردند دیدند که شتر ابوالخیر ازجای نمیتواند جنبید. لاجرم گفتند که اینك حاتم مارا مهمانی کرد شتررا کشته بکاربردند. ابوالخیر دروقت کوچ ردیف یکی ازرفیقان گشته سپس گذرآن جماعت برنواحی منزل قبیله بنی‌طی افتاد ناگاه عدی ابن‌حاتم رادیدند که شتری را گرفته می‌آورد ومی گوید که ابوالخیر درمیان شما کیست. ایشان اورا بعدی نمودند واوجمل بوی تسلیم کرد و گفت دوش پدرخود را درخواب دیدم که بامن گفت شتر ابوالخیررا جهت اووهمراهانش بکشتم عوض آن بده.

(بنقل ازجیب السر)

و نیز گویند زن حاتم گوید سالی سخت خشك‌مارا فرارسید که زمین ازهیبت آن بلرزید وشیردهندگان راشیردرپستان نجوشید وشتران را جزپوستی براستخوان نماند وهرمال وثروتی که بود نابود شد وهلاك را یقیین کردیم.

دریکی ازشبها بسیارسرد فرزندان ما عبداله وعدی وسفانه ازگرسنگی فریاد می‌کردند. حاتم بسوی پسران رفت ومن بطرف دخترم رفتم و تا پاسی ازشب نگذشت آرام نگرفتند. حاتم سخن گفتن گرفت وبدان سخن مرامشغول میداشت مراد اودریافتم وخود را بخواب زدم وچون دیری ازشب گذشته بود کنارخیمه بالارفت حاتم گفت کیست؟ آن کس گفت: زنی از همسایگانم و از نزدکودکانی که ازگرسنگی فریاد می‌کنند می‌آیم وپناهگاهی جزتو نمیدانم

حاتم اورا گفت آنها را نزد من آرکه خداوند تووآنها را سیر گرداند زن برفت ودرحالیکه دوکودك درآغوش گرفته بود وچهارتن دیگر گرداگرد اوبازگشت.

حاتم بسوی اسب خود رفت وآن را بکشت و کارد بدست زن داد و گفت ازآن بکاربرپس برآن گوشت گردآمدیم وبریان کردن وخوردن گرفتیم پس بخیمه‌های قبیله روی‌آورد ویکایك راگفت برخیزید وآتش برافروزید همگی گردآمدند وحاتم جامه بخود پیچید ودرکنجی بایستاد ومارا می‌نگریست وباآنکه اورا احتیاج بغذا بود پارهٔ ازآن گوشت نخورد وچیزی نگذشت که جزاستخوان وسم اسب برجای نماند.

سعدی گوید

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه‌ودشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانك طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی — روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان براو — صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست — بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهرور موبد نیک نام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران‌وسیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم داد وتشریف‌واسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبرشد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت برطبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو — از این خوبتر ماجرائی شنو

***

نظیر:

ندانم که گفت این حکایت بمن　　که بودست فرمانده‌ی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود　　که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم　　که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش　　که سودا نرفتی از او برسرش
که چند از مقالات آن بادسنج　　که نه ملك دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت　　چوچنك اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد　　دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت　　یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من　　نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت　　بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش　　کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین‌زبان　　برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغم خورد وپوزش نمود　　بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست‌وپای　　که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم　　که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان　　چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن‌دار گفت‌ای جوانمرد گوش　　که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
دراین‌بوم حاتم شناسی مگر؟　　که فرخنده رویست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست　　ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست　　همین چشم دارم ز لطف تودوست
بخندید برنا که حاتم منم　　سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید　　گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد　　جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد وبر پای جست　　گهش‌خاك بوسید و گه‌پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد　　چوبیچارگان دست برکش‌نهاد
که من گر گلی بروجودت زنم　　بنزدیك مردان نه مردم زنم

دوچشمش ببوسید و در بر گرفت / واز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چـرا سر نبستی بفتراك بر ؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند وخوش منظروخوبروی
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر و احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند / که معنی وآوازه‌اش همرهند

***

نظیر :

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشگر بشیر و نـذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / کهٔ ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیك رای / گشادند زنجیرش از دست‌وپای
درآن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهـائی ز بنـد / بتنها و ، یارانم اندر کمنـد
همیگفت وگریان براحوال طی / بسمع رسول آمـد آواز وی
ببخشود آن قـوم ، دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

مثل سد اسکندر

امثال و حکم ج۴

چون بخواهند فردی را درمحکمی واستقامت بستایند گویند مثل سد اسکندر است وداستان سداسکند چنین است :

چون اسکندربحد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین باایشان نیکوئی کرد مردم آنجا قصه خویش بگفتند که یاجوج ومأجوج بزمین ما فساد می کنند وما باایشان برنمی آئیم (قوله تعالی یاذوالقرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض) وگفتند ما خراج بدهیم ترا تامیان ما و ایشان سدی بکنی که ایشان نیز پیش ما نیایند ذوالقرنین گفت خدایتعالی مملکت مشرق ومغرب بمن داده‌است ومرا خود ساختن این سد به ازهمه مملکت دنیا وهدیه شماست

بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید وچنانکه خشت میان دوکوه مینهادند میان دوکوه بگرفت وبآهن میان آن تاسربرآورند . پس بفرمود تا کورها بساختند ومیگداختند ازیکسوروی وازیکسوآهن هردوسرشد وبیکدیگردرشد وسخت شد وازکوه تا بدان‌کوه استوارشد وبگرفت و یاجوج و ماجوج ازآن سوی بماند وآن مسلمانان ازایشان برستند وذوالقرنین گفت که این نه بقوت من‌بودکه این برحمت خدای تعالی بود

(قصص‌الانبیاء)

مثل سگ اصحاب کهف

امثال وحکم ج۳

به اشخاصی که طفیلی‌می‌شوند وهرجاکه دونفر نشسته جلوآنان‌می نشینند وبصحبت آنان گوش می‌دهند می گویند مثل‌سگ‌اصحاب کهف چنده‌زده ونگاهش را ازمانمی گیرد وداستان اصحاپ کهف چنین است .

در اخبار است که ایشان هفت کس بودند ، ملکزادگان ، به روزگار دقیانوس ، ودقیانوس جباری بود متکبر. دعوی خدایی کردی ، شش ملك را

مقهور کرد و از آن هر یکی پسری به بندگی می‌داشت. و پیش خویش ایشان را به پای کردی و برمقام مملکت بنشستی بر تخت زرین بجواهر تافته ، تاج مرصع به جواهر و یوافیت برسر نهاده . وی را گنبدی بود فیروزه ، برسان آسمان ، به ماه و آفتاب وستارگان بیاراسته . غلامان و کنیزکان بخدمت ایستاده ، همه به زینتهای مختلف.

وقتی ازملکی ازملوك اطراف تهدیدنامه رسید بدقیانوس، که تو نصیب خویش ازمملکت جهان تمام بیافتی و کام دل خویش حاصل کردی، اکنون پیر شدی ؛ ولایت بـرمن تسلیم کن و اگرنه حرب را ساخته باش ، که می‌آیم بدیدار تو.

دقیانوس دانست که باوی برنیاید ، بترسید از تهدید وی . آن را پنهان می‌داشت از ارکان مملکت خویش. تاروزی گربه‌ای بربام گنبد بدوید. هرشی بیا د . دقیانوس پنداشت که ملك تاختن آورد . رنك ازروی وی برفت. لرزه بر دست وی افتاد . یکی ازآن ملکزادگان دروی نگریست ، آن تغیر بروی بدید بخرد خویش دانست که او خدایی را نشاید ، که اگروی خدای بودی ، بدان قدر واقعه ازجای نشدی. آن رادردل می‌داشت تا بخانهٔ خویش آمد . خوان بنهادند ، وی هیچ طعام نخورد.

ملکزادگان وی را گفتند : «چه بوده است که طعام نمی‌خوری امروز»؟ وی گفت : «اندیشه‌ای دردل من آمده‌است که طعام بگلوی من فرو نمی‌شود .»

گفتند : «آن چه اندیشه‌است؟ باما بگوی. دانی که مارا ازیکدیگر رازی نهان نبود،» باایشان عهد کرد که آشکار نکنند بگفت که: «من چون آن تغیر برملك بدیدم بدانستم که وی خدایی را نشاید . وی را چه پرستیم ؟ که وی مقهوری است همچون ما.»

ایشان گفتند . «مارا هم این دردل افتاده است . » رازها بریکدیگر بگشادند ؟ دست ازطعام بداشتند ، قرارازایشان بشد . برخاستند و گفتند :«ما را نیزروی نیست اینجا بودن، که دقیانوس مارا بکشد ونکال کند صواب آن است که روی بکوه درنهیم .»

چون بعضی از راه رفتند. پایهای ایشان مجروح گشت، که ایشان مردمانی بودند به‌ناز پرورده. چون زمانی در کوه وسنك برفتند، شبان دقیانوس را دیدند باره‌مه عظیم. وی ایشان را گفت: شما که‌اید و کجا می‌شوید؟» گفتند: «بخدمت خداوند هفت‌آسمان وهفت زمین.» شبان گفت: «بحق جوانمردی بر شما، که مرا باخویش ببرید، که شوق اودردل من بجوش‌آمد.» ایشان گفتند؛ «صواب است.»

شبان باایشان برفت وسگی‌بود وی‌را. وی‌نیزازپس ایشان‌می‌رفت. گفتند «سك راباز گردان که سك غمازبود. نباید که بانك کند، ازپس ما بیایند ومارا بازیابند.» شبان گفت. «این‌سك را به‌راندن من‌بازنگردد که وی با من‌خو کرده هرچندکه اورا برانم، نشود. شمااورا بانك برزنید.» یکی‌ازایشان‌بانك بروی زد وحمله براوبرد. سك باایشان بسخن آمد و گفت شما خدای خود را تازه شناخته‌اید ومن ازدیرباز اورا می‌شناسم. پس ازراندن من ازچه روست؟» ایشان راعجب آمد. وی‌راباخویشتن بردند. همی رفتند، تابغاری رسیدند گفتند: «دراینجا فرودآئیم.»

پس دررفتند وهمه درنمازشدند. لختی نمازکردند. خدای‌تعالی‌خواب برایشان افکند وآن سك ایشان‌برآستانه غاربخفت، سربرآستانه نهاده؛ ودو چشم بازمانده، درخواب خوش خفته.

***

سیصد سال و نه سال درآنجا خفته‌بودند. آنگاه خداوند ایشان را بیدار کرد. چون برخاستند ازیکدیگرپرسیدند: چنداست که ما دراین‌غارخفته‌ایم یکی گفت: «روزی» یکی‌نگاه‌کرد، آفتاب هنوزفرونشده بود. گفت: «لابل بعضی ازروزی.» نگاه کردند درآن‌غار نه چنان دیدندکه در آنجا می‌شدند. سنگها دیدند ازوادیها درآمده وسیلها برفته ونشیبها پدیدآمده. گفتند: «حال نه برآن جمله است که ماپنداریم، خدای داندکه ما چندبوده‌ایم اینجا.»

تاخفته بودند خود ازگرسنگی وتشنگی آگاهی نداشتند، چون بیدار گشتند، ساعتی برآمد، گرسنه شدند. گفتند: «هیچ چیزهست تایکی را بشهر

فرستیم تا طعام آورد ؟»

شبان گفت : «با من درمی چند است .» یکی را فرستادند و او را حجتها برگرفتند که . «کسی را از حال ما آگاه نکنی و طعام لطیف آری » از آنکه مردمانی بودند نازپرورده . خوی نکرده بودند بطعام کثیف .

وی بیامد . شهر نه بر آن جمله دید که از پیش دیده بود . حالها بگشته و دقیانوس هلاك شده: وملکی دیگر از پس وی بوده تا بهفت قرن رسیده. می آمد تا به بازار . فرا دکان طباخی شد سیم فرا داد. طباخ آن درمها بدید به ضرب دقیانوس. گفت : «گنج یافته‌ای؟ راست بگو که از کجا یافته ی !» گفت :«چه جای گنج است ؟ مردی‌ام غریب ، از دروازه شهر در آمده. یاران دارم گرسنه . مرا نان فروش و گرنه دست از من بدار.»

طباخ گفت : «بگو که این درم از کجا آورده‌ای . کــه ضرب دقیانوس است . سیصد سال است تازه‌اند . نصیبی من بیرون کن و اگر نه ملك را خبر کنم ، ترا رنجها رسد.»

ملکزاده چون درماند قصه خویش بگفت. طباخ ندانست که وی چه میگوید دروی آویخت . اورا نزد ملك برد . ملك اورا بررسید .وی قصهٔ خویش بگفت. ملك ندانست که وی چه می گوید. کتابخوانان را بخواند و از ایشان بررسید بگفتند که : «ما در کتابها خوانده‌ایم کــه در روزگــار دقیانوس ملکزادگان بودند اسلام یافتند . ازوی بگریختند ودر بن کوه پنهان شدند کسی خبر ایشان نیافت .»

چون ملك بدانست وی را بنواخت ومنادی فرمود درشهر تا بزیارت ایشان شوند . خلق روی بکوه نهادند وملك باهمه ارکان برفت ، ملکزاده را باخود می برد تا راه نماید بدیشان چون نزدیك غار رسیدند ملکزاده گفت که : صواب آن است که من از پیش فراشوم وایشان را خبر دهم که حال چیست تا نترسند، که ایشان پندارند که این روزگار دقیانوس است مبادا اگر این غلبه وجوش ببینند زهرهٔ ایشان بچکد.»

ملکزاده ازپیش برفت وایشان را در آن غار آگاه کرد که حال برچه جمله است : » دقیانوس ازسیصد سال بازهلاك شده ، واحوال شهر بگردیده، و

ملك مسلمان با همه حشم وحاشیه می آید بسلام ما وشهر همه آذین بسته جلوه واعزاز مارا . چه صواب بینید ؟» ایشان گفتند ما را ازدنیا وصحبت دنیا بس یارب ما دیدارو صحبت خلق نخواهیم. ما را بحضرت خویش بر.» خدای تعالی ازایشان جان برداشت .

(ازتفسیر تربت شیخ جام)

مثل سك پشیمان

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل را جامی درسلسله الذهب چنین آورده

سگکی می‌شد استخوان بدهان کرده ره بر کنار آب روان
بسکه آن آب صاف وروشن بود عکس آن استخوان درآب نمود
برد بیچاره سك گمان که مگر هست در آب استخوان دگـر
لب چو بگشود سوی او بشتاب استخوانش فتـاد انـدر آب
نیست راهسئی توهـم کـرد بهر آن نیست هست راگم کرد

(هفت اورنك جامی)

مثل یخ فروش نیشابور

امثال وحکم ج۳

حال من بنده درممالك هست حال آن یخ فـروش نیشابور
از چـه برداشتم حساب مراد کان نشد از حساب ضرب کسور

انوری

گویند درنیشابور گدائی سفیه بود که هرچیزازگدائی تحصیل کردی بریخ دادی درجوالی گذاشته بردوش گرفته گرد کوچه وبازار گردیدی وهیچکس بااو سودا نکردی تاآنکه یخ آب شده ازجوال بیرون آمدی وباوجوداین روز دیگر باز بهمان شغل مشغول شدی . وبعضی گفته اند که یخ فروش نیشابور شخصی بود که هرروز یخ بدوش گرفته ببازار آوردی وهرکس بتکلف پاره‌ای از آن

بردی وازهیچیك نفعی بدو نرسیدی وپاره‌ای آب شدی. وموید قول اول‌است آنچه ایوب ابوالبرکه یکی ازظرفای خراسان است گفته :

بردوش یکی جوال یخ میگردید تابفروشد کس ازوی آنرانخرید

یخ آب شداز کون جوالش بچکید باکون‌ترو دست تهی واگردید

وموید قول ثانی است این دوبیت که درحدیقه حکیم سنائی آمده است:

مثلت هست در سرای غرور همچو آن یخ فروش نیشابور

وبعضی گفته‌اند که ازیخ فروش نیشابوربخصوصه شخصی مرادنیست بلکه این مراد است که هر که باشد (کذا) چه در نیشابور بواسطه خوبی آب وهوا کسی محتاج به‌یخ نیست تاآنکه ازیخ فروشی طرفی برتوان بست . از کتاب شرح مشکلات انوری تالیف ابوالحسن.

مجنب که گنجی

امثال وحکم ج۳

گویند پادشاهی ، بوالهوسی را فرمان داد ، تا از هر صاحب عیبی یکدرم بگیرند ، یکی از عوانان شحنه ، مردی اعور دید . گفت درمی بیایدت داد. مرد گفت : چه،چه چرا دهم .گفت دودرم ده که الکن‌نیزباشی وگریبان‌اوبگرفت مرد دفاع کردن خواست پیداشدکه هم اشل است عوان سه درم طلبید ، درگیرودارکلاه از سراوبیفتاد معلوم شدکل نیز بوده است عوان چهاردرم مطالبت کرد. مردپای بگریز نهاد ودررفتن‌لنگی او آشکار گشت‌عوان گفت مجنب که گنجی.

محمود و ایاز

امثال وحکم ج۴

داستانهای فراوانی‌از محمود وایاز درکتب تواریخ و ادب بجا مانده است .

محمود را دمی که باخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت اباز من

داستان محمود و ایاز ضرب‌المثل است و بیشتر ازادبا درغزلیات ومثنویات به محمود و ایاز اشاره کرده‌اند

سلطان محمود غزنوی راغلامی بود بنام ایاز که براثر هوش سرشار ودرایتی که داشت مکانی بزرك درپیش سلطان محمود گرفت و در شمار نزدیکان و رازداران وی درآمد . درباره اوداستانهائی نقل می کنند ازجمله:

عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمود را برایاز ترك بوده است مشهور آورده‌اند که سخت نیکوصورت نبود ، لیکن سبزچهره‌ای شیرین بوده است ومتناسب اعضاء وخوش حرکات وخردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است. ودرآن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف آن است که عشق رابعث کند ودوستی را برقراردارد .

سلطان یمین‌الدوله مردی دینداوومتقی بود، وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تاازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی عدول نکرد .

شبی درمجلس عشرت بعد ازآنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در اوعمل نموده بزلف ایاز نگریست . عنبری دید بروی ماه غلتان ، سنبلی دید برچهره آفتاب پیچان . حلقه حلقه چون زره ، بند بند چون زنجیر ، درهر حلقه‌ای هزاردل درهر بندی صدهزارجان . عشق عنان خویشتن داری از دست صبراوبربود وعاشق‌واردرخود کشید . محتسب آمنا وصدقنا سرازگریبان شرع برآورد ودربرابر سلطان یمین‌الدوله بایستاد وگفت : هان ای‌محمود ! عشق را بافسق میامیزوحق را باباطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت‌عشق برتوبشورد وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیوفتی وبعناه دنیای فسخ درمانی سمع اقبالش درغایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد. ترسید که سپاه‌صبر اوبا لشکرزلفین ایازبرنیاید. کارد برکشید وبدست ایازداد که بگیر وزلفین خویش راببر.

ایازخدمت کرد وتقدیر بگرفت وفرمان‌بجای‌آورد وهردوسرزلف‌خویش را پیش محمود نهاد . گویندآن فرمانبرداری عشق راسبب دیگرشد . محمود زروجواهرخواست افزون ازرسم معهود وعادت . ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی درخواب رفت وچون نسیم‌سحرگاهی بروزید برتخت پادشاهی

ازخواب درآمد. آنچه کرده بودیادش آمد ایازرا بخواند وآن زلفین بریده را بدید سپاه پشیمانی بردل اوتاختن آورد وخمارعربده بردماغ اومستولی گشت می‌خفت وبرمیخاست وازمقربان ومرتبان کس رازهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟ تاآخر کارحاجب علی‌قریب ـ که حاجب بزرك او بود ـ روی بعنصری کرد وگفت پیش سلطان درشووخویش را بدونمای وطربقی بکن کـه سلطان خوش طبع گردد.

عنصری فرمان حاجب بزرك بجای آورد ودر پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین‌الدوله سر برآورد وگفت: ای‌عنصری! این‌ساعت ازتومی‌اندیشیدم؛ می‌بینی که چه افتاده است مارا؟ دراین معنی چیزی بگو که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد وبربدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است
کـاراستن سرو ز پیـراستن است

سلطان یمین‌الدوله محمود را بااین‌دوبیتی بغایت خوش افتاد. بفرمود تاجواهر بیاوردند وسه باردهان او پرجواهر کـرد وآن داهیه بدین دو بیتی ازپیش اوبرخواست

(چهارمقاله عروضی مقالت دوم)

نظیر:

لشکر محمود نیرو یافتند — در ظفر یك طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه — از ملاحت فتنه او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار — عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش گرم شد در کاراو — یك نفس نشکیفت از دیدار او
هرزمان شاخی نوازبختش نشاند — لاجرم با خویش برتختش نشاند
در وجوهر ریخت درپیشش بسی — وعدهٔ خوش داد در بیشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز — کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش از چه میگریی برم — گفت از آن گریم که گه‌مادرم
کردی‌از محمودم‌ازصدگونه بیم — گفتی او بدهد سزای تو مقیم

زان همی گریم که چندین گاه من / بودم از محمود بی آگاه من
مادرم کو تـا براندازد نظر / پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بی‌خبر بودم بسی / زنده بی‌محمود چون ماند کسی
(مصیبت‌نامه شیخ عطار)

نظیر:

بود جامی لعل در دست ایاس / قیمت ان برتر از حد و قیاس
شاه گفتش برزمین زن پیش خویش / برزمین زدتا که شد صدپاره پیش
شور در خیل سپاه افتاد از او / کان همه کس را گناه افتاد ازاو
هر کسش می گفت ای‌شوریده‌رای / قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخرشرم دار / عزتش بردی‌و افکندیش خوار
شاه ازآن حرکت تبسم می‌نمود / خویشتن فارغ بمردم می‌نمود
آن‌یکی گفت‌این‌جهان‌افروزجام / ازچه بشکستی‌چنین خوارایغلام
گفت فرمان بردن این شه مرا / برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه / لیك من ازجان بسوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود / جام چبود چون سخن‌درجان‌رود
(مصیبت‌نامه عطار)

نظیر:

ودر مقالات شمس این حکایت بدینگونه نقل شده است : شاه محمود گوهررا داد بحاجب وحاجب مقلد وزیراست خاصه‌که قبله اکرام و تحسین شاه شنید درحق وزیر، می گوید حاجب راکه این گوهرنیکوهست گفت چـه جای نیکوهم بی‌ادبی، خوب هست صدهزارخوب زیادت بتحسین شاه آن هم بی‌ادبی، اکنون بشکن، چگونه بشکنم‌که وزیرمی گویدکه همه ملك شاه ربع این گوهرنیرزد، اکنون‌لایق خزینه است ای‌واللهلایق خزینه است فرمودکه احسنت، خلعت . وبرآن‌خلعت خلعتی دیگروجامگیش افزود، این‌هم‌امتحان تاکسی اگرهست پیدا شودگوهردست بدست می‌آمد تا بایاز، شاه باندرون می‌گوید ایازمن وبراومی‌لرزد ومی گوید مبادا که این گوید . باز می گوید که اگربگوید محبوبست ، هرچه خواهد تابگوید، گوهر رسید بدینطرف و

آنطرف تخته بسته‌اند تاکس پهلوی ایاز نباشد ، پادشاه دست می‌کند تاگوهر را بگیرد ازبیم که نباید که ایازهمین گوید ایاز نظر کرد بشاه که چرا میلرزد برمن ، ایازاز آن باشد که بروی بلرزند اندرون اوپرورده ، دل او مکمل حقیقت اومؤدب ، سلطان گفت که ای‌سلطان بگیر گوهررا ،نه ای‌بنده بگیر، درزیر آن بنده گفتن هزارسلطان بیش بود ، اورا هزار بارخوشتر آید تامخفی باشد، اگرش سلطان گوید برنجد که برومرادرمن یزید انداختی گوهر را بگرفت گفت خوب هست گفت خوبست بر آن هیچ زیادت نکرد لطیف هست اطیفست والله بر آن هیچ زیادت نکرد، گفت بشکن ، او خود پیشین خواب دیده بود ودوسنك با خودآورده ودرآستین کرده بزد گوهررا خشخاش کرد، غریووآه برآمد ازهمه، گفت چه‌آه است چه غریواست گفت چنین گوهرقیمتی را بشکستی، گفت امرپادشاه باقیمت تراست یااین گوهرسرها فروکشیدند ، این بازصدهزارآه ازدل برمی‌آرند که چه‌کردیم شاه سرهنگان جلاد رافرمود که از کنار بگیرید تـا کنار این احمقان را پاك کنید ایاز گفت ای شاه حلیم العفواولی (بنقل ماخذ مثنوی ازمقالات شمس)

نظیر:

گفت روزی شاه محمود غنی | آن شه غزنین و سلطان سنی
یك صباحی جانب دیوان شتافت | جمله‌ارکان‌را درآن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهادآن زود درکف وزیـر
گفت چونست وچه‌ارزداین گهر | گفت بیش ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر | که نیاید در بها گـردد حدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهراز وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آنشه زجـود | هرلباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن | از قضیه تـازه و سر کهن
بعد ازآن دادش بدست حاجبی | که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت | حافظش بـادا خدا از مملکت
گفت بشکن گفت ایخورشیدتیغ | بس دریغست‌این‌شکستن بس‌دریغ

قیمش بگذار بین تاب و لمع / که شده‌است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را کاین امتحان کن باز یاد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر توهم / در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایازا کنون بگوئی کاین گهر / چند میارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کرد و پیش او بود این صواب
ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بد آن باصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
چون شکست او گوهر خاص آنزمان / زان امیران خاست بس بانگ و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافر است / هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایازای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست جاده و راه نی
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران / عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یك دو صد آه آنزمان   همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن   که زصدرم این خسانرا پاك کن
این خسان چه لایق صدر منند   کز پی سنك امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد   بهر رنگین سنك شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا برجهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت   کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخ که دید   از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان بر شیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند   هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفور عفو تست ای عفوران

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر: سعدی چنین آورده

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت   که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریبست سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست   نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر   بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند   وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند   زسلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وزیران گردن‌فراز   کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ   زیغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تافتم   ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه   بخلعت مشو غافل از پادشاه

(بوستان سعدی باب سوم)

مرا بخیر توامید نیست شرمسان

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان شیخ سعدی چنین آمده

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت واورا ثنا گفت : فرمود تاجامه از وی بر کشیدند وازده بدر کردند . مسکین برهنه در سرما همی رفت ، سگان درقفای اوافتادند ، خواست تاسنگی بردارد ، زمین یخ بسته بود گفت این حرمزاده مرد مانند که سنگ رابسته وسگ راگشوده‌اند! امیر دزدان از غرفه بشنید وبخندید وگفت : ای‌حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامه خودراخواهم اگراز روی‌کرم انعام فرمائی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرابخیر تو امیدنیست‌شرمسان

(گلستان سعدی باب چهارم)

مردن بعزت به اززندگی بذلت

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل درگلستان سعدی چنین‌آمده

جوانمردی را درجنگ تاتارجراحتی هولناک رسید . کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگربخواهی شاید قدری بدهد . گویند آن بازرگان چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی‌بکرم

بیت

گر بجای‌نانش‌اندر سفره‌بودی‌آفتاب تاقیامت روزروشن کس‌ندیدی‌جز بخواب

جوانمرد گفت اگرنوشداروخواهم بدهد یا ندهد . و اگردهد منفعت کند یانکند . باری‌خواستن ازاوزهرقاتل است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی درتن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته‌اند : اگرآب حیات بآب‌روی فروشند ، دانا نخرد که‌مردن بعزت به اززندگی‌بذلت

(گلستان سعدی)

مرك براى ضعيف امر طبيعى است

امثال وحکم ج۴

ماخوذ از شعر ذیل است که ازجمله فلسفه ابوالعلی معری است .

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر — لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشاره دستور — خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه چو آنمرغ کشته دید برابر — اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت بمرغ از چه شیر شرزه نگشتی — تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرك برای ضعیف امر طبیعی است — هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

(ایرج میرزا)

من راعه سبب او هاله عجب — فلی ثمانون حولا لا اری عجباً
الدهر کالدهر و الایام واحدة — والناس کالناس والدنیا لمن غلبا

(ابوالعلی معری)

دوشیر گرسنه است ویك ران گور — کباب آنکسی داست کوراست زور

(فردوسی)

الدهر کالدهر والانساب واحدة — والملك بعد ابی لیلی لمن علینا

(مروان حکم)

مریضی که از عشق تب می کند

امثال وحکم ج۴

یکی ازاقربای قابوس وشمگیر را که پادشاه گرگان بود عارضه‌ای پدید آمد واطباء بمعالجت او برخاستند وجهه کردند وجدی تمام نمودند . علت بشفا نپیوست ، وقابوس راعظیم درآن دلبستگی بود تایکی از خدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب وبغایت مبارك دست، وچند کس بردست اوشفا یافت . قابوس فرمود که اورا طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند ، که دست ازدست مبارکتر بود.

پس ابوعلی راطلب کردند وبسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوبروی ومتناسب اعضا ، خطائز کرده وزار افتاده پس بنشست و نبض او بگرفت وتفسره

بخواست وبدید. پس گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد ، بیاوردند و گفتند اینك ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت بر گوی ومحلتهای گرگان را نام برده ، آنکس آغاز کرده ونام محلتها گفتن گرفت تارسید بمحلتی که نبض بیماردرآن حالت حرکتی غریب کرد پس ـ ابوعلی گفت ازاین‌محلت کویها برده آنکس برداد تارسید بنام کوی که آن حرکت غریب معاودت کرد . پس ابوعلی گفت کسی میباید که درین کوی همه سرابها رابداند . بیاوردند وسرایها رابرادادن گرفت تارسید بدان سرائی که این حرکت بازآمد

ابوعلی گفت : اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و بردهد. بیاوردند بردادن گرفت تاآمد بنامی که همان حرکت حادث شد . آنگه ابوعلی گفت تمام‌شد . پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت : این جوان درفلان محلت ودرفلان کوی ودرفلان سرای بردختری فلان وفلان نام عاشق است وداروی اووصال آن دختراست ومعالجت اودیدار اوباشد پس بیمار گوش داشته بود وهرچه خواجه ابوعلی می گفت می‌شنید ازشرم سر در جامه خواب کشید .

چون استطلاع کردند همچنان بودکه خواجه ابوعلی گفته بود پس این حال را پیش‌قابوس رفع کردند قابوس راعظیم عجب آمد و گفت اورا بمن‌آرید خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند وقابوس صورت ابوعلی‌داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود . چون پیش‌آمد گفت : انت ابوعلی گفت نعم یاایهاالملك المعظم قابوس ازتخت فرودآمد وچند گام ابوعلی را استقبال کرد ودرکنارش گرفت وبا اوبریکی نهالی پیش تخت بنشست وبزرگیها پیوست و نیکوپرسید و گفت اجل افضل وفیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز ـ گوید .

ابوعلی گفت : چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است واز کتمان سر بدینحال رسیده است، اگراز وی سئوال کنم راست نگوید پس دست برنبض اونهادم . نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق‌رسید عشق اورا بجنبانید حرکت بدل‌شد دانستم که درآن محلت است بگفتم تانام کویها

بگفتند . چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد. نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهای را نام‌بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت حاصل شد سرای را بدانستم بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند. چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیرشد معشوق را نیز بدانستم . پس بدو گفتم واومنکر نتوانست شدن مقر آمد قـابوس از این معالجت شگفتی بسیار نمود ومتعجب بماند والحق جای تعجب بودپس گفت بااجل افضل‌اکمل عاشق ومعشوق هردوخواهرزادگان منند وخاله‌زادگان یکدیگر اختیاری بکن تـا عقد ایشان بکنیم.

پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد وآن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه‌زاده خوبِ صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیك بود برست بعدازآن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت .

(چهارمقاله عروضی مقالت چهارم)

نظیر :

این‌حکایت رامحمد عوفی درجوامع‌الحکایات‌ص۳۰۸باب بیستم آورده

آورده‌اند که فلاطس‌را که پادشاه شهر بقراط بود، پسری‌بود عاقل‌وبالغ وخردمند وپدراورا عظیم دوست داشتی‌وجهان بروی اودیدی از عجایب اتفاق چنان افتاد که این پسررنجورشد وپیوسته برخود می گداخت وذبول بگل‌تازه بشرهٔ اورابعافت ونحول ونهافت، اجزاء نعیم اورا نزار گردانید.

پادشاه بقراطرابخواند وحکایت علت فرزند بااوبگفت بقراط درنبض ودلیل اونگاه کرد هیچ علت جسمانی ندید ازخواص واناباك اوبپرسید که این پسررا هیچ عارضه افتاده‌است ازبیرون، که بدان‌سبب این‌رنج بوی‌راه‌یافته‌است جمله گفتند که هرگزازسرای حرم بیرون نبوده است.

بقراط پادشاه راگفت که خادمی که امین حرم تست بفرمای تا جملگی عورات وکنیزکان حرم رابرسن بسته ازپیش مابگذرانند . پادشاه فرمود که چنان کردند وبقراط نبض آن‌پسر گرفته یکان‌یکان‌ازآن کنیزکان‌وسرپوشیدگان بروی می گذشتند چندانکه کنیزکی که معشوقه شاه بود برآن گذرکرد ،چون

پسر اورا بسته بدید نبض نوعی دیگر جستن گرفت ودل او در طپیدن آمد و طبیعت او گـرم شد . بقراط دانست کـه آن پسر بـر این کنیزك عاشق شده است .

بنزدیك پادشاه رفت و گفت علت پسر تومعلوم کردم او بر کسی عاشق است که رسیدن او بدان کس عظیم دشوار است پادشاه گفت آن کیست ؟ گفت زن من . پادشاه گفت چه شود اگر تومال وافراز من بستانی وزن را طلاق دهی تا این فرزند من از بلاء عشق بازرهد. بقراط گفت هر گزشنیدهٔ که کسی مردی را بر طلاق زن تکلیف کند . علی الخصوص پادشاهی که بکمال عقل وفضیلت عدل آراسته باشد و بر جمله ملوك زمان باین اخلاق سابق باشد چگونه روا باشد کـه مرا تکلیف کند بمفارقت آنکه ازسر جان توانم خواست اما ازسرجانان نتوانم خاست

پادشاه گفت چنین است که تومیگوئی اما بیقین بدان کـه من بهمه حال پسرخود را بر توخواهم گزید واگر خواهی ترازنی خوبتر از آن زن بدهم وهر مالی که باید درآن تزویج خرج کنم.

بقراط گفت امکان ندارد که بدین مواعید مغرورشوم . پادشاه گفت اگر امتناع نمائی ترابشمشیر بگذرانم وزن ترا بپسرخود دهم بقراط گفت اکنون چون پادشاه بدین نوع حکم می‌فرماید نام عادلی برملوك وقتی ثابت شود که چنانك ازدیگران انصاف می‌ستاند ازخود هم انصاف بدهد .

پادشاه چه فرماید اگر معشوقه پسراو یکی ازسرینان پادشاه باشد کـه پادشاه را باومیلی باشد وآن فلان کنیزك است پادشاه در آنچه حکم فرماید

پادشاه چون این سخن بشنید گفت خدای یارتو باد ای بقراط نه همانا که دوران آسمان چون تودیگری ظاهر گرداند وعقل توزیادت از علم تست . آنکاه آن کنیزك راآزاد کرد وبپسرخود داد وپسر او از علت خلاص یافت .

(جوامع الحکایات عوفی باب بیستم)

نظیر :

در کتاب ذخیره خوارزمشاهی در بیان معالجه چنین گفته است :

کسیکه عشق ونام معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق او کیست واین چنان باشد که

طبیب انگشت بر نبض اودارد و بفرماید تا ناگاه نام کسانیکه گمان برند که عشق او بر آن است یاد کنند وصفت هریك می کنند و احوال هریك می گویند چند بار بیازمایند تا از تغییر نبض او نزدیك بشنیدن نام وصف آنکس معلوم گردد که معشوق او کیست وچه نام است وخواجه ابوعلی سینا رحمةالله می گوید این طریق آزمودم وبدست آوردم که معشوق کیست ودیدم که عاشق بیماریها کشیده بود وقوت اورفته وبحد ذبول رسیده چون اورا امیدوار کردند که میان ایشان وصل ومحبت خواهد بود وبدانست که آن امید درست است قوت او باز آمد وعلاج پذیرفت وسلامت یافت چنانکه ازوی علاج پذیرفتن او تعجب کردیم ومی گوید چون علاج او دشخوار گردد تدبیری باید کرد که بطریق حلال میان ایشان وصل جویند تا زود بصلاح باز آید

(ذخیره خوارزمشاهی باب سوم)

نظیر:

بشنوید ایدوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش راگر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می شد او بر کوه ودشت — ناگهان دردام عشق او صید گشت
یك کنیزك دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید — داد مال وآن کنیزك را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد — آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت پالانش نبود — یافت پالان گرك خررا دررَبود
کوزه بودش آب می نامد بدست — آب راچون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست — گفت جان هر دودردست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و دروم رجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است — هرالم را درکف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است — نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان اوبا جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك ازمرض چون موی شد — چشم شاه ازاشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق زفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون وخواب کم — سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آبرو
شه چوعجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت درمسجد سوی محراب شد — سجدگاه از اشك شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان — من چه گویم چون تومیدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر — پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد ازمیان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید درخواب او که پیری دررbود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید اوحکیم حاذق است — صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بودآن خواب دید آگاه شد — گشته مملوك کنیزك شاه شد
چون رسیدآن وعدگاه ودورشد — آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببینند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کامل پرمایهٔ — آفتابی در میان سایهٔ
می‌رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست برشکل خیال
نیست وش باشد خیال اندرجهان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی را که شه درخواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی نیك بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد زدور از سروپایش همی می‌تافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت پیش آن مهمان غیب خویش رفت
شه چو پیش میهمان خویش رفت شاه بود اولیك بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت همچوعشق اندردل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم اما بصبر

***

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن درپیش رنجورش نشاند
رنك روی و نبض وقاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون استعیذالله مما یفترون
دید رنج وکشف شد بروی نهفت لیك پنهان کرد وباسلطان نگفت
رنجش از صفرا واز سودا نبود بوی هرهیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست تن خوشست و اوگرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سرو گر زان سراست عاقبت ما را بدان شه رهبراست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

***

چون حکیم از این سخن آگاه شد وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را دورکن هم خویش وهم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا بپرسم از کنیزك چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزك او فسون

خانه خالی کرد ویك دیـار نه
جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر ازقرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یك بیك
باز می‌پرسید از جور فلك

***

آن حکیم خارچین استاد بود
دست می‌زد جا بجا می‌آزمود

زآن کنیزك بر طریق داستان
باز می‌پرسید حـال دوستان

با حکیم او رازها می گفت فاش
ازمقام و خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
سوی نبض وجستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را بـر شمرد
بعد ازآن شهردگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش
در کدامین شهر میبودی تو بیش

نام شهری گفت وزآن هم در گذشت
رنك رو و نبض او دیگر گذشت

خواجگان و شهرها را یك بیك
باز گفت ازجای و از نان و نمك

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او برحال خود بد بی گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی بر کشید آن ماه روی
آب ازچشمش روان شد همچوجوی

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگردرآن شهرم خرید

در بر خود داشت شش ماه وفروخت
چون بگفت این زآتش غم برفروخت

نبض جست وروی سرخش زردشد
کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون زرنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد وبلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است وگذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت آنکه آن حکیم با صواب
آن کنیزك را که رستی از عذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود
درعلاجت سحرها خواهم نمود

شادباش و ایمن وفارغ که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم توغم مخور
برتو من مشفقترم از صد پدر

هان وهان این راز را با کس مگوی	گر که شاه از تو کند بس جستجو

***

آن حکیم مهربان چون راز یافت	صورت رنج کنیزك باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد	شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست	درچنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبازش کند	طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور	با زر وخلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم وزر آن بینوا	بهر زر گردد ز خانمان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند	خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیك	مرد عاقل یابد او را نیك نیك
چونکه سلطان ازحکیم آنرا شنید	پند او را از دل واز جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم	هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یك دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تاسمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیروزر وسیم	چون بیائی خاص باشی وندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد	بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت	خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا	خود بپای خویش تا سوء القضا
درخیالش ملك و عزو سروری	گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید ازراه آن مرد غریب	اندر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز	تا بسوزد برسر شمع طراز
شاه دید او را وبس تکریم کرد	مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر	از سوار وطوق وخلخال وکمر

هم زانواع اوانی بی عدو | کآنچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار | بی خبر زین حالت واین کارزار
پس حکیمش گفت کایسلطان مه | آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا کنیزك در وصالش خوش شود | زآب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را | جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام | تا بصحت آمد آن دختر تمام

(مثنوی دفتر اول)

مگو هالو ندانست دوشابت بیمزه بود

امثال وحکم ج۴

لری آب تغار پاره دوزیرا که عادتاً چرمهای کهنه در آن آغارند بدید وپنداشت دوشاب است چند شاهی بداد وکاسه‌ای از آن بستد و نان در آن اشکنه کرد وچون تمام بخورد لخت دوزرا گفت مگو هالو ندانست دوشابت بیمزه بود

(علامه دهخدا)

مگر دوباره بخواب بینی

امثال وحکم ج۴

شخصی را خواب درربود ودرخواب دید که مبلغی پول باو می‌دهند واو تقاضای بیشتر از آن رامی کرد درهمین ابرام زیادت ازخواب بیدار شد چون دید وجهی در کار نیست چشم‌های خود را برهم نهاده گفت هر چه میدهی بده شخصی که ناظر براین جریان بود بفراست دریافت گفت مگر دوباره بخواب بینی .

من آنم که رستم بود پهلوان

امثال وحکم ج۴

به‌افرادیکه کاری رامی گویند وتوانائی عمل کردن آن را ندارند میگویند ودراین باره حجة‌الاسلام نیز چنین سروده

به بیهوده گوئی تو سندان بمشت
من آنم که ضحاك را کاوه کشت
من آنم که شد جعفر برمکی
بـاو رنك فضل و کـرم متکی
من آنم که شد حاتم نامدار
بجود و سخا شهره روزگار
من آنم که آمد ببذل درم
سمر درجهان نام معن ازکرم
من آنم کـه رستم باسفندیار
ز تیر دو شاخه جهان کرد تار
من آنم که جالوت را روز جنك
بر افکند داود با تیر و سنك

(ازمنظومه کریمای حجةالاسلام نیر تبریزی)

من رب و رب ندانم ازدسته شاهوردیخانم

امثال وحکم ج۴

گویند لری رابشب اول قبر نکیر بن ازخدا وپیغمبر و دین اومی پرسیدند که من ربك من نبیك . لر گفت من رب ورب ندانم از دسته شاهوردیخانم.

(علامه دهخدا)

من میگم انف تو نگو انف بگوانف

امثال وحکم ج۴

معلمی که لکنت زبان داشت والف را انف می گفت درموقع درس بشاگرد می گفت بگو انف شاگرد میگفت انف . معلم برمی آشفت واورا کتك می زد ومیگفت من میگم انف تو نگو انف بگوانف

(سماعی)

من نادرقلیم وپول میخوام

امثال وحکم ج۴

گویندآنگاه که کارمصادرت ومطالبت نادرشاه برمردمان دهلی توان ـ فرسا شد روزی جملهٔ ذیل را با خطی جلی نـوشته در رهگذر پـادشاه ایران آویختند « اگرخدائی ترابندگان باید واگر پادشاهی ترا ازرعیت گریز نباشد با اینهمه ستم دیارهند خراب وبیاب ازمردم تهی ماند» .

نادرشاه ازمیرزا مهدی‌خان پرسید چه نوشته‌اند . دبیر جلیل شرح بگفت نادرشاه پس ازلحظه‌ای تأمل فرمود بآنها بگو من اینگونه سخنان که خدایم یا شاهم ندانم . من نادرقلیم و پول می‌خواهم

منهم پایم شکسته

امثال وحکم ج۳

گویند واعظی برمنبر آزمون را گفت . مردانی که از زنان خویش راضیند بنشینند ودیگران برخیزند . همه برخواستند جز یکتن که همچنان نشسته بود . واعظ گفت : تو از زن خویش خورسندی . گفت من هم زنم پایم را شکسته نمی‌توانم برخیزم .

این داستان درباب دوم ریاض‌الحکایات ملاحبیب‌الله کاشانی نیز بدین مضمون آمده است .

منهم تا یکشنبه بیکارم

امثال وحکم ج۴

خری در حال نزع بود سگی برای خوردن لاشه وی انتظار مرك او می‌برد خر گفت : بیهوده انتظار مبر من تا شنبه نمیرم سك گفت : منهم تا یکشنبه بیکارم.

منهم پایم را ازخط بیرون گاشتم

امثال وحکم ج ۴

مردی بازن خویش درسفر دچار راهزنان شد . دزدان پیرامون مرد خطی گرد بر کشیده بدو گفتند اگرپای از این خط فراتر نهی کشته شوی‌وپس از رسوائی بازن ونهیب اموال برفتند ، همسر آن مرد بربی همتی شوی‌خویش ملامت می‌کرد ومرگفت توندانی : منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم .

میان پیغمبرها جرجیس را پیداکرده

امثال وحکم ج۴

گویند روباهی خروسی را بربود خروس دردهان روباه گفت حال که

ازخوردن من چشم‌پوشی نام ولی یا نبی‌را بر زبان ران تا مگر بحرمت آن سختی جان کندن برمن آسان آید و قصد خروس آن بود که روباه دهان بگفتن کلمه‌ای بگشاید و او بگریزد روباه دندانها را برهم فشرده نام جرجیس برد (چون در کلمه جرجیس دندانها ازهم باز نمی‌شود)

میترسم خودم راهم ببرند

امثال‌وحکم ج۴

چنین گویند : که روستائی ببغداد آمد و بردرازگوشی نشسته بودی و بزی را جلاجل درگردن اومحکم بسته وبراثراوهمی دوید ، سه طرار نشسته بودند یکی گفت بروم وآن بزرا ازروستائی بدزدم وبیاورم .

دیگری گفت اینهمه سهل است من جامه‌های اورا بیاورم . پس از آن یکی برعقب روستائی روان شد چندان که موضعی خالی دریافت جلاجل از گردن بز باز کرد و بردنبال خر بست ، خر دنبال راهمی جنبانید روستائی گمان برد که‌بز برقرار است آن دگر برسر کوچه شد ایستاده بود چون‌روستائی برسید گفت طرفه مردمانند این روستائیان مردمان جلاجل برگردن‌خر بندند او بردم خر بسته است روستایی درنگرید و بزرا ندید فریاد برآورد که بزرا که دید طرار گفت :

من مردی را دیدم که بزی داشت وبدین کوچه فروشد روستایی گفت ای خواجه لطف کن وخرمن نگاه‌دار تا من بز را طلب بازکنم طرار گفت : برخود منت دارم ومن مؤذن این مسجدم زود بازآی که منتظر خواهم بود روستائی فرودآمد وبکوچه فرورفت وطرار خربرد آن طراردیگر بیامداتفاق چنان افتادکه برسرراه روستائی چاهی بود مرد طراربرسرآن چاه نشست و چندانکه روستائی برسید مرد طرارفریادکردن گرفت و اضطراب می‌نمود . روستائی گفت ای خواجه‌ترا چه رسیده است خروبزمن‌برده و توفریاد میکنی طرار گفت صندوقچه پراز زراز دست من دراین چاه افتاد و من در این چاه نمی‌توانم شدن ده دینار زرسرخ میدهم ترا ای روستائی اگرتو صندوقچهٔ من برآری پس روستائی باخود گفت ده دینار زرسرخ بستانم وصندوقچه این‌مرد

برآرم پس روستائی جامه برکشید وبدان چاه فرو شد طرار جامه روستائی برداشت وبرد .

روستائی از اندرون چاه فریاد می‌کرد که دراین چاه هیچ نیست و کس جواب نداد روستائی رادر بن چاه ملال گرفت وخود بالاآمد چون نگاه کرد طرار را وجامه را ندید وچوب برگرفت و برهم می‌زد مردمان گفتند این روستائی دیوانه شده پی گفت نه پاس خود می‌دارم مبادا که مرا نیز بدزدند .

(جوامع الحکایات عوفی باب پنجم)

نظیر :

آن یکی قچ داشت ازپس می کشید — دزد قچ را بر دو حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ وراست — تا بیابد کان قچ برده کجاست
برسرچاهی بدید آن دزد را — در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چهٔ ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی درروی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا بادلخوشی
هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست — گفت باخود کاین بهای دو قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد — گر قچی شد درعوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را هم ببرد آن دزد زفت

(مثنوی دفتر ششم)

میروم باخیه

پادشاهی شعری ساخت و بملک‌الشعرای دربار خویش بخواند . او گفت شعر متوسط است ودرخور قدرپادشاه نیست ، ملک برآشفت وامر کرد باخیه بستند پس از چند روزشفاعت کردند وشاه اورا عفوفرمود . مدتی برآمد شاه شعری دیگرساخت و بملک‌الشعراء گفت بنگر نیک است ؟ ملک‌الشعرا بخواند وبشتاب راه درگرفت ملک گفت کجا روی ؟ گفت باخیه .

(امثال وحکم دهخدا)

نظیر:

شاه با دلقك همی شطرنج باخت
مات کردش زود، چشم شه بتافت
گفت شه! شه! و آن شه کبر آورش
یك یك آن شطرنج بر زد بر سرش
گفت بگیر اینك شهت ای قلتبان
صبر کرد و گفت دلقك الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه! شه! گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك و بر کنج رفت
شش نمد برخود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز خشم شه رمد
گفت شه هی هیچه کردی چیست این
گفت شه! شه! شه! شه! ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با چو تو خشم آورد آتش سجاف

(مثنوی جلد پنجم ص ۵۱۰)

مور همان به که نباشد پرش

امثال وحکم ج۴

این مثل نیم بیتی ازاشعارسعدی است در گلستان وعام می گویند خدا خر را شناخت شاخش نداد. داستان این مثل چنین است

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریك اندر شده، دعا کرد تاخدای عزوجل مراورا نعمتی داد. پس ازچند روزدیدش گرفتاروخلقی انبوه

بروگرد آمده گفت این چه حالتست ؟ گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته قصاصش همی کنند .

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد ودست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق بعباده لبغوافی الارض.

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار .

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر / حتی هلکت فلیست النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد وسیم وزرش / سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

(گلستان سعدی)

موشك دوانیدن

امثال وحکم ج۴

کسیکه بین افراد را باپیام یا بـا عملی تیره می کند می گویند موشك می دواند وداستان این مثل چنین است .

وقتی موشی درخانه توانگری خانه گرفت ، وازآنجا دری درانبار برد وراهی بباغ کرد ومدتها بفراغ دل ونشاط طبع درآنجا زنـدگی می کرد و بی غوایل زحمت متعرضان بسرمی برد...

هرگو بسلامتست و نانی دارد / وز بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گوشادبزی که خوش جهانی دارد

واینکه در پناه سایهٔ حصن امن، باکفایت نعمت ، نشستن درچار بالش خرسندی میسر دارد، وبرسراین فضله طمع جوید سزاوارهیچ نیکی نباشدروزی ماری اژدهاپیکر باصورتی سخت منکر ازصحرای شورستان ، لب تشنه و جگر تافته بطلب آبشخور درآن باغ آمد وازآنجاگذر برخانه موش کرد چشمش برآن آرام جای افتاد ، دری چنان دربستان سرای گشاده که درامن ونزهت ازروضه ارم وعرصه حرم نشان داشت باخود گفت

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت / بربوی پسته آمد و برشکراوفتاد

مارآن کنج خانه عافیت بر سر گنج مرادبنشست وسر برپای سلامت نهاد وحلقه‌وار خود رابردرگنج بست. آری هر که راپای گنج سعادت فرورود حلقه این درزند، اماطالبان دنیاحلقه درقناعت رابشکل مارمی‌بینند که هرکس را دست جنبانیدن آن‌حلقه نیست ، لاجرم ازسلوت سرای اقبـال ودولت چـون حلقه بردرند

کسی که عزت عزلت‌نیافت هیچ نیاقت

کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

مارپای افزار سیروطلب بازکرد وباز افتاد....

موش بخانه‌آمد ازدورنگاه‌کرد ماری را دید درخانه خود چون‌دودسیاه پیچیده جهان پیش چشمش تاریك شد. وآه دودآسا، ازسینه برآوردن گرفت‌و گفت یارب درددل‌کدام خصم من دررسیدکه خان ومان من چنین سیاه کرد مگرآن سیاهی‌ها است‌که درمن خیانت باخلق خدای‌کرده‌ام ، یا دودآتش‌که دردل همسایگان افروخته‌ام..

القصه موش بدلی‌خسته و پشت طاقت ازبارغبن شکسته پیش مادرآمد و ازوقوع واقعه دستبرد ماربرخانه واسباب اوحکایت‌کرد و ازمادر دراسترشاد طریق دفع ازتغلب اومبالغتها نمود..

مادرگفت بر‌ومسکنی دیگرگیروبامسکنت خویش‌بسازکه ترازوربازوی مارنباشد وکمان‌کین اونتوانی‌کشید واگرچ توازسر، سرتیزی، بسر دندان تیزمغروری همدندانی ماررا نشائی، که پیل مست راازدندان اوسنك دردندان آید وهیرشرزه را اززهراوزهره بریزد..

صدکاسه انگبین را یك قطره بس بود

زان چاشنی که در بن دندان ارقسمت

.... موش‌گفت بچشم استحقاردرمن نظرمکن ... ومن این مار را بدست باغبان خواهم‌گرفت‌که بشعبده وحیل اورا برکشتن مار تحریص‌کنم . مادرگفت اگرچنین دستیاری داری واین دست برد می‌توانی نمود اصبت‌فالزم موش برفت وروزی چند ملازم‌کار می‌بود ومترقب ومترصد می‌نشست تا خود کمین مکر برخصم چگونه‌گشاید وخواب بردیده حزم اوچگونه افکند .

روزی مشاهده می کرد که مار از سوراخ در باغ آمد و زیر گلبنی که هروقت آنجا آسایش دادی پشت بر آفتاب کرد و بخفت از آن بی‌خبر که شش جهت کعبتین تقدیر از جهت موش موافق خواهد آمد و چهار گوشه تخت نرد عناصر بر روی بقای او خواهد افشاند تا زیادکاران غالب دست بدانند که بافرودستان مظلوم بخانه گیر، بازی کردن نامبارکست و همان ساعت اتفاقاً باغبان را نیز باستراحت جای خود خفته یافت و بخت خود را بیدار

موش بر سینه باغبان جست از خواب درآمد ، موش پنهان شد ، دیگر باره درخواب رفت ؛ موش همان عمل کرد و او از خواب بیدار می‌شد ، تا چند کرت این شکل مکرر گشت .

آتش غضب در دل باغبان افتاد چون دود از جای برخاست گرزی گران وسر گرای زیر پهلو نهاد و وقت حرکت موش نگاه میداشت.

موش بقاعدهٔ گذشته برشکم باغبان وثبهٔ بکرد . باغبان از جای بجست واز غیظ حالت زمام سکون از دست رفته در دنبال می‌دوید و او بهروله و آهستگی میرفت تا بنزدیك مار رسید همانجا بسوراخ فرورفت .

باغبان بر مار خفته ظفر یافت سرش بکوفت.

(مرزبان نامه باب چهارم)

نظیر :

کدخدائی بود درویش تنك حال ناسازگاری وفظاظت برخوی او غالب زنی داشت بعفت و رزانت واداع دیانت آراسته جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتند که خایه کردندی .

موشی در گوشه خانه آرامگاه ساخته بود سخت دزد نقاب نهاب افاك بی‌باك ، بسیار دام حیل دریده ودانه متربصان درازانل دزدیده بسی سفره گوناگون افشانده وروزی لئیمان خورده. هر گهٔ که مرغان خایه نهادندی آن موش بدزدیدی و بطریقی که از و معتاد است باسوراخ بردی مرد گمان بردی که مگر زن در آن تصرفی بخیانت می کند . دست بزخم چوب وزبان بکلمات موحش ومنکرات مفحش بگشودی وچندانك زن در برأت ساحت خویش مبالغت نمودی سود نداشتی ، تاروزی زن نگاه کرد که موش خایه می کشد ، رفت و شوهر را از

آن حال آگاهی داد چون هردو بنظاره موش آمدند بسوراخ رسیده بود خایه بتعجیل در کشید.

شوهر از مشاهده آن حال برجفای زن پشیمانی تمام خورد همان ساعت دامی بر گذر موش نهاد.

موش را موشی دیگر شب مهمان رسید، آن خایه بایکدیگر تناول کردند وشب در آن تدبیر که بامداد در شبکه اکتساب جفتهٔ آن چگونه اندازند بامداد که سپیده صبح از نیم افق پیدا شد، وزرده شعاع بر اطراف جهان ریخت هردو بطمع خایه آهنك آشیان ماکیان کردند.

خنك کسی که مرغ اندیشه او بیضه طمع، واگر خود زرین یا سیمین باشد ننهد ونقش سپیدی وزردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزند و چون از پرده فریب روی بنماید آستین استنکاف برروی گیرد یا بیضاء ابیضی ویاصفرا اصفری ویا غیراء اغیری.

القصه موش مهمان ازغایت حرص مبادرت نمود وپای درپیش نهاد ودست بخایه برد تابردارد دام درسر او افتاد ومرد کدخدای اورا بگرفت وبرزمین زد وهلاك کرد...

موش خایه دزد ازاصابت این واقعه بغایت کوفته دل و پراکنده خاطر شد وحفاظت صحبت مهمان اورا برمکافات شر کدخدای حامل آمد و اندیشید که اگر من باستقبال نفس خویش خواهم که انتقام کشم وقدم برمنزله این اقتحام نهم نتوانم وبنزدیك عقلا، معاتب شوم. لیکن مرا بافلان عقرب دوستی قدیمست جبر این کسر که بدل من رسید وقصاص این جرح که بخاطر من پیوست الا بدستیاری قدرت اودست ندهد. من رمایت این اندیشه از قوس کفایت آن عقرب توانم کرد، وجز بمیزان امعان اوموازنهٔ این نظر راست نیاید؛ تریاك این درد را تعبیه در زهر او می بینم، ومرارت این غصه جز درشربت لعابی که از نیش او آید نوش نتوان کرد عجین این عمل را اگر مایه سعی او باشد بمعجون عقربی مداوات این علت نافع وناجع آید

پس آهنك دیدن عقرب کرد وچون بدو رسید بانواع خدمت و اتضاع و نمودن اشتیاق ونزاع پیش رفت وحکایت حال مهمان که بردست کدخدای هلاك یافت باز گفت وشرح داد که مرا بوفات او وفوات سعادت الفتی که میان

ما موکد بود چه تأثرو تحسر حاصل است و گفت

ای برادرامروز چندانك مینگرم ازهمه یاران بکارآمده از بهر یاران کارافتاده ترا می بینم که ازوچشم معاونت ومساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل اودرتدارك چنین وقایع توقع موافقتی توان کرد. بحمدالله تو همیشه باقامت رسوم مکارم میان بسته بودهٔ وجبهه حمیت بحمابت دوستان پرتیر جفاء دشمنان کرده: اگرامروز بامن قاعده دوست پروری ودشمن شکنی که ترا عادت است اعادت کنی و باندیشه اقتصاص قدم جرأت درپیش نهی وداد آن مظلوم مرحوم ازاو بستانی وباشافی فضلات خویش تشقی این مصیبت رسیده حاصل کنی وبأسلات سر نیش، تسلی این فراقزده بجوئی، سرجمله حسنات را شاید وزیبدکه ازآن تاریخ روزگارسازند.

عقرب گفت هرچند مریخوار همه‌تن غضب شدهٔ بخانه خویش آمده، آسوده باش اگرچ آینه دل عزیزت بآه اندوه زنك برآورده وگوشه جگر بحرقت این آتش فرقت کباب کرده

بنشینم چون کار بنام آید وننك　　　بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنك

امیدوارم که چاره خونخواهی آن بیچاره بسازم وبادراك ثار او، آثار دست بردخویش، بزمره یاران ورفقهٔ دوستان نمایم وآنچ از برادران و خویشان دراین باب آید تقدیم کنم، تابمصداق آن قول که گفته‌اند: الاقارب کالعقارب این جا پدید آید.

پس موش وعقرب هردوچون زحل ومریخ، باتفاق در یك خانه خبث قران کردند، ودرتجاویف سوراخ موش بگوشه‌ای که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ‌وجه نبودی عقرب را بنشاند وسه عدد زرباسیم‌سره، درکارهلاك کدخدای کردند...

فی‌الجمله موش عددی زرمیانه خانه انداخت و یکی بنزدیك سوراخ نهاد ودیگری چنان بر کنارسوراخ استوارکردکه یك نیمه بیرون و یك نیمه درون داشت.

چون کدخدای راچشم بردست زرافتاد وآن فتوح ناگهان یافت خیره شد وبدستی همه‌نیازواهتزازآن را برگرفت.

چون درست دوم بیافت هردو برابر دو دیده دل او آمد تا ازمشاهده مکر موش وقصه عقربش حجابی تاریك پیش دیده بداشت درآن تاریکی دست طمع دراز کرد بسوراخ برد، عقرب مبضع نیش زهرآلود بردست اوزد و خونی که ازدست اودردل موش هیجان گرفته بود ازرك جان اوبگشود .

(مرزبان نامه باب هفتم)

موش و گربه

داستان موش و گربه ازداستانهای معروفیست که زبانزد عام وخاص است وبهترین داستانیکه می‌توان نام برد موش‌وگربه عبید زاکان است و ازداستان موش و گربه عبید زاکان تضمینهائی نیزشده وبعضی‌ازآن تضمینها بچاپ‌رسیده است . ونیزداستانی را راجع بموش وگربه به شیخ بهائی نسبت میدهند.

داستان موش وگربه عبیدزاکان را دراینجا می‌آوریم

اگر داری‌توعقل ودانش وهوش ... بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی ... اگر عقلت رسد حیران بمانی
ای خردمند عاقل و دانا ... قصه موش و گربه برخوانا
قصهٔ موش و گربه منظوم ... گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلك یکی گربه ... بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل وسینه‌اش چوسپر ... شیر دم و پلنك چنگانا
از غریوش بوقت غریدن ... ببر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای ... شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی ... از برای شکار موشانا
در پس خم می نموده کمین ... همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری ... جست بر خم می خروشانا
سر بخم بر نهاد و می نوشید ... مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا دمش بکنم ... پوستش بر کنم ز کاهانا
گربه درپیش‌من چه سك باشد ... که شود روبرو بمیدانا
گربه این را شنید ودم‌نزدی ... چنك و دندان زدی بسوهانا

ناگهان جست وموش رابگرفت چون پلنگی شکار موشانا
موش گفتا که من غلام توام عفو کن از من این گناهانا
مست بودم اگر گهی خوردم گـه فـراوان خورند مستانا
گربه گفتا دووغ کمتر گو نشنوم من فـریب و مکرانـا
می‌شنیدم هر آنچه می گفتی آروادین سکدین مسلمانـا
گربه‌آن‌موش‌را بکشت وبخورد سـوی مسجد شدی خرامانـا
دست ورو را بشست و مسح کشید ورد می‌خواند همچو ملانا
بارالها کـه توبه کردم من نـدرم موش را بدندانـا
بهر این خون ناحق ای رحمن من تصدق دهـم دو من نانا
آنقدر لابه کرد و زاری کرد تا بحدی که گشت گریانـا
مـوشکی بـود در پس منبر زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد عـابد و زاهـد و مسلمانا
بود در مسجدآن ستوده خصال در نمـاز و نیـاز و افغانـا
این خبر چون رسید برموشان همه گشتند شـاد و خندانـا
هفت موش گزیده بـرجستند هر یکی کدخـدای دهقانـا
برگرفتند بهر گربـه ز مهر هر یکی تحفه‌ـای الوانـا
آن یکی شیشه شراب بدست وانـدگـر بـره‌های بریانـا
آن یکی طشتکی پراز کشمکش واندگـر یك طبق خـرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست واندگر ماست بـا کره نانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر افشره آب لیمو عمـانـا
نزد گربه شدند آن موشان با سلام و دورود و احسانـا
عرض کردند با هزار ادب کای فدای رهت همه جانـا
لایق خدمت تـو پیش کشی کـرده‌ایم مـا قبول فرمانـا
گربه‌چون‌موشکان بدیدبخواند رزقکـم فی سماء حقانـا
روزه بردم بروزهای دگـر از بـرای رضـای رحمانا
هرکه کار خدا کند بیقین روزیش می‌شـود فـراوانـا
بعد از آن گفت پیش فرمائید قـدمی چنـد ای رفیقانـا

موشکان جمله پیش می‌رفتند تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست برموشان چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت هر یکی کدخدای ایلخانا
دو بدین‌چنك و دوبدان چنگال یك بدندان چو شیر غرانا
آند، موش دگر که جان‌بردند زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید گربه با چنگها و دندانا
موشکانرا از این مصیبت و غم شد لباس همه سیاهانا
خاك بر سر کنان همی گفتند کای دریغا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما میرویم پای تخت سلطانا
تا بشه عرض حال‌خویش کنند از ستمهای خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه کرده‌است ظلم برماها ای شهنشه اولم به قربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج می‌گیرد چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی بگربه خواهم کرد که شود داستان بدورانا
بعد یك هفته لشکری آراست سیصد و سی هزار موشانا
همه با نیزه‌ها و تیرو کمان همه با تیغهای برانا
فوجهای پیاده از یك سو تیغها در میانه جولانا
چون‌که جمع‌آوری لشکر شد از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود هوشمند و دلیر و فطانا
گفت باید یکی ز ما برود نزد گربه بشهر کرمانا
یا بیا پایتخت در خدمت یا که آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم شد روانه بشهر کرمانا
نرم نرمك بگربه حالی کرد که منم ایلچی ز شاهانا

خبر آورده‌ام بـــرای شمـــا عزم جنك کرده شـــاه موشانا
یا برو پایتخت در خدمت یا کـــه آماده بـــاش جنگانا
گربه گفتا که شاه گه خورده من نیایم بـــرون ز کـــرمانا
لیکن اندر خفا تدارك کرد لشگر معظمی ز گربانـــا
گربه‌های براق و شیر شکار از صفاهان و یزد و کرمانا
لشگر گربه چون مهیا شد داد فـــرمان بسوی میدانـــا
لشگر موشهـــا ز راه کویـــر لشگر گربـــه از کهستانـــا
در بیابان فارس هر دو سپاه رزم دادند چون دلیرانا
جنك مغلوبه شد در آن وادی هر طـــرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند کـــه نیایـــد حساب آسانا
حمله سخت کرد گربه چوشیر بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان کـــه بگیریـــد پهلوانانـــا
موشکان طبل شادیانه زدند بهر فتح و ظفر فراوانـــا
شاه موشان بشد بفیل سوار لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزیـــد ایـــن سك روسیـــاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا غیرتش شد چو دیك جوشانا
همچو شیری نشست بـــر زانو کـــند آن ریسمـــان بـــدندانا
موشگانرا گرفت و زد بزمین که شدندی بخاك یکسانا
لشکراز یك طرف فراری شد شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل وفیل سوار مخزن تاج و تخت و ایوانـــا
هست این قصه عجیب وغریب یـــادگار عبید زاکـــانـــا
جان من پند گیر از این‌قصه که شوی در زمانه شادانا
غرض ازموش و گربه برخواندن مدعا فهم کن پسرجانا

موی را در لقمه می بیند

امثال وحکم ج۴

شنودم که وقتی صاحب بن‌عباد نان می‌خورد، باندیمان و کسان خویش. مردی لقمهٔ ازکاسه‌برداشت ، موئی درآن لقمه‌او بود ، صاحب بدید. گفت: آن موی ازلقمه بیرون‌کن. مرد لقمه ازدست بنهاد وبرخواست وبرفت . صاحب فرمودکه: بازآریتش. صاحب پرسیدکه : فلان ، نان ناخورده ازخوان چرا برخاستی؟ مردگفت : مرانان‌آنکس نشاید خورد که موی در لقمه من بربیند صاحب سخت خجل شد ازآن سخن

(قابوسنامه باب دهم)

ابوحریره رضی‌اله عنه می گویدکه روزی برخوان معاویه نشسته بودم گفتند رسول امیرالمومنین علی بردرست فرمودکه اورا درآرید اعـرابی از دردرآمد وبرخوان نشست ، اعرابی چون برخوان نظرکرد بره بریانی دید پیش خودنهاده است دست درازکرد وآن بره راازهم بر درید ،معاویه ازخشم برخود می‌پیچید ، بعاقبت بیطاقت‌گشت وگفت : ای‌اعرابی مگرپدر این‌بره ترابسرومجروح کرده است که بخشمش پاره می کنی ، اعرابی گفت یا معاویه مگرمادر این بره ترا شیر داده است که بروی شفقت می‌کنی معاویه خاموش گشت وازغایت خجلت کلمهٔ نتوانست‌گفت ساعتی بود درلقمه اعرابی موی‌دید گفت یااعرابی گوش‌دارکه درلقمه تومو‌ی هست تادر روده تونپیچد ، اعرابی لقمه بینداخت وگفت حرام باشد نان‌کسی خوردن‌که از دوردر لـقمه مهمان موی بیند ، معاویه خجل شد و از وی عذربسیارخواست تا راضی شد

(جوامع‌الحکایات عوفی باب‌شانزدهم)

قریب بهمین مضمون درکتاب زینةالمجالس جزء دوم فصل نهم‌آمده

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف نون

ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

امثال وحکم ج ۴

وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ومردی سخت منعم بود، ودرآن قافله کسی ازاومنعم‌تر نبود صد شتردرزیر بار او بود واودرعماری نشسته بودوخرامان ونازان همی‌شد ، دربادیه باسازوآلات تمام وقومی ازدرویش و توانگربا وی همراه بودند چون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه وگرسنه وپایها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان‌سان سازوتن‌آسائی روبوی کرده وگفت : وقت مکافات ، جزای من وتوهردو یکی خواهد بود؟ تودرآن نازونعمت همی‌روی ومن دراین شدت.

رئیس بخارا گفت حاشاکه جزای من‌وتو هردو یکی باشد واگرمن بدانستمی که جزای من‌وتوهردویکی خواهد بود هرگزقدم دربادیه ننهادمی. درویش گفت‌چرا ؟ گفت:ازبهرآنکه من بفرمان خدای‌تعالی‌آمدم وتوبرخلافت فرمان حق‌تعالی میکنی ومرا بخوانده‌اند ومن میهمانم و توطفیلی. و حشمت میهمان خوانده باطفیلی کی‌راست‌باشد وحق‌تعالی توانگررا خوانده ودرویشان راگفت : ولاتلقوابایدکم الی‌التهلکة توبی‌فرمان خدابه بیچارگی‌وگرسنگی دربادیه‌آمدی وخود را درتهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را درکارنبستی وبا فرمان برادران چرا برابری‌کنی. هرکه استطاعت دارد وحج کند فرمان حق تعالی بجای‌آورده باشد وداد نعمت اوداده .

(قابوس‌نامه)

نان اینجا آب اینجا کجا روم به از اینجا

امثال و حکم ج ۴

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود شخص مفلسی بی‌خانمان ماـنده در زندان و بند بی‌امان

لقمه زندانیان خوردی گزاف بر دل خلق از طمع چون کوه‌قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد زانکه آن لقمه ربا چابك برد...

مرمروت را نهـاده زیر پـا گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا

با وکیل قاضی ادراك مند اهل زنـدان در شکایت آمدنـد

که سلام ما بقاضی بر کنون بـاز گو آزار مـازین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر یاوه تازو طبل خوارست و مضر

مرد زندانی نیابد لقمهٔ ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو حجتش این که خدا گفته کلوا

چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقـاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچ است لوت شصت کس کر کند خود را اگر گوئیش بس

زاین چنین قحط سه ساله داد داد ظل مولانـا ابد پاینده بـاد

گو ز زندان تا رود این گاومیش یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور وهم اناث داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمك گفت با قاضی شکایت یك بیك

خواند او را قاضی از زندان بپیش پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت نائب پیش قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمـه

گفت قاضی خیز زین زندان برو سوی خانهٔ مرده ریك خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست همچو کافر جنتم زندان تست

گرز زندانم برانی تو برد خود بمیرم من ز درویشی و کد

نظیر:

درزمان یکی از خلفای بغداد شخصی دعوی پیغمبری کرد که از غایت

افلاس خبط دماغ شده بود ، اورا پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگوئی ؟

گفت جبرئیل درهرسه روزیکبار بمن فرود می آید

خلیفه گفت :معجزه توچیست ؟

گفت آنکه ازنفس من بوی مشك اذفرمیدمد

خلیفه را براو رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل یافتست او را بمطبخ خاص من برید وهرروز اورا نخود آب مزعفر مطیب دهید که بمرغ جوان فربه پخته باشند ، وصبح وشام شربتهای معطر دهیدش بعد ازده روز او را طلبید ، گفت ای درویش حال چیست ؟

گفت بدولت پادشاه خوشترست

خلیفه گفت : جبرئیل برتوفرومی آید؟

گفت : پیشتردرهرسه روزیکبارفرود می آمد اما دراین روزها هرروز سه بارمی آید

گفت چه پیغام می آورد ؟

گفت می گوید که خوش جائی یافته‌ای زنهارکه نجنبی وازاینجابیرون نروی که هرگزمثل این جای نخواهی دید .

(لطایف الطوایف فصل چهارم ازباب چهاردهم)

همین داستان در ریاض الحکایات با اندك تغییری آمده و در آخر گفته که :

ربت سلام میرساند ومی گویدازاینجا بیرون نروی که ازپیغمبری معزول خواهی شد .

نخ را کشیدند

امثال و حکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاکمی ابله را گویند درملاء بیشترسخنان نه بروجه ثواب گفتی وزیر

یا ندیم هر بار اورا درخلوت ملامت کردی . در آخر ندیم ریسمانی بر گنداو بست که اززیر بساط می گذشت و سررشته بنهانی در دست ناصح بود تا هر گاه او برخلاف مصلحت سخنی گوید رشته بکشد و گوینده از گفتار باز ایستد.

روزی برسرجمع ناصوابی گفتن گرفت ومرد ریسمان بجنبانید. گوینده بآواز بلند بحاضرین گفت افسوس که ریسمان را کشیدند.

نشادرش تند بود

امثال وحکم ج۴

بمزاح بافرادی گویند که در کاری شتاب می کنند وعصبانی می‌شوند

روزی ملا الاغش رابرداشته برای آوردن هیزم اراده رفتن کوهی کرد درراه الاغ خسته شده و ایستاد . رهگذری گفت قدری نشادر بمقعد او بگذار تا تند برود ملا این کار را کرد بیچاره الاغ شروع بدویدن نمود در بر گشتن ازکوه نیزاین عمل راتکرار کرد والاغ بسرعت هرچه تمامتر برفت وملا ازرسیدن باومایوس شد ناچارمقداری نشادرنیز بخود استعمال نموده پیش ازالاغ بمنزل رسید ودرمنزل هم‌ازاثرسوزش دیوانه‌وار بهرطرف دویده بی‌تابی میکرد زنش‌هرقدرمی‌خواست اورا آرام کند میسر نشد ، سبب‌پرسید ملاروبزن کرده گفت : اگرمیخواهی بمن برسی باید قدری نشادرمصرف کنی

نظرت را کیمیاکن

امثال وحکم ج۴

شیخ بهاءالدین عاملی دانشمندی صاحبدل بود گویند : روزی در مشهد خراسان درهنگام زمستان ازبازارمیگذشت پیری پالان دوزدید که ازشدت‌سرما توانایی کوفتن مشته بر پالان ندارد ، شیخ بدو نگریسته وهمتی نمود مشته پالان دوززرد شد . پالان‌دوز چون شیخ را دید گفت نیازی بزراونیست آن‌را بحالت نخستین باز گردان شیخ فروماند . پالان دوزتوجهی نموده بازآن را بحالت اوای گردانید و گفت نظرت را کیمیاکن.

(تاریخ نگارستان ص۳۷۲)

نعش تعزیه

امثال وحکم ج۴

گویند مردی مانده و گرسنه بدیهی رسید وچون مردمان دیه از طعام بوی مضایقت داشتند دعوی کرد که تعزیه خوان است ، درمقابل دهقانان وی را طعام بردند وبنواختند چون سیر بخورد، پرسیدند درتعزیه نوحه خوانی ؟ یامخالف خوانی کنی ، گفت هیچیك کارمن درتعزیه نعش شدن است .

نعل وارونه میزند

امثال وحکم ج۲

گویند: راهزنان ترکمان چون ازچپاول وغارت قافله‌ای فراقت می یافتند نعل اسبهای خودرا می کشیدند وواژگونه می کوبیدند تا بدین سبب کسی پی نبرد که ازکدام راه آمدند وازکدامین طریق رفته.

مثال:

تا نشان سم اسبت گم کند ترکمانا نعل را وارونه زن

(قاآنی)

نعلهای باژگونه است ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم
بدگمانی نعل معکوس وی است گرچه هرجزویش جاسوس وی است
باژگونه نعل از ده تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط
نعلهای باژگونه است ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
این نسوزد آن بسوزد ای عجب نعل معکوس است در راه طلب

(مولوی)

عشق خوش دارد مرا بهرفریب دیگران
پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم
نعل وارونه‌است جام می زساقی خواستن
ورنه خوناب جگرپیمانه ما رابس است

(مولوی)

همه نعل مرکب زنم باژگونه بوقت گزین بتکها می گریزم

(خاقانی)

بگنج فیض تو هرمه مگر فلك پی برد که کرد آخر مه باژگونه نعل ستور

(کاتبی)

باژگون نعلها نگر بجهان شـاه اندر لبـاس بنده نهان

که زنم نعل بـاژگونـه بسی نکته‌ام را نکرده فهم کسی

(بهاءالدین ولد)

نم نم باران بمیخواران خوش است

امثال وحکم ج۴

گویند زمانی باران نبارید و قحط سالی پدیدآمد. مردم برای نماز استسقا بصحرا رفتند ودستور درنماز استسقا این است که بچه‌ها را از مادرها جدا می کنند وحیوانات را نیز باخود بصحرا می‌برند و نماز می گذارند واز خدا طلب رحمت وباران می‌کنند.

درموقعیکه همه مشغول گریه وزاری ونمازبودند مردی مطرب وسازنده بود که دنبال جمعیت به بیابان رفت ومردم ازاوکراهت داشتند بجهت شغلی که داشت. اوبگوشه‌ای رفت وتنها شروع کرد با خدا مناجات نمودن و اخلاص خود را بزبان خود بیان کردن وبساز خود میزد ومی گفت.

نم نم باران بمیخواران خوش است رحمت حق بر گنه کاران خوش است

دراین موقع باران باریدن گرفت وهمه ازنعمت باران بهره‌مند شدند.

ننه‌ننه پستان - پستان را ببر گورستان

امثال وحکم ج۳

پسری نیازی مادرتا گاه دامادی ازشیر بازنکرده بود وپسرچنان خوگر شده که تاپستان خشك وی دیرنمکیدی بخواب نشدی. چون شب زفاف‌عروسی بیود نیم‌شب دردل مادرافتاد مگرفرزندش را باترك مألوف خواب خوش نشد است، سراسیمه بدرزفافخانه شد وآوازداد: مادرپستان! پسر بپاسخ گفت: پستان برود گورستان.

ننه ندفت حرف نزتینا

امثال وحکم ج ۴

گویند زنی دو دختر الکن وتاتا داشت. روزی که خواستگاران بدیدن آن دومی آمدند مادر گفت با میهمانان سخن مگوئید تا لکنت شما ندانند. خواستگاران بیامدند ومادر چنانکه رسم است لب چرا ونقلی پیش آورد. مگسی چند بر آن گرد آمده بود، دختر بزرگ گفت «تیش تیش مدسینا» یعنی کیش کیش مگسان.

کهتر یادآوری فرمان مادر گفت « ننه ندفت حرف نزتینا . یعنی آیا مادر از گفتار منع نکرد.

نوشدارو پس از مرگ سهراب

امثال وحکم ج ۴

اشاره است بداستان کشتی گرفتن رستم و سهراب و کشته شدن سهراب بدست رستم ودرحالیکه رستم اطلاع نداشت که سهراب همان فرزندش می باشد ونوش دارو وخاستن رستم از کاوس برای سهراب

بگودرز گفت آن زمان پهلوان — که ای گرد با نام روشن روان
پیامی زمن سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازآن نوش دارو که در گنج تست — کجا خسته گان را کند تندرست
بنزدیك من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود — چومن پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد — بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن — کرا بیشتر آب نزدیك من
نخواهم که اورا بد آید بروی — که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من — دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پست رستم به نیرو ترا هلاك آورد بیگمان مرمرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست گر او شهریارست پس طوس چیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد نسازیم پـاداش او جـز بید
همان نیز سهراب برکشته بخت که سوگند خوردی بتاج و بتخت

. . . . . .

نخواهم به نیکی سوی او نگاه اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
چو فرزند او زنده باشد مرا یکی خاك باشد بدست اندرا ..
اگر ماند او زنده اندر جهان بـه پیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد بگیتی درون نـام بـد آورد
چو بشنید گودرز برگشت زود بـر رستم آمـد بـکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختیست حنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی ورا یار نیست همانرنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیك اوی که روشن کنی جان تاریك اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را برآن جامه زرنگار بخوابانـد و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پیش زود آگاه کرد
که سهراب شد زاینجهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

(شاهنامه جلداول ص۱۰۲ چاپ امیر بهادر)

نظیر :

نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب
بعد از این لطف تو با ما بچه ماند دانی
نوشداروکه پس از مرگ بسهراب دهند
(انوری)

نوشدارچه سود خواهد داشت چون شد ازملك زندگی سهراب

(ابن یمین)

وقت هر چیز نگهدار که نافع نبود

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند

(تاج)

قبای بعد ازعید برای گل منارخوب است

نوکرحاکم است هرچه بخواهد میکند

امثال وحکم ج۴

مردی بانوکرحاکم آویخت وبینی اورا بدندان بکند : حاکم جانی را بخواند وبازخواست فرمود مرد گفت من‌نکنده‌ام گفت پس که کنده؟! گفت‌خود او گفت کسی بینی خویش بدندان خویش چگونه‌توان کندن گفت اونوکرحاکم است هرچه بخواهد تواندکرد

(شاهد صادق)

نه خانی آمده نه خانی رفته

امثال وحکم ج۴

لری بشهرخربزه‌ای‌خرید تازن‌را ارمغان برد درراه خیال‌تری‌وشیرینی خربزه خارخاری صعب دردل مرد افکنده بود وهم شرم داشت تهی دست‌باز- خانه شدن ، عاقبت فریب نفس لوامه را اندیشیدکه خربزه ببرم‌وبرسم‌خانان ورقی تنك ازآن برگیرم وباقی هم درراه بنهم تاعابران‌گمان برند خانی‌از اینجاگذشته است ، وهمچنان کرد . البته بدین‌اندك مایه‌آتش ازاوفرونتشست

گفت گوشت خربزه نیز بخورم تا گویندخان را چاکری نیز درملازمت بوده است ، سپس آهنك خوردن پوست کرد و گفت این نیز بکار برم تاپندارند،گر خان اسبی‌هم داشته است. وبآخرفضول رانیزازتخم و رطوبت یکجا بلعید و گفت اکنون نه خانی‌آمده و نه خانی رفته.

نه نر نراست نه ماده ماده ! نر مادینه است

امثال و حکم ج۳

پرویزملك، ماهی بغایت دوست داشت . گویند روزی با شیرین‌درمنظره نشسته بود. صیادی‌ماهی بزرك بیاورد وپیش‌ایشان بنهاد پرویزاورا چهارهزار درم فرمود . شیرین گفت نیك نکردی که این‌صیاد را چهار هزار درم دادی . گفت چرا؟ شیرین گفت ازبهرآنکه اگربعد ازاین یکی از خدم وحشم را چهارهزار درم دهی گوید مراکم ازصیادی دهی؟

پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت ، وزشت‌باشد ملکان را ازقول خویش بازگشتن. شیرین گفت تدبیرآنست‌که این صیاد را بازخوانی وبگوئی که این ماهی‌نراست یا ماده؟ اگر گوید نراست، بگومرا ماده میباید واگر گوید ماده‌است بگومرا نر می‌باید .

صیاد راباز‌خواند صیاد مردی‌زیرك وبسیاردان بود پرویز پرسید که این ماهی نراست یاماده ؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی «نه‌نراست نه ماده ، این ماهی نرمادینه است » پرویزراخنده‌آمد و گفت : چهارهزاردرم دیگرش بدادند. مرد پیش‌خازن شد ، هشت هزاردرم بستد و درانبان‌کرد . بگردن بنهاد . چون بمیان سرای رسیدیك درم ازاینان بیفتاد، انبان بنهادو آن درم بر گرفت . پرویزوشیرین‌آن می‌دیدند ، شیرین‌روی بپرویز کرد و گفت : بیچاره ، سفله مرد کیست . این صیاد که یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم دلش نداد که یکدرم‌بگذاشتی ، پرویزرا خشم‌آمد و گفت : راست گفتی، صیاد رابخواند و گفت‌بیچاره مردکی بوده‌ای که‌ازهشت‌هزار درم‌یکدرم‌ازانبان بیفتاد ،از گردن بنهادی وآن یکدرم بر گرفتی .

صیاد زمین رابوسه داد و گفت : ملك رازندگانی درازباد از بهر آن

بر گرفتم که آن یکدرم را خطری است بریک روی درم صورت ملك را نگاشته است وبر دیگر روی نام ملك بنشسته است ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد وبر نام وصورت ملك استخفاف کرده باشم. پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهارهزاردرم دیگر بوی دادند . صیاد با دوازده هزاردرم بر گشت .

(از نصیحة الملوك)

نظیر :

آورده اند که مردی درویش صیادی کردی وبشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی ودروقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی وبهنگام قصد مرغان ازهرموی بدن حلقه ساختی «نه مرغ ازدام اوجستی نه ماهی» .

روزی دام نهاده بود وبهزارزحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود درکمینگاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه دام آرد نشسته در اثنای این حال آوازعربده آمیزی شنید ازترس اینکه مبادا مرغان بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دوطالب علم را دیدکه در مسئله فقهی بحث میکردند ومقال ایشان بجدال انجامیده بود

صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد نکنید تاآن مرغان رم نخورند ورنج من ضایع نگردد. ایشان گفتند اگرمارا دراین صید شریك میسازی و هریك را مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنك و عربده نمیپردازیم ، صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم وقوت چندین کس وابسته این مرغان است وبعد ازآنکه شما دومرغ ببرید من چگونه بخانه روم وچسان بیك مرغ ده تن راتسلی دهم. گفتند توهرروزاین کارمیکنی ومامدتی است تااین شکاریافته ایم بهیچوجه ممکن نیست که ازسراین مرغان درگذریم یافریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرندیاشرط خواهی کرد که هریك ازما رامرغی دهی تابنزدمدرس ببریم وطلبه مدرسه رامهمانی کنیم .

صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته ودست طلبه رسن من نتافته ، نه دام درزمین وقف نهاده ام ونه دانه ازغله مدرسه پاشیده ام وبشرع برمن لازم نیست که شکارخود را باشما بطریق ثلث وثلثان بخش کنم .

سخن بهیچ جا نرسید آخرایشان را وعده مرغ داد ورسن درکشیدمرغان

را بدام آورد ودیگر بار آغاز ناله وزاری کرد که برمن رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتنداز این مقال در گذرو بشرطی که کرده‌ای وفاکن صیاد چاره ندید وهریك را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم وتحفه وتبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده‌ای دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم ودرمیراث خنثی منازعتی داشتیم .

صیاد پرسید که خنثی چه معنی‌دارد. گفتند حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکراست ونه مونث. صیادآن لفظ را یادگرفت وباملال بسیار بخانه آمدو صورت حال باعیال درمیان آورد وآن‌شب باندك قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزدیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد وماهیان سیم‌اندود کواکب ازهیبت رشته‌های شعاع برمحیط سپهر روی بگریز آوردند

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیرصیاد دام برداشته روی بلب دریانهاد وبتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا راماهی بدام افتاد زیباصورت شیرین هیأت که‌آب زره گرچون‌او جوشن‌پوشی نپرورده بود مردم‌آبی‌چون اولعبتی درعرصه بحار ندیده

سینه پاك همچو سیم سپید چشم‌روشن چوچشمه‌خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت ازقیاس افزون

صیاد درشکل وهیأت اومتحیرشده باخود اندیشید کـه من درهمه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده‌ام وصیدی بدین‌لطافت مشاهده نکرده صواب آن‌است که اورا زنده برسم تبرك نزدسلطان برم ونام خودرا بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس‌آن ماهی رادرظرف آب افکنده روی بدرگاه‌پادشاه‌نهاد

قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص درپیش قصر که جای نشست اوبودی ازمرمرورخام حوضی ساخته بودند وماهیان رنگارنك درآن‌انداخته

همه سیمین بران بازیگر گوش‌ایشان گران زحلقه زر

وزورقی نمودار شکل هلالی برروی‌آن حوض سپهرمثال روان کرده

اندرآن کشتیی چوپاره عود چون مه نورو آسمان کبود

وهرروزشاه برلب حوض‌بتماشا حاضرشدی وباشناباری ماهیان وحرکت

زورق خوش برآمدی ودراینوقت نیز

درون حوض را نظاره می کرد　　　تماشای مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد وآن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید ، شاه بدیدن آن ماهی بسیارخوش برآمد وفرمود تا هزار دینار بصیاد دهند . یکی ازوزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود آهسته بپادشاه گفت :

دل روشنت چشمه نور باد　　　سرسبزت از سرزنش دورباد

صیادان بسیارند ودریا پرماهیست اگرشاه بهرماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زرخزانه بدان وفاکند ونه خراج مملکت بآن برآید وپیداست که بهای ماهی چند تواند بود وصیادی راچه مقدارانعام توان داد. عطا فراخور استحقاق باید وجزا مناسب عمل شاید

هرآن حوضی که صد من آب گیرد　　　دوصد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشدوزیرجواب داد که من این راحیله‌ای دارم که وعده شماخلاف نشود وزرزیاده نیزازدست نرود وصلاح درآن است که شما ازوی سئوال کنید که این ماهی مذکراست یا مونث اگر گوید نراست گوئیم ماده اورا بیاور تا هزاردینار بدهیم واگر گوید ماده‌است گوئیم نر اورا حاضر گردان وزربستان وهرآینه دراین ماده عاجزخواهد شد آن زمان باندك چیزی تراضی‌جانب‌او کرده دلش‌بدست‌آوریم .

پس شاه روبصیاد کرد وگفت این‌ماهی نر است یاماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرك بود دریافت که شاه ووزیردرضمن آن سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکررا ببحرتدبیرفرستاد تاگوهرجوابی که برطبق بیان توان نهاد چگونه بدست‌آید آخرهمان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود برخاطرش گذشت جواب داد که ای‌شاه جهان پناه این‌ماهی خنثی است یعنی نه مذکراست ونه مونث . سلطان را خوش‌آمده وزیررا بدان تدبیرنکوهش فرمود ویکهزاردینار دیگربرآن انعام افزود دوهزار دینار بصیاد داد و اورااز مخصوصان وندیمان گردانید .

(انوار سهیلی باب یازدهم)

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد

این نیم بیت از بیتی است که مشهور است بین شاه نعمت‌اله ولی و یکی از مریدانش رد و بدل شده

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد اگـــر دارد بـــرای دوست دارد

و داستان آن چنین است

شاه نعمت‌الله ولی از اعاظم عرفای ایران و در عین فقر زندگی شاهانه‌ای داشت یکی از درویشان که در زمره مریدان شاه بود ولی دور از خدمت او بسر می‌برد روزی بعزم دیدار شاه شد و شاه را در خارج از خانقاه با کبکبه و قبقبه بدید بر دل او گذشت که مردان عارف باید تارك دنیا باشند ولی برعکس شاه ـ نعمت‌اله دارای حشم و دستگاه شاهانه است و لذا وقتی نزدیك شده و با شاه خواست صفا کند گفت: نه مرد است آنکه دنیادوست دارد شاه بفراست دریافت که برخاطر درویش چه گذشت، جواب او را نداد.

درویش چندی در ماهان بماند و مبتلا بمرضی صعب‌العلاج شد که اطبا از معالجه‌اش عاجز آمدند.

طبیبی گفت معالجت آن جز با خون کره اسب ابلق که چنین و چنان نشانی داشته باشد میسر نیست و پیدا کردن این دارو درویش را میسر نبود.

شاه نعمت‌الله از حال او استفسار نمود گفتند نزدیك بموت است و معالجت او را باین دانسته‌اند که کره اسب ابلقی را بکشند و او در خون آن بنشیند و تهیه دارو او را میسر نشده شاه فوراً دستور داد از سر طویله او چند راس کره اسب ابلق که همان نشان را داشت برای معالجت او ببرند و در اندك مدتی شفا یافت و چون خـواست از ماهان بشهر خود رود برای دیدار شاه رفت و چون خواست با شاه صفا کند شاه گفت «اگر دارد برای دوست دارد» آن مرد از این اشاره دانست که شاه نعمت‌الله فکر او را خواند و آن گمان که در حق شاه داشته باطل بوده معذرت خواست و بشهر خود برگشت.

نظیر: در انوار سهیلی آمده

آورده‌اند که در شهر فارس شیخی بوده که از فارسان میدان ولایت قصب السبق

ربوده ، و گوشه تاج ترکش برتارك سپهر برین سوده

نطم

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

اورا پیر روشن ضمیری گفتندی ، طنطنه کراماتش دراطراف روم ودیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اطراف مصروشام وحجاز و یمن ظاهر، عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر برخط محبتش نهاده وصادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص دردامن ارادتش زده .

روزی درویشی ازماوراالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیاراز نواحی سمرقند خودرا بدارالملك فارس رسانید وهر آینه تاکسی را پای طلب به خارتعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید.

(بیت)

بلبلی کوستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هر گز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد ازقطع بادیه حرمان بکعبه امن وامان نزول کرد و بلب آداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید ، خادم خانقاه بعد ازتفحص حال واطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شوکه حضرت شیخ بملازمت سلطان استماع نمود. گفت دریغ ازرنج راه وتضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود ومایل ملاقات ومقالات ایشان شود مرا ازاوچه گشاید وچگونه وجه صواب بمن نماید

آرزو بود که میرم چوسگان درقدمش خاك شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس ازخانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد وازناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری برنقد وقت شیخ میزد و از حال خویش بیخبر اعتراض ناموجه می نمود.

ای مدعی که مینگری بر کنار آب ماراکه غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگه شحنه شهررا چشم بروی افتاد قضا را دزدی برصورت وی شب

اززندان گریخته بود وپادشاه بجهت غفلت شحنه وعسس را عتاب بسیار کرده درپیدا کردن دزد ودست بریدن اومبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش رادید تصوردزد کردفی الحال بسیاستگاه رسانید.

چندانکه درویش برائت ذمه خود بازمی‌نمود و احوال از روی راستی تقریرمی کرد فایده‌ای بدان متفرع نبود وجزدست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد درمحلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیرروشن ضمبردرآمد وشیخ درموکبی عالی بدان حلقه رسید استفسارمهم نموده برحالت درویش مطلع شد شحنه راگفت این یکی‌از درویشان آستانه ماست واینصورت کـه اورا بدو متهم می‌سازید خلاف واقع می‌نماید دست ازاوباز دارید.

شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت‌برجان نهاد ودرویش راعذرها خواسته روی بمهم خود آورد. بیچاره درویش از پای دارهلاك و از دست جلاد بیباك نجات دیده ملازم رکاب شیخ روانشد ودراثنای راه حضرت شیخ دست بردرویش نهاد وآهسته گفت ای‌برادر اعتراض بردرویشان مناسب نیست چه اگرملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان ازدست ظالمان رهائی نیابند.

درویش دانست که اعتراض ازروی جهل و نادانی بوده ،هرچه از اهل کمال‌درو‌جود آیداز نقصان‌خالی‌بو‌دزیرا که‌ارادت‌شیخ کامل‌درارادت‌حق‌فانی‌شده پس‌هیچ چیزازاوصادر نشودکه نه مرادحق‌باشد و فعل‌اواگرچه ظاهراً خلاف عقل وطبع نماید خالی ازمصلحتی نخواهد بود.

(انوارسهیلی باب دوم)

نیش عقرب نه ازره کین است

امثال وحکم ج۴

این نیم‌بیت شعرسعدی‌است وداستان آن‌درکلیه ودمنه‌آمده و ماآنرا از انوارسهیلی‌واعظ کاشفی دراینجا میاوریم،

کشفی را باعقربی‌دوستی بود وپیوسته بایکدیگردم‌اتحاد زدندی وطرح یکانگی افکندی

روز تا شب معاشر و همدم　　　شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو درمرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد وجوئی آبی بزرك برممر ایشان پدید آمد وچون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامه جان بدست اندوه دادی ودامن دل از نشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن براین آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر ونه طاقت فراق ازاحباب ممکن .

تومیروی و من خسته بازمیمانم　　　عجب که بیتو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانم وبساحل رسانیم وازپشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای توسازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن وبه آسانی ازدست دادن .

ای دوست برو بهرچه داری　　　یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید وکاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که میشنوم وآن چه عمل است که تو بدان اشتغال داری عقرب جواب داد که سنان نیش خود را برجوشن وجودتو آزمایش می کنم. کشف برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تودر گرداب خطر افکنده ام وبه پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری اگر التزام نیستی نمیکنی وحق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست باآنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسیدو نیش دلخراش تورا درپشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود.

غالب آن است که دست ودل خودریش کند
هر که از روی جدل مشت زند بردیوار

عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی درهمه اوقات زندگانی پیرامن ضمیرمن گذرد یاگذشته باشد بیش ازآن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم برپشت دوست باشد وخواه برسینه دشمن .

هر که را عادت ذمیم بود — بی ارادت از او شود صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب — گرچه بروی نمی‌شود قادر

کشف باخود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس‌را پروردن آبروی خود برباد دادنست وسررشته کارخود گم کردن .

درخاک‌ریختن زرو زیوردریغ نیست — با ناکسان دریغ بود لطف‌ومردمی

سخن بزرگان است که هرکرا دراصل خودنسبت‌نیست امید رادروهیچ تعجب نیست چه مجالست برنطفه خبیث که ازدنیا انتقال کند بد ناکردن بجای جمعی که بااونیکوئی کرده باشند

بداصل راچگونه‌توان کردتربیت — کس درددرون خانه‌چرامارپرورد
حنظل بتربیت‌ندهد طعم نیشکر — گل‌برنچیندآنکه همی‌خارپرورد

(انوارسهیلی باب اول)

حرف: و

وصف العیش نصف العیش

بابا حرف خر را بزن

امثال وحکم ج۱

مردی روستائی‌را پسر بحد مردان رسیده بود. روزی با زن گفت اگر سختی معاش ما بدینگونه بپاید، عاقبت باید خر را فروخت و برای پسر عروسی کرد.

پس از آن روزه، وقت پدر بسختی آغاز می‌کرد پسر کلام اورا بریده میگفت باباازخر بگو این داستان درکتاب ریاض‌الحکایات با مختصر تفاوتی آمده است.

مرحوم علامه دهخدا می‌گوید : مرحوم حاج سیدابراهیم اخوی که سیدی جلیل وسلیم است دردوره اول مجلس شورای‌ملی وکالت داشت وغالباً هروقت وکیلی دیگردریکی ازمعضلات اموربعنوان بحثی می‌کرد سید محترم که ازتنگی نان وگوشت شهروعسرت اهالی ازاین حیث متاثربود می‌گفت باباازنان وگوشت بگو

ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتراست

ول کن سی خودش بگیرد سی خودش بخورد

گویند آنگاه که کریمخان زند برار یکه وکالت نشست و خدمتگزاران ملك بخدمت او پیوستند اواز شغل هریك پژوهش می کرد چون نوبت به بازیار رسید از کاروعمل او پرسید، گفت من بازان شاه بپرورم و با آن دیگر مرغان به شکار گیرم . گفت مرغان گرفته چه کنی؟ گفت هم بازان رادهم تا نیروو شوق زیادت کند گفت بیش ازاین رنج چه باید برد. ول کن سی خودش بگیردو سی خودش بخورد (سی : بمعنی برای باشد)

ویس و رامین

امثال وحکم ج۴

داستان ویس ورامین رافخرالدین گرگانی بنظم درآورده ومفصل است وما خلاصه آن را ازکتاب داستان دوستان دراینجا میاوریم.

درسمت غرب ایران خاندانی امارت یا پادشاهی میکرد که مرکزش همدان بود. رئیس این خاندان یاامیر کشورماه (همدان وآن نواحی راکشور ماه میگفتند) قارن نام داشت واورا زنی بود شهرونام که بواسطهٔ زیبائی و لیاقت وکاردانی بقدری شهرت واحترام واهمیت پیدا کرده بودکه نام شوهر را محوکرده وهروقت میخواستند ازرئیس این خانواده نام ببرند بجای قارن نام‌شهرو را میبردند . اورا شصت فرزند بودکه کوچکتر ازهمه ویرو نام‌داشت ولی باکمی سن ازهمه برادران لایق‌تروشجاعتروچالاکتر بود و باین جهت از بین برادران تنها نام اوشهرت یافته وازبرادران دیگرش نامی درمیان نیست

درآن هنگام درمروپادشاهی سلطنت میکردمؤبد نام که پادشاهان کوچك نواحی دیگرایران اورا بزرگترخود می‌شمردند.

قضا را مؤبد جشنی گرفته وبزرگان کشوررا درآن دعوت کرده بود. قارن وزنش شهرو نیزاز جمله مدعوین بودند. شهرو بااینکه فرزندان بسیاری آورده وسالیانی بروی گذشته بود هنوززیبائی خودرا حفظ کرده واززنان دیگر زیباتروبانمکین‌ترمی نمود.

لذا شاه موید دراولین نظرشیفته جمال اوگردیده ودراثنای صحبت‌باو

پیشنهادی کرد که او نپذیرفت پس از وی خواهش کرد که دختر خود را باو بدهد اتفاقاً شهرو دختر نداشت ولی قول داد که اگر دختری زائید از آن شاه موبد باشد . چندی براین واقعه نگذشت که شهرو دختری زائید واورا ویسه نام نهاد واو را بدایه‌ای خوزیانی سپرد ودایه اورا باخود بخوزیان برد .

ازقضا شاه موبد را برادری بود رامین نام که او نیز درخوزیان بدایگانی رفته بود ویسه ورامین راکه هردو کودك وغریب ونزد دایه بودند با هم انس گرفتند ورامین احساس میل باطنی نسبت بویسه می کرد ولی رامین را بزودی بخراسان خواندند وبمفاد «ازدل برود هرآنکه ازدیده برفت» دوری مصافت برصفحه این مهرودوستی قلم فراموشی کشید .

ویسه درخوزیان ماند تابحد رشد رسید وازحیث قامت وشکل و شمایل وروی وموی گفتی شهروجوان شده است . دایه چون دید زیبائی ویسه آفت دلها شده وجود اورا درخانه خود صلاح ندید، و بمادرش سفارش داد که او را بخانه خود برگرداند . شهرو نیز باجلال وشکوهی که مخصوص پادشاهان است ویس را بهمدان آورد وچون دید که ازحیث زیبائی وآراستگی همتا ندارد کسی دیگررا جزویرو همشان او ندید ومطابق آئین آن زمان اورا بویرو داد.

اتفاقاً موبد نیز ازآمدن ویس بهمدان آگاه گشته وبرادرخود راکه زرد نام داشت بنزد شهرو فرستاده وباو یادآوری کرد که ویسه زن اوست شهرو مثل خفته‌ای که ازخواب بیدارشود پیمانی که با موبد بسته بود یادش آمد وازسوگند شکنی ترسید ولی ویسه باستناد اینکه پیمانی راکه راجع بشخص غایبی بسته شود باطل است عقدی راکه قبل ازپیدایش او کرده بودند کارلغوی‌دانسته وزرد را بادشنام وناسزا ازآنجا بیرون کرد وشاه موبد از خراسان بهمدان لشکر کشید وگروهی ازامرای مستقل که ضمناً او را بریاست می‌شناختند با وی همراهی کردند.

ویرونیز باجمعی ازامیران که برای شرکت درجشن دامادی او بهمدان آمده بودند برای مقابله با موبد باستقبال وی شتافت . موبد شکست خوردو ازجنك روی برتافت . ویروپس ازفتح بشکاررفت. ویسه نیزبا مادرش درآن هنگام درقلعه گوراب بودند . موبد ازغیبت ویرواستفاده کرده وبمحاصره قلعه

گوراب شتافت وراجع بکارویس بادوبرادر خود (زرد) و (رامین) بکنکاش پرداخت .

رامین که خود بویس مهر میورزید بطمع اینکه موبد از وی صرف کند معایب این پیوند را برای وی شرح داده اورا ازدنبال کردن اومنع نمود واز جمله دلایل وی این بود که توپیری وویسه جوان ومحال است که زناشوئی با دختری که برخلاف میل اورا بیك شوهر پیری داده باشند از شایبۀ کدورت وتیرگی خالی باشد . اما طبع هوسبازموبد این نصیحت را نپذیرفت وبه ـ برادردیگرش زرد گفت رای توچیست؟ زردگفت باید بقدری پیشکش وتعارف بشهرو دادکه به پیوند با موبد راضی شود موبد چنین کرد و شهرو وقتی که نعمت بی‌قیاس و گوهرهای شاهوار دید راضی شد ودرغیبت ویرو ویسه‌را باخود بخراسان برد .

درخراسان ویسه آرام‌نمیگرفت .ازبس بی‌تابی میکرد همه‌رابجان‌آورده بود. رامین که بین همدان وخراسان ویسه را درکجاوه دیده وعشق کهنه‌اش نوشده بود دائماً گرد عمارت اوگردش میکردکه شاید یکباردیگراورابه‌بیند اتفاقاً روزی درباغ میگشت ، دایه نیزبباغ آمده بود ، رامین وجود دایه را درباغ بفال نیك گرفت واورا تعظیم ونیایش کرد . دایه را ازنیایش وستایش‌او خوش آمد وچون ازعشق وی بویسه آگاه شد، باو وعده دادکـه ویسه را بـاو برساند . روزی این راز را باویسه درمیان نهاد وویسه او را دشنام و نـاسزا گفت . ولـی او بقدری در راه مقصود رامین پافشاری کـرد تـا او را کامیاب نمود.

داستان گفتگوی دایه باویسه وشیفته شدن ویسه بررامین و مبارزه عشق وعفت وپاکدامنی وهوی وهوس درکتاب فخرالدین گرگانی خواندنیست.

موبد عاقبت‌ازکارویسه ورامین آگاه شد ورامین را بقتل تهدیدنمود. یکی ازدوستان ، رامین را ازیك‌چنین کارزشت وننگینی سرزنش کرد.رامین نیزپیش وجدان خودخجل‌شد وبرای اینکه‌ازویسه دورباشد ازبرادرفرمانداری گرگان راخواست ، موبد نیزفرمانداری وسپهبدی آنجا را بدو واگذار کرد روزی رامین درگردشگاه دختری دید (گل) نام وطبع هوس‌بازوی بدوعاشق

شد. گل باشرط اینکه اوعشق ویسه رافراموش کند بعقد وی درآمد. ویسه‌از ازدوری رامین بی‌تاب شده و نامه باو نوشت که مطالعهٔ آنها که گرگانی برشته نظم کشیده بیمزه نیست. امارامین هیچیك را جواب نداد وخمار عشق ویسه رابشهد (گل) میشکست. ولی عاقبت طبع زودسیراو از (گل) سیرشد و بلبل عشقش بهوای ویسه باآوازوشاهین میلش بسوی اوبپرواز آمد. لذا ناگهان از گرگان بقصد مرو حرکت کرد ویسه که درهرجا دیده‌بان گذاشته بود، قدم بقدم ازحرکت رامین آگاه‌میشد. وقتیکه رامین بمرورسید طوفان برف‌میبارید درزیرآن برف خودرا بزیرقصرویسه رسانید ه ویسه بدریچهٔ قصر آمد ولی ازرامین قهرکرده بود بجای اینکه باوی سخن بگوید بااسبش بگفتگووگله وعتاب پرداخت وازجمله گفت:

نه از زر ساختم استام وتنگت ز ابریشم لگام و پالهنگت
نه از سیم ورخامت کردم آخور همه ساله ز کنجد داشتم پر؟
چرا از آخور من برگرفتی برفتی، آخور دیگر گرفتی

رامین لب بعذرخواهی گشود ولی ویسه بقدری سنگدلی بخرج داد که نزدیك بود رامین درسرما بمیرد وهرچه گفت توکه دراطاق گرم نشسته‌ای حال مرا دراین سرما نمیدانی وبرای اینکه نازی بکنی مرا ازسرماخواهی کشت. من باید درمیدان جنك بمیرم نه درسرما وزیربرف.

مرا مردن سزد در حربگاهی که باشد کشته گرد من سپاهی

ولی این سخنها کجادردل سنك ویسه‌اثرمی کرد؟ عاقبت رامین‌را گذاشت ورفت. رامین نیزمأیوس برگشت. ویسه چون ازرفتن رامین آگاه گشت از کارخود پشیمان شد وازدنبال اورفت وبازهم آشتی کردند عاقبت مؤبد روزی ازگرازی زخمی خورد وازآن زخم درگذشت. رامین بجای اونشست وویسه را بنکاح خود درآورده تامرك باهم بودند. دربین بازگشت رامین‌ازگرگان ومرك مؤبد حوادثی رخ داده که ما برای‌احترازازطول کلام ازذکرآنهاخود-داری کردیم وفقط یکی ازآنها راکه یك عادت قدیم ایرانی یاآرائی نشان

میدهد باید نام بردو آن این است که موبد برای اینکه مطمئن شود که در کار ویس ورامین رقیبی نیست خواست ایشان را بآتش سوگند دهد وسوگندبآتش چنین بود که خرمنی از آتش برمیافروختند و کسی که متهم بود بایستی از خرمن آتش بگذرد . اگر بیگناه بود ازآتش زیانی نمیدید ولی اگر گناهکار بود درآتش می‌سوخت ومن گمان می کنم که بااین ترتیب هر کس متهم‌میگشته گناه وی ثابت میشده است.

رامین وویسه نیزچون ازبیگناهی خود اطمینان نداشتند فرار کردند وبعد بشفاعت مادرشان برگشتند . بهرحال داستان ویسه ورامین ازمعروفترین داستانهای ادبی فارسی است وکسی که باادبیات فارسی سروکاردارد حتماً باید آنرا بداند زیرا دائماً نام‌این‌عاشق ومعشوق بطریقی‌مثل‌دراشعارفارسی میآید. بدون شبهه شاعربزرگ ایران نظامی علیه‌الرحمه خسروشیرین خودرا بتقلید آن ساخته ومخصوصاً زیرقصرخسرووشیرین‌وویسه ورامین بقدری بهم‌شبیه‌است که گوئی یکی ازروی دیگری رونویس شده‌است ولی بااین تفاوت که خسرو وشیرین نظامی درآسمان هفتم‌است وویسه ورامین درزمین.

داستان زیرقصر نظامی یکی‌ازمعجزات زبان فارسی است ونه پیش ازاو ونه بعداز وی‌کسی‌نتوانسته درسرودن داستان عشقی بپایهٔ نظامی برسدوبااینکه صدها شاعراورا دنبال‌کرده‌اند هنوزکسی بگرد اونرسیده است. اما ویسه و رامین فخرالدین گرگانی نیزخواندنی است یکی‌ازمزایای این‌کتاب این‌است که واژه‌های بسیاری‌که امروزمتروك است بکاربرده وبعضی افعال راکـه ما بوسیلهٔ فعل معین صرف می‌کنیم اوبدون فعل معین‌صرف‌کرده است .مثلابجای فراموش مکن می‌گویـد : مفرموش . اشعارش نیز اگر چه برقت و لطافت خسرو وشیرین نظامی‌نیست ولی رویهمرفته حساس و شورانگیز است ، برای نمونه چند بیتی درزیرانتخاب می‌شود.

دربزمی‌که موبد باحضورویسه ورامین ساخته، کوکمان رامشگر سرود میخواند وبویسه ورامین گوشه میزند .

سرودی گفت کوسان نو آئین   دراوپوشید حال ویس و رامین
اگر نیکو بیندیشی بـدانی   که معنی چیست زیر آن‌نهانی

درختی سبز دیدم بر سر کوه — که از دلها زداید زنگ اندوه
بزیبائی همی ماند بخورشید — جهان در برگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت وروشن چشمه آب — که آبش خوب وریگش درخور آب
شکفته بر رخانش لاله و گل — بنفشه رسته و خیری و سنبل
چرنده گاو و گیلی بر کنارش — گهی آبش خورد گه نوبهارش
بماناد این درخت سایه گستر — ز مینو بادوی را سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده — همیشه گاو و گیلی زو چرنده

(داستان دوستان)

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

حرف: ه

هان! دیگر آواز نمیکنم

امثال وحکم ج۴

یکی درخانه مردی قزوینی را بکوفت وپرسید فلان درخانه‌ای؟ قزوینی به تن خود بپاسخ گفت نه! گفت پس آوازت می‌آید، قزوینی دست بردهان نهاد و گفت: هان دیگر آواز نمی کنم.

هر آنکس که دندان دهد نان دهد

بوستان سعدی: باب ششم درقناعت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان وبرك ازکجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت — نگر تازن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — هر آنکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز — که روزی رساند توچندین مسوز

نگارندهٔ کودك اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار — که مملوك را بر خداوندگار

هرچه کنی بخود کنی

امثال وحکم ج۴

آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخروخلعتی گرانمایه داد دزدی آن بروی بدید طمع کرد و بوجه ارادت بنزدیك او رفت و گفت می‌خواهم تا درصحبت توباشم وآداب طریقت آموزم تابدینطریق محرم شد و بروی زندگانی برفق می‌کرد تا فرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است درطلب اوروی بشهر نهاد درراه دو نخجیردیدکه جنك میکردند و به سرو یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود وخون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهررسید جائی طلبیدکه پای‌افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکاره‌ای مهمان شد وآن کنیزکان داشت آن کاره ویکی‌ازآن کنیزکان که درجمال‌رشك عروسان خلد بود مهتاب ازبناگـوش اورنك بردی وآفتاب پیش رخش سجده کردی دل‌آویزی جگرخواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه گفته‌اند

گرحسن‌توبرفلك زند خرگاهی　　　از هر برجی جدا بتابد ماهی

ورزیر زمین لطف تو یابدراهی　　　صد یوسف سربرآرد ازهرچاهی

برنائی نوخط‌آشوب زنان وفتنه مردان بلند بالاباریك میان نیکوسخن موزون نکته نغزبذله قوی ترکیب

چنان‌کس کش‌اندرطبایع اثر　　　زگرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده‌بود والبته نگذاشتی‌که دیگرحریفان گرداو گشتندی

چشمی‌که ترا دیده‌بود ای دلبر　　　خودچون‌نگرد بروی‌دلخواه‌دگر

زن ازقصور دخل می‌خروشید وبرکنیزك بس نمی‌آمدکه حجاب حیااز میان برداشته بودوجان درکف دست نهاده بضرورت زن‌درحیله ایستاد تابرنا را هلاك کند واین شب که زاهد بخانهٔ وی‌نزول کردتدبیرآن ساخته بودوفرصت کار نگهداشته شرابهای گران درایشان پیمود تا هردو مست شدند و درگشتند چون هردورا خواب درربود زن‌قدری زهردرماشوره نهاد ویك جانب دراسافل برنا ودیگرسردردهان گرفت تا زهردروی دمد پیش ازآنکه زن دردمد بادی ازخفته جداشد وزهرتمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خود سردشد واز

گزاف نگفته‌اند جزاء مقبل الاست الضراط زاهد این حال را مشاهده می کرد چون صبح صادق عرصه گیتی را بنور جمال خویش منور گردانید زاهد خود را از ظلمت فسق وفساد آن طایفه برهانید ومنزلی دیگر طلبید کفشگری بدو تبرک نمود واورا بخانه خویش برد وقوم را درمعنی تیمارداشت اووصایت فرمودوخود بضیافت بعضی ازدوستان برفت وقوم اودوستی داشت وسفیر میان ایشان زن حجامی بود د حال بازن حجام بدو پیغام داد که شوی ن مهمان رفته است. برخیز وبیا چنانکه من دانم وتو، مرد شبانگاد حاضر شده بود کفشگر بازرسید واورا بردر خانه دید وپیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه زن شد زن را بکوفت ومحکم درستون بست وخود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو وگرنه بگو تا برود زن کفشگر گفت ای خواهر اگر شفقتی میبری مرا بگشای ودستوری ده تا ترا برستون بندم ودوست راعذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منت اندر آن هرچه مشکورتر باشد زن حجام بگشادن اووبستن خود رضاداد واورا بیرون فرستاد دراین میان کفشگر بیدارشد زن را بانگ کرد زن حجام از بیم جواب نداد که آواز بشناسد بکرات بخواند دم نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد نشگرده برداشت وپیش ستون آمد وبینی زن حجام ببرید وبردست اونهاد که بنزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت تنگدل شد وعذرها خواست واورا بگشاد وخود را برستون بست زن حجام بینی بریده بخانه رفت واین همه را زاهد می دید و میشنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد وگفت ملکا اگر میدانی که شوی برمن ظلم کرد وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای وبینی بمن باز ده کفشگر گفت ای نابکار جادو این چه سخن است زن گفت ای ظالم متهور برخیز وبنگر تا فضل ایزد عزاسمه بینی درمقابلهٔ جوروتهورخویش که چون برائت ساحت من ظاهرشد ایزد تعالی بینی بمن بازداد و مرا میان خلق مثله وفضیحت نگردانید مرد برخاست وچراغ برافروخت وپیش ستون آمدزن را بسلامت دیدبینی برقراراصل درحال بعذرمشغول شد وبگناه خویش اعتراف

آورد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که بیش بی وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار نمام و دیو مردم و چربك شریر فتان زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد و بخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کاری نپیوندد وزن حجام بینی بریده بر دست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران و وجه حیلت بروی بسته که بنزدیك همسایگان ودوستان وشوی این باب را چه عذر آورد دراین میان حجام از خواب برآمد وآواز داد ودست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن زن دیری توقف کرد واستره تنها بدست اوداد وحجام تیره شد و استره در تاریکی شب بروباز انداخت زن خود را بیفکند وفریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر گشت وهمسایگان درآمدند واورا ملامت کردند .

حتی تجلی الصبح فی جنباتها　　　کالماء یلمع من خلال الطحلب

چون صبح جهان افروز مشاطه‌وار کله ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن را براهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بی گناهی ظاهر وحجتی معلوم مثله گردانیدن این عورت چرا رواداشتی حجام متحیر ماند ودرتقریر حجت عاجز آمد قاضی بقصاص و عقوبت اوحکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را دراین تامل باید کرد وتثبیت واجب دید که دزد جامه نبرد وروباه را نخجیران نکشتند وزن بدکار را زن هلاك نکرد وحجام بینی قوم نبرید بلکه اینهمه بلارا بخود کشیدیم قاضی دست ازحجام بداشت وروی بزاهد آورد تاتفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار وتیمع انبوه نبودی وبترهات دزد فریفته نگشتمی و او را بخانهٔ خود راه ندادمی آن فرصت نیافتی وجامهٔ مرا نبردی واگر روباه درحرص وشره مبالغت ننمودی وخونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگرزن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی واگرزن حجام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روا نداشتی مثله نشدی .

(کلیله ودمنه)

هر رنگ میکنی این رنگ مکن

امثال و حکم ج۴

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روزدیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی درخورماتم‌زدگان است ومن این‌رنگ را بفال بد دانستم: اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی هر رنگ که خواهی کن مگر چندی برآن برآمد وهرروز که صاحب جامه بطلب پیش‌رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی واورا برنگی تازه وعده دادی تاروزی مرد بتغیر پیش‌رفت که جامه رابیرنگ پس‌ده و ازنیرنگ بس‌کن که یک جامه ساده صدهزار رنگ قبول نکند. صباغ که هم‌اول روز جامه راگم کرده بود واینهمه عذر بجهت‌آن می‌آورد بغیرازراستی چاره ندید گفت : ای برادرمعذور دارکه جامه‌ات رادرخم نیستی زده‌ام‌ورنگ عدم گرفته مردبخندید که بجان من هررنگ دیگر کنی‌مختاری اما این‌رنگ مکن که حلالت‌نکنم.

باری ای عشق ترک عشق مگوی — ترک هرچیز وهرکه خواهی کن
وانکه اندر جهان ببازی عشق — شاهی از ماه تا به ماهی کن

***

ایدل که‌هردم‌ازخم‌فکرت برآوری — صباغ وار جامه امید رنگ رنگ
سهل‌است‌هرامید که‌داری بروزگار — جزرنگ‌این‌هوس که کنی‌درجهان درنگ

(پریشان قاآنی)

هرکه اول بین بود اعمی بود

امثال وحکم ج۴

ماخوذ ازشعرمثنوی است دراین داستان

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده‌که بر سنجم زری
گفت‌رو خواجه مرا غربال نیست — گفت‌میزان‌ده‌براین تسخرمایست
گفت جاروبی ندارم بر دکان — گفت‌بس‌بس‌این‌مضاحک‌رامخوان
من ترازوئی که می‌خواهم بده — خویشتن را کر مکن‌هرسومجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان دستت ازضعف است لرزان هر زمان
وان زر توهم قراضه خرد ومرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری گوئیم غربال خواهم ای حری
من زاول دیدم آخر را تمام جای دیگرروازاینجا والسلام
هر کـه اول بین بود اعمی بود هر که آخر بین چه بامعنی بود

(مثنوی دفترسوم)

هر که خورد نان گدائی ننماید پادشاهی

داستان این مثل چنین است

درفضای دلگشای حدیقه این‌روایت ، نسیم‌نطق وبیان یـکی از احباب صادق موافق را سپاردیدم، که دراوقات سابق یکی ازملوك‌عجم رادرشکارگاه عبور بحشمی افتاد ودر آن حشم دختری درسن ده‌سالگی که بکمال صباحت‌وجه وصفای اندام ورعونت پیکروشمایل آراسته وپیراسته بود بنظرپادشاه درآمد که عصای عجوزه بی‌بصریرا گرفته بدرهای منازل اهل‌حشم بگدائی و دریوزه می گرداید .

پادشاه را چون‌قاصد نظاره داخل کوچه‌باغ حسن ولطافت منظر آن‌دختر گردید، گلهای رنگارنك فردوس‌جمالش راپرورده‌آب ورنك بهارستان‌خرمی وطراوت یافت‌بوزیر گفت مرا بسیارحیف‌می آید که چنین‌نادره دختریرا که‌کان یاقوت ملاحت وسرچشمه زلال صباحت باشد ، این‌عجوزه زشت در چنین‌کارو پیشه خسیسی کجکول دست دریوزه بی‌آبروئی خود ساخته ودرواقع اگراین دختردرسراپرده حریم نازونعیم درآیـد وچهره صفاتش را مشاطه تربیت بـه گلگونه اصلاح بیاراید هرآینه قامت قابلیتش بلباس قبول آراستگی پذیرفته لیاقت همسری وموافقت همه اکابر بهم رساند .

وزیر گفت پیوسته شاهد اقبال دولت مهدنشین آغوش کامرانی و مدعای

شهریار باد، آنچه ولی‌نعمت دراین باب می‌فرمایند حقست نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات وقابلیت ماده دخل تمام دارد.

دختریکه تاچشم گشوده خودرا درراه وروش‌دون‌همتی ومسلک‌پست‌فطرتی ودنی‌طبعی وبارکش توبره دریوزه چنین‌عجوزه بیعاری دیده باشد و بدلالت‌او بچنین کاروشغل پست‌فطرتانه اقدام نموده وبا اکل وشرب‌آن صفت نامحدود پرورش یافته باشد چه احتمال داردکه بهدایت هزار افلاطون ترك راه ورسم وهوا وهوس عادت طبع خود نموده از شعله تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد.

فرد

تا نباشد ذات قابل تربیت درگیر نیست

کی کند خاصیت اکسیر برخارا اثر

درپروردن چنین ناشایستگان بی‌رتبه نتیجه وثمری متصور نیست

پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی بااعتقاد من مباینت واختلاف عظیم‌دارد موافق رای آنست که چنانکه کیمیا درمس اثرمی کند وفیض بهار به‌اشجار سرایت می‌نماید تربیت نیز بانسان اثر کند

فرد

مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا

چون نگردد بهره‌مندانسان زفیض‌تربیت

وزیر گفت ای شهریاروالامقدارقبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی وعارضی تاشخصی را ازاشخاص رتبه نجابت وعیاراصالتی سررشته طینت نباشد واسباب اقتباس نیت درگوهرذات موجود نبود سعی درآن موثر نگردد وقبول تربیت نکند.

فرد

تربیت کی‌می کندتأثیر برهرمرده دل　　چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

این معنی را ازطوطی ودیگرمرغان استنباط توان‌کرد چندین مرغان دیگرمی‌باشند بنابرعدم شایستگی حال امکان نداردکه بتعلیم صدلقمان زبان بیاه‌وزند وطفلی تواندکه صد طوطی رابنطق وتکلم درآورد.

پادشاه گفت من این دختررا تربیت می‌کنم تا حقیقت حال برتو ظاهر گردد .

پادشاه فرمود که بعجوزه مبلغی‌دادند که محتاج بدریوزه وسئوال نباشد وآن دختررا ازاو گرفته به حرمسرا فرستاد . دایگان عاقل وکنیزان کامل‌را بتربیت اوگماشت ومراقب حال اومی‌بودند تا بسن چهارده سالگی رسید و گلزارحسنش راآب ورنك سرشاربهم رسید .

پادشاه فرمود که قصرزرنگار فلك شکوهی در کمال تکلف بخصوص آندخترساختند وآن جمیله‌را بااسباب‌لایق وسزاواربا‌عزازو احترام بیشماردر آن قصر برده پادشاه اورا بحباله نکاح خود درآورد وبوی بیشترازخوانین دیگرملاطفت وتوجه مرعی داشتی واکثراوقات بوثاق او رفته کامیاب صحبت وملاقات اوگردیدی وشهریار همه وقت بوزیرطعنه میزد ومیگفت آنچه کلك خیالت مینگاشت مضمون عکس اودرعنوان صحیفه مدعا بنظررسید .

وزیرمی گفت درآنچه روزنخست گفته‌ام اعتقادم‌همچنان راسخست وگل اعتقاد پادشاه نیزازنسیم طراوت خواهد شکفت .

چون ازاین اوقات گذشت روزی‌ازروزهاپادشاه را برخلاف اوقات‌دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خاطر جلوه‌نما گشت چون داخل عمارت گردیدآن صنم را مربع نشین بالش حریم معهود ندید ازدایگان وکنیزکان استفسارحال اونمود گفتند او هرروز همین وقت بیکی از خانه‌ها رفته در را برروی خود محکم می‌بندد وقریب بدوساعت درآن خانه هست وباز بیرون می‌آید وکسی را برحال‌اواطلاع نیست که چه می‌کند.

پادشاه گفت یمکن‌آن خانه را محل راحت وآرامگاه خود ساخته باشد شهریارساعتی منتظرنشست دید بیرون نمی‌آید.

پادشاه ازروزنی بآن خانه‌نگاه‌کرده دیدکه‌آن دختربهمان لباس کثیف ژنده روزاول درمیان‌آن خانه‌بکاروعمل موروثی خود اقدام دارد . بهرطریق قدری‌ازنان‌پاره‌های خشك وهر گونه چیزی ریخته‌وتوبره گدائی‌بگردن‌آویخته بنزدیك هرطاقی‌آمده زبان بجزع وضعیف حالی می گشاید ومی گوید ای ــ گنجوران خزانه جود واحسان دختریتیم عاجزازمراعات پدرومادر محروم

ودور ازدرد فاقه وفقر خسته ورنجور بزکات حیات خودکام مقصود این عاجزه را با نگین مروتی شیرین وبهرمند گردانید

وبازخود اززبان طاق درجواب خود متکلم میگردد ومی گوید ای قحبه زاده بداصل بروکه چیزی نیست وبازدست بحلقه درالتماس میزد و بسماجت تمام نان پاره‌ای ازطاق برمیدارد وهمچنین بیکان یکان طاقچه‌ها رفته باین ترانه وسرود ازهرطاقچه نان پاره برداشته قدری را خورده وبقیه دیگررا باز جابجا بطاقها گذاشته بعدازآن برهنه شده شروع درپوشیدن لباس مقطعه نمود

پادشاه چون صورت حال آن سفله خوی دنی را بدین منوال ازروزن ملاحظه کردآهی کشیده دود ازنهادش برآمد وبخطای رای خود نصیحت‌وزیر برخورده گفت :

بیحاصل است حاصل‌عمری که بگذرد در اهتمام تربیت پست فطرتان

دریغ وافسوس از اینهمه سعی که درتربیت این گدازاده مصروف ساختم ودراصلاح حال نامقبولش بتضییع عمر گرامی پرداختم ، نهال بیحاصل ذاتش جز ثمره‌زحمت باری‌نبودجفای‌عبث ورنج بیهوده برمن‌ماند وازآنجا باآشفتگی تمام بیرون شتافته درخلوت وزیررا ازحقایق احوال آگاهی داد وگفت آخر غنچه این مدعا برحسب اعتقاد تو خندان گردید وازشوره‌زارذات وطینت آن سفله جزخاروخس بدگوهری وخطاکاری نروئید

وزیر گفت ای شهریاروالاتبار

به بدسعی ومربی کی کند سود نگردد چوب بید از تربیت عود

خطا باشد بناکس رنج بردن نگردد نرم آهن از فشردن

نهالی را کز اول کج بودشاخ در آخر کی توانش راست‌کردن

تو نیك آینه را اول نهگدار که ویرا در نیاید نقش زنگار

چو بزدایدصفا ازچهره‌اش‌رنك زصیقل کاریش گردد دلت تنك

نتابد روی‌کس از عادت خویش دهد زنبور نوش عقرب زندنیش

نیابد هر گیاهی رتبه گل نیاید از زغن دستان بلبل

بنده روزاول حقیقت حال بعرض ولینعمت رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد واکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت‌ودرورطه محنتش بایدانداخت

که مرحمت وعنایت سد راده بدکرداری هر ناشایسته نگردد وبحرارت آفتاب برودت ازمزاج کافور بیرون نرود .

پادشاه یکمرتبه قدم ازدایره محبت آن نانجیبه بیرون گذاشت ودست از مراعاتش برداشت .

(شمس وقهقهه باب سوم)

مختصراین مثل درصفحه ۱۲۳ درذیل باجی حرم ده آمده

هر که را برسر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

این شعرماخوذ ازنان وحلوای شیخ بهائی است درآنجا که میگوید

قد صرفت العمر فی قیل وقال — یا ندیمی قم فقد ضاغ المجال

***

هرکه را برسرنباشد عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار
سینه خالی ز عشق گلرخان — کهنه انبانی بود پر زاستخوان

جامی درلیلی ومجنون این مضمون راخوش سروده

آرند که واعظی سخنور — بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند — وافسانه عاشقی همی خواند
خرگم شدهٔ بر او گذر کرد — وز گمشده خرش خبر کرد
زد بانك که کیست حاضرامروز — کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز — نی جور بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی — هرگز ز دلش نزاده در دی
کانکس منم ای ستوده دهر — کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرگم شده را بخواند کای‌یار — اینك خر تو بیار افسار

نظیر:

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هرگیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

(سعدی)

نظیر :

بود در غزنین امامی از کرام نام بودش میوه عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار خلق آنجا جمع گشتی بیشمار
هرکه را در شهر چیزی گمشدی روز مجلس پیش آن مردم‌شدی
بانك کردی آنچه گم گردی براه پس نشان جستی زخلق آن‌جایگاه
روز مجلس بود مردی سوگوار زآنکه‌خر گم کرده بود آن‌بیقرار
برسر آن مردم مجلس نیوش مرد خر گم کرده آمد درخروش
کای مسلمانان‌خری باجل که‌یافت چه خری بل‌اسب بل‌دلدل که یافت
چون نداد آنجا کسی‌ازخر نشان مردشد بر خاك‌ازآن غم‌خون فشان
آن امام القصه گفت آغاز کرد دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق وعاشقان گفتن گرفت از کمال عشق آشفتن گرفت
پس‌چنین گفت او که ذرات‌جهان جمله در عشقند پیدا و نهان
درجهان کس بود کو عاشق نبود یا کمال عشق را لایق نبود
هست درمجلس کسی‌زین جایگاه کو بسر عشق گم کرده‌است راه
غافلی برخواست پنداشت آن سلیم کانکه‌عاشق نیست کارستش‌عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام هرگزم عشقی نبوده‌است ای لام
میوه گفت آن‌مردخر گم کرده را روفساری آرو گیر این مرده را
کانچه تو در جستنش بشتافتی منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی‌عشق کاری‌چون بود این‌چنین خر بی‌فساری‌چون بود
هرکه عاشق نیست اوراخرشمار خر بسی باشد زخر کمتر شمار

(مصیبت‌نامه عطار)

نظیر :

پیری بمیان جمع بنشست می‌کرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چوجوش می‌کرد ازگرمی خود خروش می‌کرد
تحسین خلایق از چپ و راست از غلغله رستخیز برخاست
محنت زده‌ای دوید ازآن جمع پروانه صفت به پیش آنشمع
ماناکه خرش ز خانه گم بود هنگامه بدید و قصه فرمود
گفتا خر من ز دزد بستان با جمع بگو و مزد بستان

صاحب سخنش نکرد نفرین | خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار | بگشاد عبارت گهر بار
خر گمشده را شتاب می‌دید | در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی‌هست | کز باده عاشقی نشد مست
حیوان‌صفتی ز جمع برخاست | گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تنم بخوشدلی زیست | آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش ننهفت | عیبش چو هنر نمود زان گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند | خر گمشده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر رفتی | اینك خر گمشده که گفتی

(امیرحسینی ساداة)

نظیر:

آن شنیدی که عاشقی جانباز | وعظ گفتی به خطهٔ شیراز
سخنش منبع حقایق بود | خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر | سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق، زد ازنخست سخن | سکه عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس | همه مستان عشق بی می‌وکاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید | پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان به‌پا برخاست | گفت : عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق که در معنی سفت | از سر سوز عشق با او گفت :
نشنیدی که ایزد وهاب | گفت طوبی لهم وحسن‌مآب ؟
این بگفت و براند از سر شوق | سخن اندر میان بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان | خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست | همچو غولی‌ازآن میان‌برخاست
لب شده خشك وديده تر گشته | پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت کای مقتدای اهل سخن | غم کارم بخور که امشب من
خرکی داشتم ، چگونه خری | خری آراسته به هر هنری
خانه زاد وجوان وفربه و نغز | استخوانش ز فربهی همه مغز

من و او چون برادران شفیق
روز و شب همنشین ویارو رفیق
یکدم آوردم آن سبک رفتار
بـه تفرج میانهٔ بـازار
ناگهانش ز من بدزدیدند
از جماعت بپرس اگر دیدند
مجلس گرم وغرقه در اسرار
چون در آن معرض آمداین گفتار
حاضران خواستندش آوردن
خر زمسجد به پاگه آوردن
پیر گفتا بدو که : ای‌خرجو
بنشین یك زمان و هیچ نگو
نطق در بند وگوش باش دمی
بنشین و خموش بـاش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان:
کاندرین طایفه ز پیر وجوان
هرکه با عشق در نیامیزد
زین میانه بـه پای برخیزد
ابلهی همچو خر کریه لقا
چست برخاست از خری برپا
پیر گفتا ، تویی که در یاری
دل نبستی به عشق؟ گفت : آری
بانك برزد ، بگفت ای خردار
هان! خرت یافتم ، بیار افسار
ویحك ! ای بیخبرزعالم عشق
ناچشیده حلاوت غـم عشق
خر صفت بارکاه و جو برده
بیخبر زاده ، بیخبر مـرده
از صفاهای عشق روحـانی
بیخبر در جهان چو حیوانی
طرفه دون همتی و بیخبری
که ندارد به دلبری نظـری
هر حرارت که عقل شیداکرد
نور خورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت که در جمال افزود
اثرعشق پـــاکبازان بود
گر توپاکی ، نظر به‌پاکی کن
منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا به بازی نیست
عشقبازی خیالبازی نیست
لذت عشق عاشقان دانـند
پـاکبازان جانفشان دانند
(فخرالدین عراقی)

نظیر:

وقتی درسفرحجازطایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی

عابدی درسبیل منکرحال درویشان بود وبی‌خبرازدردایشان تابرسیدیم بخیل بنی‌هلال کودك سیاه ازحی‌عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ ازهوا

در آورد، اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و ترا همچنان نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

(گلستان سعدی بابِ دوم)

نظیر:

ابراهیم خواص می گوید من بقبیله‌ای از قبایل عرب نزول کردم غلامی دیدم مغلول و مسلسل بر در خیمه افکنده حرارت آفتاب پوست اورا چون دل دوست میسوخت مرا بروی رحم آمد قصد شفاعت او کردم چون طعام بیاوردند مضیف بیامد تا بامن موافقت کند من نخوردم و عرب را هیچ چیز از آن سخت تر نیاید که کسی طعام ایشان نخورد.

مرا گفت ای جوانمرد چه مانع می آید ترا از طعام خوردن من؟ گفتم امیدی بر کرم تو دارم گفت بر جمله مال و ملك من جاری است

المال بینی و بین الضیف منقسم — نصفان فی حالتی یسری و اعساری

گفتم مرا بملك و مال تو حاجت نیست ولکن جرم این غلام مرا بخش گفت اول از جرمش بپرس آنگاه بند از وی بر گیر که ترا برجمله چیزهای من حکم است تا در ضیافت مائی گفتم بگو تا جرمش چیست گفت این غلام را صوتی خوش است و آوازی دلکش من اورا بجای فرستادم و صد شتر بوی دادم تا از آنجا مراغله آرد وی برفت و برهر شتری زیادت از آنك حمل شتر باشد بار کرد ودر راه حدی میکرد و شعر می خواند و شترانرا می کشید بتعجیل تمام تا بمدت نزدیك اینجا آمد و با دوچندان بار که اورا گفته بودم.

چون مال از اشتران فرو گرفتند شتران یکان و دوکان هلاك شدند. ابراهیم گفت مرا عجب آمد و از قول او حیران شدم. گفتم که مرا براین قول برهانی باید. ما در این سخن بودیم شتری تشنه از بادیه بر آمد که بر سر چاه می آمد تا آب دهند آن مضیف من پرسید که چند روز است تا آب نخورده اند این اشتران؟ گفتند سه روز غلام را فرمود که حدی بگو. غلام آواز برداشت چون شتران آواز او بشنیدند. هیچ دهان بآب نزدند تا وی حدی میخواند شتران

حیران ایستاده بودند وبآب هیچ التفات نمیکردند پس غلام را بمن بخشید وازمن عذرها خواست .

(جوامع الحکایات عوفی باب ۲۴)

نظیر : جامی بنظم آورده

صوفئی راه یقین می‌پیمود پا بمیدان تـوکل می سود
روز در بادیـه می‌برد بشب یکشبی ژنده‌ای ازحی و عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه دید شبرنك غلامی چون ماه
در غل وبند ز گـردن تا پای قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید پیش مهمـان بتضرع نـالید
که بود خواجهٔ من ز اهل کرم نـزند جز بـره لطف قـدم
نشود سد ، روش احسانـرا نکند رد ، سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه‌کاری من رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون‌روی‌به مهمان‌آورد وزپـی طعمه او خـوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم تـا نبخشی گنـه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم لیك بنگر که چه از وی دیدم
شتران بـود مرا جمله نجیب در هنرنادر و در شکل عجیب
کوه‌کوهان همه و دشت نورد پشته پشتان همه وصحرا گرد
کرکـدن وار بسی نیرومند فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از سرسر عاد چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سر منزل کردشان بار گران مستعجل
وزحدی صوت طربزای کشید تا بیك روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم بـرگرفتند همـه راه عـدم
نیست اکنون که دل ازغصه‌پرم جز بصحرای عدم یك شترم
گفت صوفی بخداونـد غـلام کای بدلجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش‌آوازی او آرزومنـد حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز داد آئین حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاك وز جهان بی‌خبر افتاد بخاك
وان شتر کرد رسن را پاره روی در بادیه شد آواره

(سبحةالابرارجامی)

هر که دارد هوس کربلا بسم‌الله

مردی ازاهالی شهردردهی به‌مهمانی رفت وشب رابربام خوابید نزدیک صاحب‌خانه چون محل خوابش‌تغییر کرده بود بخواب نمیرفت. دخترمیزبان را همسری بود که روزگار نامزدی را میگذراندند نیمه‌های شب داماد نزد دختر آمده وآهسته باهم سخن میکردندکه امروزپدرم برای عروسی من وتو بپدرت مراجعه نمودکه موقع آن شده‌که ترا بخانه خود ببرم پدرت اشکال تراشی کردکه باید فلان مقدارخرج عروسی کنی واهل ده را اطعام‌نمائی و مخارج دیگری که مارامقدورنیست اگرامشب ماعروسی کنیم کاراز کارمیگذرد وپدرت نیزازخرج تراشی منصرف شده ترا بخانه خود میبرم وآن مبلغ که باید بیهوده خرج‌کنیم برداشته میرویم‌کرب وبلا و تمام صحبتهای ایشان را مرد شهری می‌شنفت چون دختر باین معنی تن داد مرد شهری سرازلحاف بیرون‌کرد وباواز بلند خواند هر که دارد هوس‌کرب وبلابسم‌الله پدر عروس ازجا برخاست واهل ده حیرت زده‌که نیمه‌های شب چه شده‌که چاوش راه افتاده داماد چون چنین دید زیرجامه خود رابرداشته وپابفرار گذاشت‌چوبی بردرب خانه بود زیرجامه داماد باوگیر کرد زیرجامه را رها نموده خود فرارکرد دراین موقع اهل ده رسیدند و گفتند این‌موقع شب چه وقت این حرفهاست شهری گفت اگرباورندارید اینهم بیرقش است واشاره بچوب‌وزیر جامه دامادکرد .

هر که راست بگوید کله کلاهش سوراخ است

مادری فرزندش را ملامت نمود که هرچه کلاه برسرمینهی سوراخ میکنی سبب چیست ؟ فرزند گفت مادرجان من سخن راست می گویم برسرم میزنند لذا کله کلهم همیشه سوراخ است، مادر گفت این ممکن نباشد فرزند گفت ثابت کنم بلافاصله بمادر گفت مادردربین پای شما .. قراردارد مادربادست بسراو زد و گفت ای بیحیا چرا سخن زشت میگوئی فرزند گفت مادرجان من که غیرازسخن راست چیزدیگر نگفتم تو برسرم زدی.

هر که نان از عمل خویش خورد

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاتم طائی راگفتند ازخودبزرك همت تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شترقربان کرده بودم امرای عرب راپس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط وی گرد آمده اند گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخودبرتردیدم

(گلستان سعدی: باب سوم درفضیلت قناعت)

همه چیز را همه گان دانند

شنیدم که بروزگار خسرودروقت وزارت بزرجمهرحکیم رسولی آمد ازروم، کسری بنشست چنانك رسم ملوك عجم بود ورسول را بارداد و پادشاه را بارنامه می بایست که کند به بوذرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است ، پیش رسول بابزرجمهر گفت : ای فلان همه چیز که در دنیا هست تودانی و خواست که او گوید دانم. بزرجمهر گفت : نه‌ای خدایگان . خسرواز آن تیره

شد و از رسول خجل شد. پرسید که همه چیز که داند؟ گفت: همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند.

(قابوسنامه باب ششم)

۲- شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت. گفت: ای زن، اینکه تو می‌پرسی من آن ندانم. زن گفت: پس اگر تو این ندانی نعمت خدایگان ما بچه میخوری؟ بزرجمهر گفت: بدان چیز که دانم و ملک مرا بدان چیز که بدانم مرا چیزی دهد و اگر توانی بیا و از ملک بپرس، تا خود بدانک بدانم مرا ملک چیزی همی دهد یا نه؟

(قابوسنامه باب هفتم)

حرف : ی

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

امثال وحکم ج ۴

این نیم بیت از غزل حافظ است آنجا که میگوید

ترسم که اشك درغم ما پرده در شود — این راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنك لعل شود درمقام صبر — آری شود ولیك بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص دل آنجامگر شود
. . . . . .
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

گویند که نجم الدین وزیر سلطان یعقوب که نخست ازمردمان سفله بود وازگدائی بوزارت رسید پیوسته زبان اعتراض بحافظ بازمیداشت .

روزی سلطان یعقوب فالی درنظر گرفته وامر باحضار دیوان حافظ کرد نجم الدین بازبان اعتراض باز کرده وگفت هیچگاه با فال استعلام باطن حال نتوان کرد و لسان الغیب گفتن حافظ حرفی سست است سلطان اعتراض او را نپذیرفت وبنیت اینکه اعتراض نجم الدین بجااست یابی جا فال گرفت اول صفحه که محل فال است بدین شعر تصادف نمود.

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

سلطان این شعر را برکرامت خواجه دانست و وزیر را سرکوبی و شماتت نمود.

(ریحانة الادب ج۱)

یار غار

امثال وحکم ج۴

این مثل ازداستان هجرت پیغمبرا. مکه بمدینه گرفته شده که با ابوبکر درغارثور پنهان شدند وآن‌چنین است

پس از۱۳سال دعوت پیغمبر(ص) درمکه عده‌ای ازکفار قریش انتخاب شدندکه پیغمبررا بقتل برسانند وهرکدام ضربتی به پیغمبربزنند؛خونش را را بریزند تابدینطربق خون اومیان قبایل مختلف تقسیم شود

وقتی پیغمبرازقصد قریش آگاه شد تصمیم گرفت‌ازمکه‌بسوی مدینه‌هجرت کند لذا نزد ابوبکررفته وموضوع را باوی درمیان نهاد واورا باخود برداشت و حضرت علی علیه‌السلام را دستور دادکه آن شب را در فراش من بخواب وخود با ابوبکرازمکه خارج شده بغارثوررفتند مردم مکه بخانه پیغمبرهجوم آورده‌اورا ندیدند وچون‌ازمهاجرت‌پیغمبراطلاع یافتند صد شترجایزه گذاشتند برای‌کسیکه پیغمبررا بیابد

پیغمبر باابوبکردرغاربودند وعبدالله پسرابوبکرآنچه درروز از مردم می‌شنید شب بغارمیرفت واخبارمنافقین رابآن حضرت میرسانید وپیش‌ازصبح بمکه بازمیگشت .

سه روزپیغمبر با ابابکردرغارماندند وپس ازسه روز از غار خارج شده بسوی مدینه رهسپار گشتند .

لذا ابوبکررا یارغارپیغمبرمی گویند واین نیزمثل شده

(اقتباس ازتاریخ اسلام)

یاگربه است یا گوشت

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل‌چنین است

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی

بهر مهمان گوشت‌آورد آن‌معیل — سوی خانه با دوصد جهد طویل

زن بخوردش باشراب وباکباب — مرد آمد ، داد دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می باید کشید

گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گوشت خر دیگر، گرت باید هلا

گفت ای ایبك ترازو را بیار
تا که گربه بر کشم گیرم عیار

بر کشیدش بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال فن

گوشت افزون نیم من بدیك ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت بنما گربه کو

(مثنوی دفتر پنجم)

این مثل درذیل اگر گربه است گوشت کو نیز آمده

یکبام ودوهوا

امثال وحکم ج۴

زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد ودختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن بسلامت نزدیکتر باشد، سپس به دیگر سوی بام برسر بستر پسر وعروس رفت و گفت هوا گرم است اندکی دوری تندرستی را سزاوارتر است. عروس که هردو گفته را شنیده داشت گفت:

قربان برم خدا را یك بام ودو هوا را این سر بام گرما را
آن سر بام سرما را

یکبار جستی ملخك دوبار جستی ملخك آخر نرستی ملخك

امثال وحکم ج۴

مردی تهیدست با اصرار زنش بکار رمالی شد ودرب حمام زنانه بساط رمل را پهن کرد دختر وزیر در حمام شد و نگین قیمتی انگشترش را در سوراخی نهاد که پس از استحمام بردارد چون ازحمام بیرون آمد مطالبه نگین را از جامه‌دار نمود واز غفلتی که داشت ندانست کجا نهاده است هرچه تفحص کردند نگین را نیافتند دختر حاکم جامه‌دار را محکوم بسرقت نمود مردم گرد حمام درآمدند وماجرای نگین گم شده دهن بدهن میگشت از قضا چشمشان برمال افتاد نزد اوشدند تا رملی بیاندازد بلکه نگین پیدا شود زنهای کار گر حمام

همگی دور جامه‌دار حلقه زدند ومنتظر نتیجه بودند رمال که ازکار خود سررشته نداشت ازدهام زنان را که دید اصطرلاب را اینطرف وآنطرف انداخت وفکر می کرد که چه بگوید او که درس رمالی نخوانده ازقضا یکی ازدلاکهای حمام با لنگ وچادر از حمام بیرون آمده بود وجلو رمال نشسته منتظر نتیجه بود رمال نگاهش بعورت او افتاد و گفت من جز سوراخی که ازموی پوشیده باشد چیز دیگر نمی بینم یکدفعه دختروزیر فریاد کرد پیدا کردم آنرا درسوراخ بالای خزینه نهاده‌ام و بطرف سوراخی که انگشتررا نهاده بود رفت واورا برداشت وازجامه‌دار وغیره عذرها خواست ومبلغی قابل توجه برمال داد وبخانه رفته پدر را از مهارت واستادی رمال آگاهانید.

رمال بخانه رفت وماجرا بازن باز گفت زن اورا تشویق نموده و باز صبح زود برای رمالی ازخانه بیرون شد،

شتری که بارجواهرات خزانه دولتی را می کشید ازقطار فرار کرده و هرچه جستجومینمودند اورا نمیافتند ازقضا خازن به رمال باشی رسید و ازاو خواست تا شتررا بیابد

رمال باشی هرچه فکر کرد باوچه بگوید عقلش بجائی نرسیده زیر ـ دندانی گفت من چه میدانم بکدام خرابه شتر رفته خازن فقط خرابه راشنید فوری بجانب محلی که خرابه‌ای بود رفت وشتر ازقضا آنجا خوابیده بود.

شهرت استادی رمال دهن بدهن میگشت وبدربار سلطنتی رسید تا اینکه دزدانی چند خزینه پادشاه را بیغما برده و هرچه جستجو کردند دزدان را نیافتند متوسل برمال باشی شده وپیدا کردن جواهرات خزانه‌را از اوخواستند

بیچاره رمال هرچه فکر کرد که بخت مساعد شد در دونوبت دو کلام گفتم موثر افتاد حال چه کنم اگرجواهرات پیدا نشود مرا محکوم می کنند باحال پریشان چهل روزمهلت خواست وبخانه آمده و بازن گفت دیدی عاقبت جان خود رابرسراین شغل نهادم ماجرا را بازن باز گفت.

زن گفت ای مرد خدا بزرك است وچهل روز مهلت داری نذری نیازی بکن شاید فرجی شود مرد برآن شد که تاچهل روز روزه بگیرد وچهل خرما خرید وبزن داد که هرشب یکی ازآنها را برای افطار باوبدهد.

ازطرفی دزدان چون آوازمهارت رمال باشی وخواستن پادشاه اورا برای پیدا کردن جواهرات شنیده بودند یکی را برای آوردن خبر که رمال باشی آیا ازامشب چله می‌نشیند بخانه رمال باشی فرستادند دزد خودرا در گوشه‌ای ازبام پنهان کرد مرد روزاول روزه‌اش بود نزد افطار زن خرمائی برای او آورد و گفت این یکی اولیش

دزد شنید وتصور کرد اواز راه رمل فهمیده که این اولین شخصی است از دزدها نزد رفقای خود شده ماجرا را بیان کردشب دیگر برای مشاهده‌امر دو نفراز دزدان آمدند بازن خرمای دیگر آورد و گفت این دومی آنها و مرد افطار کرد و بهمین منوال چند شبی گذشت تااینکه بزرك دزدان گفت امشب خودم بروم وماجرا را ازنزدیك ببینم خودش را در گوشهٔ از پشت بام خانه رمال باشی پنهان نمود نزد افطارزن خرما را برای شوی خود آورد اتفاقاً خرما بزرگترازخرماهای قبلی بود اظهار کرد این‌ازهمه بزرگتراست. رئیس دزدان بتصوراینکه بزرك‌دزدان را معرفی‌میکند چاره ندیده پائین‌آمد وبدست وپای رمال‌افتادکه ماخزانه شاه را برده‌ایم وآبرویمان را نریزهرچه‌بخواهی ترا میدهیم رمال باشی خوشحال شد وگفت فقط شما محل دفن جواهرات را بمن نشان دهید وخود فرار نمائید اورا بیرون شهر برده محل دفن جواهرات را باونمایاندند.

رمال باشی روزموعود بدربار رفته وگفت باریاضت سخت و طاقت فرسا محل جواهرات راپیدا کردم باعده‌ای به محل جواهرات رفته وآنها را بخزینه پادشاه حمل کردند.

ازآن روزببعد رمال باشی جزو درباریان وملتزمین رکاب شاه درآمد روزی سلطان بعزم شکاروتفرج بیرون رفت ورمال باشی نیزملازم رکاب‌بود درراه ملخی برشانه پادشاه نشست وازآنجا جستن نموده جلوزین اسب قرار گرفت آمدکه ازآنجا بجهد شاه اوراگرفت ودست خود را برهم گذاشت و گفت رمال‌باشی اگر گفتی دردست من‌چه پنهان است

رمال‌باشی که مدتی بود ازبخت‌بازبرخوردار بود ولی‌دائماً هم میترسید مبادا مشتش بازشود وبه بیعلمی اوپی‌برند بفکررفت که چه بگویم شاه در

اینوقت می‌فهمد که من‌هیچ علم وفراستی ندارم بهمین‌حال باخود گفت یکبار جستی ملخك دوبارجستی ملخك آخر نرستی ملخك یعنی‌حالا دیگر مشتم باز ونمیتوانم ازاین دام‌برهم شاه بتصوراینکه رمال‌باشی شرح جست وخیز ملخ را دردوهنگام داده گفت‌آفرین اورا خلعت بخشید.

یك خشت هم بگذار درش

عروسی خود پسند را مادرشوی‌پختن کوفته می‌آموخت ومیگفت سبزی وگوشت راکوبی او گفت دانم‌آنرا گفت آبرا جوشانی گفت دانم . گفت مایه راگلوله‌کنی گفت دانم، گفت یك یك دربك دیك افکنی گفت دانم، مادربر-آشفته بطنز گفت وخشتی‌خام هم برردیك نهی، گفت دانم ، وراستی گمان‌برد مگرخشت ازبایسته‌های طبخ این‌طعام باشد.

کوفته در دیك کرد وخشت خام برآن نهاد خشت بابخارآب گل شده در دیك فروریخت .

شب موقع کشیدن شام چون سروقت دیك رفت جزگل وآب چیزی‌ندید درنزد شوی شرمنده شد.

یک کلاغ وچهل کلاغ شده

دوچوپان درصحرا بنوبت گله گوسفندی را می‌چرانیدند . یکی‌بخواب خفته‌بود ودیگری بیدارنشسته بود وپاسبانی‌می‌کرد. درضمن متوجه رفیقش که بخواب رفته بود شد دیدکه پشه‌ای‌ازدماغ وی‌بیرون‌آمده و ازگودال که درآن نزدیکی بود گذشت ودرسوراخی فرورفت طولی‌نکشید ازسوراخ بیرون‌آمد و ازآب گذشته وبدماغ چوپان رفت چوپان‌عطسه‌ای‌کرد واز خواب بیدار شد با رفیقش گفت خواب عجیبی دیدم در خواب دیدم که از دریائی گذشتم ووارد غاری شدم چند خم زرناب بود یافتم ولی نمیتوانستم آنها راحمل کنم.چوپان بیدارمردی زیرك وبااستعداد بود چون وصف خواب رفیقش را شنید و آن منظره پشه وگودال آب را دیده بود پیش‌خود گفت مسلم رویای صادقه بوده لذاآن محل راتحت نظر گرفت روزدیگر تنها بآن‌محل‌آمده کاوش نمود گنجی

یافت آن را پنهان گذاشته و باخود گفت باید اول بیازمایم که اگر گنج را بخانه برم عیالم می‌تواند نگهداری این سر را بکند یا نه لذا بخانه رفت و بازن گفت حالم خوش نیست وچیز عجیبی دیدم که نباید این راز را تو با دیگران در میان نهی عیالش اورا گفت چه دیدی گفت دیروز در موقع تخلی کلاغی از مقعد من پرید عیالش باتعجب گفت چه چیز عجیبی البته این را بکسی نباید گفت.

مرد عازم کار خود شده پس از دو روز باز بشهر آمد چون وارد شهر شد دید زنی از بالای بام باهمسایه خود صحبت می کند که چند روز پیش مردی بفلان نام ونشان درموقع تخلی سه کلاغ ازمقعدش پریده بروی خود نیاورده وبراه خود ادامه داد تا نزدیك خانه که رسید شنید مردم همه باهم گفتگوئی دارند که فلان شخص کلاغ ازمقعدش پریده وتعداد آنها را بچهل رسانده‌اند .

شبان زیرك گفت این زن سرنگهدار نیست وبخانه رفته بابهانه‌ای او را طلاق گفت وپس ازچندی زن دیگری بخانه آورد ودرصدد امتحان آن برآمد روزی گوسفندی را ازپدرزن خود بسرقت برد وبکشت وبزن اظهار داشت که کتمان این سر را بنما وخود عازم کارخود شد پس ازچندی بشهر آمده بخانه رفت باین اندیشه که ممکن است در غیاب او زن پیام بردن گوسفند را بپدر خود داده باشد چون دید زن کتمان نموده برای امتحان باو بهانه گرفت وکار به زد وخورد کشید وزن را بخانه پدرش فرستاد زن درخانه پدر از گوسفند سرقت شد حرفی نـزد ومرد پس ازچند روز چون دید ازناحیه زن خبری نشد گفت لابد فراموش کرده که من گوسفند پدرش را بسرقت برده‌ام یکی اززنان همسایه را نزد اوفرستاده پیام داد که آن کاردی که آنشب گوسفند را کشتم کجا نهاده‌ای بدین امید که او اگرقضیه سرقت گوسفند را فراموش کرده بیاد آرد وهـرگاه نمی‌تواند کتمان سر کند به پدرش قضیه را بگوید زن پیام آورنده را گفت در فلان محل نهاده‌ام.

مرد چون دید زنش کاملا اسرار اورا نگهداشته ازدر صلح درآمد واورا بخانه آورده گفت بدان این همه برای امتحان تو بود اکنون مهیا باش گنجی یافته‌ام وبخانه میآورم باید باهیچکس درمیان ننهی گنج را بخانه آورد وبا دانائی وزیرکی که داشت بمصرف رسانید بدون آنکه مزاحمی پیدا کند

یکی نقصان مایه دیگری شماتت همسایه

امثال و حکم ج۴

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین آمده

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن باکسی درمیان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا برفایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تـا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه

مگو اندوه خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی کنان

(گلستان سعدی باب چهارم)

یوسف وزلیخا

امثال وحکم ج۴

درباره یوسف وزلیخا داستانهای فراوان آمده وتفاسیری ازسوره یوسف شده است وشعراوادبا بنظم ونثر این داستان را شرح داده اند ، ازکتاب داستان دوستان این داستان رامیاوریم

یکی ازپادشاهان مغرب آفریقا(زلیخا نام زیبادختری داشت) این پادشاه با اینکه شکوه وجلال فراوان ووسائل قدرت وسعادت فراهم داشت ازفرزند فقط یکدختر داشت که همان زلیخا بود و بدینجهت او را از جان گرامی تر می داشت .

زلیخا شبی خفته وچهره دلارای خودرا درزیر شمد نهفته بود که ناگهان جوانی حله پوش که هنوزسبزه خط گرد عارضش ندمیده ودو کمند گیسو بر گردن افکنده بود بالای سراوحاضرشده وازچهره این جوان زیبائی مثل نور تتق میکشید ولبانش ازتبسم نمک میریخت . زلیخاحرکت کرد که بااوسخن بگوید وتاچشم گشود اورانديد. دانست که درخواب بوده وآن جوان را درعالم رویادیده است. معذالك نمی توانست تصور کند که یك آدم موهومی بدین زیبائی وجمال جلواو مجسم شود. اما یقین داشت که اگرهم وجود خارجی داشته بـاشد دست او بدامن وی نخواهد رسید . زیرابیدل ازکجا می تواند بی نشانرا پیدا کندمدتی

ازاین خواب آشفته بود. غالباً تنها میشد ومیگریست وبرای اینکه کسی پی‌ـ
بدرد درونی اونبرد ، اغلب صورت خود را بـاآب می‌شست ویـا چهره و
چشمان خودرا غبارآلود میکرد که اثر گریه بروی‌ظاهر نشود .

دایه اوکه زنی دنیادیده وسرد و گرم جهان چشیده یا واضحتر بگویم
خیلی پاردم سائیده بـــود. برازاوپی‌برد وروزی او را بخلوت طلبیده و
بطوری ماهرانه‌اورا استنطاق کردکه اورا باقرار آورد ولی‌چون دید که‌معشوق
اوخیالی بیش‌نیست زبان به نصیحت اوگشود وگفت کسی که نه نام ونه‌نشان او
معلوم است بلکه اصلاوجود خارجی‌ندارد چگونه سزاوار دلبستگی است؟این
شیطان است کـه خود را بصورت پری بمردم نشان می‌دهد وایشانرا گمراه
می‌کند. زلیخاگفت معاذالله‌که شیطان بتواند بدین‌زیبائی ودلبری جلوه‌گر
شود. دایه‌گفت فرض‌کنیم فرشته بوده است دست ماکه بـدو نمیرسد . اتفاقاً
شبی دیگر که زلیخا رادرمیان‌اشك وآه خواب ربود ، بازهمان جوان با همان
شکل وشمایل نخستین جلواوحاضرشد وتازلیخا خواست بااوحرف بزند ازچشم
اوپنهان شد.

زلیخا دراین‌بار دیگرطاقت نیاورد وسر بصحرای جنون گذاشت. بی‌خبر
ازخانه بیرون می‌آمد وسر بکوی وبرزن می‌نهاد وحتی جامه رانیز برخویشتن
می‌درید . پدرش فرمان داد که زنجیری از زر ناب بپای او گذارند وازبیرون
شدنش بازدارند .چندی زلیخا دربند ماند . هرچه پزشك‌وملا ورمال‌وساحر
آوردند مفید واقع نشد . عاقبت یکی ازبستگانش که شایدهمان دایه بود، بوی
گفت که اگر بار دیگر آن جوان آمد از وی بپرس کـه اهل کجا و چه‌ـ
کاره است ؟

ازقضا باردیگرجوان بهمان زیبائی و آراستگی بلکه نیکوتـر از آن
بخواب زلیخاآمد وزلیخا دراین بار برای اینکه ازفـرار اوجلوگیری کند
با دستان خود پاهای اورا سخت بپیچید وگفت : توکیستی ؟جوان گفت (من
عزیزمصرم) وخود را ازوی رها ساخته ورفت.

زلیخا ازخواب به بیداری وازجنون بهشیاری بازگشت و فریاد کرد که
بند مرا بازکنید که دیوانه نیستم وبعد از این گرد عالم جنون نخواهم گشت .

وابستگان حرم، خبر بپدرش بردند واوسراپای برهنه نزد زلیخا دوید و بادست خود زنجیر ازپای اوباز کرد. زلیخا یکچندی دوراز آن زیست و بزرگان از هرطرف بخواستگاری اومیفرستادند واو نیز نام ایشان را که پدرش یك بیك برای اومی‌شمرد ووصف هریك‌را جداگانه برای اوشرح می‌داد می‌شنید وچون میدید نام عزیزمصر در آن میان نیست همه را رها می کرد وبا حالی پراز تأثر برمیخاست پدررا که ازحال وی آگاه بود وبرویش نمی‌آورد، بروی دل می‌سوخت ولی‌چه میتوانست کرد؟ عاقبت کسی را برگماشت که از وی بپرسد آنرا که تومیخواهی کیست؟ واو گفت عزیزمصر.

یکچندی صبر کردند وازمصر قاصدی نیامد وعزیز، کسی بخواستگاری نفرستاد. ناچارخود پادشاه کسی نزد وی گسیل داشت وپیغام دادکه با اینکه دخترمرا خواستگاران بسیار و طلبکاران بزرك عالیمقدارند، میل خاطر ما به پیوند باشما تعلق گرفته است. اگرشما نیزدراین‌پیوند، موافقتی‌دارید قدم درراه گذارید وخواستگاری کنید.

عزیزمصراین کرامت را بامنت پذیرفت وبطلبکاری زلیخا فرستاد. پدر زلیخا اورا باتمکینی تمام بمصرفرستاد. زلیخا را درراه دل ازشادی دربر- میطپید وصبر نداشت که چشمش برجمال عزیزافتد. اتفاقاً هنوز چند منزل راه نپیموده بودندکه باردوگاه عزیز که باستقبال ایشان‌آمده بود رسیدند و زلیخا بدایه اشاره‌کرد تاگوشه خرگاه را بلند کنند. دایه چنین‌کرد وعزیز را برزلیخا نشان داد. زلیخاآهی‌کشیده گفت نه اینست آنکه من در خواب دیدم پس بجزع وزاری پرداخت‌که اول اگرازیاردوربودم، دردیارخودبودم و دیدن روی پدر و خویشاوندان برای من تسلیتی بود ولی اکنون از این رانده‌ام واز آن مانده. دایه او را دلداری داد و بمراحم خداوندی والطاف خفیه اومستظهرساخت زلیخا دندان روی جگر گذاشت وباعزیز وارد مصرشد وبحرمسرای اوفرودآمد.

ازطرف دیگر یعقوب پیغمبروپدر بنی‌اسرائیل‌را دوازده‌پسر بود. کوچکتر ازهمه یوسف که چون درطفلی مادرش درگذشته بود، یعقوب بی‌نهایت او را دوست میداشت دوستی اوحسد برادران را برانگیخته بود. شبی یوسف در

خواب دید که یازده ستاره وماه وخورشید بدو سجده کردند و این خواب را برای پدرخود حکایت کرد. چنانکه درقرآن آمده است : یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین) حکایت این خواب بگوش برادران رسید و بر کینه ایشان نسبت بیوسف افزوده وبرای اینکه اورا ازنزد پدر دور کنند مجلسی کردند وعاقبت رای ایشان بدین قرار گرفت که اورا به بهانه گردش وشکاراوخانه بیرون برند ، درچاه کم عمقی که بین فلسطین ومصر وسرراه کاروانیان قرارداشت بگذارند . کاروانیان اوراپیدا کرده باخودمیبرند وهمین کارراکردند کاروانیکه ازآنجا می گذشت یوسف را درچاه یافت واو را باخود بمصر برد و مطابق اصول برده فروشی آنزمان او را بمعرض حراج گذاشت . قضا را خبراین غلام بگوش زلیخا رسید وخود بمحل حراج آمد. دید همان جوانیست که درخواب دیده است . پس عزیزرا مجبور کرد که اورا بگرانترین بها بخرد عزیزیوسف را خرید وبمنزل برد . زلیخا از شادی در پوست نمی گنجید ووقتیکه فکرمیکردآن رنجهای تلخ این ثمرشیرین راداده است باخود می گفت (اینکه می بینم به بیداری‌است یارب یابخواب !) ولی پس از چند روزکه یوسف درخانه ماند زلیخا دیدکه پیشتراگراز وصل محروم بود لااقل دیداردمبدم آتش اورا مشتعل نمی‌ساخت ولی اکنون‌باید درکنار فرات ازتشنگی بمیرد . زیرایوسف ابداً حاضرنبودکه‌تسلیم هوی وهوس زلیخاگردد ومی گفت من‌غلامم وغلام آبکش باید وخشت زن . زلیخا چون دید لطف و مهربانی دریوسف اثری ندارد خواست باخشونت ودرشتی اوراپیرو هوای نفس خویش گرداند لذا اورا بشبانی گماشت و یوسف بجای اینکه از اینکار بیزارگرددآنرا بهترین ملجاء ازخواهشهای نفسانی زلیخا یافت با خرسندی تمام‌آنرا انجام‌داد . بعقیده‌عامه مسلمانان هیچ پیغمبری‌نیست که چندی شبانی نکرده باشد واین تنبیه مناسبی بودکه برای مقدمه بعثت اوبنبوت پیش آمده است .

زلیخا یوسف را ازشبانی‌بازگرفت وبباغبانی گماشت باغی که بهشت را طعنه میزد بدوسپرد . اما دراین حال‌چندین کنیزك ماه پیکررا بخدمت وی نصب کرد وبایشان سپردکه بهرحیله ونیرنگی شده اورا ببدکاری اغواکنند .

کنیزکان که خود نیز شیفته جمال دلارای یوسف بودند انواع عشوه‌گری در کاراو کردند وباهزاران غنج ودلال و کرشمه وناز خود رابدو عرضه داشتندولی هیچیک مفید نیفتاد. عاقبت زلیخا ازفراق یوسف بجان آمد واورا بخانه بازگردانید. محبت ونوازش نمود وبرای اینکه اورا رام سازدحیله‌ئی بنظرش رسید وآن این بودکه معماری را مأمورکرده که هفت اطاق را درهم سازدکه درهریکی بدیگری باشد ومعمارچنین کرد و ازآن پس زلیخا نقاش چیره دستی را مامورساخت که اززمین تا سقف اطاق هفتمین را بصورت یوسف وزلیخا درحالیکه یکدیگررا درآغوش کشیده‌اند بیاراید. بعدازاینکه کاراطاق تمام وبنحوی که دلخواه اوبود مفروش ومهیا گشت روزی یوسف را صدا کرده ودست اورا گرفت وصحبت کنان اورا بدان اطاقها برد وبهراطاقی وارد شد دررا بست تا باطاق‌هفتمین رسیدند. آن اطاق رانیزدربست وبشیرین نکته‌های بپذیرش خرامان بردتاپای سریرش. پس ناگهان خود را برروی تخت خواب انداخت وشروع بگریه وزاری وعجزولابه نمود ورنجهائی راکه درراه یوسف کشیده وتلخیهائی که برای اوچشیده بود یکایك برشمرد. یوسف نیزدرمقابل برخی از پاکی نژاد پیغمبران یعنی اجداد خود را شرح داد وازخیانت ونادرستی وبیعفتی وهوس بازی نکوهش نمود وچون دید زلیخا مثل یك طاوس جلوه گری می کند چشم خود را ازوی گردانید ونظرگاه خود را جای دگر کرد که ناگهان چشمش بیکی ازآن صورتها افتاد از آن نیزرخ برگردانید بجای دیگرنگاه کرد ولی:

اگر در را و گر دیوار را دید بهم خفته دو گلرخسار را دید

اتفاقاً حیله زلیخاکارگرشد وآن صورتها مهر یوسف را نسبت بزلیخا برانگیخت ونزدیك بودازراه صواب منحرف گرددکه ناگهان چشمش بپرده‌ای افتاد که جلوی چیزی کشیده بودند. یوسف پرسیدکه پشت آن پرده چیست؟ زلیخا گفت بتی است که من گاه بیگاه آنرا می‌پرستم واکنون جلوآن پرده کشیده‌ام تا زمن آئین بی‌دینی نه‌بیند ـ دراین کارم که می‌بینی نه‌بیند.

یوسف ازشنیدن‌این‌حرف تکانی خورد و گفت درصورتی که تواز جسمه بی‌جانی اینقدرشرم داری من ازخدای غیب‌دان چگونه آزرم نداشته باشم؟ پس

بتندی از نزد او برخاست و پا بفرار گذاشت . زلیخا اورا دنبال کرد و نزدیک یکی ازدرهای هفتگانه بدورسید وجامه اورا ازپشت گرفت . پیراهن دریده و یوسف رها شد دراین گیرودار عزیزرسید وپرسید چه خبر است ؟ زلیخا مثل هرزنی دراین موقع متوسل باشك شد ودرمیان اشك و آه گفت سزای غلامی که مثل فرزند اورا پرورش داده‌اند واوبناموس خواجه خود خیانت کند چیست ؟

عزیزازوی‌توضیح خواست او گفت من‌خوابیده بودم یوسف بطمع اینکه بگوهرعفاف من دست یابد بربالین‌من آمد وچون بیدارشدم پابفرار گذاشت . اورا دنبال کرده پیراهن اورا ازعقب گرفتم واوبشدت کشید وپیراهنش‌ازپشت پاره شد. عزیزخواست یوسف را توبیخ کند و یوسف پرده ازروی‌حقیقتی که‌تاکنون مکتوم داشته بود برداشت .

عزیزمتحیرماند که حرف کدام را باورکند ودراین باب بـا یکی از بستگان خود مشورت کرد او گفت اگر پیراهن ازجلو پاره شده زلیخا راست می‌گوید واگرازپشت دریده‌است حق بایوسف است . عزیزدید پیراهن‌ازپشت دریده گشته پس بملامت زلیخا بـرخاست و بیوسف اشاره کرد کـه ازاین‌بابت چیزی بکسی‌نگوید . قرآن‌این‌قسمت را با بیانی‌که ازقدرت غیرخالق‌خارج است بـاز گفته و مخصوصاً در صنعت التفات جمله‌ای دارد کـه تا کنون من نظیرآن را ندیده‌ام یوسف اعرض عن هذا واستغفرلی‌لذنبك واگـر بخواهیم سخنی نزدیك بدان پیداکنیم این بیت سعدی است .

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد

در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

باری این داستان ازحرمسرای عزیزقدم بیرون گذاشت ودر دهن‌زنان طبقه اول مصرافتاد وهریك بنحوی زلیخا را طعنه زده سرزنش‌کردند زلیخا ازطعنه وسرزنش زنان مصرآگاه گشت وبفکرافتادکه ایشانرا تنبیه کند ، پس درخانه ضیافتی‌ترتیب دادوزنانی‌راکه درقضیه اوخوض‌کرده بودند دعوت‌نمود وقتیکه همه حاضر گشته ودرجای خود قرارگرفتند کم‌کم دامنه صحبت یوسف کشید و گفت اگراجازت فرمائید بفرستم تا بیاید واورا به‌بینید بانوان‌بدیدن اواظهارشوق‌کردند . او گفت پس تایوسف وارد نشود هیچکس ازمیوه چیزی

نخورد بلکه باید کارد خود را دردست نگهداشته وقتیکه یوسف وارد شدمیوه خود را پاره کرده بخورند :همگی قبول کردند وبانتظار ورودیوسف کاردهای خود را دردست نگهداشتند ، زلیخا یوسف را ببهانه آوردن آب یاچیزدیگری وارد مجلس و بزنان اشاره کردکه وقت بریدن میوه است معروف است که‌ـ میوه‌ای که زلیخا گفته بود باآمدن یوسف ببرند ترنج بود وآنان طوری محو جمال یوسف گردیدند که هیچیك دست ازتـرنج نشناخت وبجای ترنج دست خود را بریدند .

این مضمون دراشعارفارسی زیاد آمده وبنظرمن از همه بهتر این بیت سعدی است .

گرش به‌بینی‌ودست ازترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را

اما این واقعه بجای‌اینکه زبان مردم راببندد برشهرت مهرورزی بغلام کنعانی خود افزود وعزیزچنین مصلحت دیدکه گناه‌رابگردن یوسف بارکرده اورا بند نهدکه شاید بدین وسیله زبان مردم را اززلیخـا کوتاه کند. پس‌اورا بزندان فرستاد ومدتی یوسف درزندان ماند .

دونفرازکارمندان دربار بگناهی زندانی شده بودند و هریك از ایشان خوابی دید وتعبیرش را ازیوسف پرسیدند ویوسف گفت یکی اعدام خواهد شد ودیگری بکارخود برخواهدگشت وبـاآنکه میدانست بخدمت شاه برخواهد گشت سپردکه داستان اورا بعرض شاه بـرساند . تعبیریوسف درست درآمد ولی قاصد فراموش کرد پیغام یوسف‌رابعرض‌پادشاه برساند.چندی براین واقعه نیز گذشت‌وازقضاپادشاه‌مصر خوابی‌دیدکه‌هفت گاوفربه راهفت گاو لاغرخوردند وهفت خوشه‌زردوپژمرده هفت‌خوشه‌سبزوخرم‌راپیچیده ومثل‌خودزرد وپژمرده کردندفردا صبح کهنه راجمع کرد وتأویل‌خواب‌خودرااز‌ایشان‌خواست‌اماهیچ‌ـ یك نتوانست جوابی درست بدهد . ناگهان کسی‌که یوسف در زندان خوابش را تاویل‌کرده بود بیاد او افتاد وبپادشاه‌گفت جوانی عبری درزندان است که بدون شبهه خواب پادشاه را تاویل خواهد داشت . پادشاه یوسف را خواست ولی یوسف گفت تا شهریار زلیخا وزنان مصری راکه دربـزم سور او حاضر بودنداحضارنکرده وحقیقت کارمرا ازایشان‌تحقیق‌نکند اززندان بیرون‌نخواهم

آمد . پادشاه زلیخا را خواست و او در حضور شاه بگناه خود و بیگناهی یوسف اعتراف کرد . پس یوسف بحضور شاه رفت و خواب اورا بدینگونه تاویل کرد که هفت سال در مصر فراوانی وهفت سال بعد قحطی خواهد بود و باید در هفت سال فراوانی آذوقه برای هفت سال قحطی ذخیره کرد.

پادشاه خود یوسف را بدین کار مامور کرد کم کم کارها را نیز بدو سپرد عزیز هم در این اثناء در گذشت و یوسف زلیخا را بحباله نکاح خویش در آورد هفت سال خوشی و فراوانی گذشت و سالهای خشکی و قحطی دررسیدند . هفت سال قحطی کشورهای مجاور مصر را ازپای در آورد و تنها مصر بود که بواسطه ذخیره هفت ساله قحطی فشار چندانی بدان نیاورد . مردم کشورهای همسایه از هر طرف برای خرید آذوقه بمصر روی آوردند و ازجمله یعقوب پسران خود را برای همین منظور بدانجا فرستاد برادران یوسف بمصر آمدند و یوسف که خود برای اینکه افراط و تفریطی در کار جنس رخ ندهد بهمه چیز رسیدگی می کرد وپسران یعقوب را شناخت .

یوسف را ازمادر خود برادری بود بنیامین نام و چون اورا همراه برادران دیگر ندید گفت اگر آن برادر دیگر خود را همراه بیاورید یکبار گندم نیز بدو خواهیم داد . برادران یوسف ازلطف او تشکر کردند و چون بفلسطین باز گشتند دیدند قیمتی که بجنس داده بودند درمیان جنس گذاشته و بدین ترتیب بدیشان باز گردانیده‌اند . پس بپدر خود گفتند که عزیز مصر آدم بسیار مهربان وبا رحمی است . اگر بنیامین را با ما همراه کنی در این سفر یکبار اضافه خواهیم آورد .

یعقوب گفت می‌ترسم همان معامله که بایوسف کردید با او بنمائید . مهتر پسران التزام داد که اورا سالم بر گرداند و یعقوبِ اورا با ایشان همراه کرد وقتیکه اینان بمصر وخدمت یوسف رسیدند یوسف درپنهانی خود را به بنیامین معرفی کرد و گفت هر پیش آمدی رخ داد دلتنگ مباش وازطرف دیگر دستور داد که پس از آنکه خواربار پسران یعقوب را دادند پیمانه او را در بار بنیامین پنهان کنند تا بتوانند مطابق اصول آنزمان اورا بنام غلامی نزد خود نگاهدارد .

پسران یعقوب بعداز گرفتن بارحرکت کرده هنوز چند قدمی دور نگشته بودند که چند نفرازپشت سرایشان رسیده وایشانرا برگردانیده گفتند : شما پیمانه شاه را دزدیده و چون بارهای ایشان را گشودند پیمانه شاهرا دربار بنیامین یافتند . پسران یعقوب ندانستند ازخجالت چه بگویند وعاقبت گفتند این را برادری بودکه اونیزدزدی کرد . یوسف دانست که مقصودشان خود او است وجوابی که داد این بودکه شما ازاو بدترید.

مهتربرادران خواهش کردکه بجای بنیامین یکی دیگر را بغلامی نگاهدارند (زیرا مطابق رسم آنزمان هرکس چیزی ازکسی میدزدید بایستی یکسال به‌بندگی او درآید) یوسف‌قبول‌نکرد وبنیامین رانگاه‌داشت برادران در رسیدن‌بکنعان قضیه را به یعقوب باز گفتند ولی‌یعقوب باورنکرد وباردیگر ایشانرا بمصرباز گردانید در برگشتن یوسف خود را ببرادران شناسانید و بدیشان گفت برگردید وپدرومادر خود رابدینجا بیاورید وایشان‌چنین کردند معروف است که یعقوب درفراق‌یوسف‌کور گشته بود و یوسف پیراهن خود را برای اوفرستادکه برصورت افکنده‌بوی‌اوبینائی ازسر گیرد وهمینکه‌پیراهن ازمصر بیرون‌آمد بوی او بمشام‌یعقوب رسید ویعقوب گفت (انی‌لاجد ریح‌یوسف لولاان تفندون) یعنی اگرمرا طعنه نزنید یا احمق نخوانید من بوی یوسف می‌شنوم .

بهرحال یعقوب با دو زن ویازده فرزندش بمصرآمده چون نزد یوسف رسیدند اورا تعظیم‌کردند ویوسف بپدرش گفت این تأویل خوابیست که دیده وبرای شما حکایت‌کردم .

باری ، داستان یوسف وزلیخا درفارسی ازهرزبان بیشتراست‌ازفردوسی گرفته تاآذربیگدلی چندین‌شاعرآنرا برشته نظم‌کشیده‌اند وتاحدی که من اطلاع دارم ازهمه بهتر جامی ساخته است و مخصوصاً قسمت هفتم خانه را بسیارنیکووحساس گفته است . ازآن‌گذشته هیچ شاعری نیست که ازیوسف و زلیخا نامی نبرده باشد واین بیت عندلیب خوش گوی شیراز چقدر بلیغ و حساس است .

من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

مضمون فراق یعقوب وگم شدن فرزند او نیزدراشعار فارسی بی‌اندازه زیاد است وهرجا درشعرفارسی لقب بیت‌الحزن آمده مقصود یعقوب است .

ازاشعاری که درمعنی گم شدن فرزند یعقوب دیده وبنظرم زیباآمده این شعراست که یکی ازشعرای معاصر درسفرحجازسروده و ظاهراً راجع به‌مجدبن فیصل‌بن سعود باشدکه فوق‌العاده زیبا ومتناسب اندام بود :

بیعقوب برگو که در نجد دیدم همان‌یوسفی راکه‌گم کرده‌بودی

(داستان دوستان)

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

فهرست مندرجات

حرف: آ

عنوان	شماره صفحه
آب برای من‌ندارد نان‌که برای تودارد	۹
آب به عمان بردن ـ زیره بکرمان برده	۱۰
آب درشیرداشتن	۱۶
آب‌کم جوتشنگی‌آور بدست	۱۹
آخوند خدا بد ندهد	۲۰
آخوند نباتی	۲۳
آدم‌گرسنه ایمان ندارد	۲۴
آستین‌نو بخورپلو	۲۵
آسیا باش درشت بستان نرم بازده	۳۱
آقا شکسته نفسی می‌کند	۳۱
آقاگفته هفت انداز بپزید	۳۲
آنچ آنجاست نقشش اینجاست	۳۲
آنچ تواندیشیدی من هم ازآن غافل نبودم	۳۵
آنچ توکاشتی من دروکردم	۳۵
آنراکه حساب پاکست ازمحتسب چه باکست	۳۵

عنوان شماره صفحه

آن روز که جیرجیره مستانت بود یاد زمستانت نبود ۳۶
آن روز کشته شدم که آن گاو سفید را کشتی ۴۰
آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت ۴۴
آن گه که تو دیدی غم نانی داشتم وامروزغم جهانی ۴۵
آنکه فیل میخرید رفت ۴۶
آن گربه مصاحب بابا از آن تو ۴۷
آن مرحوم دگربار چه گفت ۴۹
آنها دو نفر بودند همراه ماصد نفر بودیم تنها ۵۰
آوازدهل شنیدن ازدور خوش است ۵۰
آه اگراز پس امروز بود فردائی ۵۱
آئینه شکستن خطا است ۵۲
آش سرخه حصار ۵۵
آن دنبه را گربه برد ۵۵
آن یکی خرداشت پالانش نبود ۵۶

حرف الف

احسن اواست اکذب او ۵۷
احمق من هبنقه ۵۸
احول یکی را دو بیند ۵۹
ادب از که آموختی از بی‌ادبان ۶۱
ارزن رویش پهن کرده‌ام ۶۲
ارحم ترحم ۶۲
ارمغان مورپای ملخ است ۶۳
ازآسمان افتاده‌ام ۶۴
از ایران جز آزاده هرگز نخواست ۶۴
ازچاله درآمد بچاه افتاد ۶۶

عنوان	شماره صفحه
ازقضا سر کنگبین صفرا فزود	۶۸
ازماست که برماست	۶۸
ازصد دیناردوم محروم است	۷۰
استاد علم	۷۱
استخوان لای زخم گذاشتن	۷۱
اسکندرشاخ دارد! شاخ دارد ! شاخ دارد!	۷۲
از کیسه خلیفه می بخشد	۷۳
اسمش را نبرخودش را بیار	۷۵
اسهد بلال به ازاشهد فصیح	۷۶
اشأم من طویس	۷۶
اصبحت امیراً وامسیت اسیراً	۷۷
اگر این خر بیفتد هیچ دارم	۷۸
اگر با دیگرانش بود میلی	۷۹
اگر بینی که نابیناه وچاه است	۸۰
اگر تومرا عاق کنی من تورا عوق می کنم	۸۰
اگر جستم ازدست این تیرزن	۸۰
اگر خر نمیبود قاضی نمیشد	۸۸
اگر گربه است گوشت کو؟!	۸۹
اگر بر دیده مجنون نشینی	۸۹
اگردرخواب بینی مرغ وماهی	۹۲
اگردردم یکی بودی چه بودی	۹۲
اگردا با مگر تزویج کردند	۹۲
اگرذاقی کنی زوقی کنی میخورمت	۹۳
اگرزباغ رعیت ملك خورد سیبی	۹۴
اگرعلی ساربان است میداند شتررا کجا بخواباند	۹۴
اگرمردی سریانه را بشکن	۹۵

عنوان	شماره صفحه
اگر نماز ندادم کفش دارم	۹۵
الجنس مع الجنس یه‌یلو	۹۵
المفلس فی امان الله	۹۷
امامزاده ایست که باهم ساختیم	۹۸
امامزاده بی‌زینت است	۹۸
امامزاده جلبندی	۹۹
امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم	۹۹
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم	۹۹
انشاالله گربه است	۱۰۰
اول پند آنگه بند	۱۰۰
اهل معنی همه یکجا جمعند	۱۰۰
ای ایاز آن پوستین را یادآر	۱۰۳
ای خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول	۱۰۶
ای دل عشاق بدام تو صید	۱۰۷
ایراد بنی‌اسرائیل	۱۰۸
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست	۱۱۱
این خرابات مغان است و دراو رندانند	۱۱۲
این را که زائیدی بزرگش کن	۱۱۳
این ره که تو میروی بترکستان است	۱۱۳
این طفل یکشبه ره صد ساله میرود	۱۱۴
این قدکش تاقندش را فراهم کنم	۱۱۵
این ملعون چه کرده بود	۱۱۵
این نیز بگذرد	۱۱۶
این وضو نبود سد اسکندراست	۱۱۶
این هم ازبرکت برامکه است	۱۱۶
این ییلاق وقشلاق را از کجا آوردی	۱۲۰

عنوان | شماره صفحه

حرف ب

با اینهمه خری راست گفتی	۱۲۱
با بزرگان پیوند کرده	۱۲۱
باتوکل زانوی اشتر ببند	۱۲۲
باج بشغال نمی‌دهد	۱۲۲
باج سبیل نمی‌دهد	۱۲۲
باجی خیرم ده	۱۲۳
باخدا باش وپادشاهی کن	۱۲۳
باخرد ومردش کفواً احد	«
بادآورده را بادش برد	«
بادبدست داشتن	۱۲۵
بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی	۱۲۹
با زبان خوشت یا با پول فراوانت	۱۳۰
بازگردد باصل خود هرچیز	۱۳۰
بازهم خطش	۱۳۱
باسیه‌دل چه سودخواندن وعظ	۱۳۲
باش تا صبح دولتت بدمد	۱۳۲
با طناب شما بچاه نمیتوان رفت	۱۳۳
بالای بامت را دیدم پائین‌بامت را دیدم	۱۳۴
با من‌هم پلاس	۱۳۴
ببخشید کتک شما را حلاج خورد	۱۳۶
بدست‌آهن تفته‌کردن خمیر	۱۳۶
بدوزخ درافتادم ازنردبان	۱۳۷
بدان را نیک دار ای مرد هوشیار	۱۳۷
بدی رابدی سهل باشدجزا	۱۳۷

عنوان	شماره صفحه
برای جد غریبش گریه می کند	۱۳۸
برای مصلحت بدم خرزنند بوسه	۱۳۹
برای نهادن چه سنك وچه زر	»
بربیبدل چگونه گریند بدل کسی	۱۴۰
برترشو از برخورشید	۱۴۱
برد قمارباختن است	۱۴۲
برعکس نهند نام زنگی کافور	۱۴۳
برگذشته حسرت آوردن خطااست	۱۴۵
بروشیردرنده باش ای دغل	۱۴۶
بزبسته ملانصرالدین	۱۴۷
بزرگی بایدت بخشندگی کن	»
بشنوولی باورمکن	۱۴۸
بکوب بکوب همان است که دیدی	۱۴۹
بگاوو گوسفندکسی ضررندارد	۱۵۰
بگورفیقم هم سوخت	۱۵۱
بلبلیش بلبل است	»
بله دیك بله چغندر	۱۵۲
بمیرتابرهی	۱۵۲
بمیروبدم	۱۵۳
بنگرکه چه میگوید منگرکه که میگوید	۱۵۴
بنی آدم اعضای یکدیگرند	»
بودآینه دوست را مزد دوست	»
بوقلمون صفت	۱۵۶
به بدگنگی گیرکرده	۱۵۹
بهزاردلیل	۱۶۰
بی ادب با هزارکس تنهاست	»

عنوان	شماره صفحه
بیا سوته دلا گرد هم آئیم	۱۶۱
بیهوده سخن باین درازی نبود	»

حرف: پ

پاپای خر، دست دست یاسه باینکارعقلم نمیرسه	۱۶۳
پاداران را خوردم ، بی‌پایان سرجاش است	»
پادشه پاسبان درویش است	۱۶۴
پشه چو پر شد بزند پیل را	»
پل پشت سررا خراب کردن	۱۶۶
پوست ازسرمن دست برنمیدارد	۱۶۶
پی بگربه گم میکنم	۱۶۷
پیراهن عثمان	۱۶۸
پیری است وهزارش عیب	۱۶۹
پیل دربیشه است یا درپیش شه	۱۷۰

حرف ت

تا این آب میرود من نان میخورم	۱۷۱
تاکورشود هرآنکه نتواند دید	۱۷۲
تا نگرید طفلك حلوا فروش	۱۷۴
تخم دزد شتردزد می‌شود	۱۷۷
تو بایك یاعلی میبری آنچه که من باهزاریاحسین جمع کرده‌ام	۱۷۹
تو بهترمیدانی یا پیغمبرخدا	۱۸۰
تو به نصوح	»
تونیکی میکن ودر دجله انداز	۱۸۴
تواگرجای من بودی کوه بکوه میگریختی	۱۸۶

عنوان شماره صفحه

تازه می‌پرسد نر بود یاماده ۱۸۷
تو بازخاص بدی درسرای پیرزنی ۱۸۷
تو بجای پدرچه کردی خیر ۱۸۸
توچیزی گفتی مارا خوش آمد ماهم چیزی نوشتیم ترا خوش آید ۱۸۹
تومو بینی ومجنون پیچش مو ۱۸۹
تیشه رو بخود ۱۸۹

حرف ج

جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن ۱۹۰
جنك کردن اظهارمردی است ونان دادن اظهارجوانمردی ۱۹۱
جنك از الفاظ خیزد وزمعانی آشتی ۱۹۲
جوراستاد به زمهرپدر ۱۹۳
جهاندیده بسیار گوید دروغ ۱۹۵

حرف چ

چنان قحط سالی شد اندردمشق ۱۹۷
چندان نرهم نبود ۱۹۸
چو بازباش که سودی بری ولقمه دهی ۱۹۸
چنارو کدو ۱۹۹
چنك بهرتوزنم کان‌توام ۲۰۱
چیزیم نیست ورنه خریدارهرششم ۲۰۵

حرف ح

حاجی تونیستی شتراست ازبرای آنك ۲۰۷
حالا که تالان تالان است صدتومان هم زیرپالان است ۲۰۸

عنوان	شماره صفحه
حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخواهم ده او نمیخوام	۲۰۸
حالامن میو	۲۰۸
حالامیتوانید این‌را هم برای‌من چیزی درست کنید	۲۰۸
حالاموقع رقاصی من است	۲۰۹
حالا که ماست نشد شیر بده	»
حسابهائی است که کوره میکرد	»
حساب منفعتهایش را میکند	۲۱۱
حسنعلی جعفر	»
حق زحق خواه باطل از باطل	»
حق نشاید گفت جز زیر لحاف	۲۱۲
حکیم‌باشی را دراز کنید	»
حلال حلالش بآسمان رفت	»
حلالش میکنم میخورم	۲۱۳
حلاج گرك شده	»
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده	۲۱۴
حرف مرد یکیست	۲۱۶
حمام داشتیم بچه‌ها خوردند	»
حیف که چشم نداری‌تاکمال مرا به‌بینی	۲۱۷
حق بحقدارمیرسدآخر	»

حرف خ

خانه دوستان بروب ، دردشمنان مکوب	۲۲۲
خدا روزی بنادانان رساند	»
خدایابنده پروری‌راازعمید بیاموز	۲۲۴
خربار بر به که شیرمردم در	۲۲۵
خر برفت وخر برفت‌وخر برفت	۳۲۵

عنوان | شماره صفحه

عنوان	شماره صفحه
خر را از گاو نشناختن	۲۲۷
خر سواری حساب نیست	۲۲۹
خرسه را میگوئید بد حیوانیست	۲۳۰
خر کریم را نعل کن	«
خرك سیاه بردراست	۲۳۱
خرما از کره گی دم نداشت	۲۳۲
خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی	۲۳۳
خسن وخسین هرسه دختران معاویه	«
خواب خوبی برایش دید	۲۳۴
خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار	۲۳۶
خون سیاوش بجوش آمد	۲۴۰
خیاط در کوزه افتاد	۲۴۱
خیك پرباد را ماند	۲۴۱

حرف دال

عنوان	شماره صفحه
دانه دیدی ودام ندیدی	۲۴۳
درخانه مورشبنمی طوفان است	۲۵۲
درخت مراد	۲۵۴
دروغی که براست ماند به از راستی که بدروغ ماند	۲۵۵
دره پاك نگذاشته	۲۵۶
دزد بامانت خیانت نمی کند	«
دسته گل به آب داد	۲۵۷
دشمن دانا به از نادان دوست	۲۵۹
دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد	۲۶۱
دعوا سر لحاف ملانصرالدین	«

عنوان	شماره صفحه
دوستی خاله‌خرسه	۲۶۱
دوستان را درروز گرفتاری بیازمای	۲۶۴
دل بدست‌آور که‌حج اکبراست	۲۶۵
دو قرت و نیمش باقی‌است	۲۶۸
دولت همه زاتفاق خیزد	»
دیوانه باش‌تا غم توعاقلان خورند	۲۷۰
ده مرو ده مرد را احمق کند	۲۷۱
ده‌درویش در گلیمی بخسبند ودوپادشاه دراقلیمی نگنجند	۲۷۶
دیدی که چه‌کرد اشرف خر	۲۷۸
دیگران کاشتند وما خوردیم	۲۸۰
دیك ملانصرالدین	۲۸۳
دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر	۲۸۴

حرف ذال

ذکرشولم شولم گرفته	۲۸۶

حرف ر

راست بازوپاك باز	۲۸۸
رجع بخفی حنین	»
رطب خورده منع رطب چون کند	۲۸۹
رنج همدرد که داند همدرد	»
روزهای سیاه کوتاه است	۲۹۰
رومسخره گی‌پیشه کن ومطر بی‌آموز	»
رهائی بایدت خودرا رها کن	۲۹۱
ره روآن نیست که گه تند و گهی خسته رود	۲۹۵

عنوان	شماره صفحه
ریش گاو بودن	۲۹۶
ریشی بجنبان	»

حرف ز

زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد	۲۹۹
زبهر نهادن چه سنك وچه زر	»
زدیم نگرفت	۳۰۰
زنگوله را بگردن گربه بندد	۳۰۱
زود باش گله رفت	»
زینب زیادی	۳۰۲

حرف س

سبزوار است این جهان کج مدار	۳۰۳
سحرخیز باش تا کامروا باشی	۳۰۵
سخن راست را ازدیوانه بشنو	»
سراشپختر را آورده	۳۰۶
سر گاو بخمره مانده	۳۰۷
سرم را بشکن نرخم را نشکن	»
سك را گشاده‌اند وسنك را بسته‌اند	۳۰۸
سك کوی لیلی	»
سوراخ دعا گم کرده‌ای	۳۰۹

حرف شین

شاه می‌بخشد شیخ علیشاه نمی‌بخشد	۳۱۰
شب آبستن است تا چه‌زاید سحر	۳۱۲

عنوان	شماره صفحه
شب سمور گذشت ولب تنور گذشت	۳۱۳
شتر دیدی ندیدی	«
شتر گم کرده‌ای اندر بیابان	۳۱۸
شتر نقاره خانه	۳۱۹
شغلتناراشد رستناکرد	۳۲۱
شکر خدا را که من هیچ نگفتم	«
شوی زن رشت مردنا بینا به	۳۲۲
شهر کوران	۳۲۳
شهرهرت	۳۲۵
شیر بی‌دم وسر واشکم که‌دید	۳۲۷
شیرین و فرهاد	۳۲۹

حرف ص

صبح آوازش بلند می‌شود	۳۳۳
صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد	۳۳۳
صحبت احمق بسی‌خونها که ریخت	۳۳۴
صدتومان را میدادم که یکشب بچه‌ام بیرون نخوابد	۳۳۶
صد دینار داده‌ام فنش را هم بکنم	«
صدقه سپر بلااست	«

حرف ط

طاوس علیین است	۳۴۰

حرف عین

عاق والدین	۳۴۱
عاشق دلداده را خواب ای‌شگفت	۳۴۸

عنوان	شماره صفحه
عبادت بجز خدمت خلق نیست	۳۵۰
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد	«
عذر بدتر از گناه	۳۵۲
عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند	«
عطایش را بلقایش بخشیدم	۳۶۷
علی می‌ماند وحوضش	۳۶۸
عملش صالح بود رفت به بهشت	«
عیب کس منگر به عیب خود ببین	۳۶۹
عیسی بدین خود موسی بدین‌خود	«

حرف غ

غره مشو که گربه عابد نماز کرد	۳۷۳

حرف ف

فرمان یکی است چکش خور ندارد	۳۷۵
فواره چون بلند شود سرنگون شود	۳۷۶
فوت کاسه گری	۳۷۷

حرف ق

قاضی اورش است	۳۷۹
قبای قرمزرا پوشیدم	۳۸۱
قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید	«
قلم درکف دشمن است	۳۸۲

حرف ک

کار بوزینه نیست نجاری	۳۸۳

عنوان شماره صفحه

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	»
کار نیکو کردن از پر کردن است	۳۸۴
کرم‌داران عالم را درم نیست	۳۹۲
کار دیووارونه است	۳۹۲
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد	۳۹۵
کدویش را ندیدی	»
کر کرش هم حساب است	۳۹۷
کسی از این توپهای خالی نمیترسد	۳۹۸
کش کش است	۳۹۹
کفشها را میجورم	۴۰۰
کفشها راهم امام جعفرصادق فرمود خودت نگهدار	۴۰۱
کلاغ امساله است	»
کلاغ رفت مثل کبك راه برود رفتن خودش راهم فراموش کرد	۴۰۱
کلاه کل را آب برد گفت بسرم فراخ بود	۴۰۳
کوراز خدا چه میخواهد دو دیده بینا	»
کور بیکار جوالدوز بخایه خودزند	۴۰۴
کور باد چشمی که نابهنگام بسته شود	»
که از چنگال گرگم دربودی	۴۰۶
که این عجوزه عروس هزارداماد است	۴۰۷

حرف گاف

گاو طوس	۴۰۹
گاو باشد که کودکی نادان	۴۱۰
گدائی کن محتاج خلق نشوی	۴۱۱
گدا بگدا رحمت بخدا	»

عنوان	شماره صفحه
گذر پوست بدباغ‌خانه می‌افتد	۴۲۱
گر تو بهتر میزنی بستان برن	«
گر تو قرآن بدین نمط خوانی	۴۲۲
گر ملك این است وهمین روزگار	۴۲۵
گرك باران دیده	۴۲۶
گر نبود مشربه‌ای اززر ناب	«
گربه پول نمی‌خواهد	۴۲۷
گلگونه‌ای چگونه کند پیر را جوان	۴۲۸
گوساله بسته ملانصرالدین	۴۲۹
گوساله سامری	«
گوهر بگردن خر بستن	۴۳۲
گهی بر طارم اعلی نشینم	«

حرف لام

لاوالله محرم المبارك ورمضان الحرام	۴۳۵
لن ترانی می گوید	«
لنك ملانصرالدین	۴۳۶
لیلاج است	«
لیلی ومجنون	۴۳۷

حرف میم

ماچت نبود موچت نبود دندانه گاز کت چه بود	۴۵۵
مادرون را بنگریم وحال را	«
ماسه نفر بلادرخوردیم آندو دیوانه شدند ومرا باکی نیست	۴۵۷
ماشاالله من مردم	«

عنوان	شماره صفحه
مال‌علی وصال‌علی	۴۵۷
ماموردولت است حقش را باید داد	۴۶۰
مثل اشعب طماع	«
مثل بو تیمار	۴۶۱
مثل جهود	۴۶۲
مثل حاتم‌طائی	۴۶۵
مثل سداسکندر	۴۷۰
مثل سگ اصحاب کهف	«
مثل سگ پشیمان	۴۷۴
مثل یخ‌فروش نیشابور	«
مجنب که گنجی	۴۷۵
محمود وایاز	«
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان	۴۸۲
مردن بعزت به‌اززندگی بذلت	«
مرگ برای ضعیف امرطبیعی‌است	۴۸۳
مریضی که ازعشق طب می‌کند	«
مگوهالو ندانست‌دوشابت بیمزه‌بود	۴۹۲
مگردوباره بخواب بینی	«
من‌آنم که رستم بودپهلوان	«
من رب ورب ندانم	۴۹۳
من میگم انف تونگوانف بگوانف	«
من‌نادرقلیم پول میخواهم	«
من‌هم پایم شکسته	۴۹۴
منهم تا یکشنبه بیکارم	«
منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم	«

عنوان	شماره صفحه
میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده	۴۹۴
میترسم خودم راهم ببرند	۴۹۵
میروم به‌اخیه	۴۹۶
مورهمان به که نباشد پرش	۴۹۷
موشك دوانیدن	۴۹۸
موش و گربه	۵۰۳
موی را درلقمه می‌بیند	۵۰۷

حرف نون

ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت	۵۰۹
نان اینجا آب اینجا کجا روم به‌از اینجا	۵۱۰
نخ را کشیدند	۵۱۱
نشادرش تند بود	۵۱۲
نظرت را کیمیا کن	«
نعش تعزیه	۵۱۳
نعل وارونه میزند	«
نم نم باران بمیخواران خوش است	۵۱۴
ننه ننه پستان ـ پستان را ببر گورستان	«
ننه ندفت حرف نزتینا	۵۱۵
نوشدارو پس ازمرك سهراب	«
نوکر حاکم است هرچه بخواهد میکند	۵۱۷
نه خانی آمده نه خانی رفته	«
نه‌نر نراست نه ماده ماده !	۵۱۸
نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد	۵۲۲

عنوان	شماره صفحه
نیش عقرب نه از ره کین است	۵۲۴

حرف و

وصف العیش نصف العیش	۵۲۷
ول کن سی خودش بگیرد سی خودش بخورد	۵۲۸
ویس ورامین	»

حرف ه

هان دیگر آواز نمی کنم	۵۳۵
هر آنکس که دندان دهد نان دهد	»
هر چه کنی بخود کنی	۵۳۶
هر رنك میکنی این رنك مکن	۵۳۹
هر که اول بین بود اعمی بود	»
هر که خورد نان گدائی ننماید پادشاهی	۵۴۰
هر که را بر سر نباشد عشق یار	۵۴۴
هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله	۵۵۰
هر که راست بگوید کله کلاهش سوراخ است	۵۵۱
هر که نان از عمل خویش خورد	»
همه چیز را همه گان دانند	»

حرف ی

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود	۵۵۳
یارغار	۵۵۴
یا گربه است یا گوشت	»
یکبام ودوهوا	۵۵۵
یکبارجستی ملخك	»
یك خشت هم بگذاردرش	۵۵۸
یك کلاغ وچهل کلاغ	»
یکی نقصان مایه	۵۶۰
یوسف وزلیخا	»
اعلام کتب	۵۹۱

[redacted]
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

اعلام ومعرفی کتب

ابن یمین : از شعرای قرن ششم اصلش از سبزوار وفاتش بسال ۷۶۹ هجری درابتدای بمدح امرا وبزرگان می‌پرداخت عاقبت کناره‌گیری نموده بزراعت قناعت وروزگارمی گذرانید

۶۴-۹۱-۱۲۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۸۱-۵۱۷

ابوالفرج رونی : ازشعرای معروف قرن پنجم ومعاصر سلطان ابراهیم غزنوی‌است

۱۴۳

اخلاق جلالی: یا لوامع الاشراق تالیف جلال‌الدین دوانی از علما و ونویسندگان قرن دهم هجری دراخلاق عملی

۳۱

اخلاق روحی: کتابی است در علم اخلاق نگارش آقای روحی کرمانی (معاصر)

۱۰۶

اخلاق ناصری: نگارش خواجه‌نصیرالدین محمدبن محمد طوسی‌متوفی سال ۶۷۲ هجری است که بنام ناصرالدین محتشم نگاشته و در علم اخلاق

عملی می باشد .

۱۶۶

ادیب صابر: صابر بن اسماعیل ترمدی ملقب بشهاب الدین از اکابر شعرای زمان سلطان سنجر وفاتش درسال ۵۴۷ هجری قمری

۱۳۱

اسدی طوسی :ابونصر علی بن احمد ازشعرای بنام ایران وصاحب مثنوی گرشاسب نامه ولغت فرس است تالیفات دیگری نیزدارد

۳۷۷-۲۸۳-۳۲۱

اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید : تالیف محمدبن منوراز نواده‌های شیخ ابوسعید است واز بهترین کتب نثرفارسی سده ششم هجری است وشیخ ابوسعید ازعرفا ودانشمندان مشهورایران درنیمه دوم سده چهارم ونیمه اول سده پنجم هجریست وازروستای مهینه بوده وفاتش ۴۴۰ هجری است

۳۱-۱۰۵-۱۷۶-۲۰۴-۲۱۵-۲۸۸

امثال قرآن : ازتالیفات آقای علی اصغر حکمت (معاصر) است این کتاب دارای ۵ فصل است داستانها- امثال سائره - تمثیلات - تمثیلات قرآن تمثیلات قرآن وعقاید ارباب مذاهب که درسال ۱۳۳۳ تألیف شده

۲۰۰-۶۹-۲۹۸-۲۹۹-۳۲۱-۴۳۵

امثال وحکم دهخدا : علامه دهخدا را تالیفات ارزنده‌ایست از جمله لغت‌نامه آن که از بزرگترین کتابهای زبان فارسی معاصراست کتاب حاضر شأن نزول امثال وحکمی است که در این کتاب آمده

۹-۲۳-۳۲-۵۰-۵۵-۶۲-۶۴- ۷۱-۹۵-۹۸-۹۹- ۱۱۵-۱۲۰-
۱۲۲-۱۲۳-۱۳۰-۱۳۶-۱۳۹-۱۵۰- ۱۵۱-۱۵۲- ۱۵۴- ۱۶۰- ۱۶۳
۱۶۸-۲۰۸-۳۰۶-۴۹۲-۴۹۳

امیرمعزی: محمدبن عبدالملك از شعرای زمان ملکشاه سلجوقی و در سال ۵۴۲ وفات یافته

-۹۳

انوار سهیلی : تالیف ملاحسین کاشفی سبزواریست که از واعظان و

نویسندگان معروف ودر زمان سلطان حسین میرزا بایقرا نواده امیرتیمور بوده وکتابهای دیگری نیز دارد،متوفی ۹۱۰هجری

۱۸-۸۳ ۱۷۲-۱۷۸-۲۳۸-۲۵۰-۴۰۷-۵۲۱-۵۲۴-۵۲۶

انوری . ازشعرای بزرك قرن ششم هجری است و مداح سلطان سنجر سلجوقی اصلش ازقریه مهنه ازتوابع ابیورد وفاتش بسال ۵۸۲ در شهر بلخ اتفاق افتاد

۳۳-۶۴-۷۱-۱۱۳-۱۳۵-۱۴۱-۱۸۳-۲۰۰-۲۲۸- ۴۶۲ -۴۷۴-

۴۷۵-۵۱۶

اوحدی : ازشعرای قرن هشتم هجری و عارفی بزرك است و در مراغه ولادت ووفات یافته معروفترین کتاب وی جام‌جم می‌باشدکه در آن ببیان حقایق عرفانی واصول اخلاقی پرداخته

۱۲۸-۲۷۶

ایرج میرزا: جلال‌الممالك ایرج میرزا ازشعرای چیره دست وتوانای دوره معاصر بودکه بسال ۱۳۰۴شمسی‌وفات یافت دیوان اومعروف است

۴۸۳

باباطاهر: ازعرفا وشعرای بزرك ایران ودوبیتی‌های او معروف خاص وعام ودارای تالیفات دیگری‌می‌باشدازجمله‌کلمات قصار اوست‌که چند شرح ازآن شد. وفاتش درسال ۴۱۰هجری قمری

۹۲-۱۶۱-۳۱۸

بهاءالدین ولد: معروف بسلطان ولد نام پسر مولانا جلال‌الدین بلخی صاحب مثنوی است این‌کتاب شامل غزلیات وقصاید است

۵۱۴

برهان قاطع : کتابی است درلغت فارسی تالیف این خلف تبریزی محمد حسین متخلص به‌برهان است‌که ازعلمای قرن‌یازدهم بوده

۱۵۶-۱۵۸

پروین اعتصامی: شاعره معاصر درسال ۱۲۸۵ درتبریزراده وفاتش سال

۱۳۲۰ اشعارش شامل نکات اخلاقی واجتماعی است

۳۷

پریشان قاآنی: قاآنی ازشعرای قرن نوزدهم اهل شیرازاست که سعدی زمان خود بوده پریشان او بروزن گلستان سعدی است وفاتش درسال ۱۲۷۰ بوده

۵۱۳-۵۳۹

تاریخ بیهقی: ازشاهکارهای نثرفارسی است که درتاریخ وقایع ده ساله سلطنت سلطان محمود غزنوی نوشته شده مولف آن خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیراست وفاتش درسال ۴۷۵

۳۹۵

تاریخ نگارستان؛ تألیف قاضی احمدبن محمدبن عبدالغفارقزوینی متوفی ۹۷۵ هجری

۲۷۸-۳۰۱-۵۱۲

تذکره دولتشاهی: دراحوال شعرا وعرفا است درسال ۸۹۶ هجری امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی سمرقندی تالیف نموده

۷۶

تفسیرابوالفتوح: تفسیرقرآن تصنیف جمال الدین شیخ ابوالفتوح رازی ازدانشمندان قرن ششم هجری فارسی ونام این تفسیرروح الجنان وروح الجنان است ولی اغلب اورا تفسیرابوالفتوح می گویند

۱۲۶-۲۲۱-۲۹۲

تفسیرتربت جام: تفسیرقرآن: خلاصه واقتباس از تفسیرابوبکرعتیق سورآبادی است که درقرن ششم هجری نوشته شده

۴۷۴

جامع التواریخ رشیدی: اثررشیدالدین فضل الله ابی الخیروزیرغازان‌ـ خان ومحمد خدابنده ازایلخانان مغل است که درحدود سال ۷۱۰ تالیف شده ومتضمن حوادث تاریخی است در هفت مجلد ودارای نثر ساده و روان است (۶۴۵-۷۱۸ قمری)

۲۶۹

جامع‌الاسرار: تالیف نورعلیشاه اصفهانی متوفی ۱۲۱۲ این کتاب مانند گلستان سعدی نثر و نظم است

۳۶۹

جامع‌التمثیل: تالیف محمدعلی حبله رودی در تمثیلات است که بتشویق این خاتون عاملی (شمس‌الدین محمد) و بنام سلطان عبداله قطبشاه ۱۰۲۰-۱۰۸۳ نوشته است

۱۵۰-۲۴۶

جامی، عبدالرحمن جامی ازسرایندگان بزرك وعرفای قرن نهم هجری است تولدش درسال ۸۱۷ وفاتش سال ۸۹۸ می‌باشد جامی دارای تالیفات زیادی است ازجمله هفت اورنك اودارای هفت کتاب است بنام: سبحةالابرار-سلسلة‌الذهب - لیلی‌ومجنون - تحفةالاحراز- سلامان وابسال - یوسف وزلیخا - خردنامه اسکندر

۵۴-۵۸-۷۹-۹۷-۱۵۳-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۴- ۲۱۷-۲۶۹ -۲۹۰-۲۹۶-۴۰۵-۴۷۴-۵۴۴-۵۵۰

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی: پدر کمال‌الدین اسمیل از شعرای معروف قرن ششم هجری وفاتش بسال ۵۸۸

۶۳

جوامع‌الحکایات: تالیف محمد عوفی بخارائی ازنویسندگان اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم وتاریخی به نثر روان ودرچهار جلد و هرجلد ۲۵ فصل است که بنام ابوسعید جنیدی وزیر شمس‌الدین التتمش از پادشاهان غور نوشته‌است

۱۱-۱۶-۴۰-۴۲-۹۷-۱۲۰-۱۴۹- ۱۵۲- ۱۵۵ - ۱۶۸-۱۷۷-۱۹۲-۲۱۶-۲۴۷-۲۱۱-۳۱۸-۳۳۷-۲۸۱- ۴۶۱- ۴۸۶-۴۹۶-۵۴۹

جهانگشای جوینی: تالیف علاءالدین ابوالمظفر جوینی است و یکی از کتب مهم نثر فارسی است در تاریخ مغول وخوارزمشاهیان و سلسله اسماعیلیه ایران تولدش سال ۶۲۳ وفات ۶۸۱

۲۶۹

چهارمقاله عروضی: تالیف نظامی عروضی از نویسندگان قرن ششم هجری است وشامل چهارمقاله است: مقاله اول درعلم دبیری مقاله دوم در علم شعر و صلاحیت شاعر مقاله سوم درعلم نجوم، مقاله چهارم درعلم طب

۴۸۵-۴۷۷-۳۴۲

حاج ملاهادی سبزواری: ازفلاسفه بزرگ قرن۱۳دارای نظریات فلسفی و منظومه اودرحکمت ومنطق معروف ودیوان فارسی نیزدارد(۱۲۱۲-۱۲۸۹)

۱۱۶

حافظ: خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی ازمفاخرعرفاوشعرای غزلسرای ایران است وباشاه شجاع وشاه منصورازشاهان آل مظفرمعاصر بوده وفاتش درفاصله ۷۹۱-۷۹۴ اتفاق افتاد

۵۱-۵۹-۱۱۱-۱۱۴-۱۱۶-۱۲۸-۱۸۶-۲۰۵-۳۷۴-۴۰۷-۵۵۳

حبیب السیر: تالیف غیاث الدین بن همام الدین الحسینی مدعو به خواندمیر در احوال وتواریخ ائمه وپادشاهان (تولد ۸۸۰-وفات ۹۴۲)

۴۳۰-۴۶۶

حجة الاسلام نیر تبریزی: ازعلما وشعرای خوش ذوق وقریحه دارای تالیفاتی است ازجمله آتشکده نیرمعروف ودر رثاء حضرت ابی عبداله است

۴۹۳

حدیث واخبار

۲۴-۹۳-۱۲۲-۱۵۴-۱۸۳-۳۳۷

خاقانی: ازشعرای بزرگ ایران وازمردم شروانست باخاقان اکبرمنوچهر معاصروفاتش ۵۹۵ جز دیوان قصائد و غزلیات تحفة العراقین شرح مسافرت اوست بحجاز

۴۷-۷۰-۷۷-۲۰۰-۴۰۲-۴۱۰-۵۱۴

خسرودهلوی: (یمین الدین ابوالحسن بن امیر سیف الدین محمود) ازشعرای بزرگ ودارای قصائد وغزلیات ومثنویات است وفاتش درسال ۷۲۵ هجری است مطلع الانوار او در تبع مخزن الاسرار شامل ۱۳۱۰ بیت است که در سال ۶۹۸

هجری سروده

۱۷

خواجوی کرمانی: کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی ازشعرای بزرگ وفاتش بسال ۷۵۳ هجری است

۲۹۱

خمسه نظامی: نظامی گنجه‌ای (وفات درحدود ۶۱۴) ازشاعران بزرگ داستانسرا است که معاصر شروانشاه و اتابکان آذربایجان بوده پنج مثنوی دارد بنام مخزن‌الاسرار، خسروشیرین- لیلی‌ومجنون، هفت‌پیکر، اسکندرنامه به خمسه نظامی معروف است

۳۳-۵۵-۵۷-۶۳-۷۱-۱۱۳-۱۹۱-۲۳۸ - ۲۴۰- ۲۶۰-۲۸۳-۳۳۱-۳۷۷-۳۸۴-۳۹۲-۴۰۲-۴۲۵-۴۳۷-۴۵۳

داستانهای امثال: رضاقلی امینی درشرح امثالها (معاصر)

۴۹-۲۳۲-۲۵۹-۳۱۱-۳۹۹-۴۰۰-۵۳۳

داستان دوستان: کتابی است درشرح حال عده‌ای از عشاق تالیف آقای عبدالرحمن فرامرزی

۵۳۳-۵۶۹

ذخیره خوارزمشاهی: کتابی است مشتمل بریکدوره مفصل ازطب علمی و عملی که ازیادگارهای گرانبهای نثرفارسی بشمارمیرود ومولف آن سیداسمعیل جرجانی است متوفی سال ۵۳۱ این کتاب درسال پانصد وچهار هجری قمری بنام قطب‌الدین محمد خوارزمشاه سرسلسله خوارزمشاهیان تالیف گردید

۴۸۷

رسالةالعلیه: یکی ازمهمترین تالیفات واعظ کاشفی است در زمینه عقاید ومعارف اسلام وعبادات ومکارم اخلاق می‌باشد متوفی ۹۱۰ هجری

۲۶۶

رساله لغت موران: کتابی است بپارسی فصیح در بیان بعضی از حقایق عرفان تالیف شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرك سهروردی معروف بشیخ

اشراق که ازجمله حکیمان وفیلسوفان ایران است ودرسال ۵۸۵ بقتل رسید

۴۰۳

ریاض الحکایات : تالیف ملاحبیب اله کاشانی در حکایات و داستانهای مختلف

۴۵-۵۰-۸۰-۲۱۳-۴۹۴-۵۰۷-۵۱۱

ریحانة الادب : تالیف محمد علی تبریزی معروف بمدرس ازمعاصرین است این کتاب شامل ترجمه حال معروفین بلقب می باشد

۵۵۳

زینة المجالس: تالیف مجدالدین محمد حسینی طهرانی متخلص بمجدی درسال ۱۰۰۴ تالیف شده ومشتمل است بروقایع تاریخی واحوال پیشینیان

۵۱-۶۷-۱۹۰-۵۰۱-۵۰۷

سعدالدین کافی بخارائی : از شعرا و علمای ایران است در آخردوره سلاجقه میزیسته

۱۷

سعدی : ازبزرگترین شاعران ونویسندگان ایران است که معاصر با ابوبکر پسر سعد بن زنگی ازاتابکان فارس بوده علاوه بردیوان قصاید وغزلیات دارای کتاب گلستان وبوستان است که مجموعه اخلاقی وتربیتی است تولدش در سال ۶۰۶ ووفات ۶۹۱ بوده

۱۹-۲۴-۲۵-۳۰-۳۱-۳۵-۳۶-۴۵-۶۲-۶۷-۸۰-۸۱-۹۱-۹۴
۱۰۰-۱۰۷-۱۳۲-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۴-۱۶۴-۱۷۷-
۱۸۶-۱۸۸-۱۹۲-۱۹۶-۲۰۷-۲۱۲-۲۲۲-۲۲۵-۲۲۹-۲۴۳-۲۵۲-
۲۷۷-۲۷۸-۲۹۶-۳۰۰-۳۰۸-۳۱۸-۳۲۱-۳۲۳-۳۵۰-۳۶۸-۳۷۸-
۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۹۳-۴۰۶-۴۱۱-۴۲۲-۴۲۸-۴۳۳-۴۶۷-۴۸۱-
۴۸۶-۴۹۸-۵۳۵-۵۴۴-۵۴۸-۵۵۱-۵۶۰

سفرنامه ناصرخسرو: تالیف شاعروحکیم بزرگ ناصرخسروعلوی است که شرح سفرهفت ساله خودرا ازشهرهائیکه دیده بااوضاع جغرافیاوآداب و رسوم وچگونگی زندگی مردم آن نبشته است متولد سال ۳۹۴ وفات سال ۴۸۱

هجری. ناصرخسرو دارای دیوان شعر و تالیفات دیگری می باشد.

۲۸-۶۸-۱۰۶-۱۲۹-۲۰۰

سفینه حافظ : بسعی‌ سرتیب مسعود جنتی عطائی در تنظیم و ترتیب‌ دیوان حافظ و پاورقیهای لازم

۱۱۲-۱۱۵

سلمان ساوجی: جمال الدین ساوجی از بزرگترین شاعران قرن هشتم هجری

۱۹۱

سنائی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی از بزرگان عرفا و سخنسرایان دوره سلاطین غزنوی و سلجوقی است زندگی را بسیر و سلوك و پرهیزکاری گذرانیده وفاتش درسال ۵۴۵ بوده دیوانش مفصل و حدیقه‌اش منظومه‌ایست درحکمت و عرفان مشتمل برده باب

۲۴-۵۳-۷۳-۹۳-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۳-۱۲۷-۱۲۸- ۱۳۵- ۱۴۲-
۱۴۴-۱۵۳-۱۵۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۱۱-۲۱۶-۲۲۸- ۲۶۰- ۲۷۰- ۲۷۸
۳۰۱-۳۲۳-۳۷۷-۴۰۴ - ۴۱۱- ۴۲۱

سوته دلان: تلفیقی است از دوبیتیهای باباطاهر اثر طبع سید یحیی برقعی متخلص حکمت نگارنده این کتاب

۱۶۱

سیاستنامه سیرالملوك تالیف خواجه نظام‌الملك قوام‌الدین حسن بن - اسحق طوسی متوفی ۴۸۵ هجری ازدانشمندان و وزرای نامدار ایران در قرن پنجم وزیر باتدبیر آلب ارسلان وسلطان ملکشاه سلجوقی بوده است این کتاب مشتمل بر پنجاه فصل است درباب بهترین شیوه ملکرانی وتدابیرامور دینی و دنیائی

۶۳-۷۸-۲۸۲-۳۸۱

شاهد صادق : تالیف صادق بن صالح اصفهانی ازعلمای زمان صفویه است که درانواع علوم نوشته شده

۱۲۹-۲۸۳-۵۱۲-۵۱۷

شاهنامه : شاهنامه فردوسی بزرگترین منظومه حماسی است که حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی معاصر سلطان محمود داستانهای تاریخی وافسانه‌های باستانی وتاریخ شاهان وپهلوانان رابنظم درآورده تولدش درحدود سال ۳۲۹ وفاتش در ۴۱۶ بوده

۴۵- ۷-۷۸-۱۰۰-۱۱۳-۱۲۴-۱۲۸-۱۴۷ - ۱۵۳ ۲۴۱ - ۲۶۰
۲۷۷-۳۵۸ - ۴۳۲- ۴۸۳- ۵۱۶

شباپ شوشتری: ازشعرای زمان ناصرالدین شاه است دیوان مدایح و مراثی دارد ومثنوی بنام تحفةالاحباب

۳۳۰

شاه نعمت‌اله ولی سرسلسله فقرای نعمت‌اللهی که مردی صاحب‌جاه ودر عین‌حال وارسته ودرویش بود ودیوانش معروف ودر ماهان کرمان دفن است وفاتش ۸۳۴ هجریست

۵۲۲

شمس‌تبریزی: دیوان غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی معروف بمثنوی است که بنام مرادش شمس‌تبریزی کرده

۲۸۵

شمس و قهقهه یامحبوب القلوب: تالیف برخوردار بن محمود ترکمان فراهی متخلص به ممتاز در حکایات وآداب معاشرت نثرمصنوع عهد صفویه است

۵۴۴

شهید بلخی: ابوالحسن شهید بن حسین بلخی از بزرگان حکما ومتکلمان و شعرای دوره سامانی است و بسال ۳۲۵ وفات یافته است بفارسی و عربی شعرمیسروده

۱۶۰

شیخ بهائی : بهاءالدین محمد عاملی مشهور بشیخ بهائی ازبزرگان علما وواجد جمیع علوم معقول ومنقول بوده ودرزمان شاه عباس می‌زیسته ووفاتش

درسال ۱۰۳۰ بوده

۱۵۲-۱۰۷

صائب تبریزی: ازمفاخرشعرای قرن یازدهم بوده ازشعرای خوش قریحه است وفاتش درسال ۱۰۸۶ بوده

۴۲۶-۳۵۲

طبقات ناصری: تالیف منهاج سراج جوزجانی ازاهل خراسان مشتملست بر تاریخ سلسله غزنوی وشعب غوریه وجانشینان ایشان دارای نثرفصیح وروانست وهنگام حمله مغول بهندوستان مهاجرت نمود و کتابش را بنام ناصرالدین محمود نمود تالیفش درسال ۶۵۸ است

۱۹۵

عاق والدین: کتابی است معروف شعر بدون نام گویند سابقاً معمول بود درمکتب خانه‌ها میخواندند

۳۳۴

عبید زاکان: نظام‌الدین عبید زاکان ازشاعران هجوسرا ونویسندگان قرن ششم وازقریه زاکان قزوین بود ودرحدود سال ۷۷۲ درگذشت

۱۹۸-۲۹۱-۴۲۲-۵۰۳-۵۰۶

عطار: شیخ ابوحامد فریدالدین عطارازمشایخ عرفا قرن هفتم و دارای تالیفات فراوانی است ازجمله تذکرة‌الاولیاء ، الهی‌نامه ، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه می‌باشد وبنابمشهوردرسال ۶۲۷ درنیشابور شهید شد

۱۰-۲۵-۴۵-۷۹-۹۰-۱۰۵ -۱۳۳ -۱۴۴ -۱۷۷ -۱۸۸ -۱۹۱
۲۰۴-۲۱۵-۲۲۴-۲۲۵ -۲۲۸-۲۶۷-۲۸۲-۲۹۲-۳۰۳ -۳۱۸ -۳۴۹
۳۵۲-۳۶۷-۴۶۲-۴۶۸-۵۴۵

عقدالعلی: درتاریخ بعضی‌از بلوك کرمان و احوال سلطان ابی‌المظفرو تواریخ دیگر تالیف ابی‌حامد احمدبن‌حامد کرمانی است که در تاریخ ۸۵۴ تالیف شده

۴۲۵

فارسنامه: کتابی است متضمن روایات داستانی وتاریخی پادشاهان‌ایران ازپیشدادیان تاگشوده شدن‌ایران بدست لشکراسلام ووصف شهرها ومسافت‌راه‌ها

تالیف ابن بلخی که معاصر غیاث الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه سلجوقی بود دردهٔ اول قرن ششم تالیف کرده است

۶۵

فخرالدین عراقی: از عرفا و شعرای بزرگ و دارای تالیفات از جمله لمعات است .

۵۴۷

فرایدالسلوک: تالیف اسحاق بن ابراهیم بن ابی الرشید السجاسی درفضایل مکوک است وبفارسی درسال ۶۰۹ تالیف شده

۴۲۲-۲۶۳

فرج بعدازشدة تالیف مولاناحسین بن اسعد بن حسین الدهستانی فارسی روان قرن هفتم اصل این کتاب عربی وجمع وانشاء قاضی ابوعلی تنوخی است که از دانشمندان قرن چهارم بوده

۴۹۵

فرخی ازشعرای دوره غزنوی واز اهل سیستان است ونام او ابوالحسن علی بن جولوغ شاعری نیکوسخن وانغز گواست وفاتش سال ۴۲۹

۱۴۷-۹۱

قابوس نامه ؛ تالیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر ازامرای آل زیاد است . قابوس نامه رابرای فرزندش گیلانشاه نوشته ودارای ۴۴ باب است در آداب ورسوم زندگی واخلاق معاشرت

۱۶-۹۶-۹۸-۱۲۱-۱۶۹-۱۸۵-۲۴۱-۲۵۷-۳۰۸ -۳۷۶-۵۰۷-
۵۰۹-۵۵۲

قاموس الاعلام: درترجمه حال شعراوبزرگان تالیف شمس الدین السامی است

۲۸۴-۴۲۷

قانعی طوسی: ازشعرای قرن هفتم هجری است

۲۴۸

قرآن کریم : ۶۵-۷۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۲۵-۱۸۳-۲۲۷-۳۷۷-۴۳۶

قصص الانبیا: کتابی است درتاریخ و بیان داستان پیغامبران از ابولحسن ابراهیم بن منصور نیشابوری است که درقرن پنجم آن را بفارسی تالیف نموده است .

۴۳۱-۴۷۰

قصص العلماء تالیف مرحوم میرزا محمد تنکابنی در احوالات علماء وبزرگان است

۴۱۰

کشف الاسرار: وعدة الاسرار تفسیری است بزبان فارسی فصیح که رشید ـ الدین بن ابی الفضل ابن ابی سعید میبدی درسال ۵۳۰ هجری برقرآن کرده است ودرطی آن بسبك صوفیه بتاویلات عرفانی پرداخته وباشعار بزرگان اشتهاد نموده است وچون مولف درتفسیرخود بتفسیرخواجه عبدالله انصاری نظر داشته واز کلمات پیرهرات درضمن کلام خود بسیار آورده ، این تفسیر بنام تفسیرخواجه عبداله انصاری معروف گردیده

۱۲۷

کلمات علیه مکتبی : مکتبی ازشعرای قرن دهم هجری وازاهل شیراز است گویند خمسه داشته است و از او لیلی و مجنون و کلمات علیه باقی مانده است

۱۶۱

کلیله ودمنه کتابی است شامل داستانهای اجتماعی و اخلاقی از زبان حیوانات درزمان انوشیروان شاهنشاه ساسانی این کتاب اززبان هندی بزبان پهلوی ترجمه شد سپس ابن مقفع آن را ازپهلوی بتازی ترجمه کرد در زمان امیر نصر سامانی بفرمان اورودکی آن را بشعر فارسی درآورد وابوالمعانی نصرالله منشی درسال ۵۳۶ هجری آن را بنام بهرامشاه غزنوی بفارسی ترجمه کرد و از شاهکارهای نثرفارسی است

۲۳-۴۴-۸۶-۱۳۱-۱۶۵-۱۷۳-۲۴۲-۲۸۷-۳۵۱-۳۷۴- ۳۸۳ -۴۰۲-
۵۲۸

کمال الدین اسمعیل. فرزند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که خود وپدرش ازشعرای معروف قرن ششم هجری بودند

۱۳۲-۱۳۶

کیمیای سعادت ترجمه احیاء العلوم . تالیف حجةالاسلام غزالی از

بزرگترین حکمای سده ششم این کتاب در اخلاق و دستورات سلوکی است

۴۰۷-۳۲۴-۱۲۸-۷۸-۷۱

لطایف الطوایف : در لطافت طبع و عجایب حالات و گفتار بزرگان تالیف مولانا فخرالدین علی صفی متوفی (۹۳۹)

۹۵-۱۳۴-۲۲۹-۲۹۱-۳۰۶-۳۲۲-۳۸۰-۴۲۶-۵۱۱

ماخذ قصص مثنوی: تالیف آقای فروزانفر معاصر و استاد دانشگاه که کتابهای فراوانی دارد و کوششهائی در احوالات و اشعار مثنوی نموده

۲۳-۵۳-۹۱-۱۸۴-۲۲۷-۲۳۶-۲۵۳-۲۶۸-۲۷۶-۳۲۰- ۳۲۱-۳۲۴- ۳۴۰-۳۴۹-۴۷۹

مثنوی: مهمترین اثر منظوم جلال‌الدین محمد بلخی است مشهور به مولوی (۶۰۴-۶۷۲ هجری قمری) ومشتمل بر حکایات و نکته‌های ظریف و پندهای اخلاقی واجتماعی و عرفانی است که درشش دفتر تنظیم شده

۱۳-۱۹-۲۰-۲۵-۳۱-۳۲-۴۲-۵۳-۵۵-۵۶-۶۱-۶۸- ۷۳-۸۳-۸۶-۸۹-۹۰-۹۳-۹۷-۹۸-۱۰۴-۱۱۱-۱۲۲-۱۳۶-۱۳۹- ۱۴۳-۱۴۵ - ۱۵۵-۱۶۹- ۱۷۶-۱۸۳-۱۸۸-۱۹۳ -۲۰۳-۲۱۲-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۷- ۲۲۹- ۲۳۵- ۲۴۲-۲۵۱-۲۵۳-۲۶۰-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۷-۲۷۰-۲۷۵ -۲۷۶- ۲۸۵- ۲۹۸-۳۰۹-۳۱۲-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۲-۳۲۵-۳۲۸- ۳۳۳-۳۳۴- ۳۳۵- ۳۴۰-۳۴۸-۳۸۳-۳۹۷-۴۲۱-۴۲۴-۴۲۸-۴۲۹-۴۵۶ -۴۶۵- ۴۸۱- ۴۹۶-۴۹۷-۵۰۹-۵۱۳-۵۴۰-۵۵۵

مجالس المومنین: کتابی است درشرح حال وحکایات علماء و بزرگان شیعه تالیف علامه قاضی نورالله شوشتری که درسنه ۱۰۱۹ در اکبرآباد هند اورا شهید کردند بجرم تشیع

۳۰۴

مجمل التواریخ : درشرح تاریخ پادشاهان عجم که در ایران سلطنت کرده از ابتدای سلطنت کیومرث الی سنه ۱۰۵۱

۳۳۴

مرزبان نامه: کتابی است مشتمل بر حکایات و افسانه‌های حکمت آمیز اززبان وحوش وطیوروديوان وپریان که اصل آن را مرزبان بن رستم شروین ازشاهزادگان طبرستان دراواخر قرن چهارم هجری بلهجه قدیم طبرستانی ساخته ودراوایل قرن هفتم سعدالدین وراوینی کاتب آن‌را اصلاح کرده و به نثر مصنوع درآورده

۲۵-۳۵-۶۱-۱۴۱-۲۴۷-۲۵۵-۲۵۶-۲۸۱ -۳۰۵-۴۰۵ -۵۰۰

۵۰۳

مسعود سعد: مسعود سعد سلمان ازمردم همدان وازشعرای قرن پنجم و ششم است دوبار بزندان افتاد اشعاری که دراین باب گفته مشهوراست وفاتش در سال ۵۱۵ هجری است

۷۰-۹۳-۱۱۶-۱۵۹-۳۰۶

مقالات شمس:

۵۳-۱۸۳-۲۶۷-۴۲۲-۴۷۸

ملانصرالدین درباره ملانصرالدین سخنان فراوان گفته‌اند و بعضی را عقیدت آن است که چنین شخصی وجود خارجی نداشته است

۲۹-۲۸۳-۴۳۶

ملک‌الشعرای بهار: محمد تقی ملک‌الشعراء متخلص به بهار از شعراء و نویسندگان بنام معاصراست ووفات اودرسال ۱۳۳۰ هجری شمسی است

۲۷۰-۴۰۳

ناسخ التواریخ: تالیف لسان‌الملک میرزا محمد تقی‌خان سپهر که از حبوط آدم الی‌زمان حضرت رسول وچهارده معصوم را با نثری عالی نگاشته‌است وازوزرای زمان ناصرالدین‌شاه بوده

۳۱۵

نامه دانشوران: درشرح حال ششصدتن ازدانشمندان نامی است که درزمان ناصرالدین شاه بدست عده‌ای ازدانشمندان تالیف شد تحت نظر دو نفر ازوزرای وقت

۲۸

نزهةالارواح: تالیف امیر حسینی سادات هروی است و از شعرای و عرفا بوده است وفاتش ۷۱۸ هجری است

۱۴۲-۱۵۹-۵۴۹

نصیحة‌الملوك : کتابی است مشتمل برهفت باب در اخلاق و آداب از تالیفات امام محمد غزالی ۴۵۰-۵۰۵) ویکی از آثار گرانبهای فارسی است

۵۱۹

وحشی بافقی: ازشعرای قرن دهم است دیوانش شامل قصاید و غزلیات ومثنوی خلد برین وشیرین فرهاداست درسال ۹۹۱وفات یافت

۹۰-۴۷

ویس ورامین: تالیف فخرالدین گرگانی داستان عشقی‌ویس ورامین را بنظم درآورده

۶۸-۲۲۸-۱۸۶

هنرومردم : مجله‌ایست که از طرف وزارت فرهنگ وهنر منتشرمی‌شود

۱۲۴

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 155092
Date 19-12-70

آثار دیگری از مولف

چکیده اندیشه‌ها

در ۱۵۰ موضوع اخلاقی واجتماعی درهرموضوع آیاتی چند از کلام‌الله مجید و احادیثی از پیغمبر وائمه هدا و کلماتی از فلاسفه ودانشمندان شرق و غرب واشعاری ازشعرای نامدار

سوته دلان

تلفیقی ازدو بیتیهای باباطاهرعریان وتضمین غزلهای او

P L795

DATE LABEL

799 23/12/66	23/1/67		

Call No.........

Date............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

این کتاب تحت شماره ۵۷۲ مورخ ۵۱/۴/۲۷
درکتابخانه ملی به ثبت رسیده است

بها ۴۵۰ ریال

تلفن ۲۱۵۴۱۵